





M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1308

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدایا که فضا را بهار زارش بر روی زبان شش گلستان نموده و نکتت شمع بادش بر غنچه دل آلود  
بوستان کشوده نهانی که نه فلک از باز منتش مثل چرخ پشت خم یافته و عفت از وفور منتش چون طبق  
تنگ گرفته چمی که از بنیان بر بازار حشمتش مانند صدف قطره در بر و بحر خار حیطه از سحابش همچو که هر غم بر کوه کیم  
همین خلک حصر کرانتش بربگ کواکب مملکتان خوان زمین از پیش خور و افشایش لبان آسمان سعاد ریزه ستان  
سجانه و تعالی اعلا یصفون علو ایسات ای تمام تو قالی بنهاد یاد تو نگارنده جانها با آورده با دست جانم به آغشته  
شوق توجانم و غریبت که در هوای شوقم در سینه شکست خاورد و قدم پیست که به پیوسته در آید و بهر که به یکس نماید به آن  
شوق کین بدل کر است در کزانه دگر و دوسلاست به پای دل من کش ازین گل باغ غیر خودش به بند گل به در سینه خود  
داغی در غیر تو باشد هم فرغی به چنانم از کزانه در سینه دماغ سر آمد از بکوی خویش بارم در کزانه دگر و پیوستم  
در خاک چنین قفا و مگذارد و از خاک و در بره دارد بره بنما که به بیایم به بر پای محمدی شایم به بهیت پیغمبر را که بیایم  
بر روی عدم در ما و جو و کشوده و جبین پیغمبران از پیام رسالتش بطریق رسولان پیغمبری نموده رسولیکه نامیده است  
را بر زبان هر سل بر خوانده و حرفی از کلام خود مانند وحی بر لب فرانده داعی که زمینگی که در گری و خوشش  
زیر پا و تنه درخت از نسیم دعایش همچو گرد باد و شنه در هوای باوی که جاود بهایت از نقشش مثل طریق مقصود  
شهره گردیده و گریه ضلالت زیر پای تقیتمش لبان کلنج نرم مالیده صلی الله تعالی علیه و سلم تسبیح کثیره  
ایسات ای هم در سروران کونین و وی و او در دوران داین و از سروری تو سرور یاد تو کرد  
تو او در سعاد از نام تو سروری علی از ذات تو او در می محلی به بهرام نام نام است نامی به بهرام ذات تو را

از بوی روح صاحبان، زنده بدم توین بی ایمان، که گویی تو بیاض دل آدم، خاک تو نیست هر دو عالم، به خاک تو  
صفای ایمان، به نقش قدم تو صیقل جان، و اما بعد میگویی که ستریز آند و ندان که راست بانی خدای محمد اکرم صلی الله علیه و آله  
مستانی که چون بغایت ازلی و فصلی لم یزنی تماشای بهارستان سخن مست داد و پاکتج در بوستان معاندا دو در هر سخن  
و تازه سیر نمود و از بهر نهانی قدیم و جدید گلهار و نم و نواگاه و پنجه فکر حلقه در گلستان افتاد و فتح البواب هر باب و در  
برگشتن بکشتا و دید که در سیر تماشا گریان میبیده برگ و شاخ خشکسته و از دست به گل چنینان بهیست گلشن نیشسته  
چون آن ایمان بی نیاز به پرداخت کاشتن پرداخته و سر پیا پیا بمان بلند پرواز فصلها تماشا برشته خواست که گلشن بهیست بهار  
که گلست نایست خندان بوستان نیست بخیر آن چرخ چرخ آتش کند و طرف خیابان بند و هر گلشن با طراوت و بهر بهر آنگاه که گلشن  
اینان صاحب فیضان آبی بارانی در خواسته و از بحر فیضان بی تنهای آبشاری آورده و بهر سیرش بر درخت و دست نصرتش  
انداخت نمی الا بهام و نه الا تمام و نه الا سکنه و نه الا انعام و نه الا رحمت و نه الا رحمت و نه الا رحمت و نه الا رحمت و نه الا رحمت  
ستایش حضرت اعلی جلالت آلاء و نعمت علیه با و صاف جلالت است یا نبوت عجز از سجده است جلالت و عظمت کمال تائیدی  
زهره شکاف بان گوش است و طاقت بر باد انداختن جوش شیخ علیه الرحمة از ان اعراض نمود و تنظیم چهار اوصاف عالی حضرت  
و سر کتب بدین تاج برافراخت که منت هر خدای توین منت با لک نعمت دادن و ائتمان شد و بیان کردن یکی بخش  
بر کسی کذابی الصالح و در مدار الفااضل یعنی سپاس ستایش نیز آورد و اما از روی تحقیق یعنی شکر دل نیست بهر دیگری  
پس این شمار نعم اگر بسبیل عطاست یعنی نعمت دادن باشد اگر و بطور اتم و تقسیم خود است بر دیگران یعنی منت نهادن  
بداده خود و ازیدن بود که بهر بخشش خود را گویند و اگر از نعمت یعنی سپاس ستایش آید پس منت بهر معنی خاصه و مست حل جلال  
و علم نو که خداوند نعمت داد و انت صاحب منت نهادن و سر او سپاس ستایش و اختیار لفظ منت به لفظ خیر و شکر یا  
تجد و عود نیست تا منت و از باید نوشت که هر کلمه عربی که آتشش تهای مدوره باشد در عبارت پاری دراز نویسد و گردد  
نوشتن بی اعلاست بکذابی الرشیدی خدا و رحمت هر کس است از خود و آوی یعنی بخود آید و وقایم بالذات این الکیست  
تعالی مخلوقات را معنی سابق استحال یافته و معنی اصلی محفوظ ماند و این لفظ بغیر از حق المطلق نکند بگر با ضافه  
و اما چنانچه که خدا و ده خدا و خدا و اما این شیخ علیه الرحمة و بوستان بجمع با و شاعر آورده و هم عقیده بود  
نزد من فرخ نهاد و تحقیق نیست که خدا تر جمه است که هم ذات است و جمع جمیع صفات کمال چنانچه در کتب عربی و فارسی  
با هم شده میکنند و در بنیادی هر خدا چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده منت خدای از شیخ عطار فرموده معنای هر خدای یکی است  
و هم شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید هر صفت خدا یا همان با و شایسته است و نیز در کتب نوشته که اگر کسی بجا آید که خدای بزرگ



و این کاتب معنی هر که گویند هر فی انکه رابطہ باشد با قبل خود را با بعد خویش و این گاهی بعضی برای بیان می آرند  
چون او وضع بیان از حیث بیان بر وزن ابو بعضی از ان به بیان می آید و این را بیانیه می نامند و آنکه کاتب بیانیه  
گاه به بیان گفت و آنچه ازین باب است حق است می آید شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت جلجل زمان گفت  
بارون شاه که شته با جور باد و دشمن تباہ و بهم او فرماید بیت بگوید که مغزش بسیار بدینتر و کزین اغزش  
نخوردست چیزه خواہد با فطر ماید و چه بشتنوی سخن ایل دل گو که خطاست و سخن شناسن و لہر خطایا  
و گاهی گفت و این مشقات آن خدمت کند و کاف بجا می آن مذکور سازد چنانچه شیخ علیہ الرحمة فرموده است  
بنالیک بر تکان که هم که یارب بفر و سالی بر هم و بنالید و گفت که یارب الخ شیخ فرماید بیت تامل غلام  
بر خلق رنج که تدبیر ملک است تو فیر گنج و ای نمد و گوید که تدبیر الخ شوی بجای گوید بیت گر گوی صوفا  
یوسف که چه و صورت گریست تانت که چه و یعنی بگوید که برای حقیقت و شیخ علیہ الرحمة فرماید بیت گرد و سر  
بند احسان فرزند که این زرخشک است و آن کرد و فن و ای فن و گو که این رنج و گاه بکاف خدمت است  
شیخ علیہ الرحمة فرماید بیت پیر گفت راه و در است و خشت و پیاده نماید شادی نیست و بهم او فرماید بیت  
ز باران کی گفت اندر خشت و مصالح نبود این سخن گفت و گفت و گاه هر دو را از میان برداشت و شیخ علیہ الرحمة  
فرماید بیت گر کسی و صفت او من بر سپید و بیدل از بی نشان چگوید باز و او جواب گویم که بیدل از هم گوید  
بیت شب چو نقد ناز بر بندم و چه خور و یاد او زدم و گویم چو رواج مولوی بجای فرماید بیت  
دین شند گویای فرزندم سخن ساختم کن و الله اعلم و گاه کلام علی و زبیر او و بدو شنیدن و این مشقات  
آن و گاه و دست و اجله بیان تفسیر تفصیل و صفت و صفت و جواب قسم می آید و گاه بیان چنان  
چنان و این قسم و آن و بیان ازینجا نیز می آید چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت ازینجا که از زبان شقی  
نصیحت جز از زبان شقی و شیخ علیہ الرحمة فرماید و سلطان از انجا که سلطوت سلطنت است بهم او فرماید و گاه و صفت  
باشد شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت چو آنکه کسی رجوانی بخوش و گنبد و دارد که باشد خوش و یعنی  
وقت یک خوش باشد گناه پیر است و گاه و معنی مفاهات می آید شیخ علیہ الرحمة فرماید بیت حدیث و در بیان  
شوریده رنگ که شکر آمد شغالی بچنگ و یعنی نو فکر و روزی و باده بیدست و باده و گاه و شکر و شغالی  
بچنگ و زانکه و نیز می باشد لای خضر و فرماید بیت گر چه توان بدو آن نیست و با که توان نیز توان  
فردوسی نسب فرماید بیت چنین و او پاسخ که دانش پر و و بی سفر فرزند که زهر گروه و طا

فرمان برداری و بندگی و شش خیمه واحد فاسب از ارج بخدای خود جل و خمار در فارسی شش قسم است و در کلمه  
راست و دو در مخاطب را و دو مخاطب از آن که در کلمات فارسیه فرق در میان نکرده و نمونست نیازمند و افوق و  
جمع شمارند پس آن دو خیمه که در کلمه راست کی میم ساکن است و این خیمه متصل است و مراد از کلمه لفظی  
میشود چنانچه نام از کجا میم نمی بینیم کجا را نمیمد از پس آن که آمد و شد خود را نمی دانیم و در خبر مبتدا میگرد  
بیمت من آن مرغم که گو یا او خوشتم و بر زبان خود آسوده در خوشتم و معقول شود چنانچه شیخ نظامی  
فرماید بیت دیگر در بلا میم کنی مبتدا پنجم صوری و ده انگه بلا که گاه در نیجالت کلمه را که علامت معصیت  
با آخرش در آید چنانچه بیت نگاهم را ز غیر خویش گردان و نظر گاهم ز خود دیگر گردان و گاه این مبتدا  
را با و پیوسته متصل خوانند چنانچه بیت نگاهی تو بر دست از جامه قرارند و شیر و صحرای و مضایقه  
میگرد و چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت فرو ماند دستم نمی خواستن و گردان گشت بایم ز بر خاستن و چون  
خواهند که متصل خوانند فنون زائد با آخرش پیوند چنانچه من آنم و گاهی برای تاکید میم متصل است و این متصل  
سازند چنانچه بیت منم کرد دست خود فرو بردم و دست خویش را بفغان بردم و داین را است  
در دعوی استمال کنند چنانچه شیخ حمید الدجانه فرماید سر و آن منم بشم که روز جنگ بدی لشکر  
این منم کاند و میان خاک خون بینی سری و دومیم و این خیمه متصل است و مرجع متصل را و این متصل را  
میم است که در حال جمع بای قبول و او را نشان آید و چون خواهند که متصل خوانند الف کثرت با آخرش پیوند  
چنانچه بیت آخرت ز این آن داریم و خاطر فارغ از جهانی داریم و گاهی برای تاکید میم متصل است و این متصل  
بایم کنند خاقانی گوید بیت بایم نظر ارکان غمناک و زین حقه تسبیح و مهر ناک و این در کمال دعوی  
استقلال نه این چنانچه بیت ما میم صاحب سخن و معنی آفرین و بر لفظ ما که دیده خلک با خود آفرین و در کمال  
و این کلمه متصل و بیانش است الا آنکه گاهی در حالت معنویت بکار میآورند و این را می آورند چنانچه بگوید  
معنوی فرماید بیت چون خدا خواهد که آن باری کند و میل مادر که زیوراری کند و آن خیمه که خطاب  
راست کی تایی ساکن است و این خیمه متصل است و مراد مخاطب فاعل نیست و در کلام فاعلیت یا خطاب  
بجای این تایی در آید چنانچه بنمای و میر بای و این خبر مبتدا نیز میگرد و کسی که آن خیمه متصل میگرد  
چنانچه بر انگیزت و بر داروت مضایق که شود چنانچه آمدنت رفتت و چون خواهند که متصل خوانند از آید  
و او معذره و علامت معصیت آخرش پیوند و تو در تلفظ آید و در نیجالت فاعل میشود شیخ نظامی فرماید بیت

تو آوردی از لطف جبر بریدید بجوهر فروشان تو دوا می کشیدید و گاهی این اشیاء ضعیف تر بودند چنانچه  
 بهیئت چو کردی تو سر براس فرار از بهای خرس و خاشاک میزد از دور حالت مغفولیت گاه کار را می آگاه  
 این علامت آمد و چون در اوج و اوج او را از رشته متفصل خوانند چنانچه تو خواهر که ساز و ترانه فرار از بهیئت میگذاشتی  
 بخاک نیاز به گاه برای تاکید بای خطاب بند فیصل اتصال خوانند چنانچه شیخ نظامی فرماید بهیئت پناهی بلند  
 بهیستی قوی بهیستند چنانچه هستی قوی بهیستند و در همان و این ضمیر متفصل است برای جمیع غایب برای اصل همان است  
 که با خبرش الف و لول جمع بهیستند و در او فاعلیست لفظ شما لیکن این کلام اصل است که با خبرش الف و لول  
 بالاش نموده اند و چون در کتابت تلبیس شده بهیئت الفاعل که معنی خراب و ضلالت است اما می آید بشین مجسمه  
 بدل کردند و چون این کلمه التباس بخافت و لفظ شود با الفاعل که معنی کرد و مهم است و او را بهیئت بدل کردند اما این  
 ابدال این دو حرف بشین میم از جمله جنسیت شمارست و لفظ آن در احکام های مفروست و در وقت قیامت  
 بای مجهول دال موقوف بجای تان می آید چنانچه بخورید و برید و این گاه و از خیریت از هم میگردد چنانچه  
 درین بیان بدلت خود را ندیده ولی باکس احسان بنیاد میدهند و لفظ شمار کلام مانند اصل خود است این  
 و ضمیر که مرغاب است را یکی بشین باکس است و این ضمیر متفصل است در احوال غایب فاعل نمیشود و در حکام فاعلیست  
 بجای آن آید چنانچه که در خود و بر دیگران اکثر این ال در فعل مضارع آید چنانچه میگفته می آید و چون باکس  
 دال نماند و آید چون کشاد و نهاده و بیا معروف زیاد کشید چون کشید خبر زیاد آید که مجهول بفراید چون کشود  
 بماضی خاص و اکثر فاعلی بجای آن می آید چون گفت و گفت و مقول میگردد چنانچه در وقت و در وقت گاه  
 در بحالت علامت مغفولیت است بدو الحاق سازند چنانچه بهیئت چو بر دم گوشت را بر صفت باز بهیئت  
 از شوق و آید آواز بهیئت و مضارع الیه میشود چون طاعتش و قریش و ضمیر متفصل که برای واحد غایت است آگاه  
 اوست این فاعل هم میشود چنانچه اکثر بهیئت اگر محو کرد و خطای مرا بهیئت بدید که بجای مرا بهیئت و گاه حذف کنند  
 و عوض آن بای ساکن آخرش آید و دی خوانند و گاهی در حالت مغفولیت یا از ضمیر حذف کنند و مقول  
 که علامت مغفولیت است اتصال داده و خوانند و در احکام دیگر با شین مساوات دوم فاعل این ضمیر است  
 مرجع غایب برای فاعلیت باشد فقط چنانچه بخورید و بر نهاده و اگر در آخرش اسما را آید علامت شود چنانچه  
 حاضرند و غایب اند و در او فاعلیست لفظ شما لیکن این ضمیر اصل همان شین مفروست که بای الف و لول  
 جمیع الحاق کرده اند و این در احکام ضمیر شکر است لکن آنکه فاعل هم میشود چنانچه بهیئت چو فروزان



از آنکه در میان حق و باطن و آفریده شده و قوله تعالی الست بر یکم قالوبی کند مستفاد من الامتلاحات و غیر این است که  
 وقتی انسان بعبادت حق و طاعت او صل شایسته شغول شد و فای عمل را بر کرد و حسابی نخواهد نمود و خواه حاصل  
 نصرت است که از اعمال و عبادت اندیاز قبل و او فی آنکه حق سبحانه تعالی آثار بر بندگان خود و عبادت کرده است بلکه ایشان  
 آنها را از نظر مایه الله سبحانه تعالی خود را کتاب نموده اند بر خود لازم گردانیدند و چون بنمید بد بلکه تفرقه از توحید که توی  
 اعضا و جوارح وی عین حق گردانند یعنی جهت بر حقیقت غالب و حقیقت مغلوب و متصور گردانند و این را  
 قریب فو اخی گویند و درین قریب بنده مسلک فاعل و مدبر باشد و حق تعالی الست و اشارت باین قریب است  
 لا یزال العبد یقرب الیه بالفوافی حتی یحبه فانما الحقیقه کانت همه و بصره و لسان دیده و در جان فی سیمع و یحس و یفطن  
 بی حیلش و فی سیمع و یحس فی ارض اند که حق تعالی آن اعمال و عبادات را بر ایشان ایجابی کرده است ایشان باین  
 و متشال امر از کتاب آید خود را ندیدند و درین ایجاب و از کتاب خود ایشان در میان نیست نتیجه آن فوای  
 فوای مساکست و مساکست که حقیقت و لیسند و حقیقت و این قریب فوای گویند و این قریب حق سبحانه تعالی  
 فاعل و کسب است و الکتاب فوای با اعضا و جوارح خود و نیز که است و اشارت به این قریب است و ان الله تعالی قال علی  
 لسان نبی او و یومئذ یقول من یحبه و ان الحق لیسطق علی لسان عمر و حبیبت کما لیسطق علی فاعل و معنی تمام شود و بفرموده  
 میسر و حقیقت که خدای از کلام را بطه باشد که تفریق از آن حکم است و بود و مانند آن می کند مگر آنکه قصد از آنکه میسر تمام  
 کنند و بفرموده دیگر از آن معطوف سازند چنانچه ظاهرش موجب قریب است و بشکله از شش فرقیست و این کلام در اصل  
 است چون ابتداش بیکون بود و نیزه مقوم و اولش وصل کرد و نیزه هر کلمه که بی زیاده و تیره افعال یا بیکسند  
 نباید نوشت چنانچه قریب است و بیکسند نیزه افعال نگید و نیزه را در میان باید نوشت چنانچه پسندیده است و باید که این  
 را هیچ کس مفصل ننویسد مگر قریب و قریب چنانچه ذکر یافت و گاه تار و درج کلام تلفظ ندارند و تقطیع نشمار چنانچه موقوف  
 معنوی فرمایید و قریب گفتگوی تو که کلام است در گذر و او سر بر گفتگوی فاعل و تقطیع گفتگوی فاعل آن و گذشت  
 در گذر فاعلین شیخ نظامی فرمایید قریب نظر تا اینجا است منزل شناس و درین بگذری و در اول آید هر اس  
 تقطیع نظر فاعلین تا اینجا فاعلین منزل فاعلین شناس فاعل و گاه باشد که حرکت بانون کار بار باطله گفتند مثل زید  
 و غیر است یا گویم خوش و کشتن یعنی خوش است و نیک است و بشکله اندیش فریفت کلمه یا برای افعال و نیست و  
 ظرفیت قسم که یار و گاه برای تخصیص بیک معنی و تفریق از آن معانی کلمه را بر آخر آن دراز چنانچه شرح علی اثر  
 فرمایید قریب بدید و در منافع بیشتر است و اگر خواهی سلامت برکت است و به هم او فرمایید قریب

بفرمان بران برشته داد که بدو از شمع آورد بر سر و نگاه این دو کلمه را مقدم کردند شمع نظامی فرمایید  
دین بزرگوار که در کفر و تباخ و زنجیران شیا سفت و فردوسی فرمایید پیوست می اصل او به بجام بلور و بخور و زنگار  
افتاد شور و نگاه رانده بود چنانچه بخور و دین و نگاه بختی برای شمع علیه الرحمه فرمایید پیوست هر که آمد عمارت  
ساخت بدو رفت منزل بدیگری برداخت یعنی رفت منزل برای دیگری خالی کرد پیش گفتند و اینجا تمیز با  
ای در شک و سبب داری کردن و ستودن در اصطلاح کالیت یعنی از تین و تنم بجهت انعام بر پیوست بدل با بایزان  
یابار کاشین راجع بتبارک تعالی است تریا مفعولست از زادن یعنی فروان کرده شد و معصوم یعنی معنی افزونی  
و اینجا بعضی ثانی است لغت بالفتح نیار و زیتون بالضم چشم روشن شدن چشم بجزیری و بالکسر نیار و سایش  
و چون تمامی آبی بی تنای است و شکر بر لغت واجب در بیان و فور لغت و جوب شکر فرموده هر نفسی که فرمود  
مجدی است و چون بر می آید مخرج ذات کس در نفس و لغت موجود است و بر نفسی شکر واجب هر کلمه است  
که برای عموم افراد استعمال کنند و بی غنیمت متصل نشود و چون هرگاه در روز و هر کس هر کس نفس تین یعنی لطیف  
که در قالب هر ذی روح آمد در وقت دارد اول که در بدن فرو میرود و شش سده که این قرآن تینم است و هر  
و از شش میل زند و حرارت غریزی را اعتدال بخشد نگاه روح حیوانی را که متفرق است از راه شریکین و عروق  
چهارم برای آن ساند و محذیات شود و چون بر می آید از جمیع غشیش سبغات رویه را که موجب کلفت است بپوشاند  
مفح و است میگردد و بای نفسی بر او حد است نیز او کلمه بر هر نفسی که بای وحدت بدو لاحق باشد بر استغراق فر  
بود پس هر نفسی معنی هر یک نفس است و مختصر فرود در جهانگی پی آورده است که فرود باصل مفقوع ثانی و او جوب  
نام پیوسته یا فر و اقل مضمر برشته و بیان کرده و باصل کس و چهار معنی دارد اول یعنی نشیبت زبون باشد  
دوم فر دینده اسوم یعنی خنده چهارم جوب زیرین چهار جوب راست آنرا فرودین نیز نامند و در اینجا معنی نشیبت  
زیرین است اما چون انتقال از کس و لغت تین بود کس و اول و گاهی مفقوع الاول میخوانند و گاهی کلمه فر برای  
تحسین کلام می آید و در معنی دخل ندارد چنانچه خورد و فرود و کلمه مختصر می است که از کلمات و است بر  
حسن قریب در احوال افعال می آید و تحقیق آنست که همی که اینهم که از کلمات و است از انبای که از حرف  
و است و گاهی هم معنی یکی دیگر که و به و نیز می آید و یا نگاه دلالت بر زمان ناضی کند چنانچه باشد چنانچه نیست  
میگفت و نگاه دلالت بر زمان حال یا چنانچه می آید و میگوید و خورد و نگاه دلالت بر تمیز کند چنانچه فانی و پس از  
میخوردی احوار و پس و میخورد و این هر دو لایق و حرف است هم را در غنی نیست و شاید این نیست که با چشم

که در آخر فصل در این چنانکه گفتی حالات بر زمان ماضی دارد محاسن فاعل از او بمعنی یاری کردن و یا تکرار کردن  
 و آخر کار هر چه باضافت مکتوب یا بدخواه که فارسیان مضاف را مکتوب کنند چون بحکم فارسی مکتوب مکتوب  
 برای اشعار ضمیمه است و گاه فاعل را حذف کنند برده معنی داد اول بالا وزیر دوم بار و در ششمین کلمه  
 سینه و پستان بپای هم کنار و آخرش ششمین مکتوب در گشت ششم عرض و پستان ششم زن جوان ششمین مکتوب  
 طرف و جانب دهم در خانه و سمرای مفعول اسم فاعل از تفسیر معنی شاد کردن و آن ماضی بود است  
 و ذوات ششمین آن واجب اسم فاعل از وجوب معنی لازم شدن و لازم حکمی است از احکام شریعت که ثابت  
 شده باشد بدلیل که در وی شبه بود و چون وفور نعمت را پایان ندید خط فاعلی بر وجودش اگر کسی نیست است  
 و زبانانی که بر آید و در عهده شکرش بر آید به بیت خانه و کلام موزون یا معنی مقصود را باشد و قائلان کتاب است  
 که هر سخن و زور و کافیه و کذا قافیه داشته باشد لفظ فرورم کنند دست مضاف است بر زبان از دست آن  
 میسر شدن و وجود یافتن پس شکر لغوی است و مطلقا می گفتن یک کار دست درستی ندارد و اگر شکر را مطلقا  
 براده فرمودی دل زبان و ارکان نیز عبارت آوردی و ایراد این کلمات درین مقام کمال نفی بود پیش از این  
 را نیز به بیت کمال نفی است فاعل عهده بالفهم کاری و قدتی که بر کسی معین باشد و عمل عبارت از وجوب و ماضی  
 زبان بیکس نیست که از ادای وجوب پاست تا کنش برستی فاعلی از فارسی شود و وی این عهده کرد و چون  
 نفی وجود شکر کرد و آیه کریمه را شاهد آورد و قول تعالی اعلموا آل داود و آل داود شکر را و قائل من عبادی اشکورا لعلی  
 ضمیر راجع بخداست و تعالی صفت ضمیر است و این صفت ماضی معلوم است و بدان ذکر خداست از تعالی  
 بکلام بلند شدن و بر آمدن کذا فی الصلح اعلموا امر حاضر است و جمع مذکر حاضر را از فعل شکر می گویند که در کمال  
 شخص هر چیزی و اولاد او اصل اهل است یا از بهر دلیل که در ذوال را و در عبارت از میماند این را و می  
 به تقدیر هر چه در او امر بروی بصینه جمع از جهت بزرگی او است یا از سبب تواضع و چون امر ماضی است  
 از آن فعل نمایند و اینجا که اعلموا شکر فرموده است بجای اشکورا و تفسیر است بدانکه شکر را هم از اهل حال و شکر  
 و ادای آن بر خود لازم داریم بکنانی الحاشیه و تواند بود که شکر ماضی و فعل اعلموا باشد کذا فی بعض است شروع  
 در تفسیر و اگر معنی این آیه چنین آمده که هر محو اهل البلاء را بکلمه المعافیه عن الفعل و شکر ماضی و حال  
 شکرین و او شکر و اعلموا لانی معنی شکر و من حیث این اهل المنعم شکر را و مفعول یعنی ما شکر کنیم  
 و محو این کلمه شکر فاعلوا انهم شکر و سئل الجند رزقه الله تعالی عن شکر فقال بئله الجند و بین الیه و

تقلیل از غلظت کمی و کم بودن غشی فکر کذا فی الطرح و معنی لغی هم آمده اسمن عبادی المستجمع عید ستمه غنی ستمه  
مضاف بسوی یای شکو شکور بالفتح سیاس کفار و فی البیضاء الی الیک و التوفیر علی اوامیر الشکر لعلیک و و حوا  
حرفی از اوقات و عن ابن عباس رضی الله تعالی عنہ الشکر من شکر علی احوال کما و عن السدی من شکر علی  
الشکر قبل من بری عجزه عن الشکر کذا فی الکشاف لغی در عمل آری ای آل و او و شکر او کاری کنی که کنی  
تعظیم شکر حقیقی باشد و کم یافته شود و از جمله کان من شکر شکر گفته بدانکه گیت معرفت شکر است و گوی است  
بسی معرفت شکر و معانی شکر سیخیر است اول معنی معرفت شکر است هم قبول کردن نعمت و یا با لاف و فخر و شکر  
بآن نعمت و ستم غنی آن نعمت سبب آن نعمت شکر است در جاست در هر اول شکر است یا محبوب و یا شکر است که  
شکر است با سبب آن آید و در انحصاری و جوی که یک آنیم طواف معتقد که شکر اسان که حق تعالی بنده و  
بر انسان احسان است جل شانه که شکر را شکر می شود و نعمت آن زیاده میکند و جزای ترغیب بروی نازم که است  
در هر دو شکر بر شکر است و این شکر از و کس می آید که است یا محبوب و کرده و در هر دو  
حال پیش وی مساوی اند پس و فیکه نازل میشود و کرده میگردد خدای تعالی با برای اظهار رضای نزول  
کرده و او را رضی نیست بدان و و فیکه که روی بوی رسد شکر میگردد بر آن فر و منو خشم را و زبان از شکر  
یا زار و برای رعایت ادب و تقاضای علم به علم شکر است که بنده شکر گوید خدای تعالی جل جلاله و علم فواله  
را بهر حال در برای وجه در رضای و در حق این کس که شکر گوید بر نزول کرده برای رعایت ادب خشم فر و خود  
و زبان شکر و در از کنند که به اول من مدعی الی الله و قلیل است آنکه قادر باشد برین شکر که اکثر وظیفه مردم که  
وقت نزول کرده و بلا شغول میشوند بخرج و فرج و شکوی لذت اقل الله و تعالی و قلیل من عبادی الشکر  
در هر دو هم آنکه بنده مشاهده میکند منعم را و از بنده شغل او نیست شکر بلکه هیچ چیز از محبوب و کرده و در از وی  
که شاید از آن جناب بامری اشاره رسد و بنده بغیر مشغول باشد و از سبب غلبه محبت کرده و از محبوب است و بلکه  
معارضت که کرده و محبوب از نظرش مفقود میگردد و فافهم نزد استقامت من متماثل السائرین شکر من چون موجب  
و تعدد و در میان آورد و طریق ادای سبیل معذرت و عجز از شکر فرمود که اظهار العجز فی او از عظمت امر و نشان  
لانه لیس فی عظمته بالیس فی عظمته فقط و از عظمت قطعه است همان که در تقصیر خویش عذر بدیدگاه  
خدا آورده قطعه یار که چیزی و در اصل طلاع شعر یار که قصیده یا غزل که مطلع یا مقطع نداشته باشد و  
عدویت است و اکثر آن مقبر نیست همان بالفتح مرکب است از نیم و آن گاهی بعضی چیز ثانی یا غیره است

تقصیر گوئی در ادای شکر و غرض پوشش و غرور گاه عقبه و استعانه ترجمه جناب و این کار در عقیده و حس است  
یعنی او چنان است که نام او بر زبان خواند و در گاه او بر زمین قیاس است و ذکر که حضرت مجتبی و خداوند  
نواب و لایزال و بلند گان که در امثال این رخ گرفته بگذر حقیقه شیخ عبدالحق رحمه الله تعالی فی شرح المشکوٰۃ بزرگوار  
مخبر از ادای شکر و پیش در گاه الهی در اردو میگرد که حسب استغاثی تو شکر از من او همیشه در دره سحر و جادویش  
کس نتواند که سبحا آوردند و یعنی اگر عجز نیارد و دعوی ادای شکر کند کس نتواند از من او را رب کسب از لفظ سطر  
بفتح ذی ای محو یعنی لائق و موافق و یاد آتش نیکی و بدی و از لفظ دار یعنی با خدا پس جمله بی لائق و مستند  
اما در استعمال جزئی یعنی ندارد و بیک معنی لائق اطلاق کنند خداوندی بی پای و مقتدر یعنی خداوندی  
و اینجا عبارت از منم بودن ای لائق لغت دارد و این آمله قضا خداوند مرکب است از خداوند که یعنی باشد خدا  
چنانچه شیخ نظامی فرمایند بیت خواجہ مع القصید که درینداست و در کعبه خدا نیست خداوند است  
بر تقدیر اطلاق او تبارک و تعالی بزیادتی جزئی است یا با ختم خداوند گاری در اصل خداوند کار نیست  
مالک الملوک و چنانچه مالک است پس کار خداوند در دست خداوند و مستطاباتی که هستند و خداوند مختار و مستطاب  
و نور نعمت آغاز کرده بود و بعد از انتقام بیان و جویش که قصور و ادای آن و تعلیم عجز و انکسار آن و فرود آمدن  
و گفت با آن رحمت جیانش همه افزاییده باران با خداوند لای آثار رحمت که نفس معنی از صفات الهی است  
از ذات او سبحانه و تعالی امکان تجاوز آورد از رحمت فی اللامه رحمه الله تعالی بقصص التفسیر و الاصل  
کذا فی البیضاوی و چون طلب در جناب مدعی نیست ناچار معنی تفضل و احسان اطلاق کنند و در حدیث  
رحمت و دوستی که رحمت و توبه که از مطلقه و ایمانند و آن رحمتی است که همه چیز را فرساید و چنانچه فرموده است  
کل شیء و غیره آن عطا داد نیست بی سوال سائل و وسیله حاجت یابی نبوت استحقاق معطی الیه بوجوبی از  
وجود که اشارت الیه فی المشوٰی ای برادر را یگان همه چشمه گوش بی از رشوت کشتن که و عقل و هوش  
در عدم استحقاق بوده ایم که بدین جهان و بدین دانش شریک ما نبودیم و تقاضا ما نبود و لطف تو  
ناگفته همیشه زود و دوم رحمت و وسیله که مقیدین خوانند و آنهم از رحمت ذاتیه و از رحمت و تقاضا که برده مر آن  
مرحمت است که رحمت است غایتی است که چنانچه قبل از ساقی حلیه و لطف و رحمت استحقاق وجود از زانی فرموده  
بعد از فیض استعداده و تقاضا و قابلیت تقاضا و دو رحمت و بویا استیجاب آن گوید که تقصیر است بشری چند  
انما قول انفعال چنانچه فرمود حق تعالی انما کتبنا الذین یقون و یوتون الذین هم با یاتوا یسئلون فی حق

حساب یعنی پیشا صفت رحمت است همه بای نسبت یعنی جمعی که شویب یکد گزستان ای مجموعه با هم و انجا از  
 از تمام موجود است و از سنی دارد اول بسوی دوم قریب سوم بیشتر و بلند تر و سنی بر و در و غیره آمده اند  
 حقیقت این لفظ مختصر فرار است کلمه هر سه نسبت چه معنی که فرار در ضمن معانی فرار است چنانچه فروخته و فرو  
 چنانچه قوم شده و فرار و بهر ناگهانی بدو از معنی آورده است اول کشاده و بین دوم بسته سوم قریب  
 و نزدیک چهارم جمع پنجم ششم ازین باینتره فرود ششم زیر و بالا هفتم بلند و هفتم گسترش نهم نرفته اند  
 نشیب کلمه فرای زیب و حسن کلام می آید و در معنی وصل ندارد چنانچه شیخ علیها الرحمة فرمایند **است**  
 وقتی افتاد فتنه در شام به هر کس که گوشه فرار افتاد چنانچه در مقام فرار رسیده ای رسید و خوان الوان  
 نعمت بیدار نشی همه جا کشیده خوان ظرف خوردنی مضافت باضافت لامی بسوی الوان و الوان جمع  
 لون است یعنی رنگ و معنی نوع نیز آمده پس الوان اینجا یعنی انواع است و این مضافت باضافت لامی  
 بسوی نعمت اضافه العام الی الخاص خوان عبارت از مایه تکریم است و نعمت یعنی منفعت و نزدیک  
 محققان هیچ موجودی که همه تن را را باشد بوجود نیامده است لهذا شیخ علیها الرحمة تعلیم هر جا کرده است درین  
 باول و ثانی مکتوبی بای جمول کلمه است که در محل حضرت و تاسف گویند چنانچه در جهانگیریت و در کشف  
 اخسوس مانده و نایاب و غریب آورده و در شامل یعنی مانده کردن بر تقصیر است گذشته نوشته است بیدار  
 یعنی بهیچ مرتب یعنی خوان که در طلب آن باز نرسد را و علی نباشد و در بعضی لغت درین بالغ معنی نهایت بل  
 آمده برین تقدیر یعنی بیدار یعنی فی نهایت و بی نخل ای منع است و این کلمه صفت نعمت است و چون کشیدن کتاب  
 از حاضر آوردن و همیاسا خدمت یعنی نعمت متنوعه و بر جای میا و حاضر است که بندگان بخورند و پیشکشند  
 و بهر حال آرد و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش نذر و پرده بالغ پنج میان دو چیز حاصل بود از  
 جامه و غیره و پوستی حقیق که بر وید و پرده سر و ناموس صاحب و نام جبرئیل علیه السلام و کاذبه صی  
 مکر و حیل و پنهانی نفس پنهان و داشتن را از کذا فی الصلح برین لفظ ناموس صفت پرده باشد که صاحب  
 و پنهان دارند و عیوب است پس پرده ناموس عبارت از شرف و عزت و آبروی مردم است ناموس که معنی نام  
 تنگ عروق گردیده از سبب معنی پوشیدن راز است چه نام او را از سبب از عیب پرده نام پوشیده میباشند  
 و هیچ عیب از غلبه نام آوری و انکار نمی پذیرد و بندگان جمع منده است فارسیان چون کلمه که آخرش  
 بای غیر مفعول باشد بالغ لون جمع سازند آنها را بکات فارسی بدل کنند و ال را بالغ باید خواند که در اینجا

باقیست و گسسته اندن خط است بگناه و اکثر تشنج بی با نظر و آمده و بانی که بلفظ موصوف برای است یاز  
 اضافت لاحق سازند کلیه نیست چنانچه از کلام متقدمین متاخرین پیدا است فاعلش بر وزن فاعل انحرش  
 بالضم معنی از حد گذشتن بالاست و این صفت است تجربه معنی یعنی گناه هم که از حد گذرنده است ندارد به تشنج  
 راست آوردین چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **سبب** بدر و یقین پرده های خیال نه نماز میزد و از اجل  
 شیخ نظامی فرماید **سبب** بدر و خفستان زره پاره کرده عمل برین که پولاد با خارها کرده و پرنده ناموس برین  
 معنی بی شک است خن و خوار کردن و وظیفه ریزی خواران خطای منکر تیر و وظیفه جبر کبریا کسی مقرر شد  
 ریزی خواران نوی الروح مطابق و انجا بقیرینه خطا انسان مراد است چه کثرت غیر انسان است این خطای  
 چشمه النفس مقرر است همانا که نظر برین بایزده بلفظ گناه هم یار الحاق کرده اند منکر الضمیم هم دفع کثافت ناشسته  
 و زشت است چنانچه از او تشنج قبح و غمی عینه مقرر کرده اند و این صفت خطاست نیز و ضمیم بای موصوف تشنجیدای است  
 چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است **مصرع** هم بر و قدر نرم را تیغ تیز و شیخ نظامی فرماید **سبب** نیز یا بوزنی کینه  
 هور و و لیکن شد آنزده و زری زور و و تشنج است از پیرین چه روزمره روزی بر نیست نه روزی بر دن  
 و از حیات که کم رزق مقلع الرزق گویند حاصل آنکه الله تعالی رحیمی است که رحمتی بسیار دارد و به کنهات او  
 شامل معنی است که نعمت بی نهایت او جمله موجودات را کامل و ستانیت که گناهان بنده را می پوشد و خود را می گرداند  
 و از اقیست که رزق روزی خواران بعضی بآن قطع نمیدانند و جل شانه و غریبانه قطع می ای که ای که از رزق محبت  
 که بر ترسا وظیفه خورداری به بیان غلبه رجاست از ذکر و خوا نعمت های بفتح همزه حوت ندانست که کرم منادی  
 و یا که موصوف که از رزق غریب الی آخر البیت صفت منادی و بیت ثانی مقصود باینکه که بخت نده و بخت  
 از گناه در گذرنده نه آنکه بکسر خا و محمه بوده که بقا و طایفه مشهور است و نه از غریب بوده که دخلش از غریب باشد  
 چنانچه دخل خاکی که از سپردن یکدانه صد دانه وصل شود و دخلش در غریب پوشیده مانده که بفتح کاف فارسی  
 معنی آتش پرست ترسا عبد نصاری که بتا زیش را میب گویند و اعتیار که بر ترسا با وجود بود و جناس کفار  
 دیگر از جهت وقوع بودن تمام کفر است کتابی و غیر کتابی مراد است و از ترسا بر نوع کتابی و وظیفه خواران و ترسا  
 دوستان را کجا کنی محروم به تو که با دشمنان نظر داری به دوستان ای مسلمانان محروم ای بی نصیب  
 با دشمنان الخ صفت توست و دشمنان جمع دشمن که مرکب از لفظ دشمن ضمیم به معنی و زشت چنانچه  
 در رشیدی است و از لفظ من معنی دل چنانچه در جاهانگیری است پس دشمن معنی بدلی و کینه در شب

نظر داشتن و متوجه بود و در هر بابی کردن و چون بیان و فواید بیان غلبه جای خود بحصول آن نسبت می نمود  
 شده بود باز آمدن در بیان آن و فوایدش فرمود و فراموش با و صبا را گفت تا فرشت زهری نخست فرشت مضطرب  
 باضافه تشبیهی و تشبیه در نظرش است لیکن در فراموش تشبیه است و با و صبا تشبیه است که عبادت  
 از بر آوردن اوست با و صبا است باضافه عام خاص صبا الفتح و دلیل کردن بپیش روی و کودکی و بازی  
 و عاشقی و از اینجا که با و مشرقی نرم و راحت افر است و دل بوی میگرداند و با و صبا نام کرده اند و بی  
 اصطلاح الصوفیه الصبا به لغات الروحانیة آیه من جهة مشرق الروحانیات والداع الباغیة علی  
 و با و راجه و زیدین از حرات اربعه چهار نام است یکی با و صبا الفتح که از جانب مشرق و در این با و برین گویند  
 چه ملک مشرق را ملک بالا گویند و دوم با و شمال یا الفتح که از جانب دست راست و در وقتیکه روی بقبله باشد  
 این با و برین گویند که قطب شمالی بلند است سوم با و بوز یا الفتح که از جانب مغرب بطرف مشرق و در و  
 خلاف صبا ازین جهت صبا قبول گویند چهارم با و جنوب یا الفتح یا دست راست کسی را و بطرف مشرق  
 و پشت باشد این با و برین نامند و در تذکره شیخ واحد است که صبا از هر عرض بر آید و بوقت جمیع می و در  
 و کلام از تاثیر او بنگار داشته و از خواص اوست که نسبت نموده کنند چنانچه شیخ علیه الرحمته فرموده گفته بختی  
 دال بر زمان ماضی است ای با و صبا را در زمان اسباب آن گفته تا کماله است که افاده معنی برای آگاهی و برای زمان  
 نیز آمده و شیخ علیه الرحمته فرموده است صاحب غرض تا سخن نشنوی که اگر کار بدی پیشانی شوی یعنی از  
 صاحب غرض نهار سخن نشنوی و برای غایت سافت و مقدمه چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی بتدبیر  
 چنانچه فرموده عشق تو در سینه مکان کرد و گویا به کس مید و آفاق بیک شود و راجه یعنی از ابتدای که عشق  
 تو در سینه جا کرده است و گاهی از تنهایی مولوی گوید بیست و یک برسان میگذشت تا صبر در و گفت ایام آخر  
 بعضی و گاهی دو بعینه یعنی تا بقادر جهان بود و مکر فوات پاکت همیشه باقی تا بدیعیه یعنی که در جهان مکر است  
 ذات تو باقی با و و برای علت چنانچه شیخ نظامی فرماید بیست و یک یا نادرین شیوه چنانکه گفتیم و در هر  
 سنگ بالش گفتیم و اکثر که برای میان در رابطه و غیره می آید چنانچه درین مقام که بیان واقع گندی گفته  
 که فرشت زهری بگشود و همچنین در فقره لافقه که بیان فرموده است شیخ نظامی فرماید بیست و یک بفرموده و اطاعت  
 فواید را بگشود و برین از غشش پوشانده و نیز فرماید بیست و یک که چون شاه عالم بدانی مردم را بفرموده و تا ساز  
 از سنگ سوم و شیخ علیه الرحمته فرماید که حاکم این سخن بگشود و عظیم نمید و فرموده و اسباب معاش یا این بر قاعده

ماهی میاوارند و هم او فرایه حکایت یکی از لو که کنیزک غنی آورده بودند در غایت حسن جمال و خرمی  
 و در این سستی با وی جمع آید و در فرش با فتح بساط گسترده و گشت گسترده شونده موضعی که در آن گیاه بسیار بود  
 اکنون در آن حال یعنی بساط است فقط زمر و باضمیم یک و فتح دوم و ششم سوم گوهری است سبز خام و قبل از این سیم  
 مفتوح و رای عمل شده و در غنیم اما آنچه از کابری رسید است توافق قبل است پس فرش زمر و سبز خام که  
 عبارت از نبات است که در این عبارت برای اقرار بعد وی همیشه گسترده باشد و دیده ابر بهاری را در موقوفات  
 نبات را در حد زمین هر دو و این مضافت باضاف تشبیهی و تشبیه در پرورش است بهاری نسبت به بار که  
 بمعنی فصل بهیست و این صفت ابرست و در اصل بهار که است از ای اقبال و از لفظ های که بمعنی گل است  
 چنانچه در رنگ نورالدین است که فصلی با گل است ای بامدن گل بود و آید فرموده بهای مختفی است و آن زمان  
 مانند گفته ای ابر بهاری در زمان ایجاد آن فرموده است نبات یعنی موصود جمع نبات با لکس یعنی دفتر و این  
 مضافت باضاف تشبیهی و تشبیه در مضافت لفظیست نبات یعنی نمون روئیدگی بعد از فتح که در آن و این  
 مضافت باضاف تشبیهی و تشبیه در نگاه بود است زمین در اصل مرکب است از لفظ زمر بمعنی استی و از  
 لفظ این که برای نسبت است ای چیزی که منسوب است به استی و از اینجا است که در اینجا زمر و در بعضی همیشه  
 گفته است و نیز در شیدی است که زمر و در مکه کلماتیکه غمان و چین آتش پرستیدن آهسته بر زبان را نند و  
 موبدانست که خاک از سبب گردش گردون گویند چه در اصل مرکب است از لفظ گردش بمعنی گردش چنانچه در شیدی  
 پیدا است و از لفظ آن که برای نسبت است چون استرون و نارون آگاه از گشت استحال گردون بآن و  
 شده مثل گنور و در و نیز خاک که درش مانند آسمان گویند و در حاتم با جماعت نوروزی قبای اهنه برق در بر گرفته  
 در حاتم جمع درخت و جمیع آن بالف و لون که خاصه فی الروست خلاف قیاس است و قبل از حتم روح  
 نباتی است اما این کار خوب است با در جماعت برای مقابله است خلعت با لکس جامه که هر دم و ماهه آن خلعت است  
 بمعنی رخت کندن و کشش کشیدن و غیره پس خلعت در اصل بمعنی جامه از تن خود بر کشیدن و دیگر پوشانیدن  
 باشد آگاه جامه مطلق جامه شل استعمال یافته نوروزی منسوب به نوروز که یعنی نوزده ماه فرودین است که رسیدن  
 نیز از طریقه هر چه عمل این صفت خلعت است یعنی خلعتی که در نوای پوشند است بر کس و فتح نامی و تا نیمه هر چه سبزی  
 و این صفت جامه است قبای اهنه برق عبارت از اوراق و درختانست و در گرفته یعنی پوشانیده حاصل آنکه الله تعالی  
 بقای خلعتی که در نور و زمر می پوشند و درختان از قبای سبز از اوراق پوشانیده و اطفال شاخ را بقدر هم سوم

بهاری کلاه شکوفه بر سر نهاده اطفال جمع طفل بالکسر معنی کودک و این مضاف به تشبیهی تشبیهی  
و مضاف است لفظ کلاه است شاخ هم جنس است مانند نبات با و بقدر هم اتصال است قدیم تشبیهی آیین موافق تشبیه  
کسر می جمله هنگام وقوع فتح سین غلط عامه است چون لفظ منصب که کسر جدا است و در عامه تلفظ تون  
است تار یافته کلاه مضاف به مضاف تشبیهی و تشبیه در شکلت است شکوفه با ضمیر گل شکفته که گی است  
از شرح بر آید خلعت غنچه که آنرا پوست باشد و عصاره تاکی بقدرش بشود فاق گشته عصاره با هم تلفظ تون  
بیرون آید تاکی منسوب بتاک که معنی انگور است این صفت عصاره است قدرت توانا بودن بر هر چیزی و شیرین  
راجع بر برای تعالی فائق معنی بلند و غالب صفت کاشف شد است و توانا بود که از جبهه مبالغه است از آن  
شد لونی باشد و فوقیت آن بر شد از کثرت شیرینی بود و بر هر تقدیر عصاره را شده خواندن بریل تشبیهی  
نه بطریق تشبیه تشبیهی و شیرینی است و تخم خربابه بر پیش شکل با سبق شده تخم خربابه است آن تربیت پرورش یافت  
یعنی بلند و دراز صفت شکل است قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک و کواکب از بد تا توانی با کناری  
بفعلت تخوری و بدانکه حکما بر از جهت آب و آون نهانات و سیراب کردن آن صفای فلک می کنند  
و با و لا که عبارت از باد صباست از سبب بر آوردن سبزه و گسترانیدن فراش فلک خوانند و ماه را از سبزه  
کردن سبزه و رنگ دادن آن صباغ فلک باشد و خورشید را از برای بر خیزان آشکار و جویب طبایع فلک  
اما اضافت متناوب فلک برای نزول اوست از جانب آن و اضافت آن فراش فلک هم  
از جهت نزول اوست بر فوق قول شیخ وادی که صبا از زیر عرش بر آید چنانچه گذشت و توانا که از جهت  
تأثیر است و باد پیدا است که وجود تأثیر است در تمام از فلک است و اضافت صباغ به فلک از سبب  
تعلق اوست بدان و همچنین اضافت طبایع فلک و هر یک از ابر و باد و ماه و خورشید مضاف است  
چنانچه اسامی حکمیه مضاف است بسوی آن پس برین تقدیر فلک را معطوف نماید کرد چون مقرر است که  
افلاک و ستارگان چه ثابت و سیاره و طبایع و عناصر و قوای بحکم با و شاه حقیقی همه کار و داران محال  
مملکت مکنون است اند چنانچه آیت ربنا ما خلقت هذا باطلا و یگرایات بیانات بران مشاهده و برگردش  
افلاک و نظر با و ستارگان طبایع متخرج شده تولید موالید سده گان نمی نمایند چنانچه فلک و عناصر را  
آبای علوی و طبقات زمین را اجسام سفلی می نامند و نبات و حیوانات بر واسطه و زور و انشای می آید  
و جماد بواسطه چنانچه بزر و فطره و جوهر و غیره خلقات حیوانات و ثمرات می چرد و می خورد پس ابر و باد و خیز و اراده

گل عناصر را بر پنج دسته و همچنین از ماه و خورشید و جمیع ستارگان و از فلک جمیع افلاک اراده کرده چنانچه این غیره فرمایند  
ایمات تا توانی که گرم کرده اند به کار تو پیش از تو هم کرده اند به هر دو خو بخواره که خون شیر است و طبع در  
آرایش پنج است و آنکه منش را به نبات است تاب به طبعی است و آفتاب به پنج بدولابی شایع جنوب  
ابر بستانی و گشت قوب به فلک اصدای شکم کرده چاک به تاب درین خوشه برون داده پاک به غصه  
اجرام بکار تو باره نشود و نمایم جو غصه بکار به جرح و زمین هر دو یکجا شده به تا بتو یک میوه میباشند به تا تو  
اسباب تو بدین کسان به تو بزی ازرق و وان چون خسان به آنکه فلک ابدانیت خوانند به منزل آخر  
بتواند رساند به برین تقدیر فلک را بطاعت خواندن موجب است و کارانندای در کارهای خود هر گرم اندوگهای  
از کارگزاری باز نداشتند تا توانی از علت در کار بودن است نان عبارت از قوت است نه بهیچ صورت  
مدوره که آثار و نیل از مد است و بغفلت عطف است زیر تالی علی پس هر دو جمله علت در کار بود است  
حاصل آنکه اینها همه در کار اند برای آنکه توان را حاصل کنی و بغفلت نخوری ای قوت آن در طاعت  
حق مصروف دارد همه را بهر تو سرگشته و فرمان بردار به شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری به ای هم  
عناصر و ستارگان و افلاک از بهر تو ای از بهر سر انجام قوت و روزی تو سرگشته بی آرامی و بی آسایش مانده  
ای قبول کننده حکم آبی برای خدمت تو میساختن اسباب معاش تو در حاشیه آورده است که دانستند فرمان  
می گفت که برادر فرمان بردار که اینجا واقع شده بضم اول است بخلاف فرمان بردار یعنی که فرمان بردار  
برداشت بهر مثل علم بردار که آن فرمان یعنی حکم است و بردار را خود از بردن یعنی پذیرفتن و قبول کردن است  
و این فرمان یعنی کائنات نوشته و بردار از بهر داشتن یعنی رسانیدن است پس از آن فرمان بر یافت  
و ازین فرمان بر مثل که بر نام و برین تقدیر و تفرقه خود می باید فاعل دانستند فرمان روزی در محفل  
این مقدمه مذکور شد فقیر گفت که ضابطه فارسی آنست که اسم فاعل مرکب و صیغه امر بر یک وزن  
نی آید مثل تیر و روغنندان و دقیقه سنج و شک نیست و دان که امر از بردن لفظ برمی آید پس اسم فاعل  
نیز لفظ برمی آید و این لفظ در هر دو معنی مشترک است پس فرمان برنده باشد خواه بردار باشد بضم اول پس  
لفظ بردار فتح اول اسم فاعل از بردن است چنانچه مصدر نیز بردار آمده است و بردن داشتن چنانچه  
معنی گرفتن و بردن و او بختن بدست آمده یعنی پذیرفتن و قبول نمودن و غیر مستعمل شدن چنانچه  
در عرف می گویند که برتن برداشت یعنی قبول کرد و این آیه کریمه که مثل الذین حملوا التوریه

ثم لم یکنوا یسمیون شایعاً علی است و نه السیاست که خان مذکور را الشیخ از انظار خود آورده باشد که چون  
 او خود را درین محل یعنی معروف نیست اسم فاعل خود آورده است و از غرض این یعنی عرفی خود را پس  
 از فرمان بردن یعنی رسانیدن فرمان نیز باید گفت مثل فیما بعد از فرمان بردن پذیرفتن فرمان برداریم  
 و از فرمان بردن فرمان بردار یعنی فرمان بردار و از این جهت است بلکه فرمان بردار  
 فرمان بردار است اما برداشتن یعنی پذیرفتن است و لفظ فرمان بردار از لفظ بردار قیاس کردن  
 چیزی ندارد و نسبت آنکه لفظ بردار بر خلاف قیاس آمده است بر خلاف قیاس حکم کردن خلاف تصرف  
 انقیاد است و تحقیق آنست که لفظ فرمان بردار از مشتق از فرمان بردن که یعنی اطاعت کردن است حکم کردن  
 رسانیدن و اسم فاعل ازین مصدر یعنی اول فرمان بردار یعنی موصوفه می آید چه فارسیان گاهی لفظ  
 حکم را در لفظی از الفاظ فعلیه ترکیب داده اسم فاعل سازند مثلاً لفظ حکم را که مرکب است لفظ  
 حکم که مصدر است از لفظ کار بکاف فارسی که بی با لفظ فاعلیه است و همچنین لفظ مد و کار و گاهی فعل  
 ماضی را که فعل مطلقاً نیست یعنی فعل لغوی آورده و لفظ فاعلیه مرکب نموده اسم فاعل خوانند مثلاً  
 لفظ خبر را که مرکب است از لفظ خبر بیکه و اصل فعل ماضی است و اکنون یعنی حدیث است از لفظ کار بکاف فارسی  
 است و همچنین لفظ فرخت از کس فرمان بردار یعنی اطاعت کنند مرکب است از لفظ فرمان بردن که فعل  
 و اکنون یعنی حدیث است و از لفظ کار بکاف فارسی فاعلیه است همچنین لفظ بردار که مرکب است از لفظ بردن  
 که اصل فعل ماضی است و اکنون یعنی حدیث است از لفظ کار بکاف فارسی فاعلیه است و این خلاف قیاس  
 گفتن خلاف قیاس و فرمان بردار یعنی موصوفه غلط است و اسم فاعل یعنی ثانی فرمان بردار یعنی موصوفه  
 می آید چه فارسیان اسم فاعل مرکب صیغه امر مرکب هم وزن می آید چنانچه که لفظ دیگر که هم اسم فاعل است  
 و هم صیغه امر و همچنین لفظ جا بکاف فارسی حکم ایشان رسانست و اینجاست لفظ اینکام که مرکب  
 و نام بردار است که هم فاعل یعنی اول نیز استعمال کنند مرکب فرمان بردار و این مشتق ازین مصدر می آید و  
 و مؤنث است که درین بیت بنامی نفی را لفظ فرمان بردی آورده است چه مصدر فرمان بردن بودی صیغه  
 نفی را لفظ فرمان برداری است اتفاق فرمودی شرط بالفتح معروف و نشان انصاف بالکسر و او را  
 راستی کردن و مسلم شدن نیز که حق باشد پس شرط انصاف یعنی نشان است که راستی علامت حق است  
 فرمان بردی ای اطاعت امر آنی که حق است از سر و کائنات باز آورده و بیان و توفیر است از آنکه نصیحت

در وقت افتاده است و بیان نعمت و رحمت و فضل است خبر بالفتح حدیث نبوی صلی الله تعالی علیه و سلم در حدیث  
 بزرگ قوم در اصل هر کس است از ذوق که یعنی هر دوازده دوازده و بالفتح و یعنی خدا و پس هر دوازده  
 موقوف نیست کائنات جمع کائنات یعنی هست شوند و ثابت آن از جهت جمعیت افراد و اجتماع است و مخرج  
 موجودات منفر فتح میم و خارج مصدر میسیت که یعنی نازیدن و ازینجا یعنی فخریه است ای کسی که دیگران  
 بوجود آن بزرگ کنند موجودات جمع موجوده یعنی آستی داده شده و تائید این لفظ مثل تائید است  
 رحمت عالمیان رحمت اینجا یعنی من به الرحمة است ای کسی که بوجود آن بزرگ آن نزول رحمت گردد  
 و در ادراک تفسیر آنکه رحمة الارضه للعالمین چنین است که لانه جبار با ابعاد جهان نبوت و علم  
 شیخ فائزانی من عهد فلسفه حیات منسوب فیضیه شاد فیضیل هو رحمة الله للعالمین فی الدارین و الله افرین فی الدنیا  
 بتأخیر غداست استیصال و منسج و الخلف و رحمت منقول له او حال ای دوازده و در معارج النبوة چنین  
 آورده که روی فی النجوان البقی صلی الله تعالی علیه و سلم قال الرحمة یقول الله و اما رحمة الله للعالمین  
 فیصل احدا یک من هذا الرحمة فقال نعم انی کنت اشی ما قبله الام فقامت و یک انبیا فیقول من فکره  
 فی قوله عندی العرش کلین طالع شم امین اما انک رحمت بودی شیء ان نقل است که چون حق تعالی بپس  
 مردود و ظهور گردانیده فرشته فرستاده که هر روز سیلی بر قفای لعین بنزد و از آن سیلی لعین بتا زنی گشت  
 چنانچه از آن ضرب تاب و روز دیگر روی ظاهر بودی بعد آنکه حق سبحانه تعالی حضرت مقدس نبوی علیه السلام  
 را ببعوث گردانید و این آیه کریمه و اما رحمة الله للعالمین نازل گشت لعین بنالید و گفت  
 خداوند منمیز از عالمیان ام مرا ازین رحمت هیچ بهره نخواهد رسید حق تعالی بآن فرشته خطاب فرمود  
 تا از سر شد ملعون ضرب ضرب طایفه را تبهر روز را باز دار و تا نیز از رحمت وجود محمدی صلعم  
 نصیب یافته باشد پس توری شفاعت تو اگر بر قوی زنده ای طایفه و ظلمت عصیان و در خلاص  
 عالمیان جمع عالمی است بنا بر نسبت ای فردی یا لوعی یا جنبی که منسوب بعالم است پس و جمیعیت است  
 و چون و آنکه جامع ذی الروح و غیره تعلیل دست بر غیر ذی الروح صفت و بیان صفات با کلمات است  
 برگزیدگی و در اکثر اللغات بکسر آورده است و اینجا یعنی من به الصفة است ای کسی که بوجود او دیگران را  
 برگزیدگی حاصل شود پس است که برگزیدگی آدمیان از دیگر حیوانات بوجود او است صلی الله تعالی علیه و سلم  
 زیرا که امتیاز آدمی به رفعت انسی است و آن موقوف بر هدایت پیغمبر اما هدایت نیست بدان دیگر طفیل است

صلی الله علیه وسلم و اگر آدمی از معرفت عارفیت با حیوان برابر است بلکه کمتر و در حاشیه فرمود که صفوت  
 بر وزن رحمت برای هوائفت رحمت فرموده اند و الا مصدر یعنی مفعول است از قبل مصدر یکسان  
 نیست چنانچه برای فل فطانت ظاهر است آدمیان جمع آدمی است بیای نسبت فردی که منسوب به آن  
 علیه السلام اما دخول آن در آدمیان جهت جنسیت است تمهید و در زمان تمهید بقیه چیزی و اینجا یعنی  
 من هم البشی است ای کسی که تمام کرده شود با وی چیز و در گردش زمان روزگار یعنی با وی ختم گردش  
 روزگار است زیرا که در شریعت او که اکثر ذات مبارک است ختم روزگار نخواهد شد اما محمد مجتبی محمد مصطفی  
 صلعم عطف بیا نیست از برای سرور است احمد نام نامی سرور است مجتبی بالفهم و فتح موصوفه برگزیده محمد ستوده  
 مصطفی برگزیده و مشهور صلی فعل باقی است از صلوة و این اسم است قایم مقام مصدر که تفضیل باشد  
 و این مصدر متروک الاستعمال ایقال صلی است صلوة لایقال تفضیلی کذا فی الصراح و منی صلوة بر نسبت  
 و دنیا به بلندی و کرامت و اظهار دعوت و ایقام شریعت او و آخرت بقبول شفاعت او و تصدیق آخرت و محبت  
 او صلی الله تعالی علیه وسلم کذا فی نهایت تیزی و تحویل صلوة بخدا از جهت آنست که چون مومنان احکم  
 شد بصلوة و مقدار آن چنانکه معلوم نشد تا ادای واجب کرده آید از ترس عدم ادای واجب اله  
 بخدا نمودند اللهم سم ذاتی است که واجب الوجود مستحق جمیع مجاهدت جل جلاله یعنی برای صلی الله تعالی  
 علیه وسلم و سلم عطف است بر صلی و این از سلامت است یعنی سالم بودن از هر عیب و نقصان کذا فی شرح  
 اما در دنیا عیب و نقصان و غیره مثبت که عبارت از یک چندی آنست و در شیخیت که عبارت است از نسخ  
 نیتیه بر علیه الرحمة که این چندی نسخ بر آورده بود بجای احمد مجتبی الی آخره محمد رسول صلی الله تعالی  
 علیه وسلم است نوشتنه است شفع شفع مطاع نبی کریم پیغمبر پیغمبر و سیم پیغمبر است آن سرور  
 است صلی الله تعالی علیه وسلم شعر الکسر و النش و یقال شفع برای تظلمت کذا فی الصراح و در اصطلاح  
 شفع مراد بیت است عربی باشد یا عجمی اما آداب گلستان آنست که شفع به ترتیب عربی  
 نویسنده شفع از شفع بمعنی یک جا کردن و جمع آوردن و آن سرور صلی الله علیه وسلم را از آن شفع  
 گویند که جامع عاصیان با مطاعان در بهشت بعد و خوشتر گناهکاران از تبارک و تعالی اعطاء  
 بالفهم فرمان برده شده نبی از نباست یعنی آگاهیدن و خبر دادن و قیل از نبوت بر وزن تری  
 یا از نباهت بر وزن کرامت بمعنی رفعت و علوا مار و قول بعد قول بعضی مراد نبی است و قول بعضی

نبی است که دعوت کند بشر برعت پیشا بر که پیش از او باشد و رسول است که صاحب کتاب و مقرر باشد  
و قبیل نبی است که در خواب و الیاهم او را تعیین احکام نمود و رسول است که در افرشته و ظاهر نظام  
کریم که در دست تختین یعنی جواهری و عزیزی که از فی الصرح و در عهد المیمیم تقسیم از قیاس است  
یعنی خود بر یقین است تقسیم از جواهر یا از شیخ یعنی قسمت الشیخ فی تحصیل نبی فاعل ای هر قاسم العلوم که قال  
علیه الصلوة والسلام من یرید الله به غیر الفقه فی الدین فانما اتانا قاسم و لا یعطی بسیمیم نجاست یعنی  
بزرگی ای عظم القدر زیرا که رسول صلی الله علیه و سلم صاحب هم بزرگ نبوده و سیم از هر یک است یعنی  
نشان امانشان یعنی خیال نخواهد بود یا نشان مهر نبوت که در پشت مبارک بودند و نیز خوشبو و شریف و عجمی  
نسب هم بای موهده یعنی کثیر نسب است چون ملائکه معانی حاصله در چهار فکر کرده شود هم کیهانی خود  
و خوش وضع می آید و از نجاست که گفته اند که این چهار لغت یعنی خود و دست و پست و چشم و دوار  
است تا که باشد چون پیشقیانان و چه باک از هیچ بخوار که دارد و در پیشقیانان و دیوار و در وقت  
و در اصل کس نیست از لفظ که او است یعنی مرتبه از مراتب تعمیم و از لفظ که کل را علیه است  
چنانچه مذکور شد و ای حی که خداوند را دوست و این مضافت با مضافت شیمیایی ششیم است  
لفظ پیشقی است که در هر دم که بر عیبت وی پیغمبر و معبود شود و پیشقیانان است که نام کنند و در اصل نیست  
از لفظ پیشقی یعنی استقام و از لفظ بان که کمال است از کلمات محاطت محمیه که باید است باشد و نیست  
پیشقیان آن نوح علیه السلام نام پیغمبر آن کلب بن مرثد بن ادیس بن بر بن سلسل بن قنایان بن اوش  
جیشیت بن آدم علیه السلام که در کون بغایت سیم و بعضی و قیوم الساعین علیهم السلام طویل القامت  
قماش کشیده داشت و رفته و غصب عهده بود و قال بزرگوار عرض در بیت المقدس من فو قست مدتش  
نصد و پنجاه سال بود و عمر شریفش که از چهار صد سال و او را ابو البشر ثانی خوانند و چنانچه آیه کریمه جلالتنا  
در سیم الباقین و الات بران تبار و یکی از مظهر آتش آن بود که بعد از آمدن از کشتی شجار شمر عرض کرد  
فی الحال انما نسمیونک و سیرالاک کشیده و میوه ها آورد و گفت فی الاشیاء الفنون کشیده بان ملاح و این  
که نیست از لفظ کشتی که با کس معر و نیست و از لفظ بان که کلمه محافظت است چنانچه مذکور شد و در سیم  
در باب کاف تازی آورد و هست که کشتی بالفتح سفینه که کسب کاف شود و است لیکن از بعضی تفاسیر لفظ  
و کسب ظاهر میشود چه قافیه بشتی کرده است و ظاهر آنکه کسب است و بواسطه قافیه شخ خوانده میشود و استی و در سیم

که در کندی آورده است گشتی بفتح معروف الکه بر آب رود بکسر خط است مخفی نمائید که آنچه در عرف سمیع است  
بکسر است بلکه خلاف عرف خطا باشد و اگر قصد منی دارد بفتح کاف فارسی باشد و آن هیچکس نمکنته است  
اما تحقیق آنست که در اصل مکسب از لفظ کش بالفتح بمعنی کشیدن و تاراندن است که با خبر کلمات لایق گفتند  
چون گوش و گوشت و بالشت و دوش و دوش و از برای نسبت ای چیز یک مفسوب بکشت نیست  
و سفینه از جهت و از بجای بجای بردن کشتی خوانند و کاف انما نسبت کثرت بای کسور خوانند و از این  
باب است کشتاور که مرکب است از لفظ تاراندن و از لفظ ورز بمعنی کشتنند و پس ضارع از از جهت آب  
کشیدن و از برای بجای آوردن کشتاور گویند و از این باعث را از سبب آنکه آب بخورد و کشد نیکو کشتاور خوانند  
تا مفسر و گویند کشت بالفتح که مصدر است بمعنی اسم فاعل و آورده زراعت را نام نمند از اینجا است که  
زراعت گاد را کشت نادر و کشیدند گویند و گاهی کاف کشت را به شبلع حرکت کاف کاشت نیز گویند  
و قصد کشتی فوج علیه السلام پیچیل امهال آنست که چون فوج علیه السلام از دست افکار بجان آمد و از  
گردیدن آنان نا امید شدند حاجات که و که یارب بلند علی الارض من الکافرن و یا الله تبارک تعالی دعا  
او استجاب کرد و فرمان کرد که کشتی بساز فوج علیه السلام بتعلیم حضرت جبرئیل علیه السلام کشتی زد و شش ماه دلیا  
کرد چون علامت و عمید عذاب که عبارتست از بر آمدن آب از تنور خانه نمایان شد فوج علیه السلام با قوم خود  
آهنگ گشتی فرمود و بجان یگان جفت از هر جنس و عویش و طیور با خود برداشت و آنگاه باران سخت  
از آسمان انزل شد که نهاده شانه و روزی بارید و زمین چشیمهای خود جمله بگرفتند تا آب از شرق به غرب  
رسید و از جنوب تا شمال غرق گردید و از هر کوی که بلند تر بود جیل ارش آب بالا گرفت و کفاره هلاک  
شد و تصور و بسا این ایشان نمیدم گشت گشتی از شدت باد و تندی موج زیر و زبر گردید و سوالان  
آن کشتی از سلامت خویش نا امید شدند حضرت فوج علیه السلام را فرمان رسید که بر کشتی بنشین پس ایستادند  
همه بر پاهای خود و بر لبی افتخورد از هر کشتی از برکت این آیت آرام گرفت و نشینندگان آن از غرق  
این شدند چون کشتی پیشش ماه بالای کوه جودی رسید آسمان وزین را حکم شد که آبهای خود را  
بر گردید چون فرو شد و کشتی بکوه جودی باز خورد و فوج عوم با قوم خود از کشتی سلامت بیرون آمد و جیل  
بران کوه سکونت فرمود و چون آب خشک شد و زمین صاف برآمد و سبزه آمد و میدان از سر نو  
شدند و بستانا مضارت گرفت فوج علیه السلام با قوم خود از کوه فرو آمد گویند حماد و میان با و می

بهشت تا درین بودیم در زمین پراکنده شدند و در دوزخ و ناسل افتادند و از اجال من تفصیل قصص الانبیاء  
 شعری بلع العیبه بکماله به کشف الهی بکماله به جنت جمیع خصاله به صلوات علیه و آله به بلع فعل  
 ماضی معلوم است از بلاغت یعنی رسیدن علی جمیع علیا که تائید اعلی است یعنی بلندتر و بزرگتر  
 بزرگی کشف فعل ماضی است از کشف یعنی روشن کردن دجی با نفهم تاریک سخت بجا نهم روی حسنت  
 با نفهم من از حسن است یعنی نگوئی کاری جمیع صفت مشبه است از جمیع یعنی فراهم آوردن خصال با لکسر  
 جمع فاعلت است یعنی عادت و عوی صلوات امر است از صلوة آل اهل بیت و عیال و پس و آن که تانی  
 الصیاح و آل نبی نزد امام رفیع بنو هاشم است فقط نزد امام شافعی بنو هاشم و بنو مطالب است و نزد شیخ  
 ابن عبد الله البر که در کتاب تائید گفته است ذریت است و از ذریع مطهر است علی افتد علیه و سلم و مختار  
 امام نووی یعنی اتباع است کذا فی الشیخ المحسن المحسن حاصل آنکه رسید به است آن سرور صلوات علیه و سلم  
 ظاهر و باطل را به بزرگی ذات خود نه با داد و معانی و روشن کرده است تاریکی سخت واقع را به نور خود روی خود  
 و نه با ستاره نور دیگری و نیک است تمام عادت های او و در وقت تیرید روی و بر آل وی اللهم صل علی  
 سیدنا محمد صلوة اتمیت له اهل و علی آله و صحابه و بارک و سلم و این یک شعر است بر علی و بنو هاشم و بنو مطالب  
 علی بنی هاشم و بنو علی اعداء و بنو حنین و بصیران جابر نیست که شکل که بر ذریع کوفیان چهار باشد و ظاهر نیست  
 از جهت ضرورت شعر نیست که هرگاه از بندگان گنهگار پریشان روزگار کاف بیان جز است بندگان جمیع  
 پریشان هر که است از لفظ پریش که بر آله اش است یعنی هر سید و آواره شدن و از لفظ آن که کی از  
 کلمات فاعلیه است ایند اندر پریشان روزگاری عمر و گنهگار پریشان روزگار از آن گفته است که از شتاب  
 گناه تنگی در معاش او بیشتر عائد باشد و نه بجام خویش چنانچه آرزو دارد و ترسد دست انابت بجا است  
 بر رگاه حق جل و علی بر دارد دست مضافت باضافه لای ای کسی که برای انابت بر دار و از بندگان  
 از گناه سوی تبارک و تعالی امید مضافت مثل اضافت دست اجابت قبول کردن ای قبول کردن  
 ای قبولیت انابت و درگاه به فتح کاف فارسی استانه در ملوک و سلاطین که بعد از آن حضرت نمی آید  
 کذا فی الشامل ما هم گام اضافتش بجای یعنی بزرگی و کبر بانی است که از هم استانه پادشاهان است و از آن  
 باطل و نه از دست راست و چپ کذا فی الصریح و در شرح خود نه نام یعنی سزاوار نخواهد بود و راست  
 بپادشاهی آورده علا فعل ماضی است از علو یعنی برتری این و تعالی و روی فاعله محمد و کلمات اینها

خداوند تعالی و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون در احوال عالم و عالمیان بر طالع و عناصر  
و سابع و رابع است که او شان را اوقات و اربع گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کرده اند یعنی بر آنکه استحقاق  
احوال عالم ازین اسم و سیمی است که مذنی ارشدی اما ازین تقریر لازم می آید که این دو نام او تا و یه اربع باشند نه نام  
چهار و قسیمی که الف بر طالع و یاء بر عناصر و زاء بر سابع و واء بر رابع و ال باشد و لا استاین لفظ بر مذنی تعالی از  
کلماتی تأیید تا بر آن تنبیه شود که استقامت احوال جهان و جهانیان را ازین اسم و سیمی است پس تحقیق آن چنین است که  
این دو کلمه هر دو در فتح زای جمله ماله آزاد است بعد از بعضی مطلق و بی قید و لفظ اول را ماله که ولد و الفت ثانی را از  
به نسبت نقل و منتقل بر برداشته و فتح را علامتش گذاشته اند نظر کردن توجه و مهربانی کردن باز نشنیدن یا از خوا  
لستبار بفرج و ناری بخواند شین رابع بخداست فاعل چنانکه نگار است اعراض بالکسیر و گردانیدن آن  
عاطفت نکردن قنصر و زاری کردن پس لفظ ناری تفسیر قنصر است مفعول خداوند مرجع ضمیمه است اگر گوی  
که اعراض کردن اول مرتبه برای چیست چه اول مرتبه او را اجابت نیکند حاجت او را گویم که جواب او بر سه  
رجه است اول بر آنکه قنصر و زاری او بر کمال سده و هم آنکه چون اعراض خداوند زیاده و نه بندیدار که ماه و رجب  
نمایند سوم آنکه و عالمیایا که در دعا فی العبادات اشارت بر آنست که مذنی بعضی شش مرتبه حق سبحانی تعالی است  
و مذنی آنکه استحقاق من عبدی و پس نیز میفرمود که سبحانی مفعول مطلق است قائم مقام فعل و نه مفعول آن  
سجده سبحانی یا یای یکینم او را یای یا و گردنی ملاک می یابی نسبت است و ملاک جمع ملک عللا الهم  
کا اشمال من شائل و التانیث الجمع و هو مقلوب ملک من الاوکیته فی الریاسة لازم و ساطع بین الناس  
ثم قال انما هو کمال الهم و اشدت عقلی حقیقه و بعد اتفاقهم علی انما ذوات موجوده قائمه بانفسها  
ثم سبب اکثر سببها انما اجسام لطیفه قادر علی اشکل باشکال مختلفه مستلین بان الرسل کافوا به و هم کذلک و تقا  
مناکفه من التماری و هی النفوس الفاضله یستبدیه الفارقة الابدان و رغم الحکما انما جوبه حوره مخالفه النفوس  
الذم طاقه فی الحقیقه منقسمه الی قسمین قسم شانهم الاستغراق فی معرفه الحق و التفتیش فی الاشغال بغير کما و صفتهم کم  
تسویه فقال تعالی سبحان السلیل و انهار لا یفترون و هم العلویون و الملائکه المقربون و قسم یدرون  
الارض من السماء و الارض علی سبق القضاء و جری علیهم العلم الالهی و انما امرهم و فعیلون الیومرون  
بهم و الله بران امر و منهم سبایه و منهم ازمنه علی تفصیل شامه فی کتاب الطوابع که دانسته البیضا فی لفظه  
برای آنکه قنصر و زاری است از استحقاق و معنی التفتیش نفس از غفوت ملامت و انجا

مراد از توبه دوست که عبارتست از ترک جرمی که از وی حیاتی غیر و پس اینجا از کمال است و بخشیدن گناهکاران  
 است پس فعل نفی است نقد نای توبه است و تقدیر برای تحقیق غفرت فعل ماضی است از غفران و غفرت یعنی  
 گناه پوشتیدن و بخشیدن حاصل آنکه ای غرض گمان من بهر آنکه چنانچه شوم از بنده خدا و رزق و نیت را که  
 خدای غفور من پس تحقیق بخشیدم او را و دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیار دعا و زاری بنده  
 شمرم میدارم حاصل عبارت غفرت دعوت خواندن اجابت کردم ای شنیدم و بخشیدم قبول کردم حاجتش را  
 برآوردم ای انابتش را نیز نفیتم که از بسیار غلبه اجابت است دعوت بر آوردن حاجت است پس کرم  
 بین اهل حق خداوند گناه کند بنده که دست و او شمر ساریه تضرع است بر حدیث شمر ساریه سفر و کند  
 شمر در اصل کرم که از لذت شمر و ساریه معنی شمر است و اینجا عبارتست از شمر یعنی غفرت کننده بر گناهکاران  
 چه غفرت گناه غیر توبه ممکن نیست چنانچه آیات قرآنی بر آن شاهد است قوله تعالی وانی اغفر لمن تاب من عمل  
 صالحه انما اتم الله تعالی من لم یب فاولئك هم الظالمون قوله تعالی انما التوبة علی الذین یعلمون السوء  
 بجهالة ثم یوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم وکان الله علیما حکیما و معالمت او جل شانه بر آن شاهد  
 عدلست چنانچه حضرت آدم بعد توبه و الحاح و زاری مقبول جناب گردیده الیس مغرور بعد توبه الی الله تعالی  
 محروم و مجبور است پس احتیاجی باری تعالی نه از گناه بنده بلکه دعا و زاری و توبه بنده است چنانچه از ترجمه شریف  
 علیه الرحمة می آید و احتیاج دو قسم یکی القباض نفس از خوف ملاست و دیگر از کمال رحمت چنانچه سأل از توبه  
 که هیچکس از کرم او محروم نرفته باشد بعد الحاح و زاری عام میسر گردد آن کرم را احتیاج دیگر و بجا آن سأل  
 پروردگار و پس خداوندی که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین است چگونه از در او بنده بعد الحاح تمام محروم گردد  
 و سزاوارت شود پس احتیاج اینجا قسم ثانی است تا اول فافهم در تفسیر حق بجزو می آرد که در حضرت که الله تعالی  
 فرماید الفصی عبیدی بدعوتی فاسحی ان ازده و بعضی و لایستحی می و در حضرت که فرمود از توبه است که  
 بنده را چون انبیل صراط بگذرد و نامه بدست وی نهد هر بران نناده چون سران نامه باز کند در وی نوشته  
 می بیند عبیدی فعلت و الله استحیت ان اظهر علیک فادهب فانی قدر غفرت لک ای بنده  
 کردی آنچه کردی و مرا شمر کرم است که آنچه کردی ظاهر گردانم برو که من ترا با مرزیدم و گناهانت غفرت کردم پس  
 معاف از زاری قدر سه میگوید بعد از آنکه این شنید بجان من میسر میسر است یعنی هر پاک منته خداوندی  
 که گناه بنده میکند و او شمر میدارد و استحقاق نیست این بیت شیخ علیه الرحمة هر مضمون این کلام است



کماش بر زبان توانند آورد و از مردم احصاء آن حاصل آنکه بنده بی قدر است و خداوند بی نشان و بی حد است  
 که بی قدرت از بی نشان چه بیان نماید عاشقان گشتگان معشوقند بر نیاید گشتگان آواز و عارفان  
 جمع عاشق از عشق مست یعنی فرط محبت و شوق گشتگان جمع گشته و اینجا عبارت از حیران و بنحو و شوق  
 تبارک و تعالی گشتگان معشوق ای حیران تجلیات معشوق و این بهیت نیز از عقیقه مقوله قولست حال  
 عارفان که محرم جلوه ذات اند و شناسای تجلیات و صفات از سبب حیرت و بنمودی و در از وصفش نمی‌توانند  
 و بیان او فاش نمی‌توانند نمود و میسر و فریاد و صفت پرده نشینند و تره کوری آن چشم که  
 بینند و تره این نقیصت و در ثبوت حیرت و بنمودی در جلوه ذات و تجلیات حکایت بالکسر سخن گفته نقل کردن  
 سخن از جای حکایت کی از صاحب دل سنجید مراقبه فرورده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده  
 صاحب دل ای خداوند دل حقیقی که قابل تماشا می ذات و بینای تجلیات صفاتست حجب بالغه یعنی گریبان  
 مضافست باضافه لای یعنی حجبی که برای مراقبه سوری بر اند مراقبه پاسانی دل از خطو را مساود و اطمینان  
 مقصود و بدل در اصطلاح مشایخ معنی مراقبه نیست که المراقبه یا از نه العلم بان الله مطلقا علی یعنی مراقبه است  
 که درام و الشنتن خدای تعالی بروی می بیند و معنی لغت المراقبه یا بیکد گر چشم داشتن مغایه برای مشارکت است  
 نه آنکه مراقبه سر زانو کند و بنشیند کذا فی جامع العلوم فرورده است بحر مضافست به تشبیهی و تشبیه  
 استغرق است مکاشفه در اصطلاح قوم عبارت از ظهور بعضی از صفات حقایق الهی یا گویند مرالسکات  
 از برای پرده رفیق از پس حجاب شفاف از اسم آتی مقید حکم و مقصود صفت اما مشاهدات هر شدن آن  
 حقایق مستغرق و بی هفت لیکن باخص و صیبت و تمیز و فرق آن معانیست و آن ظهور حقایق است بی خصوصیت  
 و تمیز بلکه ظهور عین معین است کذا فی الاصطلاحات الکبیر و الکبر استعال کشف و کلام قوم در صفات آید و  
 مشاهد در ذات مستغرق بنهم میم و فتح رای جمله فرو گرفته و بنمود گشته چون از آن حالت باز آید از حالت ای  
 حالت استغرق و بنمودی در مکاشفه با آدای با فاقه رسیدگی از اصحاب بطریق انبساط گفتن اصحاب جمع  
 صاحب بعضی یار و هم نشین و در حاشیه خطایست که تحقیق کما ذکر فی شرح الکشاف آن فاعلا الکلی علی  
 افعال فاعلا جمع صاحب بنهم و خفیف صاحب کثیر و اشجار و صاحب را بسکون آتم جمع کثیر النصارا بنسب  
 گستاخی و در اصل معنی گستاخ شدن و پس گردیدن از خوشحالی است از آن دیستان که نور و  
 بودی مارا چه سرفه کرد است آه و بی ایستادن یعنی گستاخانه بلوی خوش و این چه هفت بر این است که در

اسب استاده و پشته و پناه را از جبهه آنکه ستانده بوی خوش است بوستان و در جهانگیری و پشته‌های بوی گلستان  
 بوستان را از گلستان بوی و بسیاری آورده و لفظ بوستان گلستان را که پیش از فرموده اند همان بوی خوش  
 نرسیده و اندان بوستان را که ای سگاشه و مشاهیر و دو وجه دیگر آن بوستان برای راحت روح است و  
 فرحت جان و آن بوستان است باعث تحقیق لفظ بوستان چه از لفظ اوج بوی خوش است رای بارشکیل  
 برای تحفه و پشته و پشته که است بخشیدن و لفظ با که برای تعلیل است معنی و نسبت ای که است یعنی برای  
 که ام تحفه از این بخشیدن آورده گفت بخاطر دهم که چون بدخست گل برسم دامن پر کنم و پشته همی استایم  
 خاطر از لفظ و راست است یعنی اگر استی از پیشه بدل و دل را از آنجا که اندیشه و خور و میگردانند و خاطر گویند و  
 ای بخاطر نوات تیار که و تعالی او تغییرات بدخست گل از جبهه مناسب است بوستان است گل عبارت از اسرار  
 و شمار است که ساکب را در مشاهیر و تعالی نوات منکشف گردد و دامن دل و تعبیه دل بدین برای استیانت  
 گل است و یاد دامن برای عظمت است ای دامن بزرگ و پر کردن دل از اسرار و ضمائر عبارت از لفظ  
 و یاد است رای اصلی با را تعلیل است چون برسیدم بوی گل چنان مست گردیدم از دهم از دست بردشت  
 برسیدم یعنی بدخست گل برسیدم بوی گل که اندیشه دریافت اسرار است بخود دامن همان دل از دست فخر دل  
 عبارت از کمال جویند است سبب گفتیم که گوییم از باغ گل دیدم و دست گشتم از بوی گل دیدم و دست  
 بوی و ضمیر آن است که گشتم ای سهری و رازی بسیار دارم باغ همان دیدم ای براسرار کاشف و ضمائر اطلاق  
 یافتیم مست شدیم مست شدیم مست شدیم یعنی دیدم و دست گشتم و ضمیر آن است که گشتم از بوی گل  
 شاهد که دست میم آورده است و در فخر گل دیدم و دست گشتم از بوی آورده است ظاهر بر شهرت آنکه گفته  
 باشد بوی ای سبک بوی و اندک لذت که بقدر رسیده مصرع مشهور این نکته خالی نیست و ای مرغ خرم  
 عشق ز پر و اندام و زبانه کان سوخته را جان شده او از نیاید و انتقال است از لزوم و بوی که کاشف  
 سوی تنبیه در بیان است که در تحقیق ضمائر لب کشاده اند و در بیان اسرار دامن و آورده و هم از بوی  
 از آن نیافتم مرغ سحردهی دامن دریده عشق ای محبت حقیقی که موصول و حصول است و موجب حصول برده  
 ای سوخته شمع که کاشف و خور و زمزم مشاهیر و مصلح ثانی علت عشق آموزی است آن سوخته ای روان  
 رای سوخته را عاقل است خداوند جلالت شد بعضی رفت تا و از ای اظهار از و بیان اسرار حاصل آنکه  
 ای مرغی زبان از آن عشق حقیقی است که بدان واصل شوی و کاشف که از ظاهر اسرار بیان

و رگشتی و از بیان از خاموش بانی و اگر حقیقی خواهی با کثرت از سوخته آتش محبت با سوخته که در اصل شوی  
 و خاموش گردی زیرا که جان آن سوخته بر آتش ای همگرا که هر چه سوخته و کشت لای و ظهور سری از وی بر نیار  
 این مدعیان طلبش بخیر اند به کار آنکه خبر شد خبرش باز نیامد و بیان مضمون بیت سابق است این مدعیان  
 اشاره قال الذی علی الله علیه و سلم من عرف ربه فقد کمل لسانه این مدعیان اشاره به مدعیان زمانه خود که  
 کاشف اسرار و مظهر از بودند طلبای عشق حقیقی مشین راجع بحق تعالی اینجای نارسا و اصلاح ثانی علت نارسا  
 خبر شد به کاشف واصل گردید خبرش باز نیامد یعنی بهوش بیان و قوت اظهار را از او بار دیگر نیامد پس چنین  
 خبرش مفعول نیامد است نه ضاف الیه خبرای بر تر از خیال و قیاس و گمان و وهم و فیه هر چه گفته اند نشیندیم  
 خوانده ایم و اعتقاد است و تصور بیان صفات آنی بر سبیل خطاب ای حرف نماند ای که خدای تعالی  
 است محذوف است بر ترالی آخر و صفت منادی است و مقصود بالندایت لاحق است خیال تو است از  
 قوای خمسہ مدرکه باطنی و قوای مدرکه برو قسم است یکی مدرکه امور ظاهری که آنرا حواس خمسہ ظاهر گویند آنچه است  
 یکی با صوره و آن قوتی است در تقاطع جنبی که میان دو عصب واقعست و از مقدم و مانع بعین می آید ادراک  
 مریات میکند و دوم شناسه و آن قوتی است که بواسطه روح جاری میگردد و در عصب که شبیه است بکلمتی الهی  
 که از مقدم مانع رسیده است ادراک را نیجه شمول میکند شوم و فایده و آن قوتی است که بواسطه عصبی که  
 در زبان مفروش است ادراک معلوم میکند چهارم ساسیه و آن قوتی است در عصب که در صباخ مفروش است  
 بواسطه وصول به ادراک اصوات کند پنجم لاسه و آن قوتی است در لبقه و شش تقایم عصب که در جمیع  
 بدن منتش است ادراک ملوحات میکند و هم مدرکه امور باطنی که آنرا حواس باطنی گویند نیز پنج است  
 یکی حس مشترک و آن قوتی است که هر چه بچو اس ظاهر مدرکه میشود و مودی بدو دیگر دو ازین جهت او را  
 حس مشترک گویند و محل او مقدم لیل و مانع است دوم خیال و آنرا از آن حس مشترک گویند زیرا که هر چه در یاد  
 به وسایر و محل او مغزین لیل است شوم مخیده و آنرا مقصود گویند باعتبار آنکه تصرف کننده و صورت خوب خیال  
 موجود است و این را اکثر مطیع عقل است متفکره گویند و اگر تابع و هم است مخیده نامند و محل او لیل و اسط است  
 چهارم شوم و آن قوتی است که ادراک معانی بر نیه کند که بحسوسات متعلق است چون صداقت و عدالت  
 و محل او هم لیل و اسط است پنجم حافظ و آن قوتی است که معانی متوهمه را و متفکره و ادراک کرده باشد  
 نگار و آنرا متذکره گویند باعتبار آنکه پسندای فراموش یاد آورد و غنیزی خیال این محال

بنظر آید و در هر یک از اینها که در کتب سابقین مذکور است که در بیان اول بیان  
 بود که در هر یک از اینها که در کتب سابقین مذکور است که در بیان اول بیان  
 از هر یک از اینها که در کتب سابقین مذکور است که در بیان اول بیان  
 منطقیترین از اینها که در کتب سابقین مذکور است که در بیان اول بیان  
 بر قیاس گفته ای هر چه از معرفت تبارک و تعالی علی می تقدیم فرموده اند شنیدیم یعنی از اقوال ایشان است  
 و غیره شنیدیم و غیره از اقوال ایشان در کتب خوانده ایم و مجلس تمام گشت و پایان رسید  
 ما همچنان در اول وصف خوانده ایم و مجلس بفتح لام مصدر می است از مجلس یعنی نشستن بود و در دنیا  
 که عبارت از حیات است و پایان رسید و عطف تفسیر نسبت جمعیت لفظ جهت بزرگی و بیان وصف است  
 همچنان ای پنج روز اول اول وصف می کرد و آغاز کرده بود و می حاصل آنکه مادر صفات که در بیان و صفت  
 توصیف کرده بودیم اولاً وصفی را پیش کردیم تمام عمر ما صرف بیانش گردید و آن وصف با تمام رسید الحق تعالی  
 وصف تبارک و تعالی نهایت پذیر نیست چنانچه شیخ علیه الرحمه در خطبه از انعام آغاز کرده و در اصل بعضی  
 نعم آخر الامر شرح آنرا استجوا و البیان و دیده با عتراف قصور پر دخت بیشتر در انکشافش دست نمیشد  
 و پیدا است که صفات تبارک و تعالی مانند ذات ان جل جلاله نهایت پذیر نیست پس وصف که عبارت از  
 بیان کمالات صفات است چگونه منتی گردد سبحانه و تعالی و عا لیهنون ذکر محمد با و شاه اسلام  
 مظفر الدین و الدینیا ابو بکر بن سید زین العابدین علیه السلام که سخن است که برای تقریر بیان  
 آیند و عالم عقل و آیه بر سرستان نویسنده ذکر یاد کردن محمد جمع محبت یعنی ستایش او شاه بجای فارست  
 مرکب است از لفظ پاد و بعضی پادینگی و داندگی و از لفظ شاه که بمعنی اصل و خداوند و هر چه از افراد نوعی  
 خود متنا باشد باست یا صورتی یا معنوی چون شاهزاده و شاه تیر و شاه امیر و دوشاه و بیت پس لفظ  
 پادشاه اصل و خداوند پادینگی و داندگی خلقت است با و ابا و عروس ملک یا آنکه پادینگی و داندگی متنا  
 باشد ای از نگاهبانان دیگر سر بلند باشد و قیل پاد یعنی است و پاد که بمعنی گاو و خر و چوبه است  
 بر تقدیر معنیش و خداوند گدای رعایا خواهد بود انتی لیکن لفظ پاد همان لفظ پاد است که بهای نسبت ترکیب  
 یافته پس گدای از آن پاد و گویند و سبب بدارندگی و نگهبانی چه مردم برگه همیشه نگهبانی کنند و همواره  
 محافظت نمایند و چوبه استی از آن گویند که برای نگهبانی خود و دوست داران اسلام و تحلیف و انقیاد است پاد

کذا فی القلم لاکبر مظفر قزوینی وادامه شده و این نیست که واقع است بر ایران و اسلام و شرع همه کذا فی القلم  
 پس مظفر الدین که لقب باو شاه است عبارت از کامل الدین است و بنیان جهان پس مظفر الدین که بنی  
 غالب در دنیا بود که کنیت باو شاه است و ذکر جمیل سعدی که در افوار عوام افتاد و بخشش که در بیضا زمین  
 رفته نهید درج پادشاه بزرگ که نفسی خوشی جمیل بمعنی نیکو صفت و ذکر است سعدی و سبب اسباب بکر پادشاه  
 چون حضرت شیخ علیه الرضا ورا مدح ساخت و خود را سبب او دانست لفظ سعدی مخلص فرمود و لقب  
 حضرت شیخ علیه الرحمۃ مصطفی الدین ابن عبداللہ است و حضرت مولانا عبد الرحمن حاجی علیه الرحمۃ و العظمان  
 و انصاف الانس از احوال حضرت شیخ نوشته که نام وی شیخ شرف الدین مصطفی ابن عبد اللہ خلیفۃ فی الدنیا  
 تعالی سرود وی از افاضل صوفیه بود از علوم بهره تمام و نهفته و از ادب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است  
 و اقامت گزین شده و بارها بسیر حج میاده رفته و به تمامه سمرقانات آمدت بزرگتر ایشان از شکسته و از ششاد کباب  
 بسیاری را دریافت و جمیع شیخ شهاب الدین هم در وی علیه الرحمۃ رسیده با وی در یک کشتی سفر و یکارده گشته و گوی  
 و بیت المقدس و بلاد شام مدتی سقانی میکرد و تاب مردم میزد تا بحضرت علیه الرحمۃ رسید و در انزال الفال و  
 افضال خود میریاب گردانیده و وقتی وی را با یکی از ابا کابر سادات و اشرف فی الجاهلیه گفتگو واقع شد آن شریف  
 حضرت رسالت اصلی علیه السلام جواب دید وی را اعتبار کرد چون بسیار شد شیخ آمد و عزیز خواهی بود  
 و استغفار وی کرد و یکی از ششاد منکر وی پوششی در واقع چنان دید که در پای آسمان کشاد و منتهی ملاک  
 با طبقهای نورنازل شدند پرسیدند که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی است که منی گفته که قبول حضرت  
 حق پس از و لقا الی افتاد و آن بیت نیست بیست برگ و خندان سبز و نظر در پیش یار و هر ورق دفتر  
 است حضرت کرد کارها آنقدر چون ازین واقعه بر آمد هم در شب بدو از حضرت شیخ سعدی رفت که وی را  
 بشارت دهد و دید که چراغی فروخته و با خود زمره میکنند چون گوش کشید بهین بیت میخواند و در شب همه ماه شوال  
 سوره احد و تسوین و سوره نیا رفته و حتی افواه جمع فوہ یعنی دهن عوام بالفتح عین و نشانی میجمع عامیم  
 میشود و بعضی جماعتی که طبع خاصه افتاده و بضم نمره است و همچنین که وقت است شهاب افتاده و او فلکند و خوانند  
 شیخ علیه الرحمۃ فرماید بیت او فداست در جهان بسیار بهی تمیز از جمیع و عاقل فوار و اخیر سرود  
 فرماید بیت زبور را فسر بگذا و فلکند به قرعه خورشید باه او فلکند به اما بر ای خفت بفتح میخوانند  
 و ازینجا بفتح تمامی آنش که در اصل تاست که یکم شهاب آتشش خوانند و صاحب گفتن با صبح میفرماید

زیرا که اکابر شاعران و اهل علم و فن و دانش و خوش و خوش تانیک کرده اند شیخ نظامی رحمه الله فرمود  
 بیت جوان دولت و تیر گردن کشتن است که در ششم سوزنده چون آتش است و دهم او فرمایست  
 همانا که پیوندشان آتش است به کشتن و راز و درویدن خوش است به خاقانی علیه الرحمة فرمود بیت  
 تو زیاده آتش ساقی و خوش و دور انگیز و صمد زبان و آتش و وصیت کشتن که در بیاضین و وصیت  
 بالکسر ترازو به سیط جایی فرزندای سیوان و قصبه الجیب حدیثش که همچو شکر سوزند در حاشیه آورده است  
 که قصبه الجیب بجز شکر تحقیق نماند و اندک فی قصصی مشابه قصبه الجیب که اندک شیرینی دارد اما سخن وین است که  
 این مرکب بی الماسلوب واقع شده که از عالم قصبه الجیب از زیره و غیر آنست و در کتب لغت نیست  
 که مناسب می نامند و دیده نشده و چون جدید بگویم معنی خواب مانده یقال فلان حسن الجیبی ای حسن الجواب  
 اگر بای زاننده را ساقی کرده قصبه الجیب را از عالم اضافه بچین الما ملاحظه نمایند و اضافت مجموعه مرکب بی  
 بیان اعتبار کند صورتی پیدا می شود و او را بشما عالم استی و به تحقیق کسر جیب معلوم نمیشود و اگر در اصل  
 جیب یعنی خواب آورده است تا برین تقدیر لفظ حدیث اگر چه در قالب بیان افکنده است محض نمانده بی اثر  
 و لغوی نماید اما تحقیق آنست که قصبه الجیب نوعی ازنی است که بمقدور کاوک میان باشد و خود بخود  
 جو بیار با میوید و در قامت و ضخامت و بند و گره و برگ یا نیشکر مشابست تمام دارد و اضافه قصبه الجیب  
 لفظی است از قبیل حسن الوجه که در صراح آورده است قصبه الجیب بالتحریک کلک و ما شور و بهر چیزی که مانند  
 وی میان کاوک باشد و در قصبه اللغات است که جیب بالفتح سینه و دل و گریان پیر این پس قصبه  
 یعنی محقق جیب یعنی سینه یعنی آنچه کاوک سینه و بی میان باشد و چون آن بی کاوک سینه و خالی بود  
 برین نام می گردید و در شرح عربی بجای نیشکر شکر و افکنده و در نسخه که مقابل نقل خط شیخ علیه الرحمة بود  
 نون و یای را ترشیده بر جا نهشته است و در نسخه که فرموده اند پیری او را از کلمات خود بارت رسانید  
 بود و شکر نوزید داشت و یکس را بروی دست تصرف نمیداد و شکر بنظر آورده برین تقدیر قصبه الجیب  
 بختین نوعی از فرما مناسب است چنانچه در نسخه و موسیقی قصبه و گفت پیدا است و وجه تسمیه او تحقیق نمیشود  
 بصورتی سابق کلام متحمل است که آن نوع فرما حلاوتی نهشته باشد و الله اعلم بالصواب بحقیقه الحال  
 و در حدیث آتش که چون کاوک زرد می بیند رفته بالضم پاره کاغذ که برای پیری نویسد منشات بضم میم  
 و در فعل از آنجا که خود چیزی گفت رفته رفته شده و نشین و بهر دفتره راجع به شیخ سعدی است

کاغذیات و مشک و صندل و می که در هند مشهور است حاصل آنکه رقصه پوشیده و را که مثل کاغذ را با حرام  
 و اعزاز تمام مردم می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل ننهادن کرد که اهل هند نقصان فضل زیاده و افراط  
 در علم بلاغت نیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد و کلام حمل ننهادن و اینجا بعضی حکم کردند که  
 خداوند جهان بلکه مرکب است از لفظ بل که در عربی ضرب است و کائنات بیان جهان بالفتح معروف و بر جمله  
 کذافی از شنیدی و در اصل مرکب است از چه یعنی هیدین و آنکه برای غایت است پس جهان یعنی  
 خداوند هیدین و صاحب حروف است و قطب دایره زمان و زمین قطب ای و در موجب قیام  
 چنانچه نقطه موجب دایره است و در شرح عربی آورده است که قطب الری الجدید التي فی الطبقة الاعلی  
 مدور علیه الطبقة الاعلی و قطب الفلك که کوب بین الجدی و الفریقین مدور علیه الفلك و قطب القوم  
 سیدیم الذی ویدور علیه امرهم دایره یعنی خطا که در شبیه است مضامین شبیه زمان مرادون جهان  
 قائم مقام سلیمان قائم مقام ستاره و سلیمان جای استادن سلیمان که عبارت از علو و رتبه است  
 یعنی در جهان داری و سلطنت خلیفه و جانشین سلیمان است ناصر ایل ایمان ناصر یاری و اهل ای صاحب  
 و خداوند ایمان اقرار و تصدیق کذافی الفقه الاکبر یعنی یاری و هدیه مسلمانان و مؤمنان است زیرا که  
 سلطان ایشان است شهنشاه منظم شهنشاه مخفف شاهنشاه ای بادشاهی که بعد از او دیگران بارشاه  
 شونده و در اصل شاهان شاه بود ای شاه شاهان از عالم گیاهان فدیو و کشور خدا چون حاصل آن  
 سلطان السلاطین است و قریب برب الارض اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق غرضه القول یعنی  
 از علما گرفته است همانا که شیخ قدس سره برین روایت مطلع نبوده اند یا آنکه پسند ننموده اند بآن روایت  
 بعد از زمان شیخ علیه الرحمة عادت شده است و از توجیه اول می آید که خدام نوی الاحترام حضرت  
 اجل العلماء و اکمل الاولیاء مولوی معنوی صاحب مشنوی نیز استغفر الله اطلاق نموده است چه  
 مشنوی معنوی جابای بسیار ترقیم داده اند چنانچه در یک صفحہ رحمة و جابای طلم را رخصت تعبیر  
 فرموده اند بیت تا ستم قند آمدند آن دو کسیر به پیش آن زرگز شاهنشاه بشیر که سوی شاهنشاه  
 بروش خوش نیازند تا بسوزد بر سر شمع طراز شاهان کذافی از شنیدی و در حاشیه مر علیه الرحمة  
 که شهنشاه مخفف شاهان شاه است اکابر شعری چون خوابه گرامی شیخ نظامی و متذکره کذافی  
 امام خاقانی و ترک الله معنوی و معنوی آیه شمس و شمس و غیب هم رحمهم الله تعالی علیهم آمین

در کتب مصنفات خود آورده است و در بیان نوبت شاهنشاهی که گویند فقرت بیدار اللهی بدین تحقیق  
آنست که شاهنشاه در هنگام اطلاق بر عرش خود معنی مشابه است و معنی ترکیبی از آن مترک است  
چنانچه صاحب رشیدی از لفظ خود آورده و در حین اطلاق او بر خدای تعالی معنی ترکیبی مجوز گفته است  
و مؤید این معنی است که شیخ علی بن احمد شند شاه را بلفظ اعظم تعریف فرموده و اگر ما لحظه معنی ترکیبی  
نمودی تعظیم از آن لفظ خواستی و برای تعظیم لفظ دیگر نیاوردی تا آنکه عظم تا آنکه به فتح اله و  
با و صوره او به موز و این مرکب است از آنکه در ترکی معنی پذیرست که ذاتی عجب البذلک و یک که  
در ترکی لفظ با و کلف هر دو تازی یعنی امیر و صاحب که ذاتی دارالافاضل و الا بر این می و در رشیدی است  
که این مرکب است چه باید و یک امیری که بجای پذیرست و اما لایق نیز گویند لیکن در کافی کاف تازی  
است تهل کرده اند از معنی این عبارت می آید که یک را بجای فارسی بخاطر آورده است و با و شاه شیر از آنکه  
بسیار گویند که سعد بنی آنکه سلطان سخر بوشی در حالت مستی سعد بنی او سه نفر دیگر را با و شاهی  
دا و است بعد وفات سلطان سخر ایشان بر غرض خطاب تا آنکه تقسیم داشته و برادر زادگان سخر را  
با و شاه میگفتند که ذاتی ابراهیم شاهی و در رشیدی اعظم بزرگتر اصل آنکه ابو یکر لقب با تا آنکه است با و شاه  
بزرگتر است از و شاه یا اینکه در اصل تا آنکه بوده اند و با بکان فارس ده تن بوده اند و دست سلطنت ایشان  
صد و بیست سال بود اول تا آنکه خلفه الی یح خنقرین بود و در سیزده سال کامرانی کرد و دوم تا آنکه بن بود و  
چهارده سال حکومت کرد و سوم تا آنکه بن زنگی حکومتش تقریب بیست سال بود و چهارم تا آنکه قطب الدین  
ظفر بن بود و در سال سلطنت خود پنجم تا آنکه ظفر الدین ابو شجاع سعد بن زنگی حکومتش بیست و هشت سال  
نوزدهمین شیخ سعدی را معاصر او بوده و در ششصد و شصت و شش تا آنکه ابو بکر بن سعد بن زنگی در سی و پنج سال  
با و شاهی ابو بوشیخ سعدی علیه السلام گلستان بنام او کرده و پنجم تا آنکه محمد بن سعد در دوازده سال حکومت کرد  
هشتم تا آنکه محمد شاه هشتاد و با بر سلطنت در اوست و نهم تا آنکه بکر شاه و پنجم آتش خاقان که ذاتی رشوات الدین  
از این که در رشیدی معلوم میشود که تا آنکه از سعد بن زنگی آغاز شده اند و از رشوات خلاهرست که  
ایکان پیش از سعدی بجای اوست اند فافهم مظفر الدین و الدنیا ابو بکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی  
فی الارض و رب الارضین را خلیفه ظل البکر سیه و در شرح عربی آورده که الظل معنی النعمه و الحفظ و الامتیه  
و بعد از الحقیقه و ان السلطان نیاسب الحق بدانکه قوی از او عالم حکایت و چه در نوبت ظل و آنکه آتی است

ظل ناقص چون در کجاست بیک صفت ظاهر شده و هر فرد انسان ظل ذات است ظل نام چه در انسان ذات یا جمیع  
 صفات ظهور نموده چنانچه شخص مقابل یک عضوی از اعضا خود آئینه نهند و همان عضو در وی عکس اندازد و در پس  
 این عکس ظل ذات اوست ظل ناقص و آئینه دیگر که تمام ذات شخص در وی عکس خود اندازد و در مقابل خود نهند  
 ذات مع جمیع صفات در آن ظهور تواند کرد پس این عکس ظل ذات اوست ظل نام و انسان بحسب این ظهور نام  
 قابل خلقت الله است بالقوه چنانچه استعداد او را فطریست و چون از زرائع بشدیة منفرد گردید و تحت سقوا  
 با خلاق الله گشت بالفعل خلیفه ظل الله گردید و بطن خلقت کبری مشرف شد و با و نشانهای کمند و استعداد  
 فطری و دوی ظهور کمال خود ظل الله است فاضل ناقص و الله استعدادی فطری کمال در وی ظهور یافته ظل  
 و خلیفه الله است بر وجه کمال چنانچه در حدیث وارد شده که السلطان یا دی الیه کل مظلوم و هر چه در عزل  
 و نصب و احیاء و امانت و وروری و غیره افعال از وی صادر میشود و از دست حق تعالی احمد و برمیاید و دست  
 با و شاه بمنزله استین دست اوست بعل شانه چنانچه مولوی معنوی علیه الرحمة در وصف وی و با و شاه که  
 زرگر را برای کینه که بکشند فرموده است ایست آنکه از حق باید او حی جواب به هر چه فرماید بود عین جواب  
 آنکه او جان بخشد و بکشند و است نه نامست او و او دست خداست به گریز بودی کارش الهام که او  
 سگی بودی را فنده نشاء به پاک بود از مشهور و هر صفت به او ادنی یک بود و او لیک نیک بد نام که خضر در بختی را  
 شکست به صد دوستی در شکست خضر است به گریز بی خون مسلمان کاظم و کافرم گریز من نام و دوی بزرگ  
 عرش از مدح شقی به بزرگان گرد و در حسن متقی به شاه خاص خاصه الله بود و شاه بود و شاه بس آگاه بود  
 و الله اعلم الرضین و ضمیر عابد بافتد تعربا لارضای تبارک و تعالی ارض خوشنود شوند و عنة ابوبکر و شریح بی  
 چنین آورده که رب ارض عند اضیاء ارض عنة ای کون اضیاءه و ارض ای اجله اضیاءه الاول من الثانی امر من  
 الافعال ای ارضی ویری قبل الرضا عن البعد که لا عرض من الله تعالی ارادة التوبه ای عین عنایت نظر کرده است  
 خبر خود و جهان است عین چشم عنایت توبه و مهربانی و عین عنایت چشمی که با و ی بهر بانی بر کسی نگاه نمائند  
 و ششین طبع فرموده تحسین آفرین کردن طبع بسیاری بر سخن من آفرین بسیار فرموده ارادت صادق خود  
 ارادت بالکسر خواهش صادق است ای خواهش سخن من بر سنگی نموده بتناق و مخرج لاجرم کافه نام از  
 خاص و عام محبت او گردانیده اند لاجرم تحسین یعنی لابد و لا محاله یعنی لاجرا کافه بشدید فایده جمیع نام فتح خلق  
 از خاص و عام تمیز لایمست محبت بالفتح و دوستی گردانیده مکسر کاف فارسی ناکل و متوجه بسخنهای من اند که

اناس علی دین ملوک علم و توحه امام از جمله میل بادشاه ناس در میان دین کشیش ای آئین ملوک جمع ملک بخت  
 و کسر امام بادشاه در آنکه از برین مسکین نظرست بدادارم از آفتاب مشهورست بدالافتات از غیب بختاب  
 از آنکه مخفی از آن گاه است مسکین نادار و عاقل از آثار بالمدح اشراف تحقیق بمننی بی و نشان و انجا یعنی چنانکه  
 شیخ علیه الرحمة است از آفتاب مشهور بطریق مبالغه و کثرت شهرتست چنانچه مشهورست که این اظهر من  
 الشمس است بدگر خود همه علیها برین بنده درست بهر عیب که سلطان به پسند دهنست بدگر خود کب  
 بعضی اگر عیب یعنی بختنای من تمام عیبهای من است لیکن هر عیب که از بادشاه پسند کند بختنای من است  
 که عیب بطبعی نباشد ایست کلی خوشبوی در تمام روزی بدرسید از دست محبوبی بدستم پیشکش آنکه  
 بنظر بادشاه و توبه آن بسجوری است تا ریافته ام و خداوند گردیده ام و نفس من بهتری نیست کلی خوشبوی بکرات  
 فارسی کلی شروی که آنرا بگل پروانه تمام تشبیه کنم که مایه محبوب دوستی کرده شده بدو گفته که مشکلی با عیبی  
 که از بوی دل آویز خوشتر بدوای تابان کلی خوشبوی مشک با بصر خوشبویست معروف که از صندل  
 و گل و گلاب و مشک سازند و بعضی گفته خوشبویست باز غفران آمیخته و با بوشی و یا بر عیبی برای خطاست  
 و لاویز آنچه بدل آویزد و پسند که از فی الرشید می ستیم ای بسیار خوشتر بدو بکفاس گل ناچیز بودم بدو لیکن بدی ناگل  
 شستم بدالف بکفاس برای تحسین نظرست گل اول بکبر کاف فارسی و ثانی بضم کاف فارسی بدجلال منشین  
 من اثر کرده و گزیده من همان خاک که استم بدجلال بالفتح خوب شدن و خوبی صورت و میر که از فی الرشید بدجلال ای  
 خوشبوی منشین ای گل اثر کرد ای سرایت کرد استم ای در واقع استم اللهم متع المسلمین بطول حیاتهم اللهم اصل اللهم  
 است یا نزار ایهم شده و قلب خود با خورش پوی کنند اللهم شد و در جامع المسائل است که یا ایا الله انقلب  
 بهم المشرق مثل اللهم اصله یا الله و الکوفیه قالوا اصله انما بالآخر من امه ای تصحیف خبیثه الافعال الالهیه  
 بعده بیان لاسن المقد مثل اللهم اغفر لی پس انجا فعل متع امرست از متع یعنی بهره منداختن مسلمان جمع  
 مسلمان ای سلام بپزند بطول و داری ضمیر حیات عابد باو بکبرست و همچنین ضمیر دیگر یعنی بار خدا یا بهره منداختن  
 مسلمانان را بدین می حیات ابو بکر بهره که شاه عادل فیاض زنده باشد مسلمانان از وی بهره مند  
 خواهند گردید و مضاعف ثواب جمیل و سنانة مضاعف بکبر عین امرست از مضاعف یعنی دو چندان  
 ساختن ثواب بالفتح مثلث بادشش جمیل فعل نیکو حسانات جمع سنانة بفتحات یعنی نیکوئی یعنی  
 دو چندان ساز جزای نیکوئی او بدانه و دو چندان ساز برای نیکوئی که در حق رعیت حسانات معطوف

بر ثواب باید داشت معنی چنین میشود که در چندان ساز و آخرت پادشاه کار نیک او و چند ساز و دنیا  
 نیکو کاری او ای توفیق حسنه او را بسیار ده که حسنه است مضاف کند و رعایت میر علیه الرحمه است که لفظ  
 بقایا بالای حیات توسط او و عاطفه و لفظ جمیده بالای حسنه است از تحریفات عوام ظاهر میشود و آری  
 تحریف در لفظ بقایا واضح است چه فائده ایراد آن نه در لفظ و نه در معنی می نماید اما در لفظ جمیده تحریف نیست چه  
 فقره ثانیه بی لفظ جمیده از فقره سابقه و لاحقه کوتاه می شود معنی مذکور بر نمی آید و ارفع در ثواب و لایه  
 ارفع بکسر همزه و فتح فاء امر است از رفع بکون بمعنی برداشتن اما با اتصال عاطفه همزه وصل منین مذکور است  
 بمعنی مرتبه و قدر او لایا جمع ولی و همچنین ولایت بر وزن قضات و مراد از او لایا سعد ابو بکر است و جمعیت  
 لفظ برای عظیم الشان اوست و از ولایت امر احکام اوست یعنی بلند ساز و در دنیا و آخرت مرتبه فرزندان  
 و امیران و حاکمان پس ولی هر دایره از ولایت است با لکسر بمعنی تصرف کردن و دوست یافتن مع که  
 بقایا ولی نا اوالی البلد و ولی الرجل البقی و فلان ما ولی علیه کذا فی المصراح و پیوسته است که سعد و بعد  
 ابو بکر است و قریب تصرف کردن و دوست یافتن بر ملک او و اصناف او لایا که تفصیل نیست مضاف خواهد بود  
 ای او لایا ملک او و بر او ثانی از ولایت است یعنی یاری کردن کذا فی المصراح و پیوسته است که امر و احکام  
 یاد گیر بادشاه اند و علی اعدائهم و دشمنان و امر است از تهمیر بمعنی بپاک کردن و اینجا بمعنی غضب و سخت است  
 اعدای جمع عدو و لغت بمعنی دشمن و شتم بر وزن ولایت جمع شامت و این شتم است از شتم بمعنی خوشبو  
 شدن بخرم دشمن مراد از اعدای دشمنانی است که همسر باشند و از شتم بدخواهانی است که مغلوب و کم زور  
 باشند یعنی غضب بر دشمنان او که همسر اند و بر بدخواهان او که کم زور اند بگفتنی فی القرآن من آیات اے  
 بیکر که تهمیری تلی مجهول است از تلاوت بمعنی قرآن خواندن قرآن بالضم و همزه و بهو فی اللفظ مصدر بمعنی  
 الجمع و انضم یقال قرأت البشی قرأتای جمعه جمعاً و بمعنی القراءه یقال قرأت الکتاب قرره و قرأنا فالتکرار  
 بالجمع السور و انضمها و اند آئی قرأنا فیکون بمعنی اسم الفاعل و یجوز ان یكون القرآن بمعنی المکرر و لایا تهمیر  
 ویتی فیکون لیس بمعنی اسم المفعول و المکرر بهنا کلام الله تعالی الذی به وصفه و لا المنظوم العربی  
 و قبل بهو النظم و بمعنی جمیعاً کذا فی الشرح فقه الاکبر من آیات بیان ماست و تهمیر بمعنی راجع بقرآن است  
 بمعنی سبب که چسبندی که خوانده می شود در قرآن از آیات اللهم امن بیده و احفظ ولده من امر است  
 از امن بمعنی نگهبانی کردن ببلد و فتحات شهر و اینجا از تسلیم اوست از فقره و لد است و از سبب

عظمت شاهای بادشاهان قدر عظیم الشانست که کلیم یار سپیش او بمنزله شهرست و همیشه بطنه ای  
 بابو بکبرست و همچنین ضمیر و ولد و حفظ معنی نگار استن لقد سعد الدنیایه و دامه و واید المولی الوتیه  
 انصره لقد لام تا کیدست و قدر و حوت تحقیق سعد کبر عن ماضی از سعادت یعنی نیک بخت شدن بهای  
 بسعادت او پس ضمیر راجع بابو بکبرست و همچنین ضمیر و دیگر واید نام سعد لیسیر ابو بکبرست و دام ماضی است  
 از دوام یعنی همیشه بودن سعد نیک بخت کذا فی الصراح پس سعد لازمی است و در حاشیه میر علی الرحیمه  
 و بعضی شروح معنی نیک بخت کردن فرموده اند همانا که از معنی حقیقی بجهتیه نموده اند باید بفرموده و تشدید بخانه  
 مفتوح ماضیست از تائید یعنی یاری کردن و قوت دادن مولی خداوند و از او گفته و آورده شده کذا فی  
 الصراح و بنیاب معنی تبارک و تعالی است الوتیه شمع نمره و کسر و اوج جمع لواء است بکسر لام معنی نمره نصر یاری  
 کردن حاصل گناهیم آنیه تحقیق نیک بخت شده است و نهایت نیک بختی او همیشه باو نیک بختی و نایب و  
 پذیرد و قوی گرداند و اخدای تداوی باینیه یاری کردن خود پس اضافه الوتیه انصر از قبیل همین است  
 کذا لک فی الینه هو عفا حین نبات الارض من کرم البذر کذا لک کاف حرف تشبیه است و ذلک اسم  
 اشارتست برای بعید و اختصار این اسم از جهت بلند بی مکانست پیشا للفتح فوقانیة و ناعست از نشو و  
 بالیدن لینه بکسر لام و سکون تسمانیة و فتح لون و تار و دره لینه درخت چنانچه در حاشیه میر علی الرحیمه است و  
 و بعضی شروح بجهت خرا آورده است و در صراح که لیس بکسر نری ضد خشونت لینه مصدر رسنه فاکه لیس و لیسین و لیسین  
 و التشدید لینه و تینه خرا عرق بکسر عین و سکون را و بعضی پنج و درخت چنانچه در حاشیه میر علی الرحیمه است و شمع  
 عربی اما اینجا اگر از لینه که مصدر است بمعنی فاعل و آوردن شاخ نرم برآورده کنیز و از غرق و درخت حسن و نسب  
 میگرد و ضمیر عرق را جمع بلفظه است و مصرع ثانی متمثل اول است حسن بانضم نیکوی کرم نیکوی بذر بفتح  
 موصود و ذال منجمه تخم بعضی در اخلاق گرامی و شمائل سامی مثل آن شاه بالیده است شاخ نرم ای که  
 ابو بکر بن اوست چنانچه نیکویی سبزه زمین از خوبی تخم اوست ای و تعالی خطه پاک شیر از راه بیت  
 حاکمان عادل و مهبت عالمان عامل نازمان قیامت در امان سلامت نگار در خطه پاک شیر از راه بیت  
 طای مفتوحه زمین که بهجت بنا کردن گردا گرد او خط کشند کذا فی الصراح و در بعضی مشروح آورده است  
 که در لغت جای را گویند که در آن خط کشند تا و دیگری فرو نیاید پاک صفت خطه موصوفه با صفت مشت  
 است بشیر از و پاک آن جهت ساکنان پاکست بشیر از پاکست نام شهری است از زمین یار پس کذا و آن

شیر

کرده و ولایت باو شاه سپید و قیل عماره سلیمان علیه السلام حفاظت پس است از شخص قرار داده اند  
 باو ثابت کرده و تقدیم هدیهت حاکمان بر هدیهت عالمان از آنجست است که هدیهت حکام موثرتر است در  
 حصول امن کذا فی الشرح عربی قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب و نه نیست تا بر سرش بود و توای میخدا  
 اقلیم کبیر اول هفتم حصه بی مسکون که آنرا پارس می گویند پارس برای موقوف ملک ملک پارس که  
 مسی بنام فارس بن پهلوی بن سام است کذا فی تاریخ شیدی و در بعضی تحتانی مجهول فر و گفتن که تباری صد  
 و هندی و هم که گویند و آفت و کلفت آسیب و نه نیست آفت و کلفت زمانه سیدین بهر ش اجمع بی است  
 سایه خدای تعالی باو شاه و امروا کرکشان اند و در بیضا خاک به مانند آستان و رت ماسن رضا به نشان  
 و اذن اعلام کردن بسط جایی فراخ و گسترده و این لفظ صفت مقدم خاکست ای خاک گسترده شده خاک  
 زمین الخ خاک زمین مانند صفت موصوفه و هست ای آستانه مانند آستان و رت و این موصوف  
 مضافت بحقیق باو شاهان به طلاق تا تناقض لازم نیاید چون اول آنفی مثل میشود و ثانیاً شوت مثل  
 بامین ضامیگر دو چون لفظ نشان بی اضافت و بی لفظ از استعمال پذیرد و لفظ از اول آستانه میخورد  
 باید گفت ای آستان باو شاهی که مثل آستان و رت باشد و تشبیه و ماسن است چنانچه از لفظ ماسن است  
 ماسن جایی ماسن و ماسن رضا و قد بود و مشهده مقدس حضرت امام موسی رضا رضی الله عنه که در وی هیچ عاصی  
 مواخذه نیست و این صفت و راست بر پیل تمثیل ای در تو که مثل ماسن رضا است و ماسن یعنی امرو  
 و بسط زمین از آستانه باو شاهی که در ماسن و امان مثل آستانه در تو باشد اعلام میکند چنین آستان و رت  
 که در ماسن مانند ماسن رضا است رضی الله تعالی عنه ماسن رضای ای موضع الامن الذی یرضی الناس عنه  
 کذا فی الشرح العربی به برتست پاس خاطر و بیچارگان و شکر به بر باد بر خدای جهان آفرین چرا که برتست ای  
 بر تو لازمست پاس خاطر ای دلبری از بسبب چاره سازی چنانچه از لفظ بیچارگان می آید شکر به ای شکر و چون  
 چنانچه باو شاه بر بیچارگان لازمست بر خدای ای جزای چاره سازی بر خدای جهان آفرین لازمست  
 یا رب زبانه نکرده خاک پارس به چند آنکه خاک را بود و باد را بقا به باو شیده بهت مضاف بهت شده  
 شورش و فضا چند آنکه الخ تا قیامت بقا شوت و قیام نمی آید به بیان سبب الیف کتاب گلستان است به کذا فی  
 و لفظ ساز و داری و اذن و چرخ به هم و در مطلق مؤلفین جمع کردن مسائل است که پیشتر آستانه یافته باشند پس انجا بسطیت  
 قیالیست که شیخ علیه الرحمه پیش از مامل ایام گذشته طرح تا لیف و تصنیف کتاب گلستان بخیرال خود انداخته

و رنگ مضامینش در غم و غم حزینت نصیب العین ساخته چنانچه در جواب یار فرموده است که برای نزهت ناظر  
 و فصاحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد و موجب تصنیف پیشتر فرماید به نفع نقیشتی است که نمایا و اند  
 شبی در ایام گذشته تامل میکردم و بر غمت شدم و مسافت میخوردم تا مل فخر کردن ایام در اصل جمع یوم است معنی  
 روز و در سه حال معنی زمانه است که ششصد روزها و شبها باشد چون روزگار تلفت بختین ملاک شدن ای بر با  
 رفتن تا مسافت درین خوردن و اند و همین شدن و سنگ لایح دل را با لاس آب دیده می سقیم و این میماند  
 حال خود میگویم در شنیدی لایح کلمه است که فائده انبوهی و بسیاری دهد چون سنگ لایح و دیو لایح و سه حال  
 این کلمه بفرمایند محل نظر ننیده و دو کلمه اول در تعبیر یار دیده شد اما در لایح بغیر از جا مناسب نامه جای  
 ندیده شده لیکن اسپه خسر و آتش لایح نیز در شعر خود نظم کرده استی و در مفردات این کتاب آورده است لایح معنی  
 جای باشد و این لفظی ترکیب یافته نشده لیکن از استعمال یافته شود که جای محب و جای انبوهی چیزی اگر چه  
 غیر ازین است جای یافته نشده سنگ لایح و دیو لایح و در و لایح و دو کلمه اول در نظم یار آمده و در و لایح  
 در غیر جای مناسب نامه ندیده و امیر خسرو در شعر خود آتش لایح نیز آورده و در جای دیگر یافته نشده و این چهار  
 موضع جای هجیت و ترس است پس ظاهر شد که معنی جای مطلق نیامده استی اما تحقیق آنست که لایح در اصل  
 لغت که بتای زانده لغت خوانند معنی باره چهری و خلق ازین مرکب معنی باره و باره و ضعف لایح را که بنهند  
 شود و استحکام در اعضا نماید خلق گویند ازین مرکب و از اینجا آنکه که تصنیف لغت است معنی باره آتش و بعضی  
 از باره آتش شعرا داده کرده اند و بعضی خاکه دارد و لایح زانده است چون الف ساز و گار که در اصل سرو  
 گرس است پس جای را که در وی چیزی نبود باشد لفظ لایح را بنام آن چیز ترکیب داده صفت کنند مثل جای  
 که در وی از جام سنگ افتاده است از سنگ لایح گویند یا آفتاب رنگ بهم آمده است که جام رنگ  
 گردیده و همچنین دیو لایح و در و لایح و آتش لایح پس سنگ لایح بهای زانده شده بهت مضامین شبیه  
 و تشبیه در غمتی است دل برای دل بر که برگزین دیده و دیگر و لاس نام گوهر سیست نفیس که خرابه زانده شده است  
 از فولاد قیمتی گوهر دار که فی بعضی الشرح اما اینجا معنی آتشی است که از فولاد که زانده و بدان گوهر و سنگ اسوخ  
 کنند و این تشبیه است مضامین تشبیه و تشبیه در غمتی است اما سفتی در اینجا عبارت از اثر بسیار است و پیدا  
 که گریب یار در و لایح بسیار زانده شده استی سفتی سولخ میگردم سفتی سولخ میگردم سفتی سولخ میگردم  
 چون رنگ سوزانند بی سفتی سولخ میگردم سفتی سولخ میگردم سفتی سولخ میگردم سفتی سولخ میگردم

ای در هر دم زدن نفسی ای زمانه که در مدت نفس زدن بگذرد و نگه میکنم ای ملاحظه عمر خود بنمایم نهانستی ای عمر بیشتر  
گذشت یعنی اگر چه در حالت گذشتن عمر بسبب اندک رفتن آن اطلاع نیافتم اما چون ملاحظه نمودم دیدم  
که بیشتر نماند و مقرر نموده اند که دوازده هزار انفاس در شب از هر آدمی میرود و گذرانی بعضی الشرح به ایله  
پنجاه رفت در خوابی و بجز این پنج روز در باری به ای حرف نداده و منادی که ذات شیخ علیه الرحمة است مخدو  
پنجاه ای پنجاه تا ایل ایام گذشته میگردم و در عمر تلف شده تاسفت میخورم می آید که پنجاه رفت الخ صفت  
متاویست پنجاه ای پنجاه سال و تخصیص پنجاه سال متفرست که عمر شیخ علیه الرحمة در آن زمان پنجاه سال  
گذشت تا مراد کثرت است و در خوابی ای خافلی و مقصود بالذکر مخدوشت ای خیر و غفلت بگذران پنج روز  
بمعنی بقیه عمر طرف دریایی و مقبول دریایی که سامان آخرت است مخدوشت چنانچه از بیت لاحق میدست  
و در ایام پنج روز تعیین است بلکه قات عمر مراد است حاصل آنکه ای که پنجاه سال عمر گذشته است و قوت هنوز  
در خواب غفلت افتاده بر خیر و غفلت بگذران شاید که در بقیه عمر خود سامان آخرت دریایی و کشاور و پیشانی تا پنج  
بشتابی بدخل آنکس که رفت و کار داشت و کوس رحلت زدن بار داشت و بخل ای شمرنده در خداوندان  
و سامان داران آخرت رفت ای مر و کارای کسب مان آخرت ساخت رحلت بالکسر در حال و حیل کوچ  
گذرانی بعضی الشرح کوس رحلت تقارنه که هنگام کوچ زنند فاعل زود و موکلان موت بارشان آخرت نیست  
ای تیار نکوه و ماده ساخت یعنی شمرنده در خداوندان سامان آخرت آنکسی است که در دنیا کسب مان آخرت  
نگزده مرد و موکلان موت و از اینجهان بردند و او در دنیا ساز و برگ اعمال تیار نگزده رفت پس هر دو مقرر هم بمنجی است  
خواب نوشین باید و حیل باز و در پیاده را در تیل انبیان بچو غفلت و دنیا خواب نوشین ای غفلت و دنیا که بی مال است  
باید و صبح و در صبح هر کس با ضایع نیست از نام که بمنجی صبح است و داد که بمنجی زندگان نیست چنانچه در فرزندک نورالدین  
است آگاه از کثرت استعمال کسر را که علامت است اصناف است از بیان بردن یک کلیسا خفته تا آنکه می تکیلی هم  
متر و گشته و بسیار است که صبح را برای تفعل با نظر زندگانی و صبح سعادت و صبح فیوزی گویند و باید و حیل صبح که  
در روی کوچ کنند و اینجا عبارت از دنیا است که کوچگاه موجود است پیاده یک یک و صافی ندارد چه صاحب کسب  
اول است و او را غفلت نباشد سیل راه است ای راه سلامت از عقاب عتاب یعنی غفلت و دنیا بی صدا از راه  
سلامت باز و در راه عقاب عتاب آواره سازد هر که آمد عمارت ساخت و رفت و منزل بدیگری پیوست  
بیان بوی فانی و دنیا ای موجودات عمارت آبادی گذرانی البرز می عمارت آبادی منزل دنیا که محض بوجود تواند شد

رفت ای مرد منزل دنیا چه توان بدگیری برای موجود دیگر پرداخت ای خانی که دهوان در گنجت همچنان بود  
 دین عمارت بسبب نبرد کسی بدان و گرای موجودات دیگر موسس گنجین ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مرده  
 عمارت منزل دنیا چه در شامل است که بنا خشتی را نیز عمارت گویند بسبب نبرد ای وفا نکرده چه در شید نیست که بسبب  
 بردن یعنی وفا کردن سازگاری نمودن و بیت لاحق بهم موند یعنی ست و عاطفه وین عمارت نیز مقتضای  
 مضبوط نیست و آنچه در حاشیه میر علیه الرحمة هست که بسبب نبرد و معنی واقعه شد یعنی با خبر رسید و تمام نشد  
 دیگری می تواند افزود و یا بسبب خود برده شده نبرد و مخالفت تقاضاست پس چون وفا کردن بحرف تعارض است باید  
 بار اول لفظ کسی مخدوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت در دنیا و پیوست و دنیا با کسی وفا نکرده و با  
 با نهمان نرفت و یا زنا پدیدار دوست دارد و دوستی را شاید این عداوت را یا نهمان منزل دنیا و تغییر او  
 بیار از جهت محبوبیت است و مستحق بر آید یا بدوستی است مدارای محبوب شود مساوی بود و هر صفتی  
 علت مصراع اول است لای دوستی را یعنی برای است عداوتی و او این عداوت همان منزل دنیا یعنی دنیا  
 ناپایداری است این را محبوب خود مکن زیرا که عداوت برای دوستی نیست شاید چون بیان فرمود که دنیا بیوفاست و تو  
 با خیرت وفا نخواهد که تنه خود بر چیزی که تو وفا کند و در آخرت همان آید یا نهمان منزل دنیا و به نیک بودن  
 می باید و در نیک آنگس که گوی شکلی برده نیک بدو که چندین برای تقسیم است ای هر یک باید مردای  
 مرد نیست نیک صفتی پس هر دو معنی خوشاک یعنی طوبی گویند نیز می آید که لای که کشیدی و اینجا معنی ناست  
 گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بردن سبقت و زنی کردن یعنی چون همه مرد نیست پس خوش آن کسی است  
 سبقت و زنی کرده پس هر برگ عیشی بگور خوشی فرستد کس نیارد پس لو پیش فرستد هر برگ بالفتح سمان  
 و سر انجام کنایه از رشیدی عیش زندگانی و چیزیکه چون زندگانی باشد نیست کنایه از ابراهیم شاهی برگ عیش سمان  
 زندگانی بلکه عبارت از نیک است و میای عیش برای غفلت است بگور خوشی فرستد ای در زندگانی در برنج جمع  
 کن کس نیارد از پس ای از پس دن تو یعنی هیچکس از پس تو برگ عیش تو نخواهد و تو از پیش از مردن خود سمان  
 خود ساز چون موجب است از سمان آخرت و تمام بر عمر است و حال آنکه عمر او فای نیست و هر دم در زنگی است  
 پس فرموده عمر برف است و آفتاب تموز بهماندی ماند خواهد غره هنوز به عمر زمان مقدم نیست بر فرستد ای  
 مانند برف است آفتاب ای در گردش آفتاب یعنی گذشتن روز و شب تموزی گذرانده چه در راه تموز برف و گذر  
 می آید بدانکه در اصطلاح رومیان دو از ده ماه مسی البته سمرانی دو از ده ماه مسی کی نیستان لفتح فون و کون

تختانی و سینه هلهایت مانند آفتاب در برج حمل و آنرا در هندی ماه بسیار گویند و دوم ابراهیم هلهایت و یاری  
تختانی و یاری هلهایت کذافی الشرح النصاب و بعضی شرح یک هلهایت آورده است و آن مدت مانند آفتاب  
در برج ثور و در هندی ماه جبهه خوانند ششم خیزان ابراهیم هلهایت و کسریای مجمره و سکون تختانی و یاری هلهایت  
مانند آفتاب است و در برج جوزا و در هندی ماه نامند و این سه ماه بهاید است و در شرح نصاب آواز را ماه  
اول بهاید شمرده و خیزان را اول تابستان چهارم تراز ابراهیم هلهایت و یاری هلهایت و دو اوقار سی و یاری هلهایت مدت مانند آفتاب  
در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم آب بهر هلهایت و هلهایت مانند آفتاب در برج اسد و در  
هندی ماه بدر خوانند ششم ایلول ابراهیم هلهایت و سکون تختانی و هلهایت مانند آفتاب در برج سنبله  
و در هندی ماه اشونامند و این سه ماه تابستان است و در شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است  
هفتم قشربین یکسر اول فو قانی و سکون شین مجمره و کسریای هلهایت مانند آفتاب در برج میزان و در هندی  
ماه کاکه نامند ششم قشربین دوم مدت مانند آفتاب در برج عقرب و در هندی ماه مگر گویند نهم کانون  
اول کاف هلهایت مانند آفتاب در برج قوس و در هندی ماه یوه خوانند و این سه ماه خریف است و  
در شرح نصاب و کانون از رزستان شمرده است دهم کانون دوم مدت مانند آفتاب در برج جدی و در هندی  
ماه ناگه خوانند یازدهم سباط بنظم سید هلهایت و قیل شین مجمره و موسوده و طار مطبقة مدت مانند آفتاب  
در برج دلو و در هندی ماه بهار گویند و دوازدهم آواز بهر هلهایت و ذوال حجه و قیل زای مجمره و هلهایت  
مدت مانند آفتاب در برج حوت و در هندی ماه جبهه خوانند و این سه ماه زمستان است و این اسمی را  
صاحب نصاب بنظم آورده است دوازدهم کانون و دو کانون و یس اسگاه بهب باط از اینسان و  
ایا راست به خیزان و تراز و آب و ایلول به نگذارش که از من یادگار است و اما اگر ترتیب  
بنظم ساختی هلهایت از میان برخاستی ظاهر عایت ترتیب فرموده است و اگر ملا حظت ترتیب  
به تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود ایسات چونیسان و بار است و خیزان به تراز و آب  
ایلول است و گریه و دو قشربین و دو کانون و سباط است و دیگر آواز از سن واری از بهر نامگی مانده این  
آن برون پیشتر که از یاقه است و اندکی مانده است ای عمر بیشتر رفته است و قدری باقی مانده خلاف نام  
نوه بالفصح و التشدید رای هلهایت و فریفته ای مغرور و زاری عمر یعنی غافل از نیکی اند و هلهایت  
و زاری عمر ای هلهایت رفته و باران از رزستان بر نیاید و مستانه بیان خجالت بی عمل که ناشی است

از خواجہ غفران زبیدی نمودن برای تقدیر است ای بی کل مصالح بازار قیامت گاه که بجای خریدن اجناس صدمه  
است بقدر عمل تیرم است ای تیرم از خجالت تو بر نیآوری دستار علت ترس است پستار جامه که بر سر بپوشند  
و دستار بر نیارون مراد است بر بزرگداشت ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه عجل رفته می ترسواز  
خجالت تو زیرا که در نیجایی عمل نخواهد ماند و نمیدانست خجل آنکس که رقت و کار شناخت و در شکار می میرد  
است تیرم است باز نیآوری دستار یعنی تیرم که دستار با خود باز نیآوری یعنی که دستار هم باز داده است  
بخانه بیانی که چون نقدی محتاج شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود و ضرورت بفروشی و صورت آن مطلب ثانی  
انتی معلوم میگردد که از دستار فروختن و نقد از ضرورت طلب نمودن چه اراده فرموده اند و از خانه و طلب  
چه کنایت داشته اند و در بعضی شرح مصراع ثانی را مثلاً میفرماید علیهم السلام نوشته آورده است که طلب تو ای پستار  
چیزی که ترا آنجا بکار آید که آنجا نتوانی مبادا که در مانی نمانی برین تقدیر بوضوح پیوسته که مفعول باز نیآوری  
چه بکر کرد اما اگر این توجیه بر نیآوری که معنی میوه حاصل کردن باشد متوجه کرده شود و بی دلیل  
میوه را بسیار چند آن مناسبی نیست چه جای که میوه را ذکر کند و خست و باغ را بکار بست این از نوع تفسیری  
از حضرت اورنگ زیب دین و دنیا و عالمگیر آخرت و اولی علیه جمه الله تعالی البین فیکل سیکر که بر نیآوری  
دستار لضم با فوارسیست و دستار یعنی دستار خوان است یعنی سفره و سفره را برای خریدن ماکولات بسیار  
می برند ای دستار خوان را بر کرده نیآوری یعنی بهره نخواستی یافت انتی این توجیه و جیه است اگر دستار خوان  
معنی بهره مند یا تکی دستار خوان یعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته شود و ظاهرش محاوره اهل هند کرده اند  
هر که فروغ خود بخورد و خود بخورد و وقت خرویش خوشه باید چید و تتمه بیان خجالت فروغ معنی کاسته عبارت از  
عمرست بخورد ای ضائع کرد خود و بضم گشت زار جو کزانی ابراهیمی و در مثال است که در عرف گیاه جو که بار نیارود  
باشد و در رشیدی است علف نبه جو که با سپیان دهند و خود بوزن و دیدنیر گویند و حمید بود و معرب است  
و این عبارت از عمر بی عمل است چه خوشه زراعت غیر عمل است وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب  
گاه قیامت شین راجع بهر که خوشه باید چیدای در یوزه عمل باید کرد و قیامت است که خوشه چین بعد خراب شدن  
زراعت خود خود خجالتی است عظیم یعنی هر که عمر خود را بداده و در قیامت او را گدای عمل باید کرد و خجالت باید  
مایه عیش آدمی شکم است بدست بر می رود چه غم است و بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه و حال داده  
هر چیزی و معنی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و بعضی بضاعت گویند که گدای الرشیدی

باید عیش ای اصل واده زندگانی تا مشروط به حکمت بر اندیش کاری و جود وجه و بد رنگ کردن کذا فی بعض اشعار و اینجا  
 عبارت اعتدال است یعنی اصل زندگانی آدمی شکست ناموفقی با اعتدالی می رود ای نه قبض کرد و نه سبب است  
 چنانچه میفرماید: گرد بند و چنانکه کشاید: گردل از عمر بکنند شاید: به بند دای قبض کرد و فاعل بند شکست و دل  
 بر کنند و بر کردن یعنی ناسید شد نیست پس بر کنند لغت کاف نازی و ضم آن هر دو جاز نیست: و در کشاید  
 چنانچه بتوان است: که گوشت و احیاء دنیا و است: کشاید ای جاری گرد و با فاعل کشاید شکست گوشت  
 امر غائب است و فاعل آن خداوند شکست و است شکستن ناسید شدن: و اجزای هر دو عبارت و کامل: به بند بر جفا  
 و نیال: و عارف شناسای عاقبت و کار شناسای است پای عمر کامل صفت عارفی کامل در آن شناسایی  
 دل نهادن اعتماد کردن: و چنانچه طبع مخالف و کسرش: و چنانچه زری بوند با هم خوش: بیان دیگر است از نیست نیاید  
 عمر چنانچه طبع عناصر بر بعد ای آتش و باد و آب و خاک و عبارت از تاثیرات آنهاست که اثرات و برودت و رطوبت  
 پیوسته است چه در بدن انسان ذات عناصر مرکب نشده است مخالفت صفت کاشفه چنانچه طبع و کسرش غلط تغییر  
 مخالف چنانچه طبع سبب و طبع غائی جزو چرخ زری است اندک با هم خوش بودن یعنی موافقت است یعنی بدن انسان که  
 از طبع و مرکب است و قدرت الهی ایشان را میگرداند موافقت داده است این اتفاق و اعتدالی با اینا اندک نیست: و اگر کسی  
 زین چهار شد غالب بنجان شیرین بر آید از قالب یک ای یک طبع ازین چهار ای از چهار طبع شد غالب بنجان است  
 و از وجه اعتدال بیرون رفت شیرین صفت جانست قالب لغت لام کالبه کفش ششت و زرد و نقره و جزو آن  
 کسب لام نیز آمده است که لای انتخاب درین بیت بر عایت توجیه که حرکت با قبل ردی است کسب باید تواند و می تواند  
 قالب نیجاست است: و به سبب کوش جان بشود: و به چنین است مرد باش هر چه بشود خطاب است و صوابا چنانچه  
 این آیات می آید عموماً بعام کوش دل ای از مدول راه سواره سلوکی الله تعالی چنین است چنانچه مذکور شد مرد باش  
 ای اصل است باش و کسب اعمال صالح و سامان آخرت است سبب بر وای همین راه که نمودن شد مردانه و بلند  
 تامل نمی مصلحت آن دیدم تامل فکر کردن یعنی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای بهیود خود که در شمشیر نشین  
 و این جمله بیان آن دیدم است نشین آرامگاه انسان و مردغان کذا فی الرشیدی و در شاهنامه است  
 بالکرامیای فارسی آشیان و مردغان و جای نشستن که همیشه آسجاستند و از نشین نشین گویند غزلت  
 با لضم کیو شدن نشین غزلت با ضافت لای گوشه که برای کیو شدن از خلق باشد و در آن صحبت فراهم  
 چنانچه صحبت با هم نشستن فرزانده است و درین چیدن یعنی ترک کردن یعنی از صحبت مردم و احتیاط آن که می

و قرار گفتار پریشان بشود و قضا الفتح مجرور به حساب و مجموعه شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نامه است  
 گفته و قضا الایات پریشان معنی بهر دو صفت لغتی است بشود و معنی بتوبه یک نام و چون بعد پریشان نگوییم معنی یکسر معجم  
 ای بعد از توبه کردن است زبان بریده بکنی نشسته صم کلمه به الیک یک باشد زبانش اندر کلمه و علامت سابق زبان بریده  
 بمعنی جوهر نیست ای شخصیکه زبان او بریده باشد کنی صم کاف تازی گوشه خانه و در آن کنی نشسته صفت اول زبان  
 بریده است صم بالفهم و التشدید جمع صم بالفتح یعنی کروگردان گوش کذا فی بعض اشعار و این صفت دوم است  
 کلم بالفهم و سکون کاف جمع الیک است بمعنی گنگ و این صفت سوم است بعطفه و ایراد این دو صفت بلفظ جمع  
 بسیار پس بالغه است یعنی بسیار گنگ و گنگ و احتیاط که تا آنکه مضمون او زبان بریده و بدو بقریب لفظ صم است باشد  
 الخ ای بهر دو گوئی باشد و هر چه زبان آید گوید تا یکی از دوستان قدیم غایت غلو نشینی و زنا و شوی از برای  
 ویرینه که در کجا و هم انیس بن بود این صفت یک است کجا و بفتح کاف و جمع و روانی معروف و این شبهه  
 است مضامین به شب غم بفتح و تشدید صم اندوه انیس یار و هم کذا فی بعض اشعار و در کشف بمعنی هم خود  
 نیز آورده است ای یاریکه دانه و شریک بود و در حجره هم عیسی حجره بالفهم معروف و این شبهه است مضامین به شب  
 هم بمعنی غم است و معنی غم عیسی شین ای شریک در بود و به هم قدیم از در آمد و هم بالفهم عیسی قدیم ای ویرینه  
 یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آید چنانکه نشاط و ملاعبت کرد و نشاط و شادمانی کذا فی بعض اشعار و علامت  
 با یکدیگر بازی کردن و اینجا بمعنی بازی است از جانب آن دوست همچنین لفظ غم است به شیخ باوی بازی میکند و اما  
 ایراد بلاغت بجای لعب اشعار نیست یا آنکه آن یاران نوع بازی میکند که دو کس با هم میانزد و به غرض  
 او شکر است شیخ علیه الرحمة است در بازی و معنی نیست لفظ جواب و بساط امر غم است بکسر و بساط با یکدیگر شکر و  
 ای فرش و این شبهه است مضامین به شب مرغیت با یکدیگر مرغیت کردن و پیش گفتیم ای در لعب او شریک  
 نشدم و سر از انوی تعبیر بگریم تعبیر پیش نمودن و بندگی کردن و از او ای تعبیر که برای عبادت  
 کرده شود ای همچنان بقید نماندم بخنده که کرد و گفت بخنده حال است از خاضل نگه کرد و رباعی کنوت  
 که اسکان گفتار است و بگوای برادر با طفت و خوشی که فردا چون یک ابل در بریده و بکلمه ضرورت که دم در  
 اسکان قدرت و توانائی فردا ای مرگ یک معروف مشبه به است مضامین به شب ابل مرگ و در شرح غنی  
 از یک ابل غزائیل مراد و شسته حکم ای تفاضلی ضرورت بیارگی زبان در کشیدن خاموش ماندن است  
 تانی عادت است و است یعنی اکنون که توانائی گفتار داری بخوشی و خرمی باس گفتار ای کن نیز که فردا چون ابل

ضرورت خاموشی خواهی ماند و الحال بی ضرورت خاموش ماندن فایده ندارد بلکه آنکه ضرورت است که سخن بر گفتگو  
آمده ام کی از متعلقان پیش حسب این واقعه مطلع گردانید از متعلقان بیان یکی است متعلقان قوای و حقی  
سین نشین رابع بدست قدیم حسب بفتح خاوسین همانستین موافق واقعه دیده حالت حالت اضنیله خلتا  
کردن صحبت و دولت از طبع هم فاعل است اطلاع با لکسر و تشدید طام مطلع بمعنی واقف است که فلان  
غرم کرده است و نیست ترم آموزه بیان این واقع فلان کنایه از کسی که سخن می گفته شود کذا فی الصراح و زیجا  
کنایه از شیخ علیه الرحمة است الغرم الغرمیه و الغرم الغرمان بر کاری نهادن و لیاقل غرمت علیکم معنی قسمت علیکم  
کذا فی التبع و در تفسیر جلای آورده است که قسم و غرم و خلف ایان که عندی بنفیه و صاحبیه و التوری و الاوغی  
رضی الله عنهم و قال تاک رتبه الله علیه ان یسید البیین فومین و قال الشافعی رضی الله عنه قسم البیین و قسم  
بالبیین منتی پس غرم کرده معنی قسم نموده است چه دوست شیخ علیه الرحمة گفتار با بیین سهل گفته است با لکسر  
و التشدید یا آهنگ کردن کذا فی الصراح غرم غرم کردن کسی بر کاری چنانچه از ان بزرگتر و دوست غرم الخ  
ای آهنگست که در دل کرده که از ان بزرگتر و پس آن جمله تاکید جمله اول است و بعضی نسخ لفظ آورده اند و در  
که بقیه عمر متکلف نشیند و خاموشی گردید جواب قسم است بقیه متکلف باز دارند خود را و سجد و این جا  
عبایت از گوشه که فتن است تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش سر خویش گرفتن یعنی بدین  
کذا فی الرشیدی مجانبت کنار گرفتن و کسوف شدن کذا فی بعض الشرح یعنی تو نیز اگر توانی از اینجا بدو  
راه گوشه گردنی در پیش گیر گفتار بخت عظیم و محبت قدیم الف گفتار برای تحسین لفظ است یا بقدر قسمیه عظیم  
تبارک و تعالی آورده اند میر علیه الرحمة است یعنی بغرت خدای عظیم سجانه حذف موصوف برای رعایت فقره  
دوم واقع شده اند اگر لفظ عظیم که نایست از نامهای تبارک و تعالی سنی اراده کرده شود احتیاج به ایصال حد  
نیفتد و وجه اختیار این نام برای فقره است صحبت قدیم بقسم دیگر است و اختیار این قسم اگر چه بی نسبت است  
بزرگی صحبت قدیم است نزدیک آن دوست و بتدبیر خود شیخ علیه الرحمة را بر قوت آن چه و عدم کم و برون  
قدیم موجب نزدیکی است و فوت شدن صحبت قدیم و پدید است که مردم طلبی را که نزد ایشان بزرگ و صاحب  
عظمت است بقسم بعد اسم الله لا حق سازند معمول بر محاورت بر مسلمه شد می فافهم همچنین شخص و نیز اگر نزد  
خدای تعالی غریبست و مقبول در قسم بعد خدای تعالی می آرد چنانچه شیخ علیه الرحمة در مناجات تحفیکم  
حرم کعبه الله تعالی شرفاً و تعظیماً فرموده است خدایا بارت خداوندیت به باوصاف مثل همانیت و بلایک حاج

بیت الحرام بمقدون شرب علیه السلام به تبکیر مردان شمشیر زن به کم و نو عار شمارند زن به بطامات  
 پیران آریسته به بعدد قی جوانان فوخته به که مار درین ورطه یک نفس به رنگ دو گفتن بقبر باور  
 که دم بر نیارم و قدم بر ندارم جواب قسم است و منیاوردن خاموش ماندن و قدم بر بندشتن باز ماندن مگر آنکه  
 سخن گفته شود بعبادت ماله و طریق معروف استغناست از زبان خاموشی و باز شستی آنکه آن وقت  
 سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمة لیکن در آید بعبادت الح صفت سخن است عادت ای وضع و این بالوت  
 از الفت بضم گرفتن آیین طریق معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی در میان آید بوضعی  
 که خو گرفته شده است میان شیخ و من و آئینی که مشهور است میان من و شیخ علیه الرحمة که آرزو کرده و دل  
 دوستان جبل است و کفارت همین سهل علت سخن گفتن جبل نادانی خلاف نادانی و در پیش گرفتن از فی الصراح  
 و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق دوستی است و این نادانی بخود گرفتن صفت ترکیب است  
 آزاد او کفارت همین خاصه نیست همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالفتح و تشدید یا خیر شکست روزه و باور  
 و بهرند کذا فی بعض اشروح و کفارت سوگند چهار نوع است یکی طعام دادن بده مسکین یا یک مسکین بده  
 روزه مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما و قوم پوشیدن و در رویش بقدری که سار  
 عورت گردد و سوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر و یا بزرگ چهارم دوا به روزه بیانی پیشین و نزد اقام  
 شافعی رضی الله عنه و صانع شرط نیست و خلاف رای صحاب است و نقض عهد و احوال الباب عطف است  
 بر آوردن دل دوستان پس این علت دیگر است برای سخن گفتن خلاف ضد ثواب نیک نقض بفتح  
 ضد و جمع شکستن عهد و پیمان الو با بضم یعنی صاحب و خداوند الباب بفتح جمع لب است بضم و تشدید حمده  
 بمعنی عقل و خرد و احوال الباب بمعنی خداوند عقل است که ذوالفقار محسلی و زیام زبان سعدی در کام  
 بیان خلاف و نقض ذوالفقار بفتح فاء شمشیر خاص بن منیر که روز بدرگشته شده بقبضه مبارک آنحضرت  
 صلی الله علیه و سلم شرف یافته و از آن حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته کذا فی  
 حاشیه نیام خلاف شمشیر کذا فی بعض اشروح زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیداست  
 قطعه زبان در دهان خردمند صفت به کلیه در گنج صاحب هنر به تخریص سخن کردن است چیت  
 سوال شکوفه رست مصلحتی جواب است آه بضم کم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن گوشت  
 مانند یافتن و دوختن و غیره که این حرف است کذا فی الشامل و اینجا عبارت از علم است صاحب

صاحب علم و کتب صاحب غبارت از حقائق و معارف اوست یعنی زبان خردمند گلدای کسانیده حقائق  
و معارف اهل علم است چه بهتر گفتن اظهار کتب صاحب علم نیست و همچنین امتیاز در میان عالم و جاهل و وجود  
بی گفتار محال است و چه در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا شیشه گر به تنبیل است سابق  
در ای دور و کان به صراع ثانی بیان چه داند کسی که گوهر فروش است یا شیشه گر صاحب دوکان گوهر فروش یا شیشه  
برای شیشه بقرینه گوهر فروش است و در بعض اشهر و بجای شیشه گر سپاه فروش است و سپاه و کسبه باکی  
فارسی و یابی تازی و اورو فروش که خرطیله دارد در فروش کشیده بگویم جای دارد و فروش که دانی از رشیدی  
و در دوکان با سپاه و راست نمی آید چه او را خرطیله بر دوش و در او فروش گوهر گفته است حاصل آنکه زبان  
شما شنده خردمند است و اگر چه پیش خردمند غاشی ادب است و بوقت مصلحت آن به که در سخن کوتاهی  
تقریب و دیگر است ادب و تقصیر طوری پندیده فرهنگ و درش کدانی المنتخب بوقت مصلحت ای هر گاه  
اظهار بیودگی دیگران در سخن کوشی ای گفتار آبی و در چنین طریقه عقل است و در فرو بستن و بوقت گفتن و  
گفتن بوقت خاموشی و در چنینی و در حالت طیره با لکس خفت و بسبب کدانی المنتخب هم فرو بستن است  
غاشش ماندن بوقت اول متعلق به بستن است و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل است  
یا اول به بستن عقل است کی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشف آورده است که طیره  
لفظ طاهره نهاده و بگویند یا خشم و غضب باشد از عقل عبارت از عاقل سامع بود اگر چه جنی خجالت و عیب بود و عقل  
در او عاقل گوینده باشد فی الجملة زبان از کمال است و در کشیدن فتوت نینداشتم فی الجملة ای الجملة فی الجملة  
پس این لفظ بعضی حاصل کمال است مکالمات با یکدیگر سخن کردن و باز در کشیدن خاموش ماندن فتوت بصفتین  
و نقشیده و او جوانمردی اما در اینجا بقرینه مروت یعنی اول است در روی از محادست او گردانیدن مروت نند است  
محادست یعنی مکالمات رو گردانیدن اعراض کردن مروت بصفتین مروتی و مروتی کردن کدانی الکشف که  
یا موافق بود و اراوت صادق داشت علت مکالمات و محادست موافق هم رنگ و هم آئین ضد مخالف  
ارادت صادق ای خواهش چه در خود نیز خاموشی گرفت و گوشه گردن یا سخن کردن شیخ علیه الرحمة است  
چون جنگ وری با کسی در ستیزه که از وی گزیرت بود یا گزیرت علت و گزیرت جنگ وری ای مقابله کن  
با کسی متعلق به ستیزه با کسی موصوله است که از وی گزیرت از صلح است از ستیزه بدین گزیرت به دفع  
کردن آن گزیرت اگر چنین بسلاطین چون یاروخش شیخ علیه الرحمة مقابله کرد و مانند شیخ خاموشی و گوشه گرفت شیخ

از وی گزیدگی نری نماند مقابل شیخ علیه الرحمته با وی چگونگی تصور کرده غلبه سخن در آمد چنانچه میفرماید حکم ضرورت  
 سخن گفتن و تفویج کنان بیرون رفتن حکم تقاضا بفتح خوشی و پس سخن و تاشا بیرون ای بیرون حجه یا شهر در  
 فصل بیعی که آثار حصولت برد آرمیده بود فصلی یکی از چهار موسمه سال بر بیع بهار و یا به معنی موصوفه است که آثار الخ  
 صفات آثار جمیع اثر معنی نشان حصولت بفتح جمله و غلبه کذا فی الشرح بر بفتح سر و آثار حصولت بر بیعی بار  
 بر فرط بستن سخن و وزیدن باد و سردی و سختی اوراق اشجار و غیره آرمیده ای آرام گرفته بود و فرو نشسته و ایوان و  
 در و سریره آوان بفتح هنگام و وقت گذرانی بعضی الشرح و در حاشیه میر علیه الرحمته است که ایوان بفتح مدور  
 جمع اوان است بفرقه فتوحه یعنی وقت آنا و جمیعیت آن غیر مناسب لفظ جمیعیت آثار معلوم نیست و سینه  
 در روزمه هنگام عیش و غیره بلفظ سفر و آرمیده هنگامها بلفظ جمع و دولت بفتح گردش نیکی و لطف بیوسی کسی اقبال  
 علیه السلام گذرانی الاصل و اینجا بمعنی نیست پس آثار لطف علیه بود و باضم نوبت غنیمت عاید جنگ و بعضی  
 گفته که دولت باضم در مال و امر آخرت و بفتح در جنگ و کار دنیا و بعضی بعکس گفته که گذرانی انتخاب پس بر سخن  
 اگر نیست باضم یعنی نوبت بود و بوجوب دارد و در بفتح کل قطعه اول اردی بهشت ماه جلالی به نبل گویند  
 بر بنابر قنبدان به اول یعنی ابتدا رمضان و کسره که علامت اضافت است آمدن ضم نمره اردی نزع یافته است  
 و اردی بهشت نام ماه است از نامهای شمسی بلکه در اصطلاح قمری و از ده ماه شمسی دو اردی نام است که در  
 ماه پنج فاد و او سکون هر دو از هفتین مدت ماندن آفتاب برج حمل و پنج روز و نیمه آنکه مصری گویند  
 بهشت همیشه تا که جهان اسپهر ویران شود و جوان و نازده هنگام فرورین دارد و در هندی ماه بیسکه  
 گویند و دوم اردی بهشت ماه بضم نمره سکون ای حمله و تحتانی مجبول و کسره موحده مدت ماندن آفتاب  
 برج ثور و در هندی ماه جیه خوانند و سوم خرداد ماه بضم خا حجه سکون ای حمله و در هندی ماه بیسکه  
 آفتاب در برج جوزا و در هندی امار نامند و این سه ماه بهشت چهارم تیر ماه بکسره فوقانی و سکون تحتانی  
 و رای حمله مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند و پنجم مرداد ماه بضم میم و سکون ای حمله  
 و در هندی مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در هندی ماه در خوانند و ششم شرفور ماه بفتح شین معجم  
 سکون ماه و کسره از حمله و تحتانی مجبول و فتح و او و رای حمله مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و در هندی  
 ماه اسف و نامند و این سه ماه صیف است و هفتم مهر ماه بفتح میم و سکون و رای حمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان  
 و در هندی ماه کاتک گویند و هشتم آبان ماه بکسره موحده مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی مگر خوانند

پنجم آفریاده بدختره و پنجم دال مجرورای نهمه درت ماندن آفتاب در برج قوس و در هندی ماه بود نامش این ماه  
 خوریت است و پنجم دال پنجم دال نهمه درت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی ماه ماگه گویند یا پنجم  
 بهمن ماه پنجم موعده و سکون ای و فتح میم درت ماندن آفتاب در برج ولو در هندی ماه بیگان خوانند و از پنجم  
 اسفند در ماه بکسیر و سکون سین و فتح فو و بجای فبا و فارسی نیز آمده و سکون فون و دال ص را در جمله پنجم  
 دال مجروریت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چایتر نامند و در شرح انصاف صیدیان لفظ از آن گرفته  
 است اما در برخی اسفند از در و سپین راند بلفظ تصحیح کرده است و این چهار ماه شتابست جلالی بسالی تاریخ  
 جلال الدین الجوتی و این صفت اردوی بهشت ماه هست و تاریخیهای عمیل نجیبست یکی جبری دوم سکندی این  
 سنه رومی نیز گویند سوم نیز در وی و این سنه قدیمی نیز گویند چهارم جلالی و این سنه ملکشاهی نیز گویند  
 و وجه تسمیه آنست که در طبقات ناصری و واقعه شکره که سلطان جلالی ملک شاه سلجوقی است گویند که آثار او در  
 جهان بسیار چیره و فضل باقیست یکی از آن نیست که استقامت علم نجوم بدولت او تازه شده و اینچنان بود که  
 در ماههای قمر تفاوت بسیار در رصد ظاهر شده بود و در حسابهای غلط افتاده احکام بحساب تقویمیان متحرک  
 گشته سلطان مذکور فرمان او ایستادان علوم و محاسبان کمال رصد تازه بستاند و ایام و شهور را برآورد  
 و روز و اول از سبغ که نخست و دقیقه حمل مانند نوروز جلالی بقلب آن باد شاه محین شده و نظام الملک طوسی که  
 جهان آثار خیر او باقیست وزیر او بود و سلطان ابوسعید ابوالمخیر و امام غزالی قدس الله سره و الفریز و عماد و بود  
 درت ملک و بیست و شش سال بود و در سنه احدی و تسعین هزار و سی و هفت و بیست و یک سال که ازانی المذخریم الهی که  
 نسبت جلوس باد شاه وقت پیدا شد و این سنه جلوی نیز گویند و از آنجا که متاخرین سال کسبه را که از انشاع  
 نیمه مشرقه که از هر سال افزون آید اعتبار کرده متقدمین در شمار نیاروده و تواریخهای مخالف افتاده است و  
 فصول یعنی از اینگاهها و کیسور گردیده و لکن تاریخ قدیمی هر طرح ساخته اند و چون در زمان شیخ علی العریض  
 جلالی معمول بود و در فصول آن از اوقات خود مخالف نشود و اردوی بهشت ماه را برای اضافت فرمودند  
 بالفتح جمع منبیا بکسر جایی بلند که از چوب و گل و جزآن سازند و اعطاف طیب بران و عطف و طه خوانند که ازانی  
 الرشیدی و این شهر بهشت افضا بهشت قضبان بالفتح و سکون عطاء و جمع قضیب یعنی طایع و خست و در  
 حاشیه میر علی العریض است که قضیب شاخ و خست قضبان بالفتح شاخها که ازانی المصنوب اللغات و قیاس نیست  
 قضبان لفظ اول باشد مثل و جان جمیع بر وزن فعلان بفتح مع و نیست فی بعض اشهر و قضبان لفظ ثانی

و کسر جمع قنطاریه و سبب تفریق اینها اینست که قنطاریه جمع قنطاریه است و کسر جمع قنطاریه  
بر سبب جمع است و وجه قیاس فارسیان اینست که لفظ مفرد فارسی را عربی را که وی از وی است جمع  
چون در دهان و در لاله و در زبان و در لسان و در غیر اینها و چون شکر و چون شکر و چون شکر و چون شکر  
شرح علیا از حقیقت مفرد و جمع در دهان و در لاله و در زبان و در لسان و در غیر اینها و چون شکر و چون شکر  
روزها و شبها و در غیر اینها و چون شکر و چون شکر و چون شکر و چون شکر و چون شکر و چون شکر  
مرد و دل زانند و سبب اینست که در لغت عربی کسر جمع قنطاریه است و کسر جمع قنطاریه  
قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
آوردن و تفریق اینها و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
با کسر شکر و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
شکر و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
حاضر شوند و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
اینست که کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
پیرایه اینست که کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
قرارداد و پیرایه اینست که کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
نیک و بخیر و صالحان که اکثر ایشان در روز قیامت پیرایه اینست که کسر جمع قنطاریه  
ساخته و غزل و قطعه و مثنوی و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
کرده و در دو بیت و یک بیت و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
استماع و مثنوی و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
غزل شده و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
بجز این و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه  
ششمین مثنوی و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه و کسر جمع قنطاریه

وی بهر شش طالع است ماه جلاله و آن لغز بلبل است گل بنیر بر فاعلیات تا قبل مستحق بلبل فاعل شش است و گلستان  
 باکی از دوستان آنجا است که آتش شش یعنی در شش صفات شش خدایت است ای و در قبال شش پس از  
 شش از شش گویا بر یک سر دل میوه در شش بنماید و مرغان آواز کنند باکی از دوستان و دوستی غیر معین است  
 نه آن دوست مخصوص که کلیه عمل خاص و شش یعنی علیة الرحمة گردیده اتفاقا با یکدیگر موافقت کرده اند و شش  
 کاری و آنکه شش و آنجا شش شانی نه قصد دوست یعنی قصد بدینا بود و موجب در آنجا شش فاعل و شش و شش  
 مییست از بیعت یعنی شش که زانین در بیای موضع خوش و خرم و در خندان دلکش و در جهان دوست است  
 خرم بضم خاء و فتح را میسر شده و مانده و طاعت کذا فی الزمیدری دلکش از دل آنجو در کشت یعنی خوش گشته و خوشی  
 با نود تو کوئی که خرد بدینا بر فاعلش ریخته اند تو کوئی میی کوئی که میی در در صفت آن کوئی خرد و خرم یعنی کوئی که  
 بی و او معذرت است چنانچه در حاشیه میر علیة الرحمة است لیکن در ششیدری گفته که الحال او او شود و شش شده است  
 خرد و با فصح خاخر بهر سبک و آن را در حاشیه و فتح و ال هم که بر هر چیزی کذا فی نور الدین بدینا بکسر هم و سکون شانی  
 آنگیند الوان شیشه یا قوت و خرد که در طالع و فقر و بکار داند و فایجاد او الوان آنگیند است چو اوراق بر خزان  
 اوراق بر نگار بر زمین افتاد پس از آنجو و بدینا بخیل فرموده و بنیر قول است با و در سایه زینانش و آنکه  
 فرش بوقلمون و آنکه است خمر چاکش را چو موضع است در نتیجه شده و عقد شریکانش آنگیند عقد و آنکه  
 رشته مهر اید با و ثریا میسر است از شش که قمر با فارسی پروین و برین گویند و آن شش ستاره نمایان است  
 یکی خاکه بال آنجا و در برین کینه و در اصل قصد غیر ثریا است مونس شتری از شری با شری است پس از آن  
 و عدد و آنجا که منزل پروین جمع ستاره است بدین تسمیه یافته و از سبب جمعیت و آنکه نگر نوشته که  
 عشق ثریا بخیل آورده و اضافت عشق شش است ابیات روضه مار و نهر سلسال و در وقت صبح و طهر  
 موزون در روضه است قمر غار و زمین که در وی شگوفه و نهر با باشند تا آب نهر فتح با و سکون آن جوی و نهر  
 این بر روضه است سلسال الفتح و در وین آب شیرین و خوشگوار و وقت با فصح و درخت بزرگ و پنجا جفس و درخت  
 مراد است چنانچه در بیت لاحق الاق و فصح است چسبین همه آواز که بر تو قمری و امثال آن با فصح  
 مرغان و مرغ و مفرد آمده موزون سنجیده یعنی موضع غمزداری بود که آب جوی آن شیرین خوشگوار  
 و در وی بزرگ بود که آواز مرغان و سنجیده بود و در تفسیر مهدوی آورده که روضه زمینی که در وی گلها باشند  
 و در وقت زمینی که در وی میوه باشند و مقرر است که در باغ جای گلها علیها میباش میوه یا علیها میباش میوه  
 از حق

مناسب است چنانچه میفرمایند آن پیران لاله های رنگارنگ و دین پر امیدهای گوناگون و آن ای روضه  
 لاله پر گل خود در ولایت نماند تا چون لاله تنه واقع شده باشد لاله لعل مراد باشد که میانه وی مقداری  
 سیاهی است و آن سیاهی را بسوزد نسبت کرده و آنرا لاله انعام نیز خوانند چون مرکب واقع شده باشد چون لاله  
 سبز آن هنگام لاله دیگر مراد باشد و لاله با هفت رنگ اند و این منقول است از بندگی شیخ واحدی رحمه الله تعالی  
 بالغفران لاله صحران لاله و روی لاله خوروی لاله بسوز لاله و لاله سوخته لاله خونین که لاله انعام لاله خطائی  
 هفتم فصل است که زانی الابرار همی رنگارنگ بر آنکه الصبیحون در میان دو کلمه برای اتصال کلام اول باشد یعنی  
 کانی ثانی چون دو شاد و شاد و لبالب و مالامال همچنین رنگارنگ و گوناگون و دو دو و گوناگون که ششای  
 باشد و گویا معنی را و غلط آید چون شبانه روز و سال و ماه یعنی شب و روز سال و ماه که زانی الابرار  
 گوناگون ای نوع نوع دین ای دود و باو در سایه و زخمانش به گسترانید فرش بوقلمون و در سایه  
 ای دینه وزیر و شین همی راجع است به وضع بوقلمون یعنی تین نوعی از جامه های که در ورم خیز که زانی الصراح  
 در صحت است که دیدنی است که بروم بافند و هر زمان رنگ دیگر نماید و در ابراهی است که تیزی زبان نیست با  
 است که پاری زبان آنرا آفتاب پرست و آفتاب کرد که نیز نامند و در عجائب است که غریب است بر که بدل  
 هر نوعی که در عالم است در پیرهای اوست با ما و آن بلونی نماید و چون شب و آید مانند آتش و آید و در کشف ای  
 اقول جانور نیست از حرا با قدری بزرگتر که بر نگهای گوناگون نماید و در صبح برنگی و در شب برنگی دیگر نماید  
 در زمان ملک شمس حاکم بخارا از اسباجی آورده بود و تلمون نام شهر است از دمشق که زانی القاموس  
 ظاهر اهل آن شهر میگویند یا رستمهای آن گوناگون خواهد بود و آنگاه هر جامه و هر مرغ را که تلمون باشد  
 یا بوقلمون کنیت ساخته باشند و الله اعلم فرش بوقلمون ای فرش که از جامه بوقلمون باشد و این کنایت  
 از اوراق اشجار گوناگون است که از جنبش باد بر زمین افتاده تواند که بوقلمون باشد و این معنی لازمی رنگارنگ  
 است و آورده هفت فرش و این وقتی است باد غیر باد صبا نیست باشد و اگر باد صبا باشد که رستمها از تاثیر  
 وی برومند فرش کنایت از رستمهای متنوعه و تلمون خواهد بود و چنانچه خود میفرماید که فرش باد صبا گفت  
 تا فرش مردمی بگسترده با ما و آن که خاطر با آمدن برای شسته غالب آمد خاطر آنچه در دل خطور کند  
 و رای فکر و خاطر و رای مضافت عام بخاص ای غم مر حبت محم شد و پیش منی برانگل و ریحان  
 سبیل و ضمیر این فراموش آورده تین و میرش راجع به یکی از دوستان آن سبحان الله تعالی و غیره که زانی الابرار

ضمیمه آن در حاشیه این قصه و حیر و سکون بای و خیم می کشیدند کرده امعیش تپشیده اند و بعضی شورش می  
 شاه اسپر غم تاج فردوس و بوستان افروز است و در فرنگی گل میمن است و غربت شهر کرده و در  
 بجای رغبت قصه نوشته است و در شرح غریب غایت است هر قوم فرموده لغت گل بوستان این چون خیمه زنی که  
 نباشد و عهد کاستن از دایه گل بوستان این گل که در بوستان باشد عهد دانه و فایان نمکدان  
 و حق چیزی تمام گذاردن و دنیا بجای نگذاشتن است و حکما گفته اند هر چه بر نیاید و بستگی از نشاندای  
 جمله حالیه است و بر نیاید ای ایقانند و بستگی را بجای برای محبت نشاند که طایفه است و بستگی  
 الفهم شبیه طایفه یعنی برادری راه تحفه بردن برای دوستان پیست که همان راه بردم لغت برای محبت  
 تاظران و محبت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانگر که در نهشت باضم خوشحالی کذا فی الحاشیه تاظران  
 ای مطالع کنندگان فصح باضم فرنی و اینجا عبارت از کشف ای حاضران ای یاد سازندگان تصنیف  
 گونه گونه کردن چیزی را در هر کرون بعضی از بعضی و اینجا عبارت از انشای کتاب و ترتیب مقدمات است  
 که باو خزان را و اوراق او دست تطاول نه باشد صفت کتاب گلستان است خزان فصل صفت بل بهار  
 کذا فی الحاشیه و باو که در وی و در بزرگ و خندان سوز و دگر بزرگین افکنند و اینجا عبارت از بزم و لغت و عدم  
 قبولیت و وجه به شماره مناسب لغت گلستان است و همچنین فقره ثانی اوراق جمع ورق و لغت کافیه  
 ای و راق کتاب و بزرگ و دست مناسب باو خزان یعنی ثانی است تطاول گردن کشی کردن و تکبر کردن  
 یعنی لازمی ظلم دست تطاول با خافت لای وستی که برای غلظت و اینجا عبارت از استیلا می بر بزرگ  
 و گردش زمان زنجیر رطیش خرافیت مبدل نگردد و گردش زمان ای گذشتن بدت چه برکتی بدتی بر آید و  
 زمانه و روی بگذر و طبع را از تطاول آن ملای در گیر و دول را از فراوالت آن که در تی پیدا شود و اینجا است  
 حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة و کنگه شاهنامه فرموده امیات ترنم شناسان و درستان خوش  
 ز بانگ مغنی گرفته گوش و ضرورت شد این شغل را ساختن و چنین نامه لغت بر خستن و عیش و معیش  
 حظی و آرامی که دلمه از نادگی آن هر سیر به طیش سبکی خطا کردن تیسرا نشانه و رفعت عقل خدیش  
 کذا فی الشرح و اینجا امثال و کور است خرافیت فصل شناسان و اینجا عبارت از انگلی و آب  
 سبیل و در گون قطع به کما آید از کل طبیعتی و از گلستان می بسوزد و تی و طبق معروف  
 و اینجا عبارت از آن است که در متن بود به شماره مناسب است چو گل در طبق نمی اندازند و گل همین غرور است

و این گلستان همیشه خوش باشد و گل ای گل بوستان که درین اند پر کرده بود و شش ای شش پر کرده بود و شش  
 ای زرد و زوال و اندک است و این گلستان ای کتاب گلستانه حالیکه من این سخن گفته ام من گل بوستان دوست  
 در این اوخت حالی بسیار مرصع و معنی وقتی در این گل ای و این که از گل پر کرده بود و فانی ساخت و این  
 از قبیل نهر جبارست او سخت از اخص چون شیخ علیه الرحمة و عده تصنیف کتاب گلستان فرموده  
 که کتاب گلستان تصنیف توانم ساخت فلما از رفیق دست در دامن شیخ علیه الرحمة انداخت و گفت  
 الکرم او و عذرا و انفا الصفا و در همان روز اتفاق بیاض اتفاقا فصلی بای بیاض و در دست بود و در دست  
 بخلاف حرف آن یک فصلی چنانچه گویند که در روز که از این بار آمد بیاض غیری در دست بود و در دست  
 شکر از رطل و در عرف یعنی کتابیکه در وی چیزهای مختلف و شگفتا نویسد که فی المدا و انجا یعنی اخیر است پس  
 اتفاق بیاض ای اتفاق تصویر و بیاض اتفاقا یعنی نیند و بیاض مسوده کرده که اگر از یک باب کرد و باید  
 میتوان و اگر دو باب ساخته شود هم شاید و در شرح عربی چنین آورده که اتفاق و بیاض یعنی دو اتفاق بود  
 و بیاض اوراق اتفاقا و در حسن معاشرت و ادب محاورت و بیاضی که شکل از یکبار آید و در سلاطین الملکات  
 از آید صفت ادبی تقریر و ادب تحریر آن افعال معاشرت با یکدیگر خوش منشی کردن کلماتی بقبول شیخ ادب  
 جمع معنی شایستگی محاوره و محاوره و شایستگی با یکدیگر پاسخ دادن کلماتی بصرح لباس با یکدیگر لبس و جامه و توشه  
 کلماتی بصرح و انجا محاورت از کیفیت دانست شکلان جمع کلام ای کلام کنند و حسن معاشرت و شکران  
 جمع هر سراسر تسلیم و پیغام فرستادن ای نامه نویس با ادب محاورت ای ادبی تقریر و ادب تحریر آن افعال  
 در حسن خوش منشی و شایستگی بای پاسخ دادن کیفیت بود که مرغ خوران خوش منشی را آید و نامه نویسندگان  
 محاوره و بلاغت زیاده کند و نمونید ای است که شیخ علیه الرحمة و خاتمه فرموده است که چه غفلت های شایانی  
 در ملک و برات کشیده است و در ادبی تلخ نصیحت را بشنود ظرافت آید غمتی ای بجا و زار گل بوستان ای شیخ  
 بود که کتاب گلستان نام شد فی الجمله ای شخص کلام گل سخن که کتابی چند روز بعد از بجا رسید و تمام آنکه شود  
 بحقیقت که پسند آید و بارگاه شاهزاده جهان پناه انتقال است به شای شهرزاده سعد بن ابوبکر حقیقت اصل  
 چیزی بارگاه برای موقوف و کاف فارسی نوعی از قیام مراتب سلاطین و جبابی بار دادن پادشاه کلماتی  
 الابرار ای جهان پناه ترکیب اضافی است ای پناه جهان و بارگاه شاهزاده الهی و پیشش شاهزاده سایه  
 کردگار پر تو نصیر و در گار سایه کردگار ای سائیل الله و تحقیق آن سخن گذشت کردگار مالک کاف اول و ال موقوف



مطالعه واقع شدن فاعل فرمایند شایسته است این است که انقضاات خداوندیش سایه بدهد نگارخانه یعنی  
نقش اثرنگی است به انقضاات باگوشه چشم گزینش خداوندی صفت انقضا است و لطیفه که در لطف خداوندی  
ذکر یافته است در اینجا هم طبیعت و شین را جمع برآورد شایسته است بیاوردی مطالعه فرمایند از شین است  
انقضاات یا دشنامان موجب آزار نفس است و باعث قبول نگارخانه که روی القودیات حیوانی غیره نگارخانه است  
آن بچینی است که در همین تصویر عجیب نگارند و نقش غریب بنده نقش تقریبی نگارخانه یعنی نقش گاه  
است اثرنگی صفت نقش است اثرنگی یعنی هر چه در سکون را در فتح زار فارسی نام نقش از پیش نظر نگار  
نقش و تخته کتابی که در عجیب و اشکال غریبه در آن نقش کرده است آویزنده ساخته باشند که فی الزمان  
و اثرنگی صفت نقش ای نقش غریبه بر نقش که منسوب با اثرنگی باشند عجیب غریبه خوانده شود و هر چه است  
که روی طلال در گشته بد این سخن که گستان نه جای و انگلی است و روی طلال و کشیدنی ای طلال شین  
ازین متعلق در گشته است این سخن ای کتاب گستان که گستان ای علت و کشید گستان ای غایب  
علی الخصوص که در اینجا هر اولوش به بنام سعدالدین کبر سعدین رنگی است علی الخصوص مرکب یعنی خاصه  
باید چنانچه لفظ علی اعموم که در اصل علی صمد بنا است ای و آن بنی عدم طلالی نسبتا علی الخصوص زیاده  
باز کتاب قضا به نسبت لای الیه با تبه اسم و ملکه و مالکان بن الملک ذلیل الاکس که در اینجا هر اولوش  
ای علت عدم طلال است خصوصیت در اینجا به نسبت که در حقیقت تمام گستان پسندوی خاص  
فرموده است و از اینجا که طبع نازک شالان و فریب ایشان نقل مطالعه تمام کتاب ندارد انقضاات که افعال مطالعه  
وینا به نسبت صغر و باریک است و در اصل لغت فرس یعنی چنانچه است از ویای شمر وانی مشکل که پوشش  
خاصه بادشاهان عمر خودی و آنرا با کجاده و گیر با پوشیدنی و درین پوشش چندان تکلف کرده اندی  
که وینا به بکار بر دندوان یکی از علامات بادشاهی است اواده و سر میر و اکلیل چنانچه سامانی گفته یعنی  
گفته اند که وینا به قطع و وی وینا باشد و خطبه کتاب بطریق مجاز وینا به خوانند باعتبار آنکه شوز نیست  
کتاب بد است چنانچه هم سامانی گفته و باعتبار شایسته آن به قطع روی کار وینا به توان گفت که لای  
الرشیدی و در حاشیه میر علیه الرحمه است که وینا به بحیر طبیعت یعنی صغره و چون خطبه کتاب بمنزله روی  
کتاب است آنرا نیز وینا به گویند آنچه در عوام بحیر فارسی و یا مجهول است شهرت گرفته غلط محض است انتی  
و تحقیق آنست که وینا به بیار مجهول و غیر فارسی در اصل لفظ فارسیست و وینا به بسکون تجانی و غیر تازی هر

الکست و از نیجاست که در این شهر شاهی آورده است که دریاچه و دیده بادوم فارسی جامه سیاه است که  
 از او بیاض نیز گویند و اقره پیشین بیاض بود و هالون مبارک و همون و فرخ و فرخنده و سر او و این اندک در فی الارزای  
 امارت اصل هر که است از بهای که طاعت است سعد و وین و یون که یکی از نکات است شایسته است پس هالون  
 آنچه های سعادت مند باشد و از آنجا که بادشاهان از آن است طبع خوش تراب و طالع دنیا و در صفات تازه  
 را از او بسیارند و پسند خود را پسند ایشان گذارند و رحمت و زیاده از آن فرمود و در انجام آن خوشها بدین بار  
 نمود پس گفت این عبارت سخن است امیر کار فراد و حاکم کبیر بزرگ فرزند زری و فرزندان و فرزند لیدن لقب  
 وزیر است ای ابو که کنیت او بنظر کنیت پدر وزیر است و در تحسین این کلام سخن نوشته است که در مقام  
 اخلاق امیر کبیر عالم عادل محرم الدنیا و الدین ابی بکر ادام الله ثقله لیکن این سخن بدست پادشاه و سر  
 عذر تقدیر میشود و بی این هر دو سخن مصدر است بافتاد که در حاشیه آورده است که فقرات نیز در مدح پادشاه  
 پس مدح پادشاه نیز در مدح او شده و در مدح او شده و یک دفعه ننمنا و مدح پادشاه نیز در مدح او شده و یک دفعه ننمنا و مدح  
 خوب باید ملاحظه نمود تا محاط نشود که تکرار تشویش طبع میکند انتی پوشیده نماند که بازن او زن سخن آفرین  
 سخن در آن ترتیب اگرین لفظی بموقع و بی تقریب نگویید و بی سبب بیفایده و بی سبب نمد خاصه بنابر حضرت  
 شیخ علیه الرحمه پس مدح اول بر او است فقیه که بعد لغت نبوی و ستایش مصطفی علیه السلام صلی الله علیه  
 و آله و سلم شای پادشاه و قس میکند و اقره است و رحمتانی بتقریب ذکر نسبت فرزند سیاحت است اگر  
 فقرات است مدح پادشاه گفته شود و بی موقع و بی تقریب بیفایده و بی سبب افتد و علی بن ابی طالب پندشانه زاده  
 مدح میشود و بر قول پادشاه که این کلام که مکرر تجلی گردد و بر امیر کبیر انبیا است و چنین ادای سخن در  
 حضرت پادشاهان از کمال بی ادبست و دیگر عروس فکرین از بی جالی سر بر نیارده و دیده یا از لشت یا  
 نجاست بر تار و دیگر ای و دیگر بار بعد پسندشانه زاده و در تحسین بجای و دیگر بکر نوشت است لیکن چون کرا  
 بعروس تشبیه فرمود لفظ فکری بجای میشود و بکر زن مردنا دیده را گویند و عروس زن خواسته و مرد و نو خواسته  
 نیز گویند کذا فی الصلح فکر ای سخن و عروس سخن یعنی کتاب گلستان بی جمال عدم زویری سر بر نیار  
 ای بالانه بیند یاس نا امید که دیده هنگام نو میدی فر و گفتن لشت یا بی نجاست ای لشت یا که گفت  
 نجاست و پیش آنکه دیده بروی گذارند و در زمره صاحبان ممتحنی نشود مگر آنکه تجلی گردد و بر قول  
 امیر کبیر عالم عادل زمره بضم اول و سکون دوم گروه مرد و تجلی بضم سیم و فتح و تشبیه لایام کسوف

جاودانه آنکه ای آنوقت متلی بجا آورده شد به نام کسور زور و پشند زور و مضان باضافه تشبیه  
تشبیه در آرایش است بکسیر بر سلطنت شعیبه بر کسیر ملک ظریف شیبیان سر ریخت سلطنت باو و کسیر  
شعیبه باضم اشارت کننده و فر مانده به بود و ملک است که من الفقر و ملا و اعنه با در فی الفضل  
محب الا تقیا و فقر ارجع فقید ای بی مایه و بیایان ملاذ پناه گاه غر با جمع غریبای مسافر و کسیر  
مر بی پرونده فضل جمع فضل ای بسیار و ان محب و مستدار التقیا جمع تقی ای چه سیزگار قهار  
ال پارس چین السلوک ملک الخواص بار بک فخر الدوله و الدین افغن رز رگی و نازیدن آل پارس  
اهل فارس بیان بود و وزیر خود و وزیران اقالیم دیگر ناز و اندکین السلوک ای دست راست باو و شایان  
است ای بادشاهان کار با بود و وزیر سر بر کنند ملک الخواص ای گروه خاصان بادشاهان ملک است  
ای سر گروه و خاصگان است بار بک آنکه خلق با بخل مرام خود بار باشد و این مرکب است از باطنی را و از باب  
که در ترکیب معنی امیر و صاحب است کذا فی المدا و پدید است که مدار عالم وزیر بادشاه غیاث الاسلام و این  
عمده السلوک و الخواص ای بکراچی نصر غیاث بکسر فر یا و رس و غیاث الاسلام آنکه سلام از وی قوی باشد  
و غیاث الاسلام آنکه جماعت مسلمین با وجود وی قوت باشد و غده باضم آنچه بوی عطا کرده شود و چون  
جمع خاقان که نام بادشاه ترکستانست و نام بادشاه چین و و قفیه یعنی بادشاه چین و عمر قندهار و قندهار  
که در ترکستان بزرگتر باشد آورده است اما اینجا یعنی بادشاه مطلق است و ایراد جمع بسبب عامی  
فقیر است احوال آنکه ثمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره احوال فعل ماضی است الا طاعت  
بمعنی در اند کردن الله فاعل است عمره مفعول و ضمیر راجع بوزیر است و همچنین شمار دیگر احوال فعل ماضی است  
از حال یعنی بزرگ و روشن و فاعل آن الله است قدر یعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است یعنی  
کشودن و فاعل آن الله است و صدر یعنی سینه مفعول و ضاعف فعل ماضی و فاعل آن الله است  
اجر یعنی پادشاه ای ثواب اعمال مفعول است که مخرج اکابر افاق مستند و مجموع مکارم اخلاق صفت  
وزیر است مجموع تر افاق با لمد جمع افق بصفتین یعنی کرانه پس افاق یعنی هر کرانه عالم است ای تمام مجموع  
بمعنی مجموع فیضی جمع کرده شده و روی مکارم جمع مکر است باضم الراد یعنی بزرگی کذا فی الصراح  
اخلاق جمع خلق بسکون لام و ضمها بصفتین بسکون لام نموی کذا فی الصراح است هر که در سایه عنایت  
است به کائنات و انماست به معنی است به صفت وزیر است سایه صفاست باضافه تشبیه بسوی عنایت و سیم

در آسایش است گشتن ای بدی عنایت یافته وزیر نزدیک خلق شین راجع که طاعت سی و شصت آن عنایت  
یافته دوست ای دوستدار پیشانی هر که در عنایت وزیر است افتد در خلق عزیز و دوست شود که اگر کند  
نیک بیند و دشمنی با وی دوستدار شود چنانچه شیخ علیه الرحمة فرمایند پیوسته هر که سلطان مرید باشد  
گر همه بد کند نکو باشد و بر هر یکی از سائر بندگان و خواشانی خدمتگاران خدمتی که عین است که اگر در او ای  
برخی تمام آن و حاصل وادارند هر آینه در عرض خطاب آیند و محل عتاب بپایان شفقت و نیرست بر رویان  
و عدم عتاب آن بایشان و اظهار دعا گوئی خویش سائر ای همه بقال سائر الناس ای جمیع کذا فی الصراح  
خواستنی جمع حاشیه که گرانیه جامه و جز آن و ششم و دوم مردم نام مقبره و فرمایند کذا فی الکشف و اینجا یعنی قوم  
ست و در شرح عربی آورده که الحاشیه یعنی الزمره و آشفتم ای علی کل واحد من جمیع العباد و از هر خدمت  
عمده ولی و از خدمتی برای نکره است عین مقرر ادای بجا آوردن برخی بالفتح پاره و بیای آن علت است  
و تمام بستی کردن کامل کاپی کردن و میتوان که تمام آن به بندگان منسوب کنند و محاسن بندگان آن  
و همچنین خطاب بادل جمله بندگان و عتاب شانی بر آینه ناچار و بیشک و البته آما در اصل هر کسبت لفظ  
هر آینه محل بالفتح جای عرض و اینجا یعنی مکان است خطاب با کسب کسی سخن رو بر و گفتن و اینجا یعنی  
چون و چون وزیر است و در منتخب بعد لفظ خطاب لفظ با و شاه است همانا پاس قول خود کرده اند این مح را  
نیز درج با و شاه فرموده اند عتاب با کسب ملاست کردن و ششم گرفتن مگر این طائفه در ایشان که شکر و نعمت  
بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر بزرگواران فرض است و استیانت از سائر بندگان مقصود  
یعنی عتاب و خطاب شود و برای طائفه در ایشان عتاب خطاب نشود اگر مقصود در دعا کنند طائفه در ایشان  
فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان منعمان وزیر شد با و دیگران و اراده شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگان  
و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شد منعمان و تو انگران اند و واجب یعنی لازم و شمر او است و همچنین فرض که  
بعضی تعیین کردن لازم داشتند بر ذمه خود و فرض و واجب برایت جمیل نسبی و ضمیر او راجع بوزیر بزرگان است  
با کاف فارسی ای همه کسان یعنی همه بندگان از کم و بیش نعمت آن و تو ای چنین خدمتی در عیبت  
اولی تر است از حضور که او بتبع نزدیک و آن از خلقت و در این کلام علاوه است چنین خدمتی ای که بزرگان  
و دعای خیر عیبت مقابل حضور اولی است از لفظ اولی ملاحظه تفصیل نموده بدقت آنکه تفصیل است مگر تفصیل  
مقصود را به امانه خوانند حضور و بر وی ادای ذکر جمیل و دعای خیر بتبع روشن نیکو نمودن آن ملای

ذوالکریم و دعای خیر و غیبت تکلف خود را در هیچ انداختن و بر روزگاری کردن ایستاد پشنت و توانای فلک  
 راست شد از خرمی به تا چو تو فرزند زاده و در ایام راه پشنت مضان است باضافت ای بسوی و توانا شکیست  
 پشنت اسم مفعول است مضان بفاعل خود تقدیر و در مضافت باضافت تشبیه رای الی پشنت و توانا  
 فلکسای شخصی که فلک است پیش شکسته است و بار غم و تارکوه است راست استوی القامه را و بعضی از است  
 تشبیه را را ایام را معنی برای است و تواند که مادر را مضان خوانیم در ایامی در گویم ای مادر حقینی در ایام را  
 زاده است و در حاشیه آورده است که پشنت و توانا صفت پشنت باشد و به صورت با صفت مضان بود و پشنت  
 لامی و رستی آن دعای باشد لیکن این توجیه بر وجدان و چه موجب نقد چه اول و توانای او را از جو زلالی  
 مقرر کرده ظلم گفته آید و پیدا است که فلک است یکس که ظلم نموده است و بر تقدیر تسلیم ظالمی است که پشنت  
 بشکند ترس و وجود و نیز از ظلم باز ماند که مقرر کرده شود و حکمت محض است اگر لطف بهمان آفرین به خاص  
 بنده صلت عام را به محض است جز از مقدم اگر لطف بهمان الی نشر طبا کسر و انش حقیقت بهر پیوسته  
 کذا فی الصالح محض لکن محض ای سرخالص که علم یکس باوی نیامی به باشد و معلوم کسی نگردد و حق  
 محض خالص خاص کنایه محض سزا و همزه بنده برای وجه است عالم یعنی شامل صفت مصلحت است  
 مصلحتی که شامل بر خود و بزرگ است و بر خاص عام و اگر عام را بمقابل خاص نموده صلت به تمامها  
 لامی گفته آید خواص خارج میشود و خروج خواص منجز بیاید مصلحت میگردد و در حاشیه معنی لام عامه غلبه گفته است  
 بهمان که غور لغزیده است و در عام المعنی برای است و دولت جاوید یافت بر آنکه نام نیست و اگر عقبتش و غیر  
 زنده کند نام را به جاوید معنی همیشه صفت دولت است دولت جاوید عبارت از زندگیست ابدی چنانچه از زنده  
 کنایه آید صریح ثانی علت دولت جاوید یافتن است عقبت کبر و هم شیرین است بهر که عقبتش ای بسیم که بهی  
 آن نیکو نام را نام را علامت مفعول است و وصف ترا که زنده کند بل فضل حاجت مشاطه نیست و در اولام  
 جز اگر کند و زنده کند و دست ای حاجت نیست و صریح ثانی تمثیل به اعلیه است مشاطه زن شاکه کند و آرمیده حاجت  
 مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه و آرام نگه دل بدین و آرام نگیرد و اینجا عبارت از خوی وی است که تقصیر سخن  
 است و در تنجب نوشته است شاید که بهو کاتب شده خدمت ای اسلام و مجر آدن اختیار برگزیدن و اتفاق گردان  
 تقصیری و اتفاقا که در موطبت خدمت بارگاه خاندی میروند بنا بر است اتفاقا شستن و سستی و کمالی کردن و با  
 همیشه بر یک کاری بودن و موطبت خدمت ای همیشه اسلام و مجر آدن نیاری بنای آن تقدیر اتفاقا بر است

ای برهنی است که طائفه از حکما در هندوستان در فضائل بزرگچهره سخن میگویند و با خبر خزان محبتش ندانستند که در سخن گفتن لطیفست و ستم را بسبب نظر باید بود تا وی تقریر سخن کند طائفه گروهی و فرقه حکما حکما جمع حکیم اینجا و آنجا و در استکار دوست کرد و در فضائل جمع فضیلت و فضیلت نقد انقضای نقدیه بزرگچهره بزرگچهره و در هر چه در وصف نام حکیم که وزیر نوشیروان بود و وی خداوند عقل و علم و رای و زیر سر که و بالغ و حکم خطا نبوده چون حکمای هندوستان شطرنج را وضع کردند که واضح صده بود و نزد کسری فرستادند که کیفیت را ذکر نکردند بزرگچهره استخراج نمود و در مقابل او نزد را وضع کرده بسوی حکما هندوستان فرستادند که آنرا بکار و ظاهر آنست که سخن گفتن ایشان در فضیلت بزرگچهره از آن بود که وی کیفیت شطرنج را بیان کرد و آنرا در مقابل آن وضع کرد که آنرا فی بعضی شرح و ابوزرچهره و ابوزرچهره که میباید صفت تشبیه است و ابوزرچهره اول و سکون ثانی و رنگ کردن نسیم افهم شده و گوش دارندند و شطرنج دارند و تقریر او اگر در بیان نمودن بزرگچهره شنید و گفت اندیشه کردن که حکیم به از پیشانی خوردن که در انتم پیشانی خوردن پیشانی شدن چرا در اصل مرکب است چه از استقامت و در را تعلیل یعنی برای چه پسین است غلط عامیست و و این از حکایت قول بزرگچهره است ایات سخندان پرورده پس کس به بندید نشاء که گوید سخن به انتقال از قول بزرگچهره بسوی فضیلت سخندان ای سخن پرورده از حضرت سخندان است پرورده و صفات است باضافه لامی پرورده پس کس وقاعد فارسیا است که لفظی باخترش با باشد به گام اضافت از آنهم بدل نموده کسوز خوانند و گاه ماقبل باراکس و هند چنانچه درین بیت پس کس بسیار کار از نموده و فی خبر کار پس پس کس عبارت از استقامت ای شخصیکه سخن پرورده و اضافت است و پرورده و میتواند که پس کس به تقدیر حرف عطف صفت سخندان باشد اما درین تعریف تخصیص به پس کس میشود و جوان که بدین صفت پرورده باشد خارج میگردد و بندید اول که فکر او سخن کند به من بی تا مل بختار و دم بنگو گوی که ویراوی بختار بختار زدن سخن کردن و دم چنین زدن گفتار که نسبت از آنکه گفت که فعل ناشی است و آنکه برای صفت پس گفتار یعنی گفتن است بهریت بندیش و آنکه برادر نفس به از آن پیش سر آن که گریه پس به ابرو و دست اگر چه مضمون او در بیت مقدم ذکر یافته به تقریب مصلحت ثانی است که نصیحت دیگر است ای بختار و اندیشه سخن آنکه بقدر حاجت بختار که از نفس تو شوق نفس با سخنان شود و بختار به ترا گویند که پس کس در خفا خوش پس در سخن گفتن و عیب ستی یکی بی تا مل گفتن هم نفس بسیار است به لطف آدمی است است از و است

سخن گفتن از تو به کرنگویی مصواب به لطف سخن گفتن و اب به شدید جمع و اب به شدید با از و سبب که  
 جنبیدن بر زمین است پس در اصل لغت بمعنی جنبیده است که مطلق و اب باشد و در عرف بمعنی نهی یا نهی است  
 و در عرف حال در اسب و ستر و خراب آن استعمال باید و نای دایه برای تقدیر موصوفه و نون است  
 یا از جهت نقل است از وصف با ستم چنانچه تا زویمه جواب ای سخن بانه لیسنه بقدر حاجت فکیت و نظیر  
 اعیان حضرت خداوندی غفر له که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحران و سیاق است سخن دلیلی کنتم تقریر  
 بر قول بزرگوار است فکیت جز او مقدم است شد اگر در سیاق سخن کیف استقامه حالیه و نظیر  
 حالست که از لفظ کیف میخیزد ای ان اوخل فی سیاقه الکلام فکیت حال فی نظر اعیان حضرت العالیه  
 اعیان ایشان و کلان تران قوم حضرت خداوندی ای درگاه وزیر غفر له و عمار است موزیر را  
 و غفر له عبارت از غالب آمدنست بر هر سخن و هر کار که مجمع المصنف حضرت است مجمع چاکر و آمدن  
 اهل دل اهل تصوف مرکز جای جمیع آمدن متبحر یا شوند ای بیلند انده سیاق است را ندان و سیاق  
 سخن ای کلام کردن اهل علم و دلیلی ای و دخل شوخی کرده باشم و بضاعت مرفحات حضرت غفر له و ده  
 بیان حال است شوخی گستاخی و بی ادبی و بضاعت کسر خست و کمال مرفحات اضم خیر ای اندک جا و خیر  
 مثل اعلا و تعلیه پیر السهولت از جای بجای برون چون ستاع قلیل السهولت از جای نقل کرده شود  
 آنرا مرفحات خواتمه و بضاعت مرفحات عبارت از سخن شیخ علیه الرحمة است غفر له و وزیر و وجه تغییر  
 وزیر غفر له مناسب است بضاعت مرفحات است و چه غفر له لقب غفر له است و چون یوسف علیه السلام  
 غفر له کردید برادرش برای پیشکش آن از کنعان بضاعت مرفحات آورده و قوله تعالی و جعلنا بضاعت  
 مرفحات و آن بروایتی ابن عباس رضی الله تعالی عنه در اجم ناسره بود که در مصر رواند داشت  
 و هیچ نه گرفتندی زیرا که در اجم مصر که نقش صورت یوسف علیه السلام داشت و در اجم کنعان  
 ساده بود و بر سستی بنیم روشن بود و بروایتی نقش و حرم که شب در نظر جوهر یان جوی میرود  
 و چراغ پیش آفتاب بر تویی ندارد و مناره بلند و دهن کوه الوند است نمایه تیشلات عیبت سخن را  
 بضاعت مرفحات گفته شبیه شین معجمه و موصوفه نگی نرم سیاه رنگ که زانی نور الدین و این مثال  
 سخن شیخ علیه الرحمة است و همچنین چراغ و مناره جوهر یان مثال علما محفل وزیر است آفتاب مجمع علما سنیه  
 مجموعی و همچنین کوه الوند مناره بالفتح اول صیفه طرف بمعنی جای روشنی و بالکسر صیفه است بمعنی الت روشنی

و درینجا هر دو جانست و اصل است که قدیمین برای راه یافتن مسافران در شب چراغ برنار راه افروخته پس این محل  
 و آنکه نورست بآی تسبیح و موسومست ببلندتج معروف و در دهن ای در پیش کوه مضافت باضافت عام بخا  
 الوندتج نام کوی است در همان که در بلندی استهار دار و چون شیخ علیه الرحمۃ توضع نموده و در راه  
 در میان فواید توضع و در دست کشی پس فرمود اسباب هر که گردن بدعوی افزوده و قتل هر طرف برقرار و  
 دعوی بالکسر و او باید نه اندازد از ای بلند سازد و این شتی است از افزاختن و وقتی که ازین همه مضائق  
 کند خاص برای قلب از نه همچنین تاز و مضائق شتی است از تاضن تازای تاخت آورده و در بعضی افکار و  
 ازاده کنس باید بچنگ افتاده و ازاده ای بکمر است ازاری و قریه و اول اندیش و انگلی گفتار و پای پیش  
 آمده است پس در ایوانه با آید بیان ماهوفیه و ایراد نیست بانکه در سبق کمر فرکر یافته است برای تفسیر سبب  
 است و در تثنای تشکیل اولست بای معروف و فرود هر چیزی و توانائی و پنج درخت بنیاد و دیوار گذائی برای  
 و از بعضی اخیر ظاهر است و در جهانگیریت که یابیدار گویند شیخ علیه الرحمۃ توضع آورده است و اول اندیش  
 انگلی گفتار و پای پیش آمده است و پس دیوار به حال آنکه چون مقرر است که اول اندیش است بعد و گفته است پس  
 و احوال خود اندیشه کردیم و دیدیم و بختلندیم ولی نه در بستان و شایدم من ولی نه و گفان و بختلند باغبان  
 منمور و همچنین شایسته است محفل وزیر است همچنین محفل عالی که محضر علمای و فضلای کامل است جای بی نیم چگونگی  
 و روی نم که یابیدار نهادن خلاف حکمت است و خلاص احوال بزرگان چنانچه حکایت لاحقه بران ایراد و  
 حکایت لقمان را گفتند حکمت از که اسوختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند بای نه نه بیند بایان خلاف  
 حکمت است لقمان نام پسر با عجمی است که خواهر زاده ایوبی است صلوة اللہ علی فیما و علیہ السلام و بروایتی  
 خاله او بوده است بروایتی پسر با عجمی را بن نام حور ابن تاریخ که نام پدر با عجم علیه السلام و بروایتی عت نام و بود  
 و بروایتی حبشی و بروایتی شبانی و بروایتی خیاطی و بروایتی در و گری هزار سال عمر داشت و زمان او و علیه السلام  
 در یافته و در بوش اختلاف است و آنکه علمای بر آنند که حکیم بود و در هر حکایت در عرف علمای است و بیکال  
 نفسانی باقیاس علوم نظریه و آنکه حساب ملکینا سیه برای افضل و افاضل قدرت حقاقت خود و سوره و قدرات  
 لقمان حکمت و قال الملك حکمت القوی و هو نور بیدری به اندک من اشیا و کس کثیرت المسائل کذا فی الاموال و  
 ای معلوم کند و در حاشیه بجای نه بیند کند نوشته است و بعد از آن آورده است که در اکثر نسخ تا جای نه بیند  
 شده که هر چه دیدن و در مقام بعضی یقین و شخص است تا جای نه بیند و در هر نسخه و در هر نسخه

دیدن شخص کردن است و همای کردن یعنی قمر اگر فتن و ششستن است و پیداست که در هر مقام عرض شخص  
 است نه قمر عرب گوید قدم از خروج قبل اولوج میان خلاف اقوال عرب گروهی مردم تازی شهر باغی  
 منسوب الیهم کنانی الصراحت قدیم بفتح قاف و تشدید دال کسوا مرست از تقدیم یعنی پیش و ششستن خروج  
 بر آمدن قبل پیش کن بر آمدن را پیش از بر آمدن ای پیش از بر آمدن فکر بر آمدن کن مریت میازای انامی  
 زن کن قول دیگر مریت بکون محتانی و قوت و فوقانی باید خواند میازای ای تجربه کن و اگر چه شاطر بود  
 خروس جنگ به چرخ پیش باز درین جنگ به قول دیگر است شاطر حیت و چالاک جنگ تجربه تازی خبر  
 ای چه جرات کند باز نام رخ شکاری معروف روین مرکب است از روی با و او فارسی مس باقی می آید که  
 هنگام خوانند کنانی ابراهیمی و از یاد فون که مقید یعنی نسبت است مثل زیرین و سبب روین جنگ پس  
 مشوش بر روی ای سخت جنگ صفت باز است و اگر به تیر است و اگر قوتش به ایک موتش است و در صفا  
 پانگ به که بر بضم کاف فارسی جانوری معروف شیر است ای قوی قوت و دلیری شوش بضم اول تازی  
 معروف و تازی یعنی قوت و ناچیز صفا بفتح اول و تشدید آخر جمع صفت است یعنی جای صفت است  
 و فارسیان تحقیق خوانند و جمعیت را ملاحظه نموده یعنی جنگ گویند از قبیل ذکر الکاف از ادب الیه که اگر بضم  
 خوانده شود و چنانچه صاحبش فنامه آورده است بی تکلف یعنی بایکد که صفت کشیدن و جنگ کردن است  
 پانگ باول و ثانی مشتق نام زنده است که عرب آنرا نم خوانند و در صفت بخش آورده که پانگ است  
 و در شهر و پرنده نمیدانند از فارسیان معتبره تحقیق رسیده که شیر آنکه زور رنگ فقط باشد و پانگ آنکه  
 زور و ابلق باشد پس شیر و پانگ یک جنس اند اما با عتاد و است اخلاق بزرگان که پیش از عواجب  
 زیر وستان به پیشند و در افشای جوامع است و آنکه شفا جواب و خل و قدرت چنانچه گوی از سخن تو  
 در محفل وزیر بی قدرت همچون شیر در نظر جویان و بی نور است مثل چراغ پیش آفتاب و پست است  
 مانند مناره و در اس کوه الیه ندیس کتاب را در آن محفل عالی چرا میفرستی و قبول وزیر بر آن چرا آندوی پس  
 در جواب است میفرماید اما با عتاد الخ عتاده ستواری و تکیه وسعت بالفهم کشادگی و فراخی که چشم الخ  
 صفت بزرگان است عواجب جمع عیب زیر وستان کمندگان چشم پوشیدن ای اغراض کردن افشای  
 آشکار کردن جرات جمع جرمه ای گناه و بزه کلمه چند بطریق اختصار از نواد امثال و اشعار و کلیات  
 و سیر ملوک ماضی جمع الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر اخرج کلای خنجه قهار که تاه کرد

نوادیر جمع نادر یعنی غریب و یاکیزه اشغال جمیع شکل لغتیهین مجتبی که در قلمش ثبت باشد و این باب بعد گفته اند  
 ای آید چنانچه در حکایت بادشاهی پرسیدیم منظر باید که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد  
 بگوید و هر چه شعری سخن مژگون عربی باشد را پاری حکایات جمیع حکایت ای قصه سیرت سیرت یعنی سیرت  
 و خصالت نیک باشد یا بد بفال فلان محموده ای سیرت فلان محموده ای سیرت ماضی یعنی گذشته صفت  
 ملوک است و این گفته شکی عبارت از تقدیم زمان قصه نیست تا خارج نشود و بادشاهان که در زمان  
 شیخ علیه الرحمة بود در محرم الله تعالی رحمت کنند بران بادشاهان و این نشان بادشاهان مسلم و عادل  
 است که رحمت خاصه آنهاست این گلستان در پنج مکتب اول و سکون ثانی و داخل کردن گزاینده یعنی  
 بیشه های مختلفه است شرح بجهت تازی مقابل و فصل و بهیم فارسی غلط محض است قال الله تعالی فصل  
 لک خرجا ایات بماند اما این نظم ترتیب در ماه زود حال افتد بجای بد عرض نقشی است که نمایانند  
 که استی را انبی غنیم بقای بد بیان تصنیف گلستان نظم که در رشت کشیدن و ترتیب دادن ترتیب یکی  
 پس دیگر نشان دادن و در اولین مصلح ثانی برای غایت است ای آنکه ز ماه زود حال افتد بجای بد عرض نقشی  
 باضافت لامی و کسره که علامت اضافت است برای باید خواند خاک ای خاک تن غرض ای مدعای  
 تصنیف نقش ای نشان و علامت که زایا و ماندای باید کار شود که هستی علت گذاشتن نقش است یعنی  
 ای وجود خود و مگر صاحب دل روزی بر حمت دهد کند در کار این سکین دعای بد علت یادگار گذشتن بایست  
 متعلق دعای است ای دعای که بدخواست بر حمت آئی باشد و کارای و باب این سکین شیخ علیه الرحمة  
 سکین بیچاره و نادار ای مفلس طاعات امان نظر در ترتیب کتاب تمذیب ابواب بسیار سخن باصطلاح ویم  
 تا مر این بر وجهه رعنا و حدیقه علیا چون بهشت بهشت باب اتفاق احواد بیان نظر ثانی نمودن در  
 کتاب و وجه اختصار ساختن این گلستان خجسته آثار و ثبت نمودن تاریخ تصنیف آن امان کل غفران  
 بنور رسیدن و نیک نگاه کردن نظرای فکر تمذیب پیراستن و یک کردن و صاف نمودن ابواب  
 جمیع باب ای پاره از کتاب اینجا مختصر و کوتاه کردن سخن ای عبارت کتاب تر و ضمه بالفتح مر غز این  
 ای گلستان رعنا و اصل بالفت محذوره از رعنا است یعنی سستی و گوی و آرنج که خود آرای لازم  
 کوبیت مراد آراسته را رعنا گویند و از آرایش است را رعنا خوانند و از نجاست که صاحب کفر اللغات رعنا  
 بعضی نوشتن آرای نوشته و اینجای بطریق متعارف است صفت و ضمه رعنا آن عبارت از شکی عبارتست حدیقه

که درخت فربا و غیر آن دهمشته باشد و اگر او دیو را باشد علیا بالک مقصوده تائید است اعلیٰ بمعنی بلند تر و بزرگتر  
و این صفت حدیقه است و بلندی آن عبارت از علو معانی است و در شرح عربی بجای علیا غلبا بغیر معنی  
بای و موحده بر وزن عمر بخنی مانده موافق آیت کریمه آورده است و صدائق غلبا و فاعل وید اسمان نظر است  
و بجای سخن مفعول آن تا تمام این روضه برای تفسیر است بهشت بکسر بار و با فتح بیست و بلعش باشد است  
بسته و از انبیا و انبیا و کاران و این هم جنس است و در قنای برهنه آورده است که بهشت برختار الوهیت چنان  
یکی چیت اهل و دوم چیت انعم سوم چیت الفردوس چهارم چیت الماوی و هر یکی دو درخت و از این عباس  
رضی الله تعالی عنه آمده که هفت است چهارم که در تاج و در الخلد ششم و السلا ششم و علیون و در تفسیر نبوی آورده است  
که بی ثمان چنان اولاد و الجلال من اللؤلؤ و الالبیض و بی مقام الثانی و الثانی من الیاقوت الاحمر و بی مقام  
الصبارین و الثالث و در الخلد من المرجان الاصف و بی مقام المتقین و الرابع چیت الهنود و من من الذهب  
الاحمر و بی مقام الراضین بقضای الله تعالی و الخامس چیت الماوی من الزرجد الاحمر و بی مقام  
الخائفین و السادس چیت الدرا البیض و بی مقام العابدین و السابع چیت انعم من النعمه و بی مقام  
مقام الحسین الشاهین چیت الطوبی من الشکاک و بی مقام العارفين و در قنای الاخبار است که از این بهشت  
بهشت تفسیر با و هائیس کتاب گلستان چون از بهشت مراد نام بهشت و از سبب آنست که ششمه قدرت و عبادات  
تا زکی ابیات و راحت جان و روح روان مناسب است و بهشت بار و ایت اولی بهشت باب است از این بهشت بار  
اتفاق افتاد و در عاشر آورده است که همانا اختیار بهشت باب برای اهل طیفه باشد چنانچه خلیفه کاشی  
قسم که قصبه البیت نوشته یا ایها القاضی نعم غزلناک من قاضی گفت و الله ما غلینا الیها فقره یعنی ازین  
تفسیر می واقع نشده اما خلیفه را این فقره بخاطر خوش است که خوش عبارت را کار فرمایم مرغل کرد و انستی اهل  
تحقیق میدانست که این فقره روشنی مقرر شود که گشت تا از بهشت هیچ مناسبتی نباشد چنانچه حکایت قاضی قم  
و همین نسبت چیت لفظ بهشت و بهشت فقط بوجه و آید از این سبب مختصه آید باطلات نه انجاء اما انجاء بهشتی از  
انجاء سیدان یعنی آخر شدن فائده شرع نموده باب اول و سیرت یاوشا بیان سیرت با کس خصلت و صفت  
عادت و خوی حمیده باشد یا ویکیم پس بدین باب از اوصاف حمیده یاوشا بیان کن تا بران عمل کند و اوصاف حمیه  
ند که ساز و تار آن اختر از نمایند و چون مدار عالم دین و بهشت آن در ظاهر بوجه و یاوشا بیان و صلاح عالم  
سلاطین است لهذا از این باب ویکم مقدم داشت و بعد از آن چون مدار علیه جهان وجود و در بیان اهل الله

مقتدر خاص و عام است لهذا اخلاق در ایشان در درجه دوم نهاد پس در باب دوم در اخلاق فرمود ایشان  
اخلاق جمیع خلق بالضم و لفتحتین خوی و عادت و معروف و دین و در اصطلاح بسی مطلقا و بعد از آن مشغول  
شد باخلاقی که بر مانده اند خاص و عام از ملکات و چون قناعت که از اکتفای مقر است از اکتفای خصال حمیده  
است و در وایت اکثر امراض فیه چه اگر قناعت نکند در حرص طعام افتد و دی از ارامت و تأمل است زیرا که  
معده کان شهوتست متفرغ میشود از شهوت ماکول منکوح بغیر مال نیست و بدست تو از مال جایه بپا کرد و چنانچه  
مال و جاه پیدا میشد و آفات و دیگر مثل کبر و ریاء و حسد و تقدر و عداوت و غیر هم اند از آن در درجه سوم نهاد پس فرمود  
باب سوم در فضیلت قناعت حدیث رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است القناعة کلمة الغنی و چون  
خاموشی از کمال انضال حمیده است و مثل است بر قناعت کثیره اند از آن در درجه چهارم نهاد پس فرمود باب چهارم  
و فرمود خاموشی ای خاموشی از ازالایق قول و افعلا و شکرانه از ذکر خدای تعالی قال رسول الله صلی الله علیه  
و سلم من کان یوسن بالیوم الآخر فلیقل غیره او دالیست و چون از او آبی خواست که کلام کند عیسی بن مری  
علیه السلام در آنجا یکبار طفلی صغیر بود از فرمود او را و البسکوت فقال الله تعالی فقل فی انی نزلت للمرحلین صعدا و  
ضما فلن اکل الیوم سیمایس کلام کرد حضرت عیسی بن ماری یکبار طفل بود پس در غیبت و قناعت خاموشی شدی از طفول  
کلام دل که طفل است در طریق حق تعالی و بدیست که وقتی زبان گویند و دل خاموش شود چون بال خاموش شد  
دل گویند و چون مخاطب از و حال خالی نیست و نیست یا ضعیف است جوانی مقام داشته و عشق که از آن در درجه  
و از او صاف کمال انسانیت باطنی ساخت پس فرمود باب پنجم در عشق جوانی از عشق مرعوش مطبوع است  
مجازی باشد خواه حقیقی و مجازی بجا یکبار معصوم باشد رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است من اعظم مات فانتبه  
و هر دو عشق صفای آینه دل است و وصل الی الله تعالی چون بود از جوانی چه پیری است ضعف پیری او این آورد  
و فرمود باب ششم در ضعف پیری یعنی در بیان احوال مناسیه چیزی و غیر مناسبت پیری و حیایه  
حکایات آن واضح است و چون اصلاح انسان بموعظه و قوت بر تاثیر تربیت است بعد از آن بتاثير تربیت آورد  
و فرمود باب هفتم در تاثیر تربیت یعنی در بیان اثر کردن تربیت بر طالع مختلف اند و متفاوت یعنی از آن در درجه  
میتواند آن پرداخت مکتومی و کانت که با وقت خوش بود و در جرح شش و شش و نجاه و شش بود که با آن  
بیان آن در وقت خوش بودای و قناعت که با تمام کردم و از تمامیت خوشی حاصل کردم چه نصفه و از آن  
تصفیه از غایت فکر غیر کمال میباشد و چون سر انجام پذیرد و خاطر بیاورند بیا که در جرح است ای از جرح است



آدمی دراز می شود زبان او ای طریقه ادب گذشته در کتابی آید و دشنام می دهد و مثل کرب غلبه کرده شود که  
 حمله میکند بر سگ پس از او این خبر با مثل غری برای اثبات علت یقین است و عملی از القیاس آید و ضرب المثل  
 فارسی لاحق میشود چنانچه میفرماید بریت وقت خمر و ریت چونان گریزید دست بگیرد شمشیر نیز بر صورت  
 بمعنی حاجت سر و اصل لذت راس است اما در اصل طالع شهر که بسبب تیغ معلوم شده شمری اول چیزی است  
 چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده میست سرگستنی زیر سیاه بود و سر آدمی به که بالا بود و این برین تقدیر  
 چنین است که شخصی که چاره خلاصی ندارد با چار بست میگیرد و قصه شمشیر اینجا میگوید که نه از خیل السیف شمشیر  
 علیه الرحمة فرموده میست چو دست از همه جلیتی در گذشت به حلال است بدون شمشیر دست است به بعضی جاه  
 بعضی متهای چیزی آید چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده میست یکی بر شمشیر زن می آید و نگهبان است  
 نگه کرد و دید برین تقدیر شمشیر بمعنی آنکه شمشیر باشد و معنی چنین میشود که شخصی را که علاج بر مانی از  
 کشته شدن نیامد با چار بست میگیرد و نوک شمشیر را او وجود را از زخم او میراند اما فی الحقیقت محاوره شمر  
 چنین است که لفظ شمشیر معنی مضاعف گفته چنانچه سر تیغ و سر نمره معصر عده ستر بازیانه کن تر کتازد یعنی  
 گنج و مال که از تیغ بدست من می آید با شاره بازیانه او را بر دغا گویان بخش کنم پس اینجا نیز همین معنی تحقق  
 است یعنی شخصی که با چار بست میگیرد و در همانا که دست شمشیر می آید که السیف آنرا جلیل اما بر سید که چه میگوید  
 و زرا نیک شمر گفت اینجا و نه میگوید و الکاملین الغیظ و العافین عن الناس محضر لفتح سیم و ضار و جمه  
 بمعنی خصلت و قلب که ذاتی اشعشع لعمری نیک محضرای نیک خصلت که در حق مردم بجهت وادارها  
 کلمه پسید گوید و الکاملین الغیظ ای این تلخ است بآنکه کینه که واضح در سره آل عمران اول نیست  
 و سارعه التنبیه الی مغفرة بان چیزی که بسبب آمرزش باشد شمار من بر کم از پروردگار شاد و خنده و شاد  
 یعنی که برساند شمار بهشتی که از روی عظمت عرضها السموات و انهارها است و الارض و زمینها  
 صفت عرض شمس است که در جهت آنکه و صف طول او در فهم شمس بکنجا آمدت المستقین آمده شده است چنین  
 بهشتی که برای برهنه کاران از شرک الذین یفقهون آنانکه نفقه میکنند فی السوء و الضار و آسانی و سختی  
 مراد همه احوال است و الکاملین الغیظ فرود و خور و گان خشم و العافین و عفو کنندگان عن الناس از بندگان  
 و مردم فریدگان یا آنکه سیکه را ایشان ستم کرده باشند و الله سبحانه و تعالی ستمین و ضار و سببانه دوستدار سیکه و کاران  
 است که ذاتی نیستند که از روی تحت آمد و از سر خون او در گذشت بروی اس بران اسیر رحمت آمد

از سبب جاب شفاعت مآب وزیر نیک محضر سر معنی خیال و خون معنی گشتن از سر خون ای از خیال گشتن او  
 در گذشت ای اورا عفو کرد و آزاد ساخت و در بارگاه و انید وزیر دیگر که ضد او بود و گفت انبای جنس را انشاید  
 حضرت با و نشانان جز برستی سخن گفتن جمله که ضد او بود و صفت وزیر دیگر ضدای مخالفت آن وزیر نیک محضر  
 انبای جنس را ای فرزندان جنس را یعنی بام دم و زرد انشاید حضرت نجای معنی حضور است اگر چه در عرف عال کلمه  
 تعظیم بقدر شده جز برستی ای دروغ او ملک است نام داد و نام گرفت و او بر خلاف آن عرض میداری ای  
 اسیر زانم ای سخن بهیوه عرض داشت از اظهار کردن ملک ازین سخن روی در هم کشید و گفت مآل دروغ روی  
 پسندیده ترا ازین برستی که تو گفتی ازین سخن ای از سخن وزیر دیگر روی در هم کشیدن در شرم آمدن که ترا روی  
 در مصلحت بود و ترا بنای بر جوی مصلحت پسندیده ترا آمدن روی معنی توجه آنرا روی ای روی مصلحت چنانکه  
 ضد سند ترا بنای تو دوستی است اندوه و غم و تنهایی و رسیدگی و نفرت و نیا رسیدگی و نفرت مآل است ای  
 توجه آن وزیر در اصلاح کار و خلاصی سپیری بود که نگذاشت انسان از گشتن لازم است و ترا بنای بر رسیدگی  
 از آن مصلحت که غم و مندان گفته اند و دروغ مصلحت اینست باز برستی فتنه انگیز و دلیل است بر رسیدگی و دروغ فتنه  
 با کس از امایش و حیرت و کراهی و کفر و دیوانی و عذاب فتنه انگیزی گمراهی و دیوانی عذاب انگیزنده چه اگر برستی  
 و بی بادشاهی عمل می نمود که گمراه میشد در دیوانی و عذاب می افتاد و برستی هر که شاه آن کند که او گوید و جیبش  
 که برنگو گوید و پدید است م و وزیر و صاحبان با و نشانان که او گوید میان او کند و او را جمع بهر که یعنی هر شخصی که  
 در حضرت با و نشانان قدرت دار چنین بود که شاه گفته کار کند پس او را حیف است که بغیر سخن نگو گوید و جیبش  
 کردن حاصل حکایت آنکه با و نشانان که اول از محبت جهان و سلطنت بردار و در هر کاری اجابت حتی  
 نگار و در رضای او جلشانه طلبند رضای نفس و شیطان چنانچه لطیفه لاحق برین طلب از او یافته لطیفه  
 بالفصح نکونی و خیر نیک و قبل سخن باریک و موزون و در عبد اللهی آورده است که در نکته و لطیفه عموم و مخصوص مطلق  
 باشد زیرا که نکته سخن باریک را گویند و چون مورت انبساط باشد از لطیفه گویند بر طاق ایوان فریدون  
 نوشته بود طاق بنای خمیده و کج سازند چون محراب ایوان کبوتر خمره عربی و بقیع و افارسی مکان بلند  
 را گویند که مارا گردیده شود برای جلوس سلاطین و اصل او ان بود پس بدل کرده شد و او اول باسیا و پس  
 ایوان شد و او این معنی طاق ایوان ای محراب محل فریدون نام با و نشانان است که اکثر تالیم در نکت تصرف خود  
 آفریده و درت پانصد سال بادشاهی کرده بود و از قدر آنهم مردم میگویند و ازای قدر او بود و در خوض سینه او یکایک از دراست

که اول خبر براده اسپ جهان پس ستر پیدایش و خدا را گشت مستغنی جهان ای برادر من که کس  
 دل از جهان آفرین بند و پس به جهان مال و حساب و دنیا جهان آفرین جفتی به مکن گیر برباک دنیا  
 و پشت به که او چون تو بسیار پرورد و گشت و پشت گردن تنگید کردن چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده است  
 سیت که خلقی بدو تنگید و از بدو پشت به نباید یکبار خلقی بگشت به پس پشت نه عطف است بر تنگید ملک دنیا  
 تنگید و پشت مکن ای اعتماد مکن مصلحت تانی علت مکن تنگید است اوج ملک دنیا چون از اسبق معلوم شد  
 که تخت نشینی و سلطنت را فی مانع اجل نیست و هر کس را جام اجل نوشیدنی نیست پس فرموده و چون ملک  
 رفتن کند جهان پاک به چه بر تخت مردن چه بر روی خاک به آهنگ ای قصد نیست پادشاه جهان  
 چه جهان نورانی است نه جسمانی چه بر تخت مردن بهر حال مردن است خواه بر تخت باشی خواه بر روی خاک  
 و بستن در جهان بیفایده است و ندوم چنانچه برای خدمت و لبستی جهان این حکایت ایراد باشد که میفرماید  
 حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود بنکندین را جواب وید بعد از وفات او بکمال اسبکندین بجا  
 اول عربی و ثانی فارسی و تبار و توانی مفتوحه و میان دوکان و قیل و کسور دام بد سلطان محمود که جمله  
 وجودش بر ریخته و خاک شده مگر چنانکه میگویند و دیدند و نظر میکردند بر بیان کیفیت روز  
 خواب ریخته بود ای که از شده بود و نظر میکرد و تفسیر و تشریح میگردید و دید و نظر میکرد و بعد از  
 آورده به تبار آنکه امضای و الروح را در جمعیت بنده تعبیر کنند سائر حکما از تعبیر این عاجز اند حکما که در حضور پادشاه بودند  
 تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن و فرزانان مکرر و بیستی که خدمت بجا آورده بود و گفت بهروز ششمین سال است  
 که ملکش باو گران است خدمت بجا آورده ای سلام کرد و این قول برای اشعارش در ویش است چه او آن که  
 قوی خواب حیا نامگوید اعتبار انشاید پس قول این دانش است که ملکش باو گران است از پیشان مانع است برکت  
 بخشی که زایل نمیشود و از وی بعد موت و لذت اهل تصوف فرموده اند که آخر ما نخرجه من قلوب المجیدین حب الی ریاسته  
 چون از اینجا معلوم شد که لبستی جهان ندوم است و بعد موت برین سیرت ندوم به باقی تیماند و چون بعد موت  
 باقی مانده موجب عذاب آخر وی شد پس باید که دل بخداند و در وقت سلطنت عدالت و فیکی پیش کن که این حسن است  
 موجب نجات آخر و نیست انداز فرموده قطعه بس نامور که زیر زمین دفن گردانده اند که پیشش بر وی زمین بکشان  
 نمائند به نامو صاحب نام مثل پادشاه و امیر پیش ای بودن او و جهان شیرین اربع بسوی نامور یک نشان نمائند ای که  
 وجود و یاد گاری بودن او و جهان نمائند است و او ان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک به خاکش نمایان بخور و کز و آخوان

تحقیق بعد از اینست که لاشه یعنی تن و کالبد نیز آمده شیخ سعدی علیه الرحمه گوید بدان که لاشه را که سپردند ز بر خاک به خاکش چنان بخور و گرد و آغوشان نماند باز که سپرد را بسگون را خوانیم مثل این باشد و یکس را امثال سخن اول که در فی السوریه و اینجا بمعنی قسمت و پیر لاشه عبارت از نوشید و انست چنانچه در صرح اول بیت ثانی در صفت وایه او نظر بجای مضمون برای ایضاح پیر لاشه است آنگاه آن مرکب است از است مضمون بمعنی افکنی از آتش و خوان بواحد و که که هر دو است یعنی چیزی که افکنده شده خوانست باز در ده است نام فرخ نوشید و آن عمل را که بهی گشت که نوشید و آن نامده فرخ بفتح خاء و ضم را عملی شده و مبارک و میمون و در قلیه آورده است که اصلش فرخ است بمعنی خنده روی و آخر و ختمه پیر نوشید و آن بالضم و او فارسی باو شاه ایران زمین بدست سلطنت او پس در هشت سال تولد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم در زمان او واقعه و چنانچه آنحضرت علیه السلام فرموده ولدت انانی زمان ملک العادل و وفات کرد و قتی که عمر بنی علیه السلام هشت سال بود و او را اساقب یا مشهور است و در عهد الهی آورده است که نوشید و آن پیر قباد است که بعد از مشهور است و وجه تسمیه اینست که قباد و زرم و عیش شسته بود و بدست او پیا از شراب بود که مخمری خبر تولد پیر آورد قباد از غایت خوشی گفت که نوشید و آن کنیده که عبارت از گزیده پیاله است بنابراین نام آن نوشید و آن شده نوشید و آن ثانی تسمیه است بل صفت است یعنی عبارت از عادت او است بعینه تا حال که از مردان او درت فرمود و عهد بعید که شسته نام نوشید و آن بعد از مشهور است اگر چه آن عدالت و نامده است و مفقود کرده و پیر می کن ای فلان غنیمت شمار عمر فلان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند و می خیزی بر تیغی ست خیزی می علی نیک فلان و فلان بالضم که است از آدمی و بالضم و لام که است از بهایم و گاه یکی از فلان گویند و دو را فلان و جمع را فلون غنیمت مالی که از مال کفار برزور بدست آید مردی غنیمت عمر بفتح و ضم و غنیمت فلان گانی و پسین غنیمت شمار عمر ای عمر خود را مثل مال غنیمت بشمار و او را لمی و لعبت مکن که قال علیه الصلوة و السلام ای غنیمت الا کباس غفلت الجاهله فلا تقص عمر که فلان پیشتر مرده است بصرح اول که بانگ و بیان از نوشید فلان عبارت از مخاطب است یعنی یکی کن و زندگانی غنیمت شمار پیش از آن وقت که زبان مردم کرد که فلان نماند ای کو نمانی از مرگ و زقیامت و زگو ریا و کن و وقتیکه بشنوی که فلان و جهان نماند اینجا کنایت از وی غیر مخاطب است آن وقت مرگ دیگری که بشنوی مرگ خود را حوال قیامت و گو ریا و کن و اعمال نیک و عملی که قال علیه الصلوة و السلام کنی یا لموت و اعطای که عمره فرماید عباد و غفار فقر بنیست نه مرگ بهایم و عطا و نیست حکایت مرگ مرده راستییم که گفته است بود و در بر او انش بماند و بالا و خوب روی باری بدیگر است و متحار روی نظر و پیر و پیر و پیر و پیر

در یافت و گفت ای پدر کوه خرومند را از نادان بلند حقیر خرد و خوار بالا بوجده و الواف و لام نمی آید و قهار  
 بزرگ چنانچه بار خدایا و وقت ملاقات پیش کسی و محل یافتن و میوه درخت که آنرا بر نیز گویند و گشت و گسل  
 بارنده و بیار و اینها یعنی کثرت است و یای باری برای وحدت است ای یکبار که اوست تخفیف یای مهد  
 مکر و هیندشتن استحقاق حقیر و زبون و پست است فراست بالکسر دانائی و شناخت و نظر است و بار بالکسر  
 بنیاد شدن کاف که نادان بیند برای استقامت انکار است یعنی نادان بلند هر چه بقا است کثرت نیست  
 کلام او عاصیه است که در میان را اثبات دعوی خود و زور و ایراد کنند فقره الشاة تطیقه و اهل جفیه و اهل  
 کلیمه است شاة گو سفند نظیفه پاک و جفیه مردار و گو گرفته پس نظافت گو سفند از روی حلت است و بزرگی  
 او با وجود کوتاهی است از ان سبب است و الا از روی مسبل بقیه فیل از گو سفند زیاده است و فل  
 جبال الارض طور و انه لا عظم عند الله قذرا و من لا تمثیل دیگر است اقل یعنی کوتاه و تربت و ارض است  
 جبال جمع جبل یعنی کوه مضاف الیه اینجا نظر است ای جبال فی الارض طور خیمه ابتدا و طور نام کوه است  
 به مدین که موسی علیه السلام بر آن میرفت و کلام آتی می شنید و انه لا عظم عند الله قذرا و من لا تمثیل  
 حالیه است قدر او منتر لا تمیز بر تمیز قدر بالفتح بزرگ و بشتن منزلت فرو آمدن گاه و پیاپی یعنی کوتاه ترین کوهها  
 روی زمین کوه طور است و حال آنکه بزرگ است از کوههای دیگر نزد خدای تعالی از روی بزرگی و پیاپی  
 قطعه آن شنیدی که لاغر و نازک گفت روزی با بلخی فریب و تمثیل دیگر است و ان یعنی عالم حق  
 یعنی احمق آنکه مشوق از بله و یا ابله برای وحدت است و فریب صفت احمق است اسب نازی اگر ضعیف بود  
 همچنان از طوبیله غریبه و طوبیله برای جماعت خزان پس اینجا خبر و گی است اگر چه از خبر بزرگ نامید است و بزرگ  
 خزان جهت تعداد است پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و ارکان بجان برنجیدند از روی تعجب کلام  
 و درازی و عقل و ارکان دولت امر و وزیر را برنجیدند از روی طعنه شدن آنها قطع تمام سخن نگفته باشند  
 عیب نهش نهفته باشد و تا باری غایت نهفته یعنی عیب نهفته و تا آن زمان نهفته باشد که سخن نگفته باشد  
 چنانچه امر مخفی تحت لسانه بهر شبهه گمان مبر که خالی است به شاید که پلنگ خفته باشد به بشیه بکسر و حه  
 و تحسانی مجهول و فقه شین مجهول و چنگ که خالی بیان گمان مبر است شاید احتمال است پلنگ لنگ  
 و لام و خفای فون و زده شود و از اهل فرس ترکستان متحقق شده که شیر و رنگ را پلنگ گویند و یک رنگ شیر  
 او نامیت اول است یعنی هم در گمان مبر که بی عقل است شنیدم که هر آن درت ملک و منم صفت و بی



دوست از طعام بگشاید و گفت محال است که نه میزندان بسیند و بی میزنان چنان ایشان گیرند و بالا خانه بفرستد  
 بام که آنرا بفارسی پرواره گویند و در یکو باجمیع فارسی درخورد که در دیوار بام بود و در یکو زدن اشارت بسوسه  
 بهم پختن مست از خوردن طعام محال عادی نه محال عقلی نیست کس نیاید بر سایه بوم و در جهان جهان شود  
 معدوم و تمثیل کلیه سابقه که نه میزندان الخ بوم بضم غنیست شوم که آنرا چند گویند با بضم نام جانور نیست که  
 استخوان بوده و بسیده بخورد و بسایه او بر سر هر که افتد بادشاه میشو و آنرا جانوا و استخوان رنگ نیز گویند برادران  
 حالت آگهی دادند برادرش را بخوانند و گوشمالی بواجب و او پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد و یافته  
 فرو نشست و نزاع برخاست ازین حالت ای از مقدمه زهر دادن برادران برادر خود را گوشمالی ای تنبیه و آنرا  
 بواجب آموخت که واجب بود فتنه بکسر آمدن و آنرا نیش و دیوانه و سوخته شدن و در بلاد شرفاء و بجا  
 ای دور شد که گفته اند در ویش در گنجی بسیند و و بادشاه در اقلیمی گنج بدلت ناسازگاری شاهزادگان و  
 تقسیم کردن ملک بر آنها بخسیند بر عدم نزاع و در ایشان نگین بر آنرا و در میان ایشان قطعه نیم نانی  
 که خورد و خدا بدل در ایشان کند و هر که به هفت اقلیم را بگوید و بادشاه و پنجپان و بدین اقلیمی و هر که به هفت  
 کلیه سابقه و خدام دیکه طالب خلاصت بدلت و اودن و در یافتن یعنی در ویش بنهیم نان سیر شود و بادشاه  
 بهفت اقلیم نیک و و اقلیم بکسر اوان سکون ثانی کشوری یعنی بخشی و اقلیم بفتح جمع و در ویش بهفت حصه و نیست  
 و تمام دنیا را حکما هفت بخش کرده و هر بخشی حواله ستاره است اقلیم هندوستان حواله کیوان است و کیوان جل  
 گویند و جای او مقدم آسمانست و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد است و خشک و موثر بر خاک است و او پاسبان  
 و همقان ملک است و اقلیم چین که مشهور است و آنرا بر حبیب گویند و جای او ششم آسمانست و رنگ او سفید و زرد و آنرا  
 و مزاج او گرم و موثر بر هوای است و اقلیم ترکستان حواله بهرام است و آنرا مزاج گویند و جای او پنجم فلک است و رنگ  
 سرخ و سیاه است و مزاج او گرم خشک و موثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتاب است و جای او چهارم فلک  
 است و رنگ او سرخ و زرد و خام است و مزاج او گرم خشک و عتد است و آرایش و آسایش از دست و نور شب که ماه و آنرا  
 هم از دست و نشو و نباتات از تاثیر دست و اقلیم ماوراءالنهر حواله زهره است مقام او بر فلک سومست و رنگ او سفید  
 و مزاج او سرد و موثر بر فلک است و اقلیم روم حواله عطارد است جای او بر فلک دومست و رنگ او سفید و خاک است  
 و مزاج او تیغ و موثر بر فلک خوانند و اقلیم بلخ حواله ماه است و جای او بر فلک اول است و رنگ او تیره است و مزاج او  
 سرد و موثر بر آب است حاصل این حکایت نیست که بادشاه را باید که بر ظاهر صورت مردم قیاس کند و تفاوت ظاهر

قیامت باطل حل لغزهای چنانچه حکایت مذکور نیز بر حسن باطنی ظاهری را حل کند و حکایت لاحق تمثیل است برین  
 شوق نانی حکایت طائفه دروان عرب سرکوی شسته بود و منفذ کاروان بسته و ریت بلدان از مساکین  
 و محرومان و شاه سلطان مغلوبه عرب با بضم و تقیید و هم تار و یام و هم تار که در شهر باشند منفذ لغز میم قاون دل خمیه  
 جای بروانی ای راه کاروان و کاربان سوداگر و قافلہ زن و منی ترکیب کاربان و گاهار است لفظ بود و بعد کلمه  
 محذوف است چنانچه و این نشانی است بلدان بضم و سکون جمع بلد کجلمان جمع محل مکانیا بلکه سر و فتح بهره بعد  
 مکیده است یعنی بدین گاهیدین مرعوب هم مفعول مشتق از عرب بضم و تقیید ترسیدن ترسانیدن یعنی رعیت  
 ترسانان دروان در شدت خوف و ترس و فرج بود و بدین حکم آنکه ملا و منبع از قله کوهی بدست آورده بود و در بلای ماوا  
 بود و ساخته ملک شکر سلطان مغلوبه است ملا و بالفتح پناه گاه منبع جای استوار قله با بضم و تقیید لام بالای  
 آب پیروزه کوهان شسته و مر کوه بلای پناه گاه ماوای جای بر گشتن دبران مالک آن طرف در دفع حضرت ایشان  
 مشورت کرد و بدین جمع مدیر بر قاعده اهل فرس و مدیر هم فاعل شوق از تدبیر یعنی بایان تدبیر کار اندیشیدن  
 عامل کجمن ملک است یعنی مقام بادشاه آن طرف نامی طرفیکه دروان در تصرف خود آورده حضرت بفتح میم ضم  
 و تقیید رای خضر و آثار مشورت بفتح میم سکون شین معجمه کسیر و او فتح راه حمله حلال کاری اندیشیدن  
 که اگر این طائفه هم برین شوق مقاومت نماید مقاومت با ایشان ممکن گردویان مشورت این طائفه ای طائفه  
 دروان شوق بفتح یکم سکون دوم سخن بر سیاق را ندن و ترتیب کردن و نظام آوردن چیزی مدلول  
 با بضم و فتح و او پیشگی مقاومت بر وزن مر اجبت برابری کردن ممکن یعنی سخت و دشوار هم فاعل از تناسخ یعنی  
 ایستادن و قوی و دشوار شدن مقنونی و رشتی که اکنون گرفت است پای بدین سر کوهی بر آیدز جای  
 بمثل معجمه سابق است که اکنون از صفت و رشت و یای و رشتی موصوفه است بایای نیز و رشت و بنیاد و دیوار  
 نیز و کسیر سکون و سخنی وضعی و هم قوت و توانائی و الحاق یای آخر او برای اظهار حرکت اضافت  
 که اهل فرس مضایف را کسیر و از خود خوانند و همچنین است که که آخر و الف باشد بایای چنانچه یای هم و در کرسی است  
 یای هم و کرای و در دست یای بدین کوهی یعنی بقوت یکم در آیدز جای از جا خود بر وزن آیدز کندیده شود و در  
 همچنان روز گاری ملی بدین روش از رخ برنگلی بدین چنان ای چنانچه جا گرفته است استاده است یا در روزگار  
 برای تعظیم است ای مدت عظیم کسیر یعنی نگذار امر از بلین و دو مختصر باید نیست یعنی فرو گذار شش ترک و او  
 فرو انداختن و یای آخر ای خطا است گردون بفتح کاف فارسی الجملة بکذا فی شرح العربی و جمله کسیر و او

و بر آوردن درخت از پنج بدولاب و دران ولایت طریقی بود و باشد معلوم نیست اما طریق مجلس خجالی میشود که  
 در خاک از خاک خالی کرده رسیم دران به بند و طرف دیگر آن رسیم بدولاب به بند و بدولاب اکثر  
 مردم و گاویز و بکر و مانند آن زود و درخت از پنج برآید و الله اعلم بحقیقه الخالی و اگر لفظ بکر و دون متعلق بی  
 کرده شود و گردون یعنی آسمان گفته آید بدین معنی که گذشته آرای آن درخت را بسوی آسمان ای خجالی  
 او را بلند شدن بدی از پنج بکرگی بیای خطابای بخواری گسیخت و پاره کرده و سرشته شاید از فن بسل  
 چوپند شاید گذشتن به سبیل و بکرگی ششمه ششمه که همیشه از وی آب تراود و سبیل بکر قدر از نظر از  
 زمین و قلم و نخه خاک و سبیل و سبیل همین صراط و کمال و ثلث قرنگ و نیام و معنی سبیل است چشیم  
 بسبیل چوب یا سنگ که موافق دهن چشمه بود بند میسازند چوپند الخ یعنی چون آب از وی اندک اندک چکید  
 بسیار شد و دریائی گردید به سبیل که شستن از آن معنی شاید چنانچه میفرمایند و دیدیم که بسبیل آب ز سرشته خور  
 چون پیشتر از گذشته تر و بار باره بخن برین مقرر شد که کلی را بجز بس ایشان بر گماستند و فرصت نگاه  
 میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی لایحه بودند و بقیه خالی مانده سخن ای گفتگو بدین مقرریم هم فعل شوق  
 از نظر یعنی قرار دادن که جمع الخ برین مقرر شد بجز هم جست و جو کردن و خبر رسیدن ایشان است  
 و دران فرصت باضم نوبت چیزی و نوبت آن و بهره ویر و از کار و فاعل بر گماستند بدان فاعل  
 بودند و دران تا وقتی تا غایت فرصت نگذشتن است که بر سر قومی الخ بیان وقت و یایی قومی ای می کرد  
 است بقیه باضم زمین که حمد و در زمین باشد از زمین و بکرگی چند از مردان واقعه دیده و جنگ از مردان  
 فرستادند تا در تعب جبل سیاهان شدند و شما نگاه که دروان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده و سلاح بکشد  
 و درخت غنیمت بنهاند و چند شمار اندک و عدوی که کم از ده بود و شمار غیر معین اند و آیند و درخت واقعه  
 و حال و کار و سختی جنگ حادثه زمانه و قیامت واقعه دیده است فاعل فرستادند بدان شعبه بالکسر  
 و برای و کوید باشد سفر کرده و غارت آورده حال است غارت تا رایج سلاح بالکسر و آلت حرب یا آلت شکار  
 برنده باشند مانند شمشیر و بر آن خست غنیمت ای مال تناع که از قوم تاراج کرده بودند بنهاند ای از همین برشته  
 اندرون نهادند چنین و شمنی که بر سر ایشان تاخت آورده و خواب بود و چند آلت یا سی از شب بگذشت یاس یک  
 بخش از چهار بخش شب شش قرص خورشید در سیاهی شده و یوسل اندر و مان بای شده و این و منشی است  
 برای در خواب رفتن نفوس دروان در خواب کم شدند مثل غروب شدن قرص خورشید در سیاهی و رفتن

حضرت یونس علیه السلام در شکم ماهی و دلاور از کید گاه بستند و دست یکان یکان برکت بستند باید بدانیم  
 بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان از بکشتن اشارت کرد و کمین پنهان کید گاه ای جلای پنهان که شعبیل  
 باشد یکان یکان ای هر واحد یک یک کتف بالکسر قبل بالفتح یکم و گنه دم شانه و شانه گاه دوست برکت تنی  
 دست برپس پشت بستن و پنهان حجت همگین است چنانچه یای بکثرت استعمال حذف گردید و اتفاقاً در بیان  
 جوانی بود که میوه عنفوان شبایش نورسیده و سبزه گلستان عذارش بود و میدید یکی از وزرای پایی تخت  
 ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد اتفاقاً با همگره واقفت کردن و بهیچ رای واقع شدن  
 و از اینجا معنی مفروضه و اهل فرس بالک استعمال کرده معنی ناگاه خوانند جوانی نیایی وحدت که میوه عنفوان  
 الخ صفت جوانی عنفوان بنضم یکم و سوم اول جوانی و اول روی بندگی و اول هر چیزی و گداز قبل عنفوان گلشن  
 اوله شباب بفتح جوانی میوه عنفوان شباب عنفوان عذار بالکسر خساره و گلستان عذار و سبزه خساره و گداز  
 شبایش راجع بچوان و میدیدن رستن و رویانیدن و اینجا معنی اول هر دست ای سبزه باغ خساره و گداز  
 ای ریش آغاز بود و شفاعت در خواه کردن کسی را روی شفاعت اخلافت لایسته است ای روی  
 برای شفاعت بر زمین نهادن ای سجده کردن و و شوار است که وقت عرض کردن طلبی اول سلام کنند  
 بعد عرض مطلب نمایند و در زمان سابق طریقه سلام بچنین بود که سجده میکرد و بعد گفت هنوز این سپهر از باغ  
 زندگانی بر نخورده است و از رویان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی است که بخشیدن بخوان  
 بر بنده منت نهاده خشنی نمائند که سبب گفتن او با وجود آنکه اول او را بچوان بقبول نمود و بنا بر صغیر است و برای ترجم  
 بر حال او زندگانی بر نخوردن یعنی خطا از امید و منت با بر گرفته و بی عیاجات خود ظفر یا فتن رعیان اصل  
 و بهترین چیز رعیان شباب اول جوانی تمتع بر خور داری یا فتن و بی نیاز شدن از کسی توقع چشمی  
 و پشتن اخلاق جمع خلق باضم و بختین خوی و عادت و مروت یای خداوندی برای نسبت است او  
 راجع بچوان منت بالکسر کنونی و احسان با کسی ملک ازین سخن روی دریم کشید و موافق برای بلند شدن  
 و گفت هر چه در تو نیکیان نگیرد هر که بنیادش برست به تربیت نا اهل چون گردگان برکت است و روی دریم  
 کشیدای و غضب آمد بلند صفت رای و شین راجع بملک پر توه ز روشنائی هر چیز و قبل عکس و اینجا بعضی  
 آنرا است نگیردای قبول کند و فاعل نگیرد هر که بنیادش برست تربیت پرورش اینجا هر دو اخلاق حمیده  
 است اهل بالفتح سزاوار شدن نا اهل مانند او را گردگان بکسر اول هر دو کاف فارسی جوهر که بندش اگر توست



بیت آبی غنچه بکشا به گل از روضه جاوید نماید یعنی چشمی در شوق کسی از در که مقید یعنی قیامت است  
که در صحبت الخ بیان امید است که هنوز طفل است لعلت خوی خردمندان که طفل بلکه خردانه خردی  
یا نوزاده از مردم و حیوان جمع و مفرد آید یعنی بالفصحی که در بزرگ شدن و از حق برستن و گردن کشی و زور و غ  
گفتن عناد بالکسر تنیده کردن آن گروه ای گروه در دامن نهادن با کسر خلقت و شربت و راجع بچنان سخن  
اسم فاعل از تکرار معنی جای گرفته است تکرار تکرار ای گیرنده نشده چنانچه در حدیث آمده ما من مولود الا و فطره  
علی فطرة الاسلام فالیهود وانه و یسریانه و مجسبانیه این حدیث دلیل بر بزرگ شدن آن جوان در صحبت  
صالحان حدیث قول و فعل آن حضرت است و تحقیق در علم حدیث مفصل مذکور است و معنی حدیث چنانست که بپیت  
بیچ فرزندی مگر آنکه بعالم وجودی آید بر فطره اسلام پس او برادر ایهودی میماند یا نصرانی یا مجوسی یا یهودی قوم  
موتی و نصرانی قوم عیسوی و مجوسی پرستگان و اقسام است و آنست که تحقیق فطرت است که حضرت شیخ عظیم  
دعوی قادری علیه البرکة و الخیرات که در شرح مشکوٰۃ شریف آورده چنانست که فطرت در لفظ الف یعنی فطره  
و نوید کردن و آفریدن آید و معنی فطرت نیز خلقت و ولود است که آئینده میشود بر آن حالتی بپیتی است که ساخته  
کنند و آئینده کنند است او را برای معرفت خالق و قبول حق و اختیار دین اسلام و تمیز میان حق و باطل  
باید صفت عقل و ترکیب آن در عوالم ذات وی که گن گزیده بدان بر باریت و قبول حق اگر فکر و نظر صحیح کار فراید  
عوالم و موانع طاری نگردد که از نظر صحیح گردد و بر دین اسلام بودن بر گردد و اشتهار است که بدان عوارض قبول خود  
فالیهود و یهودانه او یسریانه و مجسبانیه پس او برادر و یهود و مجسبان و نصرانی یا مجوسی یا یسریانه و یا باطلاب  
متابعت و تقلید می نماید از او عدم او به تعال نظر که بدان و بر این حق را و تمیز میان حق و باطل را نیز و تمیز او را  
دین حق میبازد و با وجود نظر صحیح و دریافت حق متابعت ایشان میکنند و اختیار دین اسلام نمی نمایند الف  
بجوسات و یهودات و یسریات و زلت و هوان جسمانی را از نظر صحیح و دریافت حق نیز و حکم تهنیت بپیران است  
که باعث است بر تقلید اتباع ایشان فافهم و تحقیق و دیگر و آشنایند که است فاطم قطع بپیران بپیران است  
خاندان پوتش گم شده سنگ صواب گفت روزی چند یعنی بپیران گرفت و مرده شد و این و تمیز است بپیران  
صحبت بپیران بپیران صحبت بپیران بپیران بپیران بپیران بپیران بپیران بپیران بپیران بپیران بپیران بپیران بپیران  
انوش بن شین بن آدم علیه السلام بدن شریفی که در کون دنیا نیست و در لایق و فیق السامعین و عظمای  
طویل القامت محاسن کشیده و دشت بلندت و عصبانیت و اسب بزرگوارش و بیت المقدس و نوشت





شیخ علیه الرحمۃ شعر عشق از طرف فلک بران شایه اوده است رباعی غزیت بد زنا و لشارت عندی بدین  
 انبیا ان انباک زیب و اذاکان الطباع طبع سوریه قلیس بتابع ادب الادیب بد غزیت صیغه واحد  
 ماضی مجهول مشتق از غذا بکسر و قصر طعام دادن و پروراندن و دفع و تشدید شیر که لبن نیز خوانند لشارت صیغه  
 واحد که مخاطب ماضی معلوم مشتق از نشاء یعنی آفریدن و نوید داشتن انبا صیغه واحد که مخاطب فعل  
 ماضی معلوم مشتق از انبا بکسر طبیعت و سرشت مردم باشد که زائل نشود و از باب فحول طبع و رجا  
 استعمال نماید که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی که شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو آنرا شعور  
 بالضم بدی صفت طبع ثانی است نه مضاف الیه و حذف تین طبع ثانی که هر کجا است برای ضرورت شعر  
 است و معنی آنست که غذا اوده عندی تو بشیر ما و نشو نمایا فتی نزد من پس که خبر داد که پدر تو اگر است و تنگ  
 باشد طبیعت بدین نیست که نفع و در طبیعت آوای ادب آموز و جمعیت ضمیر و زنا برای کشت غذاست و در  
 پرورش ای ترا غذا سپردم از شیری که پیش خود داشتم و چون آن شیر صرف میشد از دیگران شیر گرفته  
 غذای تو میساختم و هیچگاه ترا گرسنه نگذاشتم و وصفت ضمیر عندی برای آنست که صحبت کردن بیجا اختیار  
 نمیکرد و همه کس از خود میپرانند چارایش برودند نشو میگرفت و پیش وی میبود و فایده فینا بجای عندی تخلف  
 فقط صفت عاقبت گرگ زاده گرگ شود و گرچه با آدمی بزرگ نشود و ترجمه عربی است سالی و درین که باند  
 طائفه او باش محلت باو یار شدند و عقد موافقت بستند تا وقت فرصت وزیر باو و لیست شش قیمت  
 بیقیاس برداشت و در غار و دزدان بجای پدر شست و عاصی کشت ملک دست تحیر بدانان گردید وقت  
 و گفت برین ای برزنامه و تعریف وزیر و خدمت ملک او باش بالفتح جمع بوش بعضی اول و این لطیف  
 قلب کافی جمع او او باش کردند و آن در اصل لغت یعنی مردم بیباک و بلند کردند و در بحر العلوم آورده که  
 او باش بالفتح مردم فرمایند و ناکس مردم از هر جنس آمیخته و در سه تعالی مرد دیوانه و قلندر و گشته پیریشا  
 گویند و او غاش مثله محله منزل و مقام مردم عقد بالفتح عهد و بیان موافقت بالضم با کسی همکاری کردن  
 و هم پشت شدن لغت یعنی آسایش و عطا و انجام را و از دولت است مغاره بالفتح ناری که در کوه باشد  
 و انجام را و از مکانیت که دزدان مقتول مذکور می نشیند عاصی گنگارونی فرمان دست تحیر گردید آن  
 حیران شده افسوس میکرد و مقرر است که وقت افسوس دست بدندان میگذرد قطعه شمشیر نیک است چون کند  
 کس و ناکس تربیت نشود ای حکیم کس و باران که در اطاعت طبعش خلاف نیست و دماغ لاله وید و در خوش

شمشیر کیمیا شمشیر بران و نولادی آهن برآینی که از وی پنج و قفل و غیره چیزها سهل بسیار از مقرر است که شمشیر  
از آهن خوب که فولاد و جوهر دار باشد بسیارند پس مصرع اول تمثیل مقدم مصرع ثانی است کس بفتح کان و  
این ناکس مرده و نابل حکیم و نادان است کار به ستوار حاکم و خداوند و در اصطلاح محققان آنست که بطریق تمثیل  
اشیا و موجوده را چنانچه بسیار است بقدر طاق بشری دانسته شد و عمل بر مقتضای علم نمودن و بهشتی ثانی تمثیل  
بریت اول که در لطافت طبعش الی آخر انصراف صفت باران لطافت که با طبع دارد و لطافت ای صفاتی  
و پاکیزگی با هر چه پیوندا و هم پاکیزه کند خلاف بالکسر مخالفت خلاف نیست یعنی لطافت طبیعت او و هر چه تازه  
و پاکیزه است و از خصصیت پاکیزه را در ارضی اختلافی در طبع آن ناشی نمیشود و نه آنکه یکس در لطافت آن  
خلاف نکرده چه معنی مناسبی بر طلب ندارد و بکنایه الحاشیه بر وید فعل لازمی فاعلش لامه شوره بوده و در  
شوره پس این تفاوت در زمین نه در آب و همچنین تربیت در اصل مفید است اما ترتیب تدبیر او متفاوت است  
که یکی قابل گرد و دیگری ناقابل خطه زمین شوره سبیل بر نیارده و در تمام ضائع گردان و نه کنونی باین  
گردن چنانست که بگردن بجای شکر دان و شوره باضم زمین نگیرد که او را کمر گویند زمین شوره  
باضافت بر این سبیل باضم گیاه است خوش بو که بزلت نسبت کنندش و گویند خوشش باین شکر دان  
هندش چرخه است که گدازنی اما بر آبی شکر امل ای امید نبرد آمدن سبیل که بگردن رخ بیان چنانست که بگردن  
بجای شکر دان ای بخت نیکو آن حکایت بر سنگ زاده را بر در سراسی بخش دیدم که عقل و گیاست و فهم  
فرست زاده الوصف است هم از عهد خردی آمار بزرگی و زنا صبیحه او پیدا بود و لمعان آنرا روزی در بین  
مبین گشته بر سنگ و سنگ کلاهها با بفتح بیشتر و شکر و مقدم کار که عمل بر دست وی باشد و بهر زاده  
برای وحدت و غلبش بضمین نام ملک بکنایه شرح العربی عقل با بفتح خرد و دانش و تمیز میان یکی و دیگر  
و خیر و شر و گفته اند قوتی است نفس که بدان تمیز آید کند و اغراض و مصالح بداند کیاست بالکسر بر  
وزیرک شدن فهم با بفتح و بهرین دور یافتن فرست بالکسر و نام او شناخت زاده الوصف یعنی زیاده  
از حد و صف و بیان آمار جمیع و از بختی نشان و نشان زخم و سنت رسول صلی الله تعالی علیه السلام  
سوی پیشانی و محل آن و ایجاد و پیشانی است لمعان بفتح روشن شدن و درخشیدن همین باب و هر چه  
پیشانی بیدار و اول و کثرانی یعنی ظاهر و آشکار است بالای سرش زهوشندی و حق توفیق ستاره  
بلندی و دیای بدو شمنده و در کسبت یعنی صاحبش بودن ستاره بلندی آذ و نانی او عالمی در صبر

اوست نمودنی بجمعه قبول نظر سلطان اندک حال صورت و کمال معنی داشت که خردمندان گفته اند تو نگری بل  
است نه بال بزرگی عقل است نه بسال که حال صورت الخ علت مقبول نظر سلطان اندکست حال صورت حسین  
قال رسول الله صلى الله عليه وسلم اول الخیر عند حسن الوجه کمال معنی ای کمال عقل چنانچه از سابق واضح است تو فکر  
و کبر است از لفظ توان بضم تاء یعنی قدرت و یا تو انگری مصداق است ای الفنا بدست یعنی هر که ادلی غنی باشد هر چه  
که مال نداشته باشد او را تو نگری باید گفت و مال دار که دل او غنی نباشد تو نگری باید گفت بزرگی عقل الخ یعنی بزرگی عالمگی  
بفعل است هر چند که خردسال باشد و کس که سال عمر او بیارگه نشسته عقل ندارد و فی الحقیقت خردست نه بزرگی حضرت  
مولوی رومی علیه الرحمة فرموده است بیت کرد و ام نیت جوان را نام سپرد که تو خیرت نداد ایام سپرد و نیز از بعضی حکما  
مرویت که هر شی که چون بیارشد قدر او بیشتر و هر شی چون اندک شد قدر او بسیار شود و مگر حق که هر چند اندک باشد  
در قدرش هیچ افزونی نشود و فرمودی که تو بگریز و بگریز و اهل خرد بگریز و بگریز و اهل خرد و مندانست این بیت بعضی  
نسخ بنیادهست ابنا می جنس بنصبش حسد بر دند و بنحیانش متمم کردند و در کشن او سعی بیفایده نمودند و در مصراع  
چه کند چو مهران باشد دوست نه انبار جنس ای سپهر و که امیران و ارکان دولت باشند منصب بفتح یکم و کسر سوم مرتبه  
و اصل و مقدم و مناصب جمیع منصب حسد زوال نعمت و یکمیری خوشتر خیانت یکسره یکسری و فعل کردن و فارسی  
کردن متمم اسم فاعول مشتق از اتهام و تشدید تا تممت نهادن و تممت بضم تاء و فتح هاست مشهور است که گمان بدین  
و گمان بدین بیفایده برای آنکه با شاه گفته اند قبول نکرد و او را نکشت چنانچه مصراع بران شاه است و ضمیر تیراه  
راجع به سر تنگ زاده ملک پسید که موجب خصمی اینان در حق او خصیت گفت و سایه دولت خداوندی دام ملک  
هنگام از اراضی کردم مگر حسود که او را ضعیف نیست و الا بر زوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی باقی با وجود هم با فتح و تم  
خصم بیا و دشمن کردن اینان ای انبار جنس دام ملک جمله و عاصیه است حسود حسد کنند که او آه صفت حسود و اقبال  
دولت الخ یعنی چون حصول نعمت بمرح اقبال خداوندیست پس بفضل از روی اقبال دولت خداوندی با و قطعه  
تو اتم آنکه نیازم اندرون کسی به حسود و اهل کفر و خویشی در دست به بزمیابی ای حسود و کین نجیب که از شقت او  
خبر نگرفت ان است بدین قطعه نظم جواب سر تنگ زاده است تو اتم ای میثاقم آن کار کرد که نیازم ای زرده  
نگنم اندرون کسی ای دل کسی را لا احوس و را دینجا بعضی برای است ای برای حسود و در عدم آردن چنانچه کفر را که  
او از حسد خود درین آزار و گیسست کاف علت مردن حسودستان ای حسد یای برخی موصوفه است که از شقت  
الخ صفت آن ای آن برخی حسد قطعه شور بختان باز ز خواهند بمقبلا از زوال نعمت و جاه و گزیده بدین پرور

شیر چشم چشمه آفتاب چو گدا و به نور چشم شین مجرب و او محمول طعم مالج و غوغا خوش و شور و نوحه بخت ای بد بخت  
 مهر خدای نامی بیست و نهم اول است ثانی تمثیل اول است روزی معنی یوم و آفتاب شیر و فتح با سوم فارسی که دوست  
 جان و لیست بر نده که پندار و بر روزنه بنید و در شب بیرون آید از راهی شیر و چشم لعل باضافت ای چشم شیر چنانچه  
 بیت ثانی بدین شاهد است و چشم شیر فاعل بنید و مفعول آن محذوف است ای نور آفتاب یعنی چشم شیر و در یوم نور  
 آفتاب از بدین روز اول نور او خواهد پس چشم آفتاب را چه گناه است ای از آفتاب گنای در حق او واقع نشده که در روز  
 او بنید و روز اول او خواهد و از آفتاب را علامات اضافت است و راست خواهی هر از چشم چنان که کوثر بنیر آفتاب سیاه  
 راست خواهی ای سخن است بر سی سخن نیست که هر از چشم چنان که شیر است که بر تر است زیرا که در وی خندان لغوی  
 بخلق عاید نیست و نه آفتاب سیاه زیرا که در وی لغوی کثیر و فیض کثیر بعالم کبریا میگرد و حاصل حکایت است که با شاه  
 باید که بر مردم عجیب و نر کسان و بد گفتن ایشان بظن نشود و متعجب نظر خود کار فرماید حکایت باو شاهای  
 با علامای عجمی که شش شش بود و علام دیگر بار و ریا ندر بود و و محنت نیاز موزده که نیر و زاری در نهاد و لرزه بر  
 اندامش افتاد و چنانکه ملاطفت کردند آرام گرفت یا فارسی باو شاهای و علامای برای وحدت نیامی عجمی است  
 برای نسبت است عجم تقهتین ضد و عجم و حاصل عجم ملک ایران است چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه و مقاسیه که کند و  
 و نیز در ارا بقدر کمال خود آورده فرموده است و ملک عجم بستی کاین اوست و دیگر باری یعنی پیش ازین محنت شای  
 زار که شتی و شیب و فرار شدن وی در نهادای آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد از خوف خوف شدن ملاطفت  
 با کس کوفی کردن فاعل گرفت علامت ملک را عیش از و شخص شد و چاره نمیدانست حکیم در آن شتی بود گفت  
 اگر فرماید بی سن ویرا خاموش کنم گفت غایت لطفت و کرم باشد ملک اعیان ای عیش ملک از وی از لرزه و زاری  
 علامت شخص اسم مفعول از تقهتین معنی تیر و گردانیدن عیش را همه چاره برای تنگبست است هیچ چاره و فاعل  
 نمیدانست باو شاه است پس فرمود تا علام را بدر یا انداخت باری چند غوطه بخورد و موش بر فکند و بکشتی  
 کشید بدید و دوست در سکان کشتی در او بخت چون بکشتی برآمد بگوشه نشست و تیر گرفت کلمه باری غایت  
 فرمان حکیم است را علام را علامت مفعول است که مفعول است فعل انداختن را باری برای تنگبست کلام  
 چنانچه محاوره فارسیان است غوطه بنا گرفت سفر و بیرون باب کذافی المودید و در تنگبست عوام بطاعت  
 گویند و بر شرح عربی بظا و طبقه و فتح اول صحیح نموده و اتمی چنانست در منتخب اللغات آورده که غوطه  
 بالفتح و غوطه از بر چینی و در آمدن چهره و چهره و کندن از زمین منجا غوطه بالضم جمع مکان بالضم و تشدید ثانی



جس کردار کان او و غیره پس سینه شهر او هر فرنگ اضافت چه هر فردی از ایشان در دهت و در شرح عربی شهر او  
 بنیاد و ده و الحقی که نباشد زیر چه شاهزاده را شهر او و قتی گویند که با شاه و صاحب سلطنت نباشد چون با شاه باشد  
 شهر او گفتن از محاوره بعید است یا خطابی برای تنکیر است همانست مصدر سیست ایشان ای وزیران عهد و  
 و پیمان و بر عهد من الخ ای هر چند یا ایشان سوگند و پیمان کرده ام که بشما بدی نخواهم کرد و اگر لطایف اعتماد کنند نیز  
 و باطن خالص باشند پس ترسیدم الخ اعتماد تنکیر کردن بر چیزی کرد بجان فارسی مفتوح افت و آسیب کار برتر  
 عمل کردن قطعه از آن کس تو ترسید بر من ای حکیم و دیگر یا چو او صد بر آتی بچنگ ده ازان بار برای را می زنند و که  
 ترسید بر من را بگو ببلنگ و نه بینی که چون گریه عاجز شود و بر آرد بچنگال چشم بلیک و بیان قول حکاست کرد  
 ترسید بیان ازان صفت چو او بر آتی بچنگال ای با و بر آتی و بتوانی بمقابل شدن بیت ثانی و ثالث هر دو  
 است را می شبان زندانی شیش زند که ترسید علت بر پای زدن عاجز شود از گنجین در ماندای بر کند چنگال مفتوح  
 بهم فارسی و صفای لون و کاف فارسی و الف خیمه مردم و جانوران که آنرا جنگ نیز گویند بدانکه هر کار که هر فرد  
 نه از جن و جنود بی بودی از روی احتیاط و احتراز از غفلت بود چنانچه روایت کرده اند که با شاهای برای غیاز  
 در اوقات خوابیدن شده و امر نگردد و نگهبانی کنند لشکر را و بر شرب گفته که محافظت بالشکر و تنی است که در زمین  
 در آید با شاه فرمود در الوقت واجب در زمین خود احتیاطا و احتشاد و است محال حکایت است که با شاه با  
 باید که از مردم خود و خوفناک و هر سالان باشد و با او که از خوف خود قصد ملاک با شاه کنند حکایت یکی از ملوک  
 عرب برنجور بود و در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرد و ناگاه سوار می از در آمد و گفت بشارت با و که فلان  
 قلعه را بدولت خداوندی کشا ویم و چون فلان اسیر شدند و سپاه و رعیت از طرف جنگی مطیع گشتند ملک نفسی هم از دل  
 پرور و بر آورد و گفت این مژده مرگ است و تمنایم است یعنی و از فلان ملک در حالت پیری طرف بخور است منقطع  
 اسم مفعول مشتق از انقطاع یعنی بریده شدن امید منقطع کرده از سبب غایت استیلا می مرض یادی سوار  
 برای تنکیر است بشارت یعنی مژده که بفتح اول مشهور است و ضم و کسر نیز آمده و بفتح یعنی شاد شدن است  
 کذا فی الحاشیه که فلان قلعه الخ بیان بشارت قلعه را بر باره و خانه که از سنگ ساخته باشند و حصا  
 مشهور است مخر اسم مفعول از تنکیر یعنی رام کردن مطیع اسم مفعول از طاعت یعنی فرمان بردن نفس سر و کنایت  
 از آن مژده و ضم میم و سکون زای فارسی و فتح و ال جمله خبر خوش یعنی و از فلان ملک انفسیر شمنان است  
 و و از فلان را دشمن خواندن از برای هر گ خواستن ایشان است مورت از جهت رسیدن و نه از مردم او و

درین امید بسپرد و درین عمر غریبه که آنچه در دست از درم فرار آید به امید بسپرد و درین وجه فایده آن به امید نیست که هر  
 که شسته باز آید به بسپرد ای آخر شسته به از انانی غریبه کیست تا در حدیث عمر که سینه الخ بیان درین امید است  
 از درم فرار آید یعنی از درم بیایدی حاصل شود و آیدای حاصل شدن امید زیرا که امید نیست الخ کان که امید نیست  
 بیان آن که با قبل کان محذوفست یعنی امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه کوبن حالت با کوفت دست جل ای تو هم  
 دواع سر بکنید به ای گفته دست ساعد و بازو به همه تو وین یکدگر بکنید به دواع بالفتح و تو وین کلها بیست  
 پدر و و کرون ستمند شگین و اندوهناک و دست کام آنگه بر او و عثمان باشد و دشمن کام عکس آن و بر سر او و سخت  
 مستمند و دشمن کام هر دو صفت نیست گذر بکنید ای بیایید و حالت من مشاهده کنید و بشنید که در و کارم  
 الخ من نکردم ای من خد نکردم خد ترسیدن از خدا و بر هر بدین از بد بیان اصل حکایت است که با و مشاهده را باید که  
 در حالت پیری به یوس نیک گیری کند که در دنیا نفع ندهد و در حقیقی مانع و ساز و حکایت کی از بزرگ حجم احکایت  
 کند که دست تطاول بال رعیت و از کرده بود و جو را ویت آغاز نماید و تا بحدی که خلق از مکارم طمعش بجان آید  
 از کربت جویش راه غیبت گرفته چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تنی ماند و  
 دشمنان از هر طرف زور آوردند یکی از بزرگ حجم اعلامت اضافت حکایت است ای حکایت کی از بزرگ حجم  
 کند که دست تطاول الخ بیان حکایت دست تطاول دست و داری کردن و کفایت از تعدی اویت شش  
 طبیعت تا از ویرج کربت بالضم اندوه غیبت بالضم دور شدن از شهر و وطن خویش چون رعیت او شرط دشمنان  
 از هر طرف آه جز از ارتفاع بالکسر بلند شدن و از جای بر آمدن و غلبه واد که از فروع بر و از رد و قیل حاصل و رعیت  
 ولایت بالکسر زمین ابدان خزینه و کربت لغت یافته شده اما احتمال غالب است که فارسیان خزانه را مال کرده  
 خزینه گفته باشند لفظ من که مال کرده این میگویند که کافی احاطه و خزانه بالکسر خانه که در مال نگه دارند  
 و اصل دست خزانه بالکسر خزینه که کافی الکشف قطعه هر که فریاد رسته روز مصیبت خواهد بود که وایام سلامت  
 بجوانمردی گوش به بنده حلقه بگوش از نوازی برود و لطف کن لطف که بیگانه شود و حلقه بگوش به لفظ  
 فریاد رس مضامنت بر روز مصیبت ای هر که خواهد که روز مصیبت کسی او را فریاد رس باشد پس بگوید  
 که وایام سلامت الخ ایام سلامت ایام فرصت و جمیع جوانمردی به سخاوت و مروت گوش امر است از  
 گوشیدن حلقه بگوش و حلقه در گوش مطیع و منقاد و نوازی صیغه مخاطب لفظی مشتق از نوازدن یعنی نواختن یا بجای  
 موقوف سر آمدن و خوش کردن و بهر در رسانیدن بر وای از پیش تو بر و لطف ثانی تو از دست حاصل آنکه

بند و طبع و فرمان برادر را اگر نوازش کنی از پیش تو بر دوش لطف کن که بچاد میب نو کرد و جباری و خلعت  
 کتاب شاهنامه بخواند و در زمان ملک ضحاک و عهد فریدون رسید و در ملک رسید که فریدون آنج  
 و ششم داشت با دشاهی چگونگی و مقرر شد گفت چنانچه شنیده اعلیٰ بقصد بروی و آنکه در وقت گردن داری  
 یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب با دشاهی ست تو مطلق را برادر ایشان میکنی که سر با دشاهی  
 تباری بای این نظر و محاوره یعنی فی الحقیقه متعلق میشود و در بعضی نسخه روزی واقع شده ضحاک محراب  
 و آواک و اک یعنی عید است و چون مرده عیب بود اول برشتی و رو دوشم که تازی قدیم بسیار سخت  
 چهارم بی شری پنجم بسیار بخاری ششم بطنی هفتم ظلم هشتم شتاب دزدی نهم دروغ و غلو دهم دروغ و غلو یازدهم  
 و نوزدهم بدولی و نوزدهم بعضی بی فروی اندا بدین لقب لقب شد بدت با دشاهی او نیز ارسال بود و صاحب  
 قاسوس گوید مادرش ضحیه بود او لمحن سخن شد که انی از رشیدی ضحاک خواند زاده شد و این عادی و خواهر زاده  
 جمشید ظالم بود چون هفت سال و بال انداخت و وسيله از کتف او شکل مار برآمد که علامتش سینه  
 آوی بود چون خلق بسیار کشته شد گاو آهنگ از صفای خلق تراحم و اود دعوت کرد فریدون بن آتین  
 بن جمشید را با دشاهی برداشت و او ضحاک را بکشت فریدون چون بر تخت نشست و در پاره که آهنگران  
 وقت کار بر خویش می بندد و گاو آهنگ را از بر سر خودی کرده خلق را بحرب ضحاک بخواند بجا هر چه می مرصع کرده موجب  
 فتح و نصرت نمود و در حاکم همراه داشت و فروش گاو یا فی عبارات از است پانصد سال با دشاهی کرد  
 که انی رشتات الفنون ششم یعنی بکاران و خدمتکاران که برای او غضب نمایند و جنگ کنند با ویران  
 با دشاهی برای و سرور یعنی عظمت فاعل گفت اول ملک ست هفتم شنیده برای خطا بست مثل مای خطاب  
 ای شنیده از کتاب شاهنامه بای خلقی برای تعظیم ست و خلق بالفتح آفریدگان بسیار تعظیم  
 از باب تفصل عصبیت کردن یعنی پشتی کردن کسی را و خوشایندی کردن و قربتان که از جانب پدر یا  
 و جنگ و دشمنی و اینجا یعنی آخرو دست ایی برای پشتی کردن فریدون و جنگ و دشمنی کردن ضحاک  
 گرد آمدن تقویت نیروی دادن فاعل گفت ثانی وزیر است بیت همان به که لشکر بجان پروری بود که  
 سلطان بشکر کند سروری و باشکر شامل است رعیت و چاکران را چنانچه از سیاق پیداست چه عرت و قنک  
 از با شاه را منی باشد مثل چاکران رفاقت میکنند جان پروردن های بخت دل و جان پروردند که گفته  
 موجب گرد آمدن سپاه و رعیت است رعیت وزیر گفت ملک که میباید با و گرد آورند و جمع نماید و رعیت



مستبرک و در یافتن شخصی عزیز را ناکرد و حاجت ای حاجت محضه که بخاطر داشت چنانچه از کام می آید و در ویش و غنی بنده این خاک دانه و آمانه غنی تر اند محتاج تر اند به مقوله قول است در ویش و غنی و غنی و غنی و غنی  
 این خاک ای خاک در حضرت سیدی پیغمبر و آمانه غنی تر اند از آنکه آرزوی در ویش بقدری از دنیا بر می آید و از روی  
 شسته اینجا انجام برسد پس در ویش بران ترقی گیر و چنانچه خود فرموده ع فریدون ملک بزم خیمه سید پیغمبر غنی از ویش  
 محتاج بر افتاد و نگاه مرا گفت از اینجا که هست در ویش است و صدق معامله ایشان خاطر می آید اما کن که از من  
 مدعیان نیست نام از که هست در ویش است الحارث بن ابی اسلم است است و عای در ویش است اینجا  
 اسور و مام و ثمر است چنانچه گفته اند بهمت الرجال تقاع الجبال صدق معامله ایشان ای سستی و سستی کار ایشان  
 بمر دم چنانچه هر باطن بر است خاطر ای توجه خاطر بزرگ خود پس بای خاطر ای برای تعلیم است صاحب الفتح و شوا  
 و تند و سرکش شیر خنده گفتش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت نبینی ای صیحت دشمن بر تو از  
 سبب شوری است بر ضعیف پس ایشان هم کن تا آن صیحت دفع شود که قال علیه الصلوة و السلام رحمون  
 فی الارض بر حکم الرحمن قطع به بازوان توانا و قوت سر دست به خطاست چنانچه مسکین تا توان شکست و جمعیت بازوان  
 مثل شیمان بر خلاف قیاس است بازوان المتعلق شکست خطاست خبر مقدم شکست با صیحت غنی صد تا سبب مسکین  
 مفعول شکست است لکن چنانست که چنانچه مسکین تا توان شکستن بازوان توانا خطاست به سر دست که بر افتادگان  
 بنفشاید که گزایای در یک شش گرد دست به سر دست متعلق مصرع ثانی و شش شش ضا و اید است یعنی آنکه بر افتادگان  
 بنفشاید بنفشاید گزایای در یک شش گرد دست به سر دست متعلق مصرع ثانی و شش شش ضا و اید است یعنی آنکه بر افتادگان  
 آزادی از سرانده هر آنکه تخم بدی کشت و چشم تنگی داشت و داغ بهیود و حجت و خیال باطل است به تخم بدی کشت  
 علی بر کرد چشم تنگی داشت ای امید برای نیکی داشت پس این داغ بهیود و حجت و خیال باطل است به تخم بدی کشت  
 از حال سجا طر آرد و دست نه گوش پیچید و آن آرد و خلق بهیود و کوفی بدی و آرد و آردی است بهیود و کوفی کوفی  
 غفلت و سر نشیندن ز گوش پیچید و آن آرد و خلق بهیود و کوفی بدی و آرد و آردی است بهیود و کوفی کوفی  
 تنگ است و تنگ برای تخم بدی است روز و آردی از نور قیامت بیشک مدتی است که در آن روز برای و آرد و آن خود بخود  
 خواهند شد و بدی آرد و غضای یکدیگر آمده که در آخر نیش از یک گوهر اند و بدی آرد و آردی است بهیود و کوفی کوفی  
 جسم واحد از مصرع ثانی علت اول است یک گوهر یکانه حضرت آدم بهیود و آرد و آردی است بهیود و کوفی کوفی  
 قرار بهیود و آردی در دند کند و ز کار فاعل بهیود و آرد و غضوی بای وحدت مفعول آن بهیود و کوفی کوفی



آنکه خویش بهتر از سیدارشین که پنهان بدزدن گاهی مرده به فتنه با معروف و ناشو آب از آیش و سرک بلای شوق  
 و خلل و جلا وطن مراد یعنی بلا و خلل است حکایتی از از لوک شنیدم که شبی بدشترت روز کرده بود و به  
 در عیش بسر برده و در میان سستی بهیچفت عشرت بالغ صحبت داشتن خوش ننگانی کردن بسر بردن تا مرگیدن  
 بیت بد از جهان خوشتر ازین یکدم نیست بهرگز نیک بد اندیشه و اگر کسی غم نیست به ازین یکدم سیکه حال موجود  
 مصرع اشاعت خوشتر در دلش بر بند بسر ما و زرقصر او خفته بود و شنید گفت بیتی که از اقبال تو در  
 عالم نیست بهرگز غم نیست غم غم نیست بهر اقبال تو عالم نیست و عالم هیچکس نیست غم غم  
 نیست بیکر که تیار سالی من و دلتندان از دستان از دست واجب ملک جرات ضعیف و محنت مدصر نه در دنیا  
 از روزگار بدون شد و گفت اگر دیش من بد اگر گفت دامن کار ارم که جانم ارم حشش زیاده شد غمی بران  
 مزید کرد پیش خست و ضعف بالغ و غم هست شدن دوستی و ناتوانی و آخره باضم همیان در دیش آن تقدیر  
 با نیکان مان تلف کرد و بار اند که گفته اند بیت تو از در گفت ازادگان نیک و مال بهر نصیر در دل عاشق تمام غریبان  
 تلف بهنجین بلاک شدن تا به گشتن ازادگان بهر اقبال تو بحال مصرع اشاعت تمثیل مصرع اول است غریبان  
 بالکسر بریزین در حالیکه ملک اسیر و آوینود حالش بگفت ملک بهم برادر بود و در کیم کشید اینجا گفته اند صحبت  
 و ارباب خبرت از حدت صولت پادشاهان بر خیز باید بود که غالب بهمت ایشان به عظمت امور ملک متعلق  
 باشد و محل از حاکم عوام کنند در حالتی طرف حالش بگفتند ای در حالیکه ملک بفکر دیگر بود و تو بهر جو اشرار  
 وی گفته بود که بالغ بای قمار و غمت فرصت در رشید بمنی تو به التفات چنانچه گویند بی سست و بهی آرام و در  
 و میل غمت نیز گفته ملک اسیر و بهر دای ملک فرصت پر دشت حال و بهر دای نگفته اند ای از اخلا احوال  
 و ملون طبع پادشاهان حکما گفته اند عظمت بالکسر بر کی تیزی خاطر و دریافتن و دشمن خبرت بالکسر بود و در  
 و از آیش حد بالکسر التشدید تیزی صولت بالغ تیزی غصب تیزی شراب تیزی تن شوکت سلطان بعب  
 بکسر لام سر آمده صفت مقدم بهمت ای بهمت ایشان که سر آمده از فکر عوام است و بلند ازین اندیشه است  
 منظم بالغ فتح ظاهر بکسر چو بکسر تیزی خبری خطرات جمع صفت مقدم امور کل با بر دشتن و بخود رسان  
 سخته و سیکه ای و قبول کردن چیزی از حاکم بالکسر بهی کردن آن در اصل انتقال ست از حدت تا بل  
 بدل شده چنانچه ضابطه صرف است فاعل بکسر بهمت بیت بر امش بود و غمت بادشاه به کسر بکام فر  
 ندارد نگاه بهر حال سخن تا بهی تیزی بهر بهر بود گفتن بهر قدر خویش به نصیحت است هر قدر بان حضرت را

حرام نواز او شین بر آتش بکاف که هنگام معنی هر که است ای هر که بحضرت بادشاقت نیده عرض طلب  
 بنمایندست بادشاه و وظیفه او خوردن و زانار و است چه تعلقان بادشاه لازم که بر تخطا طر بادشاه کنند  
 فرصت باضم نوبت چه نوبت بنگام فرصت وقت نوبت سخن بحال چاک جلالان سخن ای قیامت  
 بیپوده گفتن ای سخ زیرا که هر که وقت خطا سخن نیده سخن کند بقدری و بی آردی کرد و بوقت فسوس شود  
 گفتن ای شوخ چشم بندر را که چند آنکه بچندین است بر انداخت بر نید و بر اندک خزینه بیت المال لقوه  
 مساکین سنت بطریق انوشا طین فاعل گفت ملک بندر باضم و ذال معر که یک مال اصراف کند  
 در آنچه بناید و نشاید و اتفاق کند بر وجه اسراف شوخ چشم و بندر بر دو صفت که ای ست موصوفه بصفت  
 سفول بر نید و بر اندکست و را و بندر علامت سفول است چند ان اشارت که نرفت مال بچندین اشارت بقت  
 زمان که خزینه ای بر نید و بر اندک بیت المال ای خانه مال مسلمانان که قال الله تعالی ان البذیرین هم المفلکون  
 بندرین بر نید و بر اندک شیطان اندریر که عدول از جاد و مستقیم سخاوت کنند وضع مال را در غیر موضع نید  
 فرمان حق را که در وضع شی در موضع رواست تجاوز کنند با آنکه مردم را هدایت باسراف کنند و غلو او غلو  
 صفت ایشان فر و ابلی کور و ز روشن جمع کافور کنند ز و دینی کش بشب روم سخن نازد و چراغ  
 روز روشن طرف نند شع بالفتح موم که طرف شدت در خانه و کور و شب مشن شی و دین است که شری از ش  
 شع را موضع ساخته اند شع کافوری مراد شع موم سپید زیرا که کافوری فسوب بکافور است کافور سپید نام  
 باشد شع کافور کافور داسراف کند جمع افروشن در روز وضع شی در غیر موضع است ز و دینی ای در  
 اندک بپیش کش بشب ای توفیق چراغ افروشن او را نباشد یکی از روز را راضع گفت ای خداوند  
 مصلحت آن می بهم که چنین کسان را چه کفایت معین و کس تا تفاریق مجری دارند تا و لفظه اسراف کنند  
 اما آنچه فرموده از جزو منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف اسید و اگر در آن بازو سپید  
 خسته کردن تمیید کرد یکی را بلطف واضح زیر لکل و زیر واضح نیست مخصوص بدیل مال و تصدق چنین کسان را  
 ای بندران را و چه روی و طو و طلقه و برابر اول روز و آنچه از لک و مسلاطین معین شود چنانچه دیده  
 زمین مشابه کفایت الفتح القدر قوت که کفایت کند و بس باشد تفاریق جدا کردن تفاریق جمع پس  
 تفاریق بسنه اندک اندک دادن نه کلیه نماید و مجری باضم میهم فتح را و ان کردن و روان از و مال  
 فعل اسراف بکنه چنین کسان ز جزو منع راندن مناسب سیرت ارباب ای آنچه

فرمودی از خبر دست کسی را ای بیکار داین جمله از یکی تا خسته کردن فاعل مناسب است بر سر خود طاعت  
باز نتوان کرد چه باز شد بدستش فراز نتوان کرد به طمع بلکه در طمع انداختن دیگر را مصرع ثانی علت باز  
نتوان کرد دست بدستش متعلق فراز نتوان کرد دست فراز نکردن قطع کنش نمید که تشنگان حجاز بلب  
آب شور گردانید به هر کجا چشمه بود شیرین به مردم مرغ و دیو گردانید به حجاز که تشنگان حجاز عبارت از  
حاجیان است که عامه حجاز باشند چنانچه کاروان حجاز تخصیص تشنگان حجاز تا آخر نیست مفعول نمیدست دوم  
مرغ و دیو و از این معلوم است تخصیص سه فرقه مردم و در این سخن اینکه بادشاه مثل چشمه شیرین همه  
بر آب قریب آب شور به آب شور گرد گاه حاجیان است و مراد وزیر نیست که آب شور در خود نماند  
نفعی که بر آن هیچ آیند پس بادشاه را لایق است که شکر نکند و همه کس را از کرم عام خویش بهره مند گرداند  
چشمه و لشکری و در عدم کرم خویش پای سلطنت است چنانچه حکایت آیند بر این شاه است حکایت  
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت رعیت سستی کردی لشکر الهنخی داشتی لاجرم دست رعیت می نمودی  
دادند لشکر الهنخی داشتن عبارت از دادن زر است گاهی بیار و هدیه صعب مفت پسندی نمودی  
استعجال آن پادشاه گردید پس ای لشکر الهنخت دادند و پشت دادون بهی منظم شدن قطعه خود از این  
از سپاهی و دروغ به دروغ آیدش دست بردن به تیغ به چه مردی کند و صفت کارزار به دوستش می باشد  
از روزگار به دروغ اول بهی حیف و نفیس شین آیدش راجع بسیاری روزگار زاده به دوستش می باشد  
مضامین است ای نعمت روزگار یکی از آنان که غدر کردند پس دوستی طاعت کردم و نفوذ دست  
ناپساست سقله ناحق شناس که باندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها نوردد و دو  
الفهم یعنی سودا و غیره و کیفه و استی و معنی این نعمت و دوستی ناپساست و سقله ناحق شناس غیر نقد هر کس  
که باندک نمی برگردد یعنی هر که باندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد و دوخ و دوستی ناپساست آه تغییر حال اعتبار  
از دادن منشا به و مایه به نعمت سالها ای نعمت و زری که سالها خورده باشد نور دیدن چیده  
و کما میله فرود که دشمن است گفت اگر برگردم معذور داری بگویم که اسپم بچه بود و نوزدین برگرد سلطان  
که نزد با سپاهی بجای کند با و بجهان جو انفرادی نتوان کرد معذور داری ای و جواب دادن جرأت  
کردن در جواب شاید ای برگردیدن می شاید و سزاوار لایق است زیرا که اسپم بی جو بود و ناچسب  
بجو بود ای که سینه نوزدین تیغ نون و بیم و سکون دال محله و کسرای مجده و سکون تختان و

نمیکند بر پشت اسب پند زین بر زیر آن گذارد یعنی نوکیله کردای نمیزین بر کتوت خود پیش بقال کرد و در  
 سلطان که ز راه مقوله سپاهی یا شیخ علیه الرحمه بجان جوهر کردن جان دادن در راه او فرود برده مریدان  
 را تا سر بدرید و گشت ز زنده میسرند در عالم به سر در عالم نهادن به گنجین شعرا و اشعاع لای بصول بطش  
 و خادوی ابطین طیش با لفر سکه و ادا حرف شرط شیخ لای جمله شرطی بصول بطش اجزا شیخ مثل عالم شتوق است  
 بالفتح معنی سیری و سیر شدن از طعام کی مثل تقی معنی مرد دلا و فاعل شتوق شیخ بصول فعل مضارع شتوق از  
 حصول معنی جمله زدن بطش بالفتح سخت گفتن و محاکمه کردن منصوب است بنا بر آنکه مفعول مطلق است مثل قوت  
 جلوسا خادوی اسم فاعل شتوق از بطش فرار بالا که گنجین معنی قسیمی که میسر میشود دلا و جمله سیکه جمله کردنی  
 و مردی شکم سیکه بکر گنجین شیخ و خادوی ابطین احتمالی دارد که معمول باشند حقیقت و احتمالی دارد  
 که اول کنایه از غنی و ثانی کنایه از شیخ علیه الرحمه انتقال فرموده از مطعون شدن آن سپاه به محبت  
 به نوکری یعنی اگر آن سپاهی نوکیر بادشاه نبودی بکر گنجین عیب ناک نکردی و بهر میت و اغدا گشتی لیکن  
 این خبر کار دشوار است چنانچه در خبر غزول فرمود حکایتی از فرزند او غزول شده بجلقه در نشان  
 در آمد و برکت محبت ایشان در روی اثر کرد و محبت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با و در خوش کرد  
 عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خود دندان مغزولی به که مشغولی مغزولی اسم مفعول شتوق از زدن بالفتح  
 بیجا کردن کسی بی وجه کردن و دور شدن از کنیز و زن حلقه در و ایشان جماعت قیام محبت  
 خاطر آنکه آن بهر بشا به واحد پدر داری صد تفرقه که عبارت است از سیکه دل را بواسطه قطعی با مودت  
 بر آنکه سازنی عمل فرمودای بکار وزارت منصوب کرد مغزولی بزیر که در وی جمعیت ظاهر است  
 نور مشغولی تفرقه است قطعه آنالکن معنی عافیت باشند به دندان سگ و دمان مردم بستند  
 کاغذ بریدند و نام بستند به و ز دست زبان حرف کیر آن بستند به عافیت صحت سلامتی آیتی از اینجا  
 کنایه از بی تعلقی است چنانچه بیاق کلام تعقی است دندان دمانش از خود باز داشتن مصراع  
 معطوف است بر مصراع اول تقدیر حرف عطف ای و آنکه کاغذ بریدند از ای ترک نوشتن کرده اندازد  
 حرف کیر آن که عبارت از آن آگشت نهادن باشد خلاص یافته اند و گنجین از دمان ایشان که عبارت  
 عیب کیر آن باشد و در تعقیب مصراع راجعه از دست زبان آن واقع است برین تقدیر مصراع کاغذ  
 بریدند از آنکه بیکس اسله و مخاطبه مجاورند از لیس برین تقدیر مصراع ثالث بر مصراع آنجا بود معنی آنکه

کلیه عاقبت بخت مستند دندان مسک دهم از خود باز آشتند و بحکیم مراسله مخاطبه دارند و از حرف که این میوه  
رمانی یافتند ملک گفت هر آنکه با خود من کافی باید که بدین ملک است اشدای گفت که ملک شان خردمند کافی است  
که با مثال چنین کار ما تن در ده بدو رسد کافی ای پس بدین بر کار و رای تدبیر ملک است امی بر است چنین کار را  
حکم بایست و در ریاست دل آزاری است تن و دامن قبول کردن و آشتن تن بدو ای نمی  
بیت بجا بر سر مرغان از آن شرف دارد به که استخوان خورد و طاس نیاز دارد به با باطن نام جانوست  
که استخوان بوسیده و سوده بخورد و سایه و پر بر سر که اقتدا بشاه شود طاس نیاز دارد ای بیخ مغز را شکست و لیک لیک  
در ریاست ظاهر دل آزاری است و عدم دل آزار در خلوت ریاست باطنی است حکایت سپاه گزین  
گفتند که با از است بخت شیر سبب اختیار افتاد گفت با فضل صیدش بخورم و از شر دشمنان در پناه صورت  
زنگاری میگردد گفتند اکنون که لعل حاتمیش در آردی و لشکر فتنش اعتراف نمود که از دیگ و کزونی باجماع  
مخاصمت تار و گفت با لعلش به چنان این شمیم یاه کون جهانوست شکار کرد و هر طایفه را به شیر میباشند و پخته و  
جای یاب و خوشه و خنجر را دراز اندازد باشد حاتمیش لشکرش با اعتراف و از کردن مخلص بقیم لام است پیش بخت شستن  
مصلک اکثرش فرورد به چو یکدم از آن افتد بسوزد و افتد که یکدم حضرت سلطان زرباید و باشد که پیش رود  
که اکثرش فرورد بر سر شمشیر افتد و بدین احتمال است سرش برود ای کشته گردد و در شمشیر دعا علیه الله  
فرموده بیت خطر است در کارشان بے که که بشاه خویشی ندارد کسی نه با ما که میوشد آتش است  
آتش دراز و دریدن خوش است و حکما گفته اند که از لعل و لعل با دشما مان چند باید بود و اگر نمی بسلا بخند  
و گاهی بدست مخالفت برآورد و اندک طرافت بسیار بدیدمان است و عیب حکیمان نه با مان گوناگون  
خند و بدیدن طرافت خوش طبعی و باری ندیم پیشمان و خویشا شریف بر آن سنشین کمان حکم  
است که بطریق استدلال از ایشان برآورد و اینها بخوار است بقدر حجتا بشری و دستمه عمل برقیضا علم نموده و  
با اصطلاح عقلمان بخورد و حکم نمیزانند و هر که چنین باشد در کلام او کذب و باری و استناده نموده باشد  
بسیار آتش زیرا که البته در روی کذب و خمر به استناده خواهد بود اکثر نیست که همان کذب غره موجب خوار طریف  
و باعث شتصال آن میشود پس تدبیر بسیار از آری است چه طرافت اندک که در کذب خمر به استناده  
عیب نیست چنانچه از آن سرور کائنات صلی الله تعالی علیه و سلم طرافت بوجود آمده عیب حکیمان بر آید  
راست و بیستین بیت تو بر سر قدر خویش باش تا به باری طرافت بدیدمان بگذارد به خطابت عالم حکم

قدر بالفتح اندازه چیزی و اندازه کردن و تواناشدن و بزرگ داشتن قیمت و بزرگواری و نیاز و طاعت  
 اینجا یعنی بزرگ و منزه است و قافله است و آیدگی عقل بحال رسیدن شیخ علیه الرحمه بزلون طین و شادمانی  
 قوی آورده که بادشاه مقرب خود را بگفته دروغ غارت کرد و باز پیش فرمود پس گفت حکایت از فریاد  
 شکایت روزگار ناموافق و ایام ناساعدت بزرگوار است آورد که کفایت اندک دارم و عیال بسیار طاعت  
 باز فانی آورم بار مادر دلمی آید که باطلی می گیر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را برینک بدین اطلاع  
 رفیق همراه در سفر و احدی هیچ آید و مرد نادان شکایت بالاکله و شکوه مفعول آورد موفق ساز که بکنند و بفرستند  
 ناسازگار و صفت روزگار که بوی ناسازگار بر مراد وی نیکی دید و سعادتمند فاعل مشتاق از سعادتمندی  
 باول مضموم و چهارم مضمون کسی یاری کردن ناساعدت یا کفایت یافتن یا هم آگاهی که بیو بگریه  
 ننگنده بود که فانی بود و بزرگوار است و در دای پیش من کلمه دیگر کرد که قافیه بیان شکایت کفایت  
 قدر تو شکیله سیده باشد عیال بالاکله و اول الفصح و اول الفصح زن فرزند و توان بعضی گفته که عیال بالاکله عیال  
 سید شل و جبار و جبار و عیال جمیع است مثل جمیع صیاد و فاقه مروت درویشی و حاجت مند که بطلب  
 دیگران بیان در دلم آیدای از شیر ز نقل بفتح کلمه و سکون دوم از جای بجای بردن چیزی نقل کنم ای قوم  
 بهر صورت این برکت فانی است اطلاع بالا و اوقات شدن دیده و در گردن و کلاه و کلاه بوی آگاهی نماند  
 بیت بس که نه سخت و کس نیست که گیس و نه بس جان بلب آید که بر او کس نگر نیست و بهار شادمانی  
 می آید که بطنه و شکم من بختند و دمی مراد حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند که گیس میان نداشت  
 بلب آمدن یعنی مردن ای بزرگوار کس نگر نیست شادمانی شادمانی بر گردوی که کسی سید لطیف این بیان  
 قفا پس کردن در شفا من ای در پس من حق ثابت منرا و در دست راست واجب که نان زلفه باشد  
 اگر حق یعنی باب گفته شود و می تواند چنانچه سیکویند که فلان در حق چنین گفت ای در باب فلان نیز باب  
 حق آمده است مروت باضم و التثنید و او در محل بردن کس و گویند ای بیکد گریه و نیز قطعه همین  
 حیث که هرگز نخواهد دید روی من بختی به تن آسانی گزیند و بختن را از زن فرزند بگذارد بختی و قول  
 حیث بالفتح و التثنید باعث تنگ حیثیت به عزت و رابه بی حیثیت را علامت مفعولیت که مفعول است  
 و بیت نامی مفعول ثانی او که هرگز از البیت جمله عایه است و در محاسبه خیال که معلوم است چیزی و هم که مروت  
 شادمانی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نتوان آید گفتن می در محل

بادشاهان و دوطرف دارد امید یاران هم جهان خلعت را می خردند نسبت بدین امید یاران هم افتادند و حکم  
 سیاق معلوم است که ترا معلوم است معونت یاری کردن حتی میانه اگر آدم جهت نوکری و عشق که در حب  
 حبسیت خاطر باشد صفت حتی شکر آن ای شکر آن جهت معین شدن بدین امید که امید یاران هم ای هم جهان  
 خط که کسی ناید بخاند در ویش به که خارج برین باغ دیده به با بنشوش غصه اضی شود و یا جگر بندیش باغ نبه  
 که در باغ ای بر آنکه خارج باغ بکس باج و آنچه از کار و انیان در علیا حاکمان بر درستان بگیرند نشوش بر پیشان  
 و شکر کردن جگر با کفر فخر کاف خارج میسر و معروف و پسر فرزند و واسطه هر چه کزانی بود که می در شکر پسر  
 فرزند را جگر بوند و آنچه معنی فرزند است و لفظ بند شعلی که می نه ای چند بنده زندان بند کس باختن باغ معر  
 و سر تنگ آدمی فتنه بگیر حاصل آنکه در عمل باو شاه این فایده است که خود را تا داد احسان بی از دود و انجا  
 بتشولش غم را می شود و یا فرزند خود را پیش بر تنگ بند بنده گفت این سخن موافق حال است و جواب است آن  
 نیاز و نشسته که گفته اند هر که خیانت نورزد و شش از حساب نرزد و حال غم و امانت است که گفت  
 نور دای اختیار کند بیست رتبه و چوبی ای خدا است که کس ندیدم که کم شد از رتبه رتبه راستی اکرم  
 خیانت در عمل که بی حساب موجب خداست و خدا تعالی است که محبت ضامن کرم کرم شدن و خیر کردن  
 و بر پیشان شدن حکما گفته اند که جبار کس بجان آید و خراجی از سلطان در و از پاسبان فاسق و مخاز  
 و سب و محاسب از حساب یک است از محاسب چه باک بجان بدن عاجز شدن و خراج و دم فاسق و کاذب  
 و تارک هر قضا محراز با نفع و اندک دیدیم جوهر دم پذیرنده پیش کس روی با و او فارسی زن فاسق و کاذب  
 را گویند محاسب هم فاعل شوق از حساب میسر کردن از چیزی که شرع ممنوع باشد قطع کردن از شرع  
 در عمل اگر خواهی که در وقت فخر نباشد مجال شمس تنگ به تو پاک باش مدراس کبر و اگر کس پاک به زنند  
 جانه نام پاک کا در آن تنگ به فخر و کس خیانت اسراف کن فخر روی عمل جز به مقدم اگر خواهی که  
 وقت تا آخر البیت شطرنج پیش صاحب خد حساب کردن در شرح عربی معنی انزل من انصبه مجال  
 جولان نمودن مجال شمس تنگ آید ان حرف کردن شمس تنگ باشد ای طعن حرف از توان کرد کاذب و کاذب  
 شش شش کند بر تنگ زدن معنی شقه جامه را بر تنگ زدن گفت حکایت آن در باب مناسب حال است  
 که دیدند زش که زبان افتان خیران میرفت کسی گفتش چه است که می جویند این محبت گفت شنیدیم که  
 شتر از باختر بگیرد گفت آن شقیه تر از ابوالوچه مناسب است و تر با او چه مشابهت گفت مثل اگر حصور

بفرش گویند که این نیز چه شتر است که قرار آیم که آنم بخلیس من باشد تا پیش حال من کند و از باریق از عرض  
 آورده شود ما گر نیده مرده خود کای آن روباه ای قول آن روباه و جواب آن که اگر حسودان بفرش گویند  
 حال همان یانچ امانت مخافت ترسیدن شخره باضم کار بشیرده و سفینه ازان بسک عقل حسودان بقاعده  
 فارسین جمع صوبه اول وضم ثانی بدخواه و عرض بختین نشان تیر و خواست قصد دل تنگ ملول شدن  
 و ستوه آمدن و آرزو زنده شدن و رسیدن و اینجا بمنی خواست قصد بخت بخواست بدخواهی که این شتر  
 شتر است مقوله قول که آنم بخلیس این جزا و شتر و بخلیس پاک کردن را ایندیش تقدیش کار بد و نیک جستجو  
 کردن آفتیش حال من کند تفرغ غم بخلیس تریاق بلکه در اصل لفظ یونانی ستار تریاق آن است  
 مخرجی که میگردد از حیوان مثل افی و مانند آن بود و نام نهادند مردار و کرم که حوم افامی در و دخل کنند  
 برشته بی هموم و جوهری گفته که تریاق بلکه در و ای ست مرموم و افکار معرب است عیب از تریاق  
 گویند از آنکه مذنب عجم است تریاق بلکه بخی نیست معروف که از تریاک فاروق تریاک گویند و بقا را نیز خوانند  
 و قیل آن مهره ایست از کف ما خوا و قیل کف گاودشتی و هر که موی شیر باز بر خورده یا مارگزیده باشد  
 او را شفا بخشد و اگر آنجا نب عرق بر آید که دانی لکشت عرق بلکه معروف و آن دو عرق است  
 عرق عرب و آن سوسه و جلا بیداد است و عرق عجم و آن سوسه شتر است گفت ترا همچنین فضل  
 و دیانت و تقوی و امانت اما متعلمان در کین اند و مدعیان گوشت نشین آنکه حسن سیرت است بخل  
 آن تفرغ کردند در عرض خطاب بادشاهی افی و در آن حالت که احوال مقاتل باشد صلح است آن بنیم  
 که ملک قناعت را خواست کنی و ترک ریاست گیری که عاملان گفته اند فضل فضیلت و سلم دیانت  
 و نیدار س تقوی پرست گاری امانت امین بودن بر سپرد کسی منت عیب جوئی و ایند از ساندیده یز  
 پنهان شوند و در کارزار و جز آن و قصد بر کشتن دشمن بر بیل خنجر و اینجا همین معنی مقصود مدعی  
 نرا و ما بمنی دعوی کردن و اینجا مراد مدعیان کاذبه اند نه صادق تفرغ بیان کردن فاعل تفرغ کنند  
 همان متعلمان و مدعیان معرض جای عرض و بمنی منزله چنانچه گویند فلاان و در عرض بلاک است  
 یعنی بمنزله بلاک است خطاب بلکه با کسی سخن گفتن و در عرض چون با کسی ملک عتاب کنند یا با  
 شود بر و گویند فلاان و تحت خطاب آمد در عرض خطاب بادشاه افی مقال است گفتگوی مصحح  
 صلاح کار قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیز سے حر است بگجانی نمودن ریاست بلکه مهر است

بدین بدیدار و متغیر پیشواست نه اگر نخواهی سلامت بر کنار است به دیار آری در دیار این چنین  
 عمل بادشاهان منافع بستند اما ضرر نیز هست پس سلاطین کنار است رفیق چون این سخن بشنید بهم برباید  
 در روزی که کشیده عثمان بخشش آید گفت که این عیال است کفایت نمود درایت قیل حکما درست شد  
 که گفته اند دوستان در زندان بجا آید که بر سفره عثمان دوست نمایند خوش گزینی آید تیرنج و از ردی  
 دشمن خوش بیا قبل کس و بعد نیست کفایت یافت و بسندگی و رایت دانستن که بسفر مرغ غلت بکار آید  
 قطعه دوست شناسا آید قیمت زنده لاف پیروز برادر خواندی نه دوست آن باشد که بر دوست دوست  
 در پیشان جانور ماندگی به دیدم که تنغیر میشود و نصیحت من و غرض می شود و نزدیک صاحب این فقره باشد  
 سفر تیر که در میان با دو حالش بگنجیم و ابلت و استحقاقش بیان کردم تا بجا مخصوصش نصب کردند و در وقت  
 در وقت وجود نعمت گلزار مصرای مانی مربوط است که کیر در میان آن مصرع را به طرف شعلی است  
 گیر و تنغیر شود ای اقباب می آید چه وقت صاحب آن تنغیر میشود و از حالت سلامت برید و در غرض  
 حصول مطلب خود که صاحب لغرض بخون دیوان بالا در اصل نعمت و دیوان بوده و او اول شمر  
 با قبل یا گردید و صاحب دیوان در بر معرفت شناسی که در میان بود ای در میان با و صاحب دیوان بود  
 ابلت و استحقاق منرا و ارشدن استحقاقش بیان کردم این منرا و او بود و بکاری و خدمت بیان کردم  
 چندین برین برابر لطف بلعش بدیدند حسن سیر قش پسندیدند کارش را از پای در گذشت بر تنه  
 بالا از آن تنگن گشت همچنان حجم سعادتش در ترقی بود و با باوج ارادت رسید و مقرب حضرت جلالت  
 شد و شاره و مقرب علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفته فرمود کار بسته بندیش دل شکسته  
 بهار که کتاب چشمه جوان در رون تاریکی است به چندی ای چند مدت برین آمد ای بهر حال تنگن بجا  
 متعصرش منسوب کرد و لطف باضمهر مانی و نری لطف طبع اسی نری در سعادت و مهربانی در حق  
 مردم که ناشی از طبع او بود و از آن پایه ای تا پایه که بدان منسوب بود و در گذشت ای بزرگوار و الایسته  
 با یک و بزرگ دست و بزرگ قدر و جاه و بلندای و الا از آن ای بلند تر از مرتبه سابق تنگن قرار گیرنده  
 نیم شده سعادت بگنجی نیم سعادت سعادت ترقی به بالا بردن اوج طرف بالا چیرے معرب  
 که گفته شدی است چنانچه مولانا محمد علی بر چندی در حاشیه چغینی گفته اند معرب و چه هست و  
 این نسب و اشراف که از فی الرشدی اراده خود متن باوج ارادت اسی بلندای آرزو دے خود

که قریب حضرت سلطان بنیاط داشت و مقرب حضرت آه تفسیری ارادت فرمود و مشارالیه و با الصغیر  
اشارت کرده شده بسوی او و اسل آنست که چون شخص مشهور فراموش و رمی شود و مشتاق دیدن او  
میگردانند پس در محفل که روی باشد و کسی که واقف بودی پرسند وی با اشارت او را قیاس کند و اندک گفته اند  
اشارت الیه بالتبیین چون اینجا است و اعتبار را اشارت الیه بودن لازم است بطریق کسایت میگوید  
و معروف و مقرب و مستعمل میشود و محله اعتبار کرده شده بود که آب چشمه آه علت مصرع اول بطریق نقل  
چنانچه آب حیوان و طلمات است که شاد کار مغرض در بستگی کار است چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده  
بدین شاد دلی را که دل من عجبت به کادن غم سبب نری ست به شعر الا انخرن الخ البلیه به  
فلان حسن الطاف خفیه به این شعر معرب فرمود که درست الاحرف تنبیه الانخرن صیفه منی حاضر شتی از زبان  
غم و اندوه الخ البلیه صدوب متناوب است که حرف ندامت و غم و غمی نسخه انو البلیه است برین تقدیر  
از ضمیر فاعل بود که در نمی ست طریق عرب آنست که در بیان انصاف اتصال بجزئی لفظ ابلغ را در بیان  
آزاد لغ البلیه صاحب بلافا و فلان من سبک تعلل است الطاف جمع لطیف منی فوق و احسان خفیه منی فیه  
صفت الطاف منی هر آینه اند و گوییم میباش که اگر بلا و محنت بجهت آنکه حضرت حق را لطف بپنهان از غم و  
میباشند شاید که در نفس این بلا و محنت مصلحتی باشد و فرشتین ترش تو از گوش ایام که صبر بگره گشت  
ولیکن بر شیرین گرد و ترش شدن اند و گوییم بودن گوش ایام منی ایام چه مقرر است که در وقت آید  
میگوید و فلان اگر گوش ایام است صبر بگره سکون و تمسک بکار کردن که صبر بر صبر است این جمله  
نشین ترش منی صبر بر شکی کردن اگر چه در ابتدا گشت لیکن در انجام بر شیرین دارد چنانچه در حدیث  
الصبر یفتح الفرج در آن قریب مرابطان فیه یار ان اتفاق سفر حجاز افتاد از زیارت که باز آمد بدو و نه لم  
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم بریشان و در پیست در و نشان گفت حال چیست گفت چنانچه گفتی ظاهر  
بر من حسد بردند و بنیادم شکستند که در ملک و ملک در کشف حقیقت آن استفسار فرمود یار ان حسد و در نشان  
تجیم اگر چه حق خاموش نماند و صحبت برینیه فراموش گردند قریب با ضمیر نزدیکی در آن قریب که در آن  
نزدیکی جمیع رفیق سفر بسوی حجاز که برای حج بود که بالغ و نشندید شهری که در و کعبه واقع شده و گاهای  
با اعتبار از محل اراده حال مراد از و کعبه از ندش مراد از زیارت بیت الله است او را در سفر قاصد منزل  
استقبال پیش فتن روی بجزئی آوردن طائفه اسی طائفه حسان کشف بالغ و کعبه از ندش حقیقت آن



و بقا ماندن و خیر و نیکی بر بزرگان ای دوستان بدان و میران چنانچه اصل شیخ علیه الرحمه است حسن ظن آن  
 اعتقاد و اورا انعام همیشگی و در بر کسی یعنی پیوسته کسی را چیزی داد و آن را بخواهد و وظیفه و روزینه است معین آن  
 متفرک را شای پیوسته معین است شاید از آن حکمتی کرده باشد بجزئی ای کاری ظن آن شخص که حسن ظن معین اعتقاد  
 شخص ای آن بزرگ ناسد شد تا بهی تباها شدن بازار رونق و آب و هوا کاسد و غم فاعل شوق اگر کاسد و غم  
 تار و آبی تنوع و جز آن بطریق بیگانگی معنی می کفایت روزینه که به توفیق یاران و به شخص لغت لام معنی فعل از  
 اشتغال معنی را بهی جستن و خلاص کردن آن هنگام قصد شد با کار جاری کردن اینجای معنی حضور و بر و بخواهد  
 حال است که بیگو بند بخت فلان چنین جهان غرض کرد و پیش خدیش ارج بزرگ به گفت یعنی کلمه که موجب  
 باشد گفت یا گفتن معنی کردن باشد چنانچه در آورده آمده است حافظ علیه الرحمه نیز بایر مصرع حافظان که همان  
 گفتن دلیل خوشبختی است که کذافی احوالیه گفته اند علت مغذ و رست قطعه در امیر و وزیر سلطان است  
 مکر و پیر اس بدست در بان چو یافتند غریب به این زبان گفت آن اس به وسیله یافتن خبر و بی و دوستی  
 هر چه بدست آن نزدیکی جویند پیغمبری پیر اس آن پیر اسون بجز اول یا مجهول بسنه اطراف کرد اگر دخیبری که  
 باشد و پیر اس در معنی مقدم است ای پیر اس در میر و وزیر سلطان به وسیله که در غریب بیگانه مسا و گریبان  
 که بظاہر فرود نیاید مرکب است از لفظ گری بکاف فارسی مسو و بای مجهول که معنی کردن آمده است از  
 لفظ بان که معنی نگاه دارنده است چنانچه در باغبان در بان کذافی احوالیه است گفت فرستاده و رست  
 این اشاره بدربان است آن اشارت بسک پس حاصل این دو بیت است که در بان در حفا کوئی  
 بدو و به مغذ و رست بی پیوسته و ختن سن دوم بدخوی ذاتی در بان چند بلکه مفران حضرت آن که کامل  
 سر توفیق یافتند با کرام در آوردند و برتر و غامی معین کردند اما بتواضع فرو رفتند و گفتند و رست  
 که بنده کینم به ناد و صفت بندگان شایسته به لفظ حضرت در مقام مطابق لغت معنی حضور و بر و بخواهد  
 و مطلع شدن اگر کرام کردی بزرگ داشتن کاف که بنده پیر اس علت است تا ناد و صفت پیر اس لغت معنی است  
 الله الدج و جاکین سخن است بیت که بر سر چشم من نشینی به نازت بجزم که تازی به فی الحقیقه شتم و آب و بر  
 سخن بر پیوسته ماصدق دلت یاران در میان آمد و تم الله الدج و جاکین بر سر چشم من نشینی به نازت بجزم که تازی به فی الحقیقه شتم و آب و بر  
 چنانچه در حدیث است الله الدج و جاکین است و جاکین محال کنند این سخن ای بگذر که بنده کینم که تازی به فی الحقیقه شتم و آب و بر  
 معشوق خود را از عاشق ای اعراض کردن از روی غمنازی ذاتی متضمن بر این شوق عشق او

چنانچه شرح علیّه فرموده میباید دیدار نیائی در بر میبایستی باز از خویش انزائی را نیز میبایستی و هم او فرموده میباید  
 معلوم است بهر شیوه دلبری آموخت به جهاد و از عفت شکری آموخت به اکنون هر چه از عتاب شوقی و عفت  
 و غیره در حق عاشق و معشوق واقع شود از آنرا گویند پس اینجا از همین معنی است فافهم از این معنی است  
 فی الجملة ای حاصل سخن بنشیند و معنی دال همایه و از آنکه بتاری باب خوانند و در آنکه در تیرم تیرم باب که در  
 کتابها سخن بنویسند و معنی فوج و جنس سخن بنشیند امر از دیدن و پیشه و اینجا معنی فوج و جنس است ای از این  
 سخن بنشیند ای کردم ای از این جنس سخن بنشیند سخن بنشیند سخن بنشیند سخن بنشیند سخن بنشیند سخن بنشیند  
 کردن گوش داشتن معنی دیدن می آید از استخراجه لام مقصود شده لغزیدن است یا از آن که لغزیدن  
 یاران که وقوع این پیدا باشد قطعه چه در دیدار از سابق الانعام که بنده در آن خوشی خواهد دیدار و  
 خدا اگر است مسلم نریگی و الطاف است که چه در بند و نان برقرار پیدا و ده سابق شوق از پیش شوق پیش شوق گذر  
 از اسپان یک الانعام بالکسابق الانعام دادن آنکه دوست دادن شوی کند و است و در گذر از دیگران بکاف  
 بنده رابطه است میان محبتین ای که ام جرم دیده که بنده را خوا پیدا و در ایراد لغزیده حسن اول است چه  
 دولت و خواست خود نسبت کرده الطاف بالکسابق کردن الطاف نمودن کاف که بنده بر محبت است حاکم این  
 سخن بنشیند و عظیم پسندید و فرموده اسباب معاشش با این بر قاعده ماضی همیا دارند و مؤثرات با هم عظیم و فاعلند  
 شکر نعمت بخت و قدر جبارت خود و حال بیرون آدم و نعمت حاکم همان کی از دیگران این سخن است چه جرم  
 این معنی بزرگ صفت سخن معنیش زندگانی کردن و آنچه به این زندگانی کند اسباب معاش ای سبب  
 گذران که روزیها باشد بر قاعده ماضی ای بطریق و قانون گذشته میباشند فاعل معنی ساخته شدن است  
 یا بخت حاجت معیشت چون نقطه و تو شکر ایام عظیم ایامیکه در آن روزیها ندهد باشند در گذر از نعمت تمام داد  
 بسا شکر تجار است یعنی دلیری از آنکه در دلیری از حد خود تجاوز نمینماید و در حالت بیرون آدم که نعم  
 قطعه چه که قبلاً حاجت شد از دیار بعدی و در خلق بدیدارش از بی فرسنگ تمام اقبال با بایا که در  
 که یکبار نیز در دست بی برنگ که کعبه بیاید اندر او المذمت و حاجت آنچه حاجت از او طلبند از دیار  
 بعدی متعلق شد و یا جمع و از معنی خانه دیدار معنی دیدن گرفتار معنی از بی فرسنگ متعلق و در دست از آنجا  
 بعدی قبلاً حاجات مردم هر چه بخواهید شده است مردمان از بی فرسنگ مسافت بسیار بهر یکبار است که در  
 و حصول حاجات می نمایند محل اقبال ای هر داشت جبارت اقبال بانی بر بی میوه سنگ مشغول شود

از آنجا که باعث تلون طبع بادشاهان گفتار حاسدان و بدخواهان است باید که سلاطین بجای ایشان از  
آئین کرم و احسان برنگزیند و طریق کرم از دست ندهند چنانچه ملکه اوده بگفته مجلسی بنی تدبیر از کرامت  
برگشت حکایت ملکه اوده که فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد و سخاوت بداد و دوست  
بیدار بر سپاه و رعیت بر تخت قاطع نیاساید شام اطلبه عوده بر آتش نه که چون عیسوی بود بزرگ  
باید نخستندگی کن که تا دانه نیشانی نروید به میراث از پدر مرده باقی مانده داد انصاف جوهر  
برخت اسی عطا فرمود قطعه در تزیین بخش ست ستایش کرم شام بالفتح و تشدیدیم نهائی و موضع  
قوت شامه لیکن فارسیان مخففت احتمال کنند طبع بالفتح صند و قهر درم و دنیا و خبر طبع اوده و پیغمبر خود  
چوب خوشبو که بندش اگر خوانند بر آتش نه به بسوزن و غیر بالفتح داروی خوشبو که چون و را با سایر خوشبو  
دهد و بهتر بنفش سفید بود که او را شب گویند و جازان از رزق که از خستنی خوانند بعد از آن صند که  
خوانندگان که چون عیسوی بود رعیت یعنی خود و غیره و خشن خوشبوی نمید و همچنین بال غیر بخش فایده  
بکس نمید و جزو شرط اول مصراع ثالث مخد و دست نخستندگی کن زیرا که تا دانه بر و نیشانی نروید  
اجلسای بنی تدبیر بخش آغاز کرد که ملوک پیشین بر این نعمت را بسی اند و خسته اند و برای مصطفی  
نهاد و دست ازین حرکت کوتاه کن که و اقتصاد پیشین است دشمنان در پس نباید که بوقت حیات  
فروماندگی باشند و زند است از در مجلس جمعی بنی تدبیر صلاح اندیشیدن و اندیشه کردن  
عاقبت کار حرکت بخشش واقع خواب سختی جنگ قطعه اگر کسی کنی بر عایمان بخش رسد هر  
که ای را بر بنی تدبیر استانی از هر یک جویم که کرد آید ترا هر روز گنجینه یابی نمی بر عظیم است  
بر احمد بر بنی تدبیر بنی تدبیر برای وحدت است کاف که و آید بر رعیت ملکه اوده  
ازین سخن در هم کشید و موافق طبعش شنیده و مر او را هر فرمود و گفت مرا خدا تعالی مالک ملک است  
گردانیده است تا بجز و چشم نه پاسا بم که نگذارم و قارون هلاک شد که چهل خانگی داشت  
نوشه روان نمر که نام نلو که داشت به قارون نام و در عربی قارح بود و دوی پس علم موسی علیه السلام  
او چون او را بخانه بنفشه رفت دید علم کیام او را آموخت تا چهل خانگی انداخت چون حکم کوه نازل شد  
قبول نکرد و بر موسی علیه السلام صحت نر نایز انگشت تا بد عای موسی عم در زمین خفت گشت چنانچه  
در آیت ان قارون کان من قوم موسی فی غیبه اشارت بر آن است و نوشه روان نمر زیرا که

ذکر خیر المرحوم الباقی چون از سابق گرم گشتی در محبت پروری بادشاه معلوم شد بقریب کر نشیروان که در  
 بیت مسطور مذکور است حکایت نوشیروان عادل که ظلم را اثر سے نگذاشت و رعیت پروری بدرجه  
 کمال رسانیده در بیان آورد و فرمود حکایت آورده اند که نوشیروان عادل او را بکار گاهی بجهت  
 کباب میکردند ملک موجود بنود غلامی را برابر وستانی فرستادند تا ملک بسیار و نوشیروان گفت ملک است  
 بستانی تا بدرسمی نشود و ده خراب نگردد و گفتند ازین قدر خصل زراعت گرفت بنیاد ظلم اول اندک بوده است  
 در جهان هر که آمد بران خرد بگردان بدین غایت رسید و قطع اگر زبان رعیت ملک خود و سببی چند بر او نذر غلامان  
 او و دختر ازینج به پیغم پیغم که سلطان تهر او دارد و نذرند لشکرانش نیز مرغ سیخ به فاعل میگردد و  
 نوشیروان و همچنین فاعل فرستادند ملک بودای ملک موجود بنودای غلامی برای تنگی است تبار  
 نامک پیار و برای تفریح تا بدرسمی نشود و بیای فاری ای بدر دستور نگردد که اگر بادشاه ازین نه خواهد کرد  
 ده خراب خواهد شد فاعل گفتند ایمان سلطنت بدین غایت اشارت است بغایت ظلم نوشیروان که  
 قبل از عدالت وی بود مرغ سیخ زدن کباب ساختن چون ظلم سبب مال جاده و شکو و بال خست  
 پس شیخ علی الرحمن پیشین میگردد حکایت فاعل را شنیدیم که خانه ملک خراب کردی تا نذر این سلطان  
 آبادان کند بخیر از قول حکما گفته اند هر که خلق خدا را برابر از زنادل مخلوق بدست آورد خدا را  
 همان خلق برابر و کار و داور از روی کارش بر آورد و میباید آتش سوزان بخند بر سپند و آنچه کند  
 و دود دل در دستند و مخلوق همان سلطان یا مطلق دل بدست آوردن و نداشتن ساختن و بار  
 بالغت هلاکی گوی و دو که تبارش دهان خوانند و نذرند و در از لا فاضل و فرنگ شنوی آورده است  
 پس اینجا بیست و دو است و دو بر آوردن کباب ساختن شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده است که  
 از جهان بر آتش زود و دو بر آوردن آتش پرستنده و دو که دانی جهانگیری و دود آه سحر جاده  
 شیر است گشتن جانوران و خرو با اتفاق دانایان خراب بر بر آتش مردم در شیرای سردار با اتفاق پادشاهان  
 قطع میکن خرابی تیر نیست چون با زمین بر دغز نیست و گاو و آن و خسران بابر و دانه  
 بر او میان مردم از راه ملک را طر فی از دام اخلاش بقرین معلوم شد و بکنجه برتید و با نواع  
 عقوبت بخت بی تیر بے عقل غریز اجند و خواهد رفت بختین پاره از خیر سے دام آن چنانچه  
 شکوه از مظلومان و در دستان و دوستی ظلم و نکو بهش عدل و جبران بکنجه بکسر عدالت و

والست بمجلد ان قطعه حاصل نشود و رضا سلطان تا خاطر نندگان خوبی و خیرای که خدا بر تو بخشید  
 با خلق خدا کن نگوئی و نه با ما بالغ خوشنودی خاطر بستن رضا طلب کردن یکی از ستمداران بود  
 بگشت بر حال تنه او نظر کرد و گفت قطعه هر که قوت دارد و به بساطت بخورمال مردان  
 توان بخلق فرودان سخنان درشت مدولی شکم بدو چون بگر و اندر زان به حرف نافی مردود بمصر اعانه  
 سلطنت قمر و غلبه گران بکمر کات و بر سر و الف بر زره و پیرو و بسیار و بسیار بی بی هر که قوت زور بار  
 و منصب میدارد مال مردان عیال بقهر خود زند و قید درشت از نیست که استخوان هم در زان نیکو و عفت  
 در بدن شکم نشود و ایضا در تلخ ظلم و قوا بعد آن شیخ علیه الرحمه فریاد چکا امین مردم از آنرا احکامین گفتند  
 که شکم بر سر صلاح زور و دریش اجمال انتقام نبود شکم با خود میداد تا وقتیکه ملکات ان لشکر بی ختم گرفت  
 و در چاهش کرد و در پیش پای و همان سنگش کوفت کوفت تو کیشتر مر اسنک چرخ و گوشت من  
 خلاصم دین سنگستان سنگت که در فلان بارخ بر سر من زد گفت چندین روز که بود که گفت از چاه است  
 سیکردم گفت که در چاهش دیدم فرصت ان نیست شد دم که ز کمان گفته اند انتقام کینه شنیدن است تا وقتیکه  
 با خود داشته است و تنه من بکمر بر همان سنگ انگ انگ سنگ انتقام کشیده شود و اجبت صلاح آن شخص ستان در مقام  
 زیاده نشود و سنگ باده و یا سخت بران و چاهش کردای در چاه او را اسیر کرد و در پیش پای آن چاه آمد  
 تا پنج وقت چرخ بگردان قطعه تا سر بر او نیفتد یا نه عاقلان تسلیم کردند اختیار به چون نداری چنان  
 و زره نیز به بادران آن به که کم گیری ستیزه هر که با قول او باز و پنج کرد و به ساعد حسین خود را رنج کرد و به باش  
 و دشمن بند و زور کار به پس بجام دوستان سفرش برارند مقوله زیر کمان بجویی اختیار شرط و جزای  
 محذوفست تسلیم را نیند پس چون کردن نهادن بکلم و سلام کردن بجا اگر بستی را نیند باشد چنانچه  
 عربی آوردن معنی چنان است که عاقلان را اگر قدر اختیار او صبر کردند بر اندازی او در نیولاجرا و شرط تسلیم  
 قطع نیست بلکه تسلیم اختیار است لفظ تیر در بیت دوم مغول نداری ستای نداری تیر بدان کنایه  
 از بدان بقدر نه ناخن و دندان گانست بولاد باز و سخت باز و پنج کردن ستیزه کردن ساعد حسین ساعد ناک  
 و لطیف چه هم نسبت به بولاد و لطیف است حکایتی یکی از ملوک را مرضی اهل بود و عاده ذکر او ناکرد  
 اولی ترست طایفه از حکام یونان شفق شدند که مرا این رخ را دای نیست که ز سره آدمی که بچرخین صفت  
 مو صوبه بود ملک فرمود و ما طلب کردند و بهقان پسری یافتند بدان صفت که حکا گفته بود و فرمود و ما طلب



حاصل حکایت آنکه پادشاه را باید که از مثل پنجاه پسر کند که درین پسر پادشاه است حکایت می آید  
 بنده گان عمر ولایت که بخیر بود که آن در پیشش میسند و باز آورند و در پادشاه میباشند استعارت بختن کردن  
 دیگر بندگان پسرین حرکت میکنند و سر بر پیش عمر و برین نهادند و گفت پسرین هر چه روید بر سر خود بپوشید و  
 بنده چه دعوی کند حکم خداوند است و عمر ولایت عمر و پسرین اگر عمر و پسرین سکون نمیداد که بندگان پسرین در  
 نویسد و اگر عمر و پسرین سر بر پیش میباشند و امید باید که از انجا میباشند عمر ولایت نام پادشاهی که از اول خلفا میباشند  
 بود و سر بر پیش میباشند و انجا که است کسان ای متعلقان چرا که ان عمر ولایت عقوبت با فتح پسرین  
 و آمدن عمر و پسرین نشان میبخشید و نشان دلشک لعل شدن سقوه آمدن از روز و نشدن سقوه  
 و اینجا یعنی طلال است حکم خداوند است زیرا که مالک بهر چه در ملک خود تصرف کند ظالم تواند گفت یا نبوی  
 اندک بر روز و عمر است این خانه فرمودیم که در دیوار است بخون من گرفتار آئی اگر بنده را بیکاه خواهی گشت باید تاویل  
 بخش تا و قیامت بخون و نباشی گشت تا و یل چه گشت اجازت فرما من زیر را بستم انکه بقصاص او مرا بختن  
 و مالی تا بختی گشته باشم ملک بخندید و زیر را پسید و برین چه سلامت می بینی گفت بخندید و بنده که بر پسرین حرار  
 را از او کردن تا بر سر در برابر بیفتد که گناه از قبل من است که فعل حکما بر بنده شوم که گفته اند قطعه جو کرد با کلنج از پادشاه  
 سرخورد و اینک است که بهر چه تیر اندازی بر روی دکن و حذیرین کند تا کاشل گشته و بهر چه که میسبب  
 نحو است بنده که در قیامت است بخون و نباشی گشت تا و یل همان کردن آنچه سخن با و باز کرد و تعبیر خواب گردانید  
 کلام از ظاهر تا و یل بوزن تفصیل بیان کردن سخن مجمل را و در لغت مشتق از اولی و اولی یعنی از سر بود و در ظاهر  
 مراد از سر و لفظ است کمال است و فرق در تا و یل بیان تحمل لفظ احتمال باطنی و تفسیر احتمال لفظ ظاهر بقص  
 با که گشته را گشتن بهر چه گشته مراد از و شرح و قیام آورده که در لفظ حرام مراد از و تفسیر است و حدیث است که  
 منعه حرام مراد از و طری حرام است و آن اعم از زناست چنانچه طری در حالت حیض یکسبب در سر مراد و در  
 دارند و بسیار است که مراد از دیگر نیز در غیبت دارند و اندک از حد در و واجب نشود و قبل با که سرخورد و بنده در  
 طاقت کلنج اندازد بختن شهر یک از آخرین بنفقه یا شبان بی ناغہ خورد و در بنفقه نیست یعنی نذکر و فلاحی که با  
 سنگ کلنج اندازد نیز یعنی کلنج اندازد یعنی فلاح است اما اینجا یعنی شخصی که کلنج بندازد و مراد است چنانچه در آیه  
 آورده است کلنج اندازد از آنجکه بنده ویم و الف نشان تیر اندازد حاصل حکایت آنکه پادشاه از قبل بیکاه چهر  
 باشد اگر چه آن بیکاه ملوک او باشد و چون از حکایت ماقبل بسبب بدشترتی خفت و بر پیلو و چو

شیخ علیه الرحمۃ خواست تا بوزیر نیک سیرتی تعلیم کند تا در حضرت بادشاهان سبکبار کرد پس حکایت زیر  
 ملک زوزن درده فرمود حکایت ملک زوزن که خواجہ کریم نفس نیک محضر بود که بگفتار از دروازه خدمت می  
 رود و بپشت یک کتفه اتفاقاً از درختی دروید آمد که در نظر سلطان ناپسندیده نمود و عقوبتش کرد و مصادره فرمود و سرنگان  
 بسو این انعام او عرفت بودند و بشکر آن مژمن در مدت کوتیل با وی رقی و ملاطفت کردند و وزیر معاش است  
 انداختندی روزی زوزن بضم زاده جمعه و او و جمل فخر از آن جمعه نام و لایحه و نام باو شایسته پس اگر زوزن اینجا یعنی ولایت  
 ملک است که با صفت باید خوانده اگر نام بادشاهی مراد باشد ملک متوقف باید خواند زوزن بدل از خود ابدود  
 خواجہ در برابرش بواوید و خداوند فخر و حاکم و دستور که یکم بخشیده و جوهر دار گناه در گذشت نفس بخت نوی تن  
 جان ذات در اصطلاح اهل سلوک نفس شریف است یکی آنکه که امر به سبک کند دوم آنکه که خود را به سبک گذارند  
 کند سوم بینه که بنیاد او ایستادند که نفس بخت جوهر در فی نفسه صفت خواجہ نیک محضر یعنی خوش سلوک صفت  
 خواجہ که بگفتار از خدمت و صفت بینه رو بردن نیست یعنی اول مقابل حضور یعنی حضور و صفت سبک است که  
 دوش پشت در حق هر کس یکجاست اتفاقاً آن صفت بنابر آنکه صفتی خدوست اتفاقاً اتفاقاً و اتفاقاً چوب  
 کار و آینه شدن مصادره بضم نام و آن شدن از رفتن خون کسیر امال و فروختن سرنگ بر دو گانه ناری باشد  
 و بشکر و تقدیم کار که عمل است و یا شد انجام او بضم خبر است که بسو این انعام و صفت سرنگان بسو این انعام  
 او آن انعام یعنی نیست آن که مرزبانه سابق بود و درین بضم او فی فتح چهارم سیکه میروان و توکل دکل گردانیدن  
 کار سبک و انجام او بضم خبر است یا بضم زنی و خوشنودن باری سبک کردن ملاطفت بضم کسی نکوی کردن است  
 بضم عقوبت کردن و طوطی صلی باو شن خود کن گرت سبک او و در قاعیب کند در نظرش حسین کن سخن  
 برین بیکد و نمود را سخن بضم خواجہ ای دشمن شیرین کن و در گرت روزی او تعلق صلی ثانی است  
 تا و گرت مضامین و قاف است اگر روزی او در قاف تو عیب کنایه بصلح سخن همان عیب آموزی را  
 علامت اضافت بسو این عیب از برین متوجه میگردد پس اگر سخن طعنت نخواهی که مرضی تو بگویم شیرین کن  
 سوز و آید رسانده تا آنکه مضمون خطاب ملک و از جمله یعنی برآمد و بجهت یعنی از زندان باندی ملک کن اگر  
 و زحمه بگویم که اوشت که ملک نظرند در میان بزرگوار است و بیغری گویند اگر او خاطر عزیز آن است  
 خلاصه بجا نیت اتفاق کند در رعایت خاطرش هر چه نامتوسمی کرده آید و ایمان ملک بدیدار او متوجه اند و  
 آنچه در نظر مضمون خطاب ملک است طلب ملک مصادره باشد از جمله یعنی از مصادره

ای نوی حسن جمله دعا نیست و حق آن خواهی بی خاص و بوجه حسن کند و بهر سولت از قید برآید هر چه تمام  
عبادت است آشور که در کلام شد که بسیار واقع شده و خالی از مسامحه نیست یعنی هر چه از قسم رعایت تمام نیست  
یا تمام تر نخواهد بود و همچنین در محل جواب این حروف ای جواب این رقعده خواهد بود برین حرف و قوف با  
و از نظر اندیشید و جوابی تقدیر خواهد بود که اگر بر ملا افتد نقشه نباشد بر قفای و رقی نباشد و روان  
یک از متعلقان ملک برین واقع شد ملک اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملک فلان نگاه  
مراسله دارد و گفت این خبر فرموده تا حاضر را بگفتند و رساله بخوانند نوشته بود که در ضمن بزرگان و حق  
بنده پیش از تفصیلات بنده است و شریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم  
انکار و رد نعمت این خاندانم و باید که با غیر حال باولی نعمت قدم بچونجا کردن عزت بشیریت  
انرا که بجا نیست هر چه گرمی و عذرش بنده را کند بفرستد و قوف و آن مطلع شدن و همچنین بدو  
نزدیک شدن بلافاصله و اگر صحیح او آشکارا نقشه بالکس از نایش من و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی از اینجا  
بجای رسوائی است این واقع در بین رساله از ملک نواحی بخواجه اعلام بالکس نگاه کرد این فلان را  
خواجه را به تعبیر فلان از روی حقارت است مراسله باید که رساله فرستادن و فاعل از خواجه است  
اگر چه در اصل نوشتن پیغام فرستاد است اما امثال این تمام صدر برین منقول است که در عرف عالم اطلاع  
آن که خدایان طول داشته باشد شایع است که ذاتی الحاشیه تشبیهی با شیخ بزرگوار که این منقول است  
قبول کردن بنده که جانب ما آتشا که است امکان بالکس است و در همان آتش شایع بجای نیست  
ای در حق تو عذرش بنده ای معذوره دار و از آن ختم می بخاطر مبارک و دایمی و منتهی در ملک  
سیرت حق شناسی او پسندیده اند خلاصت نعمت داد و عذر خواست که خطا کرد که ترا میوه حبس زدیم  
گفت ای خداوند من ترا در آنچه کردی خطای نمی بینم بلکه تقدیر خدا برین بود که بنده را کردی رسد پس  
بدست تو اولی است که حقوق و ادای منست برین بنده داری که حکما گفته اند که  
خطا کردیم بیان عذر است کاف که ترا از بیان خطا تقدیر خدائی حکم نشا که میوه حبس است اند و حقوق بنوی  
عصای حق های نعمت که در از من سابق است آبادی منست ایادی جمیع ایدی تو ایدی جمع بدو  
در اصل است یعنی دست و بال و پایی مجاز نیست قدرت نعمت متصل شده و اینجا یعنی نعمت است و نعمت  
از عالم انصاف سبب است یعنی نعمت است که سبب منست میشود منست یعنی منور باشد که شایع است



آورده که فرمان ناصر را قبول کرد و خانه خود ویران و خراب کرد و حکایت غالی را حکایت کند که در  
 درویشان بنیاد اخذت الفرة بالام حجت تو که از ادای اطعم صاحب بر و یکدشت و گفت چیت ماری نو که بر کرا  
 جینی زنی بد یا بوم که هر کس نشیند کنی نه شرط و زورش پیش می رود با ما به با خدا و غیب ان نرود به زور  
 لمن بر اهل زمین و امان عای بر آسمان نرود و عالم ازین بر خیزد و در و از صیحات و در هم کشید و تو  
 که و اخذت الفرة بالام حجت تو که از ادای اطعم صاحب بر و یکدشت و گفت چیت ماری نو که بر کرا  
 عربی زنی مای نیش زدن و کینه کنی نه شرط و زورش پیش می رود با ما به با خدا و غیب ان نرود به زور  
 عربی زنی زیاد و خدا و غیب ان حجت تو که از ادای اطعم صاحب بر و یکدشت و گفت چیت ماری نو که بر کرا  
 بالام حجت تو که از ادای اطعم صاحب بر و یکدشت و گفت چیت ماری نو که بر کرا  
 سخن عرض نمودن گناه است یا الله بسبب رخ کردن بران کار اصرار گرفت زاده متوجه گردید که ان  
 پیش رخ علیه الرحمة این آیت را بطریق اقتباس آورده تا شبی آنش مطیع در انجا پیش افتاد و سوار امان  
 بسوخت و از دست زدنش بجا که سرش نشاند اتفاقا همان شخص سر و یکدشت دیدن که با امان  
 که این آنش از کجا و در سر اسن افتاد و گفت زرد و دل درویشان قطع خند کردن و در و در و سوار امان  
 پیش در و دل گفت هر کس که بهم برین افتادنی دیکه که ای بهایم بر کند و مطیع بجای غیب عالم سوار مشتاق  
 سوار است نه نامی همان شخص که سوار امان و در و دل یعنی آه این فطنت و پیوسته عاید الرحمة سوار امان  
 صاحب دل خند تا ترس و نه از ویش است و مای آزرده و بخیزد پیش در و دل یعنی آه این فطنت و پیوسته عاید الرحمة سوار امان  
 و بظهور آمدن از سر و خراب شدن هم کردن پریشان کردن این لطیفه تراجیع فرشته بودی چه سوار امان  
 فراوان چه عمر با دوازده که حلق بر سر با بر زمین نخواهد شد چنانکه دست بدست ملکات بدست سوار امان  
 همچنان نخواهد رفت و یکجور بن سیاهوس بن یکاوس که بعد بعد خویش شده و انوار سیاهوس را و از انکه بخیزد  
 در ان مقام آن و لا افرا سیاهوس تراجیع کرده و کوه زریکی که از سر دران لشکر او بود و از سیاهوس و تنگی ساخته و  
 او کردن زده مدت سلطنت کین تر شصت سال که به معنی هر چه عمر و بفرزند گانی و عمر طبعی مردم دین  
 و اکثر شصت و بهقا تا هشتاد سال تا بعدیل است که کسی برسد پس عمر ای و از سالها که ترقی است  
 کثافت که خلق بمحض هر که ام مصر اوج اول مبتدا انکه خبر حاصل نمیشد که هر چه سالها که از ان عمر با دوازده  
 هر که ام از خلق دران بر سر با بر زمین نخواهد رفت یعنی خود مبتلا شده بجا که هموار خواهد شد و در تنگ سوار امان

از خلق بر سر مایه ابروت ای آفرینت خوانند که بدست آفرین بعد از مردن با چنین بر ستیای دیگر خواهد شد  
 چون حال چنین شد ملک و در حد انصاف باینکه در ظلم و تعدی چون ازین بیت که چنانچه است  
 آمدستانی یوغانی مردم چنانچه یوغانی آن شاکر و دیوان بگوید که شاکر و تیر انداز پس فرمود حکایت یک  
 در صنعت کشتی گرفتن بر سر آمده بود و سیصد و شصت نفر فاخته درین علم بدستی بر سر و زبونی گرفتاری  
 که گوشه خاطر باکی از شاکر در آن داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در مویست که یک بند که در تعلیم آن وضع  
 انداختی و آنچه که در صنعت بافتح کار و پیشه کردن هر آمدن غالب شدنی پیشوار و بزرگ شدن بنا  
 فن کشتی و جلد آن فاخته شتوق از فخر بعضی خوب گرانمایه بزرگ است درین علم کشتی بر سر و زبونی کشتی گزینی چنانچه  
 بندش موافق شمار روزهای سال بود و قاعل داشت گوشه خاطر است و فعل در کردن بار و شتوق ناخوش  
 گذشتن فرصت کردن فی الجمله بر وقت و صنعت بر سر آمده و سیصد و شصت نفر فاخته درین علم بدستی  
 پیش ملک گفت استاد را فضیلت که برین ست از دوست بزرگی است و حق تربیت که برین بقوت  
 که از روی تم و بصفت از و بر ابرم ملک را این سخن و شوار آید فرمود تا مصاحبت کند مقامی منبع تربیت  
 ارکان دولت و ایمان حضرت و زور آوران اقالیم حاضر شد پس چون پیل است در آمد بصفتی که اگر  
 کوه آهین بودست از جایا که در مجال قدرت معاومت برابری کردن بزرگی ای بزرگی در علم تربیت و  
 بافتح پروردن و پرورش و شوار آید از سبب کفران نعمت و حق تربیت مصاحبت بیکدیگر کشتی گرفتن  
 منبع و فراخ ایمان بزرگان ایمان حضرت ای بزرگان و امیران بادشاه در آمد ای بمیدان در آمد  
 صدمت بافتح یک نوبت بعد گرفتار و اینجا بمنی لازمی زور و قوت مرلوس است استاد و است که از و  
 بقوت تربیت و بصفت برابری بدان بند و خوب که از روی نمان داشته بود با و سیصد و شصت نفر فاخته  
 آن توانست استاد میانش گرفت و بدو دست از زمین برداشت و بالای سر برد و فرمود که وقت غروب از  
 خلق برآمد ملک فرمود استاد را خلعت و ثمت دادند و پس رانچر و ملاست کردند که با هر روز و خوش  
 دعوی معاومت کردی و پس بزرگی گفت ای خداوند استاد و زور آورده ای برین دست نیافت بلکه از علم  
 کشته یک دقیقه مانده بود که همه عمر ازین دریغ میداشت امروز بدان دقیقه برین غالب آمدش گرفت  
 ای بر که پس آورده او را اول بر سر زمین افکند و نگاه از زمین برداشت بدو دست ای بدو دست خود او را از  
 که نگاه گرفته برداشت غروب و یای فارسی نعره با جماعت کاف که با هر روز و ناله بیان گفت محذوف است

از خبر و ملاست فرمود و گفت به پرونده بسیر دای انجام نرسایندی دست یافتن غالب مدتی قیقه چیز  
 باریک با صلاطی نجوم یک جزو از شخصت جزو درجه که هیچ صفت و قیقه است و گفت از زمین و زنگاه سیدیم  
 که حکما گفته اند دست را چندان توت مد که اگر دشمنی کند تو اندیشیده که چه گفت آنکه از پرونده خویش و شمع  
 اعلمه الایاتیکل یوم فلما اشتد ساعده رانی قطعه با و فاحو و نبود در عالم به یاکر کس من زبان نکرد و کس نیست  
 عالم تر از من به که مرا عاقبت نشان کرد و چندان یعنی آنقدر و کسایت از بسیار است کاف که اگر دشمنی رخ بر آید  
 ست اعلم صیغه مضارع مشتق از تعلیم یعنی کسی را سوختن مایه بالکثیر اندک کردن منصوبست بنا بر آنکه مقول  
 اعلمت قال فی الصحاح اشتد الشیء استقام قال ابشاعر اعلمه الایاتیکل قال الا همی اشتد لیس  
 بشی ساعد باز و مردم فرمودست بنا بر آنکه فاعل اشتدست یعنی نمی آموختم و او را نیز اندازی هر روز هرگاه تو  
 باز و کشیده تیر انداخت مراد از شما که به نظر آورده اعلم بصیغه مضارع دیده شده و صیغه ماضی نامور و نهم  
 نیست که و علت الایات باشد و این و او را سبق کلای میخوانند و وحدت ضمیر هم خالی از غلبه دیده میشود  
 توجیه صیغه مضارع است که گاهی از ماضی که اهتمام به نقل آن میباشد بصیغه مضارع تعبیر نمایند بلام حقه مضمر  
 آن در دین گویند آن تعلیمهای گذشته از بسکه صرف طاقت نموده و بدل جبر کرده هنوز از خاطره زنده بماند  
 حالت در حال نقل به وجه دست و پیر نمیدید بر آنکه معنی شیخ علیه الرحمة باز و بیوفائی ملک در اندیشه چنانچه کار  
 پیغمبر یا مع کین و لیس ملک نیز و دست بدست بدست پس فرمود حکایت و در پیش هر دو که  
 نشسته بود و شاه بزرگداشت و پیش از آنجا که فراغت ملک قیامت ست سر بنیاد و اتفاق کرد و سلطان  
 از آنجا که سلطنت سلطنت ست بهم برآمد و گفت این طائفه خرقه پوشان شمال هیوان اندالطیث اوسیت  
 و در پیشگاه در پیش پادشاه روی بین بر تو گذرد و چه اخلاصت کرد و خوش طوایب بجا بیاورد و گفت  
 ملک بلکه که وقع خدمت کردی ار که امید خدمت از تو دارد و دیگر به آنکه ملوک از بهر پارس عیبت انداخته عیبت از بهر پارس  
 ملوک که فراغت آه بیان از آنجا است و چنین که سلطنت از فراغت پرداخته شدن از کجای قیامت بالکثیر  
 و بدست بخوانچ رسد و آن نزد منصوفه عبارت از استخفاف نفس با کمال مشرب و جز آن و اکثرا بقدر ضرورت  
 جهت استعانت بآن جهت حرص هیچ مال که آن شرعاً و عقلاً مذمومست سر بنیاد و از مرقبه چو آن نفع یا  
 ضد جاد و آن جنس ست شامل هر ذی روح را و در عرف اکثر استعمال او در غیر انسان است و فارسیان بسکون  
 استعمال در مذبح جانور کننده اوسیت بالفتح آدمی بودن و انسان شدن از آن است و بهر که انفسش از او

و کوه با انسان نیست و شرط ادب و عبادت است که بگوید سلام دادن پس این جمله بیان خدمت  
 آنکه نیست پاس عیسی پاس خدمت عیسی پرورش آن چنانچه از مثال چو با هر آید پاس ملک است  
 خدمت ملک قطعه پادشاه باستان در پرورش است هر که نعمت بفرود است دوست و گویند از پرورش  
 نیست بلکه چو پان پرورش است دوست و هر ای چو پان ای برای خدمت چو پان برای خدمت است  
 ای پرورش محفلت گویند است که هر که را تو کامران نبی و دیگر را دل از بجا پرورش  
 روزی که چند باطل از پرورش خاک و غرور و پال اندیش و فرق شای و پندگی برخاست و چون نصیب  
 بهشت آمد پیش و بالدار خاک مرده باز کند و شناسی تو نگار در پرورش کامران آنکه کار با هر آید  
 چو پادشاه کوشش به کس روزی و محنت و مشقت برای آن سبیل شریف و پادشاه و فصل خاک بخور  
 سفر و محنت و پانی اندیش هر دو کامران و چو پادشاه مراد است اما خیال اندیشی کامران از تیر و خنجر است  
 کامرانی است چنانچه هر روزی خیال در آورده از تازی تاز و تصور کند تا آنکه بدین کامرانی نیاز و خیال  
 صاحب چو پادشاه از هر نوع کسب روزی است که گاهی خیال فردوری کند و گاهی تصور خیرات  
 نماید و گاهی زمین در دو گاهی باستان نگار تا آنکه از پانی قوتی بهر دست قضا نشسته اجل مقرر که پیش شاه  
 و بنده باله تیر است شناسی رخ ز کوه نگر و در پرورش عارض حیات است چون مرد و بایک کفن  
 در گور افتاد معلوم کرده نمید شود که این تو نگار و دیار و پرورش ملک را افتاد و پرورش استوار آید گفت این  
 چیزی بخوان گفت ای خواهم که با دیگر ز چشم نهی گفت مرا آنچه ده گفت هر بیت در باب کنونیکه نیست  
 است بهر بیت مدحین دولت و ملک میر و دوست بدست و از من چیزی بخوان یعنی چون تحقیق  
 پیوست با پادشاه گفت که از من رخ چشم نهی زیرا که صحبت با پادشاه فقر و ابواب الدار و محفل طبع در باب  
 ای در باب دکنم مردم با نعام و اگر ام که نعمت استیغیان کنون مصرع ثانی علت در باب چون از  
 عتاب در پرورش مجرب و ظهور پیوست که راست گوی نصیحت با پادشاهان از عدم امید و نیست پادشاه  
 پس از قرار صحبت امید و بیم پادشاه را حق گوئی نمیکند چنانچه در پر امید و بیم داشت حکایت  
 یک روز از پیشین و النون مصری آمد و بهرست خواست که در شب و خدمت سلطان مشغول و پیش  
 امید و از عقوبت ترسان و النون بگریست و گفت اگر خدا ای را چنین سپیدی که تو سلطان از  
 جمله صدیقان بودی حضرتش و النون مصری حجت الله علیه را گفتم او نپاست از طبقه ادنی است و



شرح گلستان  
 و بیگانه ای برای تنگ است فاعل گفت موجب است و کلماتی قتل چشم موجب قتل است بکسی چشم و نیز  
 نیز که این قتل واقع است نه چشم فقط که عقوبت بیان از است و عقوبت عبارت از المی است که از قتل بر  
 مقتول صادر میگردد و آن هر دو را چون موجب است و نیز پنج گناه و دوران بقا زنده حیات صحرانین بهر او  
 و نه درشت و زمین فراخ که گیاه نداشتند باغچه و باغچه را بر سر تمام که جبار بر کار و بیان چند است که شناسانند  
 که جبار بر این که دو غنیمت چنین ملک بزه آن برگردان جاوید بماند و بر با بگذشت آبر با باقی نماند ملک الصحت  
 او سودا و از سر خون او در گذشت آفتاب فرمود و چون هم در کار از باد شاه مانع نصیحت راست گوی، چنانچه  
 نیز چهار ماه نظر داشته سخن کرد و در صلاح نبود و از باد شاه مخفی داشت و بگفت شیخ علیه الرحمه فرمود حکایت  
 وزیرش نوشیروان در همی از صلیح مملکت می اندیشیدند هر یک بر وفق دانش خود رای میبردند ملک بهر این  
 اندیشه میکرد و وزیر چهار سال ملک اختیار آمد وزیران در میانش بگفتند رای ملک را چه فریت دید که بر قریبین  
 حکیم مهم بالضم و بجز با داشته بدیدیم خبر که صاحب خود را در هم میدارد و بهت او بخود گذاردیم بهت بر او عظیم اطلاق کنند  
 مصالح طرح مصلحت وفق با فتح موافق آذن و اختیار برگردان و بخوارش نمود دل بجا رفتن شین نهانش راجع  
 به وزیر چهار نهان آن نهان از ملک فریت نشد و یا و افروزی گفت موجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب یا  
 یا خطا و رای همان در شکی نیست ای است پس موافقت رای ملک اولی تر است که اگر خلاف صواب است  
 متابعت از متابعت این با شتم که گفته اند قطعه خلاف را سلطان را که جستن به بخون خویش یا بدو شستن  
 اگر شد و وزیر را گوید شب است این به ببا که گفت انیکاه و پر وین به انجام پنج هزاره و فغان و فغان و فغان و فغان  
 رای همان از رای هر کس در حصول مطلبی است که در شیت الهی و شیت او معلوم نیست شیت پنج که هر کس  
 و دو هم و پنج بای شده و خواستن و خواست که صواب یا بد یا خطا بیان شیت صواب یا بدی موافق افتد فاعل  
 آید رای راست خطای مخالف شیت آید فاعل خلاف صواب آید رای ملک است متابعت پیرو  
 کردن متابعت با کسی عتاب کردن بخون و شستن کنایت از مقتول و قتل در آید رای روز و چون  
 از باد شاه موجب و مکتوبی است پس شیخ علیه الرحمه فرمود حکایت سیاهی کیسوان یافت که من ملوکیم با فغان  
 چهار هزاره و آمد و گفت که پنج می آید و قصیده بخول پیش ملک بر دکه من گفته ام ملک شمش داد و اگر کم کرد و  
 نوازش نکرد از فرمودی از نهادهای ملک که در آن سال از سفر دیار آمده بود گفت که من او را روزی در بصره  
 دیدم او را چنانچه چگونگی باشد دیگری گفت که من او را می شناسم که پدرش نصر بود و در لایله او را چنانچه چگونگی باشد و شوش

در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بر بندش دخی کنندش که چندین دروغ چه گفت سیاهی افکند و آتش  
 یاسیر کند که گیسوان جمع گیسو با پا در خاک سوی بافته بافتن با سوم موقوف گردانیدن تا با دلی رشته پیرین  
 گیسوان بتافت که سوی بافته خود و حلقه دراز ساخت چنانکه رسم علویانست مگو فسوب بلی رضی الله عنه  
 اسی اولاد ایشان حج بافتند و اکثر زیارت که بکردن و قصد کردن و قدم نهادن و محبت بر کسی غالب شدن  
 مجادله کردن و در نهایت آورده که حج و زنت قصد است و در شرح قصید معین قصیده چند بیت اند و شمس است چون  
 قصیده شمس بر نسبت باشد و در تخلص که آنرا در پاری گزیده گاه گویند باشد زیرا که از اسلوب نسبت با سلوب  
 رخن را واسطی باید که آن گزیده است و باید که قصیده را اندر و وارده بیت باشد و اکثر قصاید در مدح یا در  
 و گاه در نصیحت میباشد و گاه در امور دیگر و نیز در فضیلت و تعجیل قصیده نهاییست تحت حد و نسبت بیت است و در  
 فضیلتی عرب حد معین ندارد و بنا بر آن قصیده بیت بیشتر باشد مثل قصیده شیخ عمر بن قریب رضی الله عنه و در مدح  
 و در آخر قصیده در حقیقه فارسیه و نسبت و قصیده در لغت منفر غلیظ است از این معنی نقل کرده برای کلام منظوم  
 وضع کرده اند و در نتیجه اینست که در قصیده مساخمت جلیله کثیر مندرج است که در مذاق طبع مستقیم بسیار لذیذ است  
 فطر بران جلیله کثیر لذیذ کرده قصیده گفته و شیب چند بیت اند از اول قصیده مدح مشتمل اند بر آنچه منبسط شود خط  
 شاید که بآن مثل صفت جمال محبوب و حال خود و او در پیش عشق و مثل صفت لیل و نهار و کار و ایستگاریت و روزگار  
 و از روی لغت شیب یعنی تسلیت زیرا که عرب میگویی شیب بقلایه ای شب به او امان و احدی میگویی  
 که شیب کر ایام شباب است غزل و لعل و آنچه خاطر آن منبسط شود این نوع سخن را که شعر اوج است شیب خط  
 در او امل قصیده گفته شیب گفته اند که ذانی مناظره الانشاء و تحول شعر و سخن پر بسته بر خود که دیگری باشد شیب  
 که ذانی الحاشیه اضحاه و اضحیه بر سه الفاظ متر اوست شیب آنچه قربان کند از گو سپندان جز آن اضحاه و اضحیه چون  
 اضحی گویند و اضحیه اضحی و اضحیه را اضحی ایا پس اضافت عید یا اضحی از قبیل اضافت لفظة است ترکیب معنی است  
 و در قصه که واقع و اضحی کال فطر از قبیل خدمت و که ذانی الحاشیه لطیفه جفتین و بجز نیست و یکا مشدده شهر که در  
 اغلب قصاید سکونت دارند و فی اکثره مدح کردن که ذانی الحاشیه گفت بخداوند سخن دارم اگر راست باشد بر حق است  
 که فرمائی سزاوارم گفت ندانم که بیت طبع خداوندی رسیده باشد یا نه و طبع غریبی گرت است پیش آورد و بکار  
 است و یک چرخه و بی که اگر بریده لغوی شمس در مدح و به جهاندیده بسیار گوید در مدح ملک بخندید و گفت این  
 رست ترسخه گفتی پس موده ما آنچه مامل است و میاد از بدست و مصرع را گویند و اینجا مراد از شمس تماشای شمس

هر دو بیت را نامت جرات انداخته کذا فی الامر ایضا یعنی بپایه بالغ باغ فارسی و کون تخت نشین و میم الف فتح  
نوع قبح و ظفر فیکه بدان غله و انشال آن به پانصد چوپه در یکصد بیت کفچه خورد که بآن آش خورند کذا فی الامر  
جرات انداخته موخرن باطل و دروغ اول انشیل بیت ثانی است مامول امید داشته شده کنایت نیست  
و اگر ام بادشاه که بوی بدرجه اول غنایت شده بود چون از حکایت مذکور اکر ام کردن بادشاه در حق باطل  
سفوف شیخ علیه الرحمۃ انتقال فرمود که اکر ام کردن همه کس چرت و چپ باطل مویب فایست باطل کرم  
و بیکر می آید چنانچه قوله تعالی استم عنکم پس فرمود حکایت یکی از وزرای نیک محضر وزیر دستان  
رحمت آورد و اصلاح همانرا نیز تو سرگردی باب بخواب ملک گرفتار آمدن همان در استخلاص اوستی کردند  
و نوکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش پیش ملک با فواید گفتند اما ملک سرخطا  
در گذشت صاحب دی بر خیال اطلاع یافت و گفت لطف تامل در دستان بدست اگر بدین دستان پسر فرزند  
بچرخ بیک نیخو امانرا هر چه بیت مر است سوخته به یاد اندیش هم نگوئی کن و درین سگ سگ سگ و سگ  
اصلاح بصلح آوردن توسط میانجی کردن نیچه در اصلاح کار مردم تا بین شایسته در میان آمده صورت وادی  
در اصلاح کار بنی کردن اسلحه و سیاه شدن افطخ متعلق اصلاح چنانچه معلوم شد کذا فی الحاشیه خطاب ملک  
حکیم بادشاه بقوت و عتاب بزرگان ارکان سلطنت و ذکر سیرت خویش ای همان سیرت خوبان و بزرگان  
فوه یعنی دامن نمی تقریر آوردند و طلاق لسان از در میان آن کار فرمودند و الا قیاده فواید می افتد چنان  
بدان می باشد باید دانست که فواید جمع فواید است بضم اول بجهت سبب خفت فتح تبدیل چنانچه در محل مفرد  
فرموده و از اینجا که صغیر را هنگام تصدیق جمع بگیرد اصل و می باید در تصدیق فواید درجه فواید کذا فی الحاشیه اول دستان  
آه تصدیق مصراع شایسته دستان پسر دستان میرانی را نیخو امانرا یعنی برای است بچرخ و دیگر نیخو امان  
زنت سر امانا البیت هن سگ آه علت باید اندیش آه است آنچه جای دستان بلکه باید اندیش تیرنگی کن  
زیرا که دهن سگ دخته به و مفرست که یاد امیکه سگ فقه از دست نیخو و اورا میگرد و چنانچه شیخ علیه الرحمۃ فرموده است  
بیت مدی را بدی سهل باشد خراشه اگر مردی احسن ای می رساند و شیخ علیه الرحمۃ برین مقصود و حکایت  
سیران مارون رشید شایسته آورده حکایت یکی از سیران مارون رشید پیش پیر اندیش کرده و گفت که  
سر شگت اده مار دشتام مار دواوه مارون رشید ارکان دولت را گفت سرت چپین کس چپ باشد یکی اشک  
بلشتن کرد و دیگر زبان بریدن و دیگری بمصاویه و فی کردن مارون گفت ای پسر کرم نیست که دریا حق

و در گزیری و اگر توانی تو نیز و شناسم مادرش و نه بخند که انتقام از حد و گذرگاه ظاهر و باطن تو باشد و دعوی  
از قبیل خصم الرشید بالمداد و جعفر مارون بن محمد خاندان شمسیت و سده سال و ده ماه زندگانش میل چهار سال و  
وی برود الهام بالمداد و موسی بن محمد سبت باشی که بادی بالمداد و موسی مرد در بهمان شنب مارون بیعت کرد  
و خلافتش مقرر شد بهمان شب المامون بالمداد و العباس عبد المدين مارون متولد شد و آنچنین شب  
در زمان نیامده که بر دوری سبت کرد و بخلیفه و تولد شدن در آن خلیفه بود و مارون رشید و از قریه قریه  
فرید بن و بود و او که چو شجاع و کثیر العفو و صاحب سیاست و متابعت با و اقا لیم و از نفع اعدا نم  
که شد پس داخل شد و او را شمر بالیس چون ایام حج نبود و وانه بسوسه دینیه کرد و در بزارت و فطحه  
رسول صلی الله تعالی علیه و سلم شرف شد و در دینیه و طائش ملک بن انس رضی الله عنه که صاحب  
ست بخواند و پسند که در بعد و حج کرد بسوی که شریفه در ایام حج پیاده و هیچکس از خلعت بپندادی پس از حج  
حج پیاده کرده بود و در ایام خلافت او وفات کرد حضرت امام مالک بن انس رضی الله عنه و تسبیح و تسبیح  
و بایه بود ارکان دولت امر او و از یکی اشارت بختن کرده اهرام نوع تفریز است چه تفریز گاهی بختن و گاهی  
بزبان بریدن و گاهی بتادوان نبی ست آخر از شهر عوفی و در گزینی عفو تفریز است و تفریز حق عبد  
چنانچه سبأ عفو و لهذا ابراد عفو از و جاز نیست و در قریه آورده است که التفریز من تقوی العباد و لیست قطعه  
از خد خدا و شناسم او از قبل خصم ای جانب که قطعه مرده است آن بزرگیک خبر دهند که باطل در مان بکار  
جوید و ولی مرد گلس ست از و تحقیق که چون شتم آیدش باطل گوی قطعه کی رازش نبود داد و  
تحمل کرد و گفت که یک فرجام به بهتر از آنم که خواهی گفت آنی که که و انعم ببن چون بن شرم این  
قطعه مقول است علیه السلام است و در موعظ و در حقیقت صفت مارون رشید صریح باین بیان آن در مان بالفقر و الهمله  
الف فریاد کنان از و کشادی مغر و یا غضب بسیار و یعنی تیر فتن بل و مان کنایه از و کش است مثال  
حقیقت هم دارد و در صحنه ثانی بیان بیت مردان کست آه باطل نکو دایم شش و شناسم بگویند بکایت  
شناسان بیت کست که ولی مردان کست آه فاعل تحمل کرد و گفت یکی ست فرجام بد آنکه لفظ و لفظ بیت  
تبدیل یافته ای و جام معنی تمام است و هم معنی باشند است پس این صفت حقیقت است که تمام تمام  
ای حالتیکه بالا بجا میاندیشی تمام تمام پس انگاه اطلاق کرده شد و همچنین انجام و سر انجام مرکب از آنکه اشارت  
بیکان معیشت ای مکان که پایان مکانست و سر انجام مانند که منتها می بکانت لفظ نیک فرجام

مرد و ششام دهند که دشمنی کا دوست بر آدعای است که حدیثی است ازین گفت که است فرموده نیکو جام  
گرداند بار بر دراز بیخ است که خود میگفت بیان زانم آنی بیان گفت است که دانه آه علیه ترانه آه است  
حکایت باطائفه بزرگان در کشته نشسته بودم روزی در پی مانع شد دو برادر بزرگوار و فداوندی از بزرگان  
طرح یافتند که این مرد غرق را با بری بچاه و نیارت بدیم طراح کی را بر ماند و دیگر غرق شده بود گفت غالباً  
بقیه عمرش مانند بود از آن در گرفتن او تا خیر کرد و درین تعبیل این حکایت عدم از است مراد شاه و غیره را  
بزرگان آو و متندان چنانچه در اینج عیله الوحمه است زور قیچ یکم دسوم نوع کشتی قیل خور و کپ ما می بزر  
کشته گرداب ضعیفست در دریای که در اینجا و دور و دور و طراح بر وزن فلاح کشته فاعل هر دو ک  
از بزرگان است غالباً ای اکثر و جبهین میاید دیگر و جبه دیگر نموده باشد تا این کشته نشستن تعبیل شتاب فرمود  
در پیش گرفتن طراح بدیم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین است لیکن خاطر من بر اینست که این بزرگوار است که قوی و  
مانده شده بودم و این امر بر تر نشاند بود و از دست آن دیگر باز نیامده بود و در ایام طفلی نفهم صفت  
المدفعالی من عمل صاحب فلسفه و من اسامی و عیله قطعه تا توانی درون کس مغزش به کاندین راه  
خار باشد که کار و پیش مستند بر آن که اثر کار باشد به این ای از غرق خلاص شده آن بگری غرق شده  
صديق المدفعا است گفته من عمل صاحب فلسفه یعنی هر که نکی کند پس برای اوقات خود کرده باشد یعنی خبر است  
عمل نیک نیک است و چون عمل بد بدست تا توانی ای تا آنکه مقدور است درون کس کل کس مغزش ای  
درین راه ای دل از کار و کارهای آزاری و در پادشاه آن دل از کار و کارهای محتاج برصل که ترانه آه است  
علت کار و پیش بر آوردن است رای تر اعلام است اخلافت کار است باشد یعنی آمده باشد ای و خبر ای آن  
سر انجام تمام که تعالی کار را کار انجام خواهد ساخت حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کسی  
و دیگری بعضی با زودان خردی روزی تو نگار گفت مر آن در ویش را که چرا خدمت سلطان کنی تا از شقت کار کرد  
روای یابی در ویش گفت تو چرا کار کنی تا از بدلت خدمت ربانی یابی که خرمندان گفته اند نان جوین خود  
و بر زمین نشستن به از کمترین بر میان لیکن و خدمت ایستادن این انتقال است از ذکر و برادر  
بحکایت دو برادر دیگر محض نباسبت دو برادری تو نگاری برادر تو نگار در ویش را دل بالضم و نشدید بجنه  
خواری نان جوین آه متو که گفت است به از کمترین آه زیر که شرف انسانی بندگی و فرمان برداری همچو  
خواری نان جوین نشود و شقی و آزادی از آن بندگی بر جماند نیست درست است گفت کردن خبر



فصول نصیبین شخص یاده سر دبی ادب کذا فی فرهنگ نشوئی پس برین سپیکه صدی باد و خاندن معنی زیاد و سر  
 دبی ادبی چنانچه در شرح عربی آورده است و در رشید که فصول بعضی زیاد و تیار و فرنیها جمع فصل پس برین تقدیر  
 و آخر اتمی کردن از فصول است چنانچه در حاشیه آورده که از فلاطون از احاشا سوال کرده فرمود در حکمت  
 فی قلعه الکلام و راحت الروح فی قلعه الاشام و راحت القلب فی قلعه الاسقام چون ازین حکایت فرمود  
 منزهت آنان پیش از شاه دولت و ایشان بسعیرین خاطر سامع بان میل نمود که بخت دولت و حکمت یکبار  
 است شیخ علیه الرحمة آن همه باقبال خضیب دولت آن وضع گیر و برسدن کثیر کنختی بی مناسبان سپاه  
 تمثیل آورد حکایت بارون شیراز چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلافان یا بخیر که در ملک مصر بودی  
 خدائی که در بخت این ملک است اگر بحدس من بندهکان خود بنده سیاهی بود خضیب نام ملک مصر بود از برای او  
 گویند عقل کفایت نمود و راست او بحدی بود که طائفه احرار مصرش و حکایت بردن که کاشته بودیم که بار  
 نیل بران به وقت آمد جلالت شد گفت بشتم بستی کاشت تا تلف نشد حکیم این سخن بشنید و گفت مسلم شد  
 و رخت و تفرقه نمود و او را طاعی طاعیان و بغیرانی کننده که فرعون باشد سیاهی بود ای سیاه غلام را  
 خضیب نام فخر نامی و فتح الصا و المملکه علی صیغه التضعیف ما خود از خضیب که معنی فرخی فراخید که فی الشعر  
 و لیکن نشو و نما و چه سبب که ما خود دست از خضیب معنی رنگ کردن و مطهر شدن است که ایت دانش حرات  
 بالضم عا و عمل و تشدید از مفتوح حرات معنی زراعت کننده بشتم بستی کاشت جهالت و کاشت بشتم  
 پیشم که پیش نشو و نمید نیست بلکه در پندار و آغیان بود که بنده یکبار تا تلف نشدی زیرا که باران بشتم از باران  
 بحدس من خیزد و بنده به باران خراب شود و بچاک آید و احتمال است که عدم تلف بشتم از بارانی و دیده باشد  
 و طبع که در بخت برایش بر فردی بنزدادان تنگ بر فردی بنزدادان آغیان بر سر برساند که و اما اندران  
 حیران بماند و نادان به عقل تنگ بر فردی بنزدادان تنگ بر فردی بنزدادان آغیان بر سر برساند که و اما اندران  
 و شایسته ای در رسانیدن بر سر آن که بماند و نادان و غر است جمع نشود و فی نقصان عقل و دم نقصان  
 و از جانب حضرت حکیم اندر دیده در دیده شعر ضعیف شده اینجا فیما بینا علم و جهالت لظلم بخت دولت بکار  
 نیست و جز باینکه است و او فتاوت جهان بسیار بی تمیز از چند عامل خواهد گسیا که بینه مرده بجهت  
 اندر دیده بینه بخت عبارت از تقدیر الهی است که در نهاد بنده از نیکی و بد گرفته است که از اندر بی نصیب  
 کار او فخر و نامی تابد تابد آسمانی نماید آسمانی که از آسمان نازل شود و از چند کمبست از پنج غمزه و سکون اعظم

قدر و مرتبه و قیمت و از لفظ سندی خداوند است پس معنی از جمله خداوند قدر و مرتبه است که یکبار طالع یکبار  
 غرض از سبب غرض یافتن یکبار حکایت یکی را از ملوک کنیز که تختی آورد و بوز و رخسار حسن و جمال  
 تا و حیات مستی بهو که میست کند کنیز که همانست که در ملک و خشم شد و او را بسیار بخشید و یکی که لب بر لب  
 و زنده نشد و لب بر لبش تا با یکبار این فرود شسته و یکبار که صخره جوی از طلعت او برسد و درین قطر انقضای کند و بدی  
 یکبار را ای بر یکبار که از ملوک بیان کیست در رعایت حسن و جمال صفت کنیز که سست فاعل خود را به یکبار از ملوک  
 با و سی که با کنیز که سیاه ای غلام حبشی پر پی نوک بینی صخره و قیصر صادمه و سکون خاد و مجسمه بودی که آنکس  
 سیاهان هم بدوی بوده بود و او غرض تمام داشت و قیصر منظر تشبیه بود و در باب درون و غرض و قیصر  
 که نام آنست که قبل از آن قوم من و مقامات لفظ جوی بطریق صفت بیان صخره با و واقع شده و جوی احسن است  
 و قیصر حبس خوانند و چون گویند و چون فرود او از حبس با شنبلی گویند مانند بندگی و جوی که نانی الحاشیه طلعت  
 ای از سبب شست و روی او بر یکبار که با و زنده ماضی است شتوق از رسیدن و همچنین بگنجدین عین القطر آن گنجدین  
 روغی که بوی گنده دارد و بر شست و گنجدین مانند شست و عین القطر علی وزن القطر یعنی التماس المذاب و سبب شست و عین القطر  
 و هو که در آن گنده نانی شرح العجب و گویند عین القطر خشمه که در دست حال آنکه اگر خشمه عین از قطر آن بر گنجدین  
 سیاه شست و و جوی غسل در آید از گنجدین بغل و آن خشمه گنده شود و گنجدین آن خشمه غلج که گنده کی آن  
 بغل کرد و و گنجدین بکاف فاعل گنده شدی فاعل گنجدین عین القطر است و سبب شست و گنجدین و قیصر  
 زشت و سبب شست و بر یوسف و سبب شست و گنجدین و سبب شست و گنجدین و سبب شست و گنجدین و سبب شست و گنجدین  
 بالند و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد  
 شت و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد  
 شکل مصرع ثانی قطعه بیان خیانت خبر دادن آریان کردن که شت و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد  
 بسیار و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد  
 مصرع و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد و در باب کتاب مراد  
 نام مجرای سیاه را در آن درخت طالع بود و شت و طالع مرعش و سبب شست و گنجدین و سبب شست و گنجدین  
 ملک کنیز که سبب شست و طالع مرعش و سبب شست و گنجدین و سبب شست و گنجدین و سبب شست و گنجدین  
 جوی و سبب شست و طالع مرعش و سبب شست و گنجدین و سبب شست و گنجدین و سبب شست و گنجدین

و مرد از بخت کینک باده ان ای وقت صبح که راستی بسیار شد با هر سر گذشت و در اصل مامو صوفی و چهره  
 صله آن بینی چهری که گذشت باشد با برایش ای سر گذشت آن کینک عرض کرد که ملک هنگام شب  
 بسیار خفته است و آن سیاه بنده خود آورده بام بوحده و الف باله خانه جو سق معربا کوشک بخانه  
 و مقرر است که خانه ملک بلند باشد و گرد او خندق عمیق است و فطرت یکمندی از وزیرای نیک  
 روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان بنوازش و  
 خداوند کند و اندک گناهی نیست یرا که چون مویوب له بر سیه تصرف نماید بر عاخطا با و عاخطا شود و اندک  
 عادت کند اندو خوراند ملک گفت اگر در مفاوضه او بی تاخیر کردی چه شد که من را و انفرقه از  
 کینک اونی و دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشینده که گفته اند و نشین  
 سوخته بر چشمه حیوان چو رسد بنویسد که از پیل و مان نیشد و لیکن سر نه در خانه خیالی بر جوان  
 که در رمضان نیشد و مفاوضه بناد کردن درین مقام کنایت از موقع واقع شده که انی ایحاشیه و نشین  
 آورده تفویض باز گذاشتن کار بکس و زن دادن کسی را بی کابین چه شد که چه زبان او شده پس  
 ملک سیاه و محیل است سوخته ای سوخته از تشنگی چشمه حیوان ای چشمه که بر دهیم حیوان آب بخورد و در  
 شیخ عربی بجای حیوان روشن آورده و عیش روشن است محمد بن احمد فی الدین آمان عدال  
 میل کردن و ازین حق بر گشتن رمضان ماه مبارک رمضان که ماه صیامت مصدر رمضان است  
 چه درین ماه احتراق از حرارت بوج عطش واقع شود ملک این لطیفه بنیده اند و گفت سیاه بنشین  
 اکنون کینک را بکنم و بگریفت کینک را هم بسیار کش که نیم خورده او را شاید قطعه دست سلطان  
 و اگر بپایند چون بگریختن او فدا و پنج بنده نشین اول نخواهد بود لال کوزه بگذاشت بر دهان  
 ای سیاه را ای سیاه را بشفاعت تو عفو خطا کردم بنده را از خود رانده بنده تو ساختم و ملک تو گردانیده ام  
 لیکن بسباق کلام و اقصای مقام منی اول نسب است سلطان آه جز او مصرع انانی شرط و فانی  
 پنج بنده نشین اول ای دل نشین از لال آب خوش صفت آب سبج بفرم من جمله کاف خفا و نون  
 گنده درین حکایت سکندر روی را بر سید که دیار مشرق و مغرب بجه گرفت که ملک پیشین از این  
 پیش از تو بوده است چنین نمی نشیند گفت چون اندک تامل کنی که اگر تم عیش را نیاز دهم نام  
 با و شاهان جز بنیادی نبردم بهرست بزرگش نخواهند آمد خرد که نام بزرگان بختی برده این حکایت

در قیله ملک گیری است مرادش از اسکندر و دیو اسکندر بن قلیقوس بن بطرسوس بن منصور بن یحیی  
 بن توکس بن یوفان بن یاقث بن نوح عم قیل یوسف بن لادوم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام  
 و یقال ان قهر بن و انما لقب به لانه مالک الدنيا بقهرها ای بنشتر قهرها و غیرها و اسحق بن النعمان که از طایفه  
 اشتراف که از ذواتان حسنه ان که در اینه و اندامی و فاکهانی مشرق عربیه را به دست حضرت شیخ نظامی اثر  
 مودید بن قول اخیر است بهیچ نو آئین ترین شاه اتفاق بود و به نیاز به عیص و اسحاق بود و در اینجا  
 آورده است که آن براس بن قهر بن قطر بن یوفان بن یاقث بن نوح علیه السلام علیه وی بود شیخ  
 و سفید و میان قد و عظیم الراس و العین و گیسوهای سیاه داشت قدش چال تمامه گویند و وی منسوب  
 بسوی ملک روم که آبادان کرده روم بن عیص است پس عدم آواز عیص بهیچ است و نسبت به او  
 نیکو نام پادشاهان موجب استی سلاطین زمان است باعث ادا و ایشان بوی شین بر گشت راجع بهیچ  
 معنی کاف که نام است باضماء قول اند که در فارسی جایز است بزرگان از بزرگی بزرگان و دیگر باشد یا در  
 قوطیه این بهیچ است بوی بگذرد و تخت و محبت و امر و منی و دیگر دارد نام نیک بزرگان ضائع کن  
 تا جائی نام نیک است باو کار و این بهیچ است بزرگ و می بگذرد و مصرع ثانی بیان اینست امر و منی حکومت که در  
 در وقت حکومت بوی بگذرد ای بزرگ و اینها ندیس بر اعتماد حکومت خود پادشاهان باضی را حقیق بنیدارند  
 ای مردگان تا بماند ای بخت نام پادشاهان مرده بهیچ یاد کن که خدای تعالی بیادش آن تر اندام  
 خواهد کرد **باب دوم در اخلاق و رویشان اخلاق** جمع خلق و آن هشت است را  
 و نفس انسان که صادر بشود از ان افعال سهولت در رویشان جمع درویش و مراد از ان امل تصوف  
 مطلق است چه اهل معنی بیشتر ایشان چنانچه از حکایات ظاهر است حکایت علی از بزرگان پارسا  
 را گفت چگونگی در حق فلاں عابد که دیگران در حق او بطنه سیگویند گفت ظاهر سرش عیب نمی بینم و  
 در باطنش عیب نمیدانم مراد از بزرگان دولت مند ان است چنانچه می آید و شیخ علیه الرحمة پارسا  
 مرکب است از پاره سالی و پاره معنی چرم گاود باغت کرده بهم آید چنانچه در فرنگ نوالدین است  
 بعضی سائیده و چون بر پیر کاران از غایت تبحر و لباس فرخ از پوست ساخته اند سخی بسیار  
 بعضی سائیده و پاره لباس گنده بوی نشینند و بفرش پاره نگاه بهیچ پیر کار اطلاق یافته بطور سخن  
 سیگویند معنی افعالی بوی نسبت کنند که منافعی حاصل است فعل گفت پارسا و شین ظاهرش هیچ بکار

عابد عیب آنچه از اخلاق فیضه در باطن اوست و غایب از چشم مردمست قطعه سر که اجابیه پارسایی  
 پارساوان و فیل و اسکار و زندانی که در نهانش چیست به محاسب را درون خانه بچکار جاسایا  
 بفکاحه مضامنت بران محاسبان سلجی بماند پارسا کلام را از انکار و انکاریدن بچند شستن تصور کردن  
 و گمان بردن بر او اندای آراه خود شست مضامنی غالی علت بود آن خود شای اگر ندانی که در نهانش است  
 چیز بگویند که محاسب آه و مقرر است نه برقی باطن که اقال الفقهاء انسق نحفی البیسط المحدث حاصل  
 اینجا کایت است که در ویش را باید که عیب گیر می گیران بکنند حکایت در ویش را دیدیم که سر آستان کعبه  
 بی نایب دگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلم و جهول من بچار آید آستان بهرین موقوف پیش رو از آستان  
 و ستانه و ستان تیر گویند و تبارکش سده باب گویند و اینجا موار از طهر است آن بامین کعبه حجر اسود است که  
 محل اجابت است چه دلیله بیت الله بلند است غفور آمر زنده و بخشنده و پوشنده رحیم بخشنده و مهر بان ملامت  
 ظلم و جهول سبانه جاهل چه کار آنچه طاعت بندگی قطعه غدر تقصیر خدمت آوردیم که در ارم بطاعت است و طاعت  
 عاصیان آن توبه کند عارفان عبارات استغفار و عذر باضم بهانه و مندر و افش تقصیر است و کوتاهی کردن و کار  
 خدمت بلکه چاکری کردن موار از بندگی و طاعت است مضامنی غالی علت غدر تقصیر آه است و توبه بکار خود توبه  
 عارفان آنچه عارفان از عبادت خود توبه میکنند که عبادت لائق خباب الهی نیست که اکان چنان نوع پناه بود  
 طول اقبل انقول فی دعا بک قال یا قاضی اللهم اغفر لی تقصیری فان علی هذا لا یلیق بک که فی شرح العرف بجا آید  
 جزای طاعت خوانند و بارزگانان بهای مضامنت من بنده امید دارم نه بطاعت بدر و نره آید هم اینجا  
 بضاعت مال که بان تجارت کند و باره کار که لا کفر و فتن بفرستند بیاض عینا امانت الهیه لا تغفل بنا ما نحن بالکماله  
 بکن با آنچه توبه لائق آن هستی ای مغفرت کن من با آنچه لائق او هستم ای عذاب بکن او جزا عبادت است این فی  
 اصیحه و ذکر فی کلماتان قوم یونس علیه السلام لما نزل بهم العذاب قالوا اللهم انی نوبنا قد علمتة خلعت وثقت  
 عظم مندا و احق فعل بنا امانت الهیه و لا تغفل بنا ما نحن بالکشف عنهم العذاب بکذا فی شرح العربی و چون عباد  
 ساطع است که اول هول و هول خود در پیش کریم عرض میکنند عید تسلیم عرض کردم نمایند این سایل نیز  
 تسلیم رضای آنی کرده میزاید بیت اگر گشتی در جرم گشتی رو که سر آستانم نه بنده را فرمان نباشد بهر چه مرا  
 برانم بگشتی باضم کاف عربی خطاب شوق از گشتن موار از ان عذاب است حاصل حکایت است که در ویش  
 بطاعت خود توبه کند که عوار ملا خطا تقصیر عبادت خود کرده امید از فضل غفور متوجه آورده باشد حکایت

بر وجهی سالی دیدم که هیچکس نمیگفتی خوش بهی جوهری شایان و خوشای چنانچه خوشی که گمان میجست  
 جهان بکس است من خواهم که طایفه بزرگم غفور که هم گشت به چون در چاری فیض شده و غیره صافی بنده نهاده  
 و انی از فیضان فیوض مستقیضه سوای تقصیر است تو غایت مردم نمیتواند شد بلکه بعض فیض است پس  
 فیض را باید در طایفه ساخته دیگر هیچ در کائنات نیست که در طایفه اکابر واقع شود که اصل فیوض را بهین  
 ازین مناسبت بعد از بنیان با دوام و شوازیست نیز بهین اجتناب یابان با دوام تقدیر شایق نیست  
 چه اکثر مردم کارهای خوب میکنند اما کارهای بزرگتر نمیتوانند کرد و از این برای ناشایسته شیب گیرند و  
 کسب کارهای نیک نداشتند برای آنها بر آب نیک ازیر وضع نمود بود و گذشت فیوض را بهین  
 و دیدن تقصیر خود دست در طاعت و همچنین حکایت لاجرم حکایت شیخ عبدالقادر کیلانی رحمه الله علیه  
 دید که در مردم کبر روی بر صفا و انصاف و هیچکس گفت حضرت شیخ رضی الله عنه و اخوانه بود و حضرت عینی نیز ابو عبد الله  
 صومی است و در کلام انچه از انچه فاطمه بنت ابی عبد الله صومی گفته است که تا فرزند من این عبد القادر متولد نشود هرگز  
 رمضان نشیر نخواهد و ولادت همی در سده احد و همین اربع ماهه بوده است وفات و در سده احدی و تین و شش  
 که گذشتی فحاشا لانی که ان شیخ عبدالقادر رضی الله عنه تحیف آمدن مبلغ القامت علیض الصدق و فیض الله علیه و آله  
 و اسمع اللولون فقولوا انما جبین ذات صوت بهر که دوستی و قد علی و علم و فی شیخ عی الدین ابو محمد عبدالقادر  
 رضی الله عنه ابن صالح موسی ابن ابی عبد الله بن یحیی از اهلین محمد بن داود بن حسن بن علی کرم الله  
 و رضوان الله تعالی علیه جمیع در تحفه قادیان تاریخ تولد و وفات آنحضرت چنین آورده اند که تاریخ آنکه مرده هزار  
 بنده اوست و غوث اعظم شیخ محمد بن داود بن حسن بن علی کرم الله تعالی علیه و آله و انچه از تاریخ حسن بن علی کرم الله  
 سلطان عصر و شاه زمان مطلب اولیا که در وفات او قیامت عظمی و تاریخ سال فوت و فاش خود هم  
 از راوی حدیث بگفتنهای حصا بفتح الحاء جمع حصا هی بالفارسیه سنگره گذشتی مختار الصحاح انچه از انچه  
 و اگر مستوجب عقوبت و قیامت بنیابان نیز نادر و بیکان شمر سازم و بنیابان ای غوث تقصیرات و راستی  
 سزاوار شدن مستوجب عقوبت ای لایق عذاب بنیابان نادر و بیکان آذر که چون در دنیا خود  
 از بیکان شمرده باشم و در دوزخ مردان معذیب شوم از روی بیکان شمرندگی برم و چون بنیابان شمرم  
 نیکان را خواهم دید و شمر مساری خواهم کشید چون از حکایت غوث انقلین عفا الفریقین رضی الله عنه  
 و وصول الهی و شمر و انسابی نسبت بآن حضرت بنماط شیخ علیه الرحمه رسید بر عدم وصول خود شمرده بگفت

قادر مطلق بفرموده آمد گفت قطعه در خاک میزنم ایام که هرگز یادش نماند و او شست و شوی و بخت  
 آنچه یادش نماند آنکه هرگز یادش نماند و او شست و شوی و بخت آنچه یادش نماند آنکه هرگز یادش نماند و او شست و شوی و بخت  
 عشاق خطاب بباد کرد و پیغامی بجانب محبوب فرستاد و خواهم حافظ علیهم السلام فرموده و صبا بلطف  
 آن غزال غبار آمد که هرگز یادش نماند و او شست و شوی و بخت آنچه یادش نماند آنکه هرگز یادش نماند و او شست و شوی و بخت  
 پیام نامه و بیت نامی متوجه قول ستای هرگز آفرینی هیچ وقتی از ذکر تو بجزایر سیم و سیان را رانی نیست  
 قال شیخ شبلی قدس سره انی لا انکر الله تعالی لان الذکر انما یکون بعد النسیان حتی یذکره و طلبه شیخ  
 علیه الرحمه از حق تعالی ویرایا و تجلی خاص وصول است و توجیه بشاهد خود و از تجلی تمام که نشان بر خفاش است  
 یاد بده آمانا است حاصل آنکه هرگز یادش نماند و او شست و شوی و بخت آنچه یادش نماند آنکه هرگز یادش نماند و او شست و شوی و بخت  
 باورده بگویم که پیغام بآن جناب قدس محبوب حقیقی برسان که ای که هرگز فراموشت نمیکنم و هر چند  
 این سخن گفتن با جناب گستاخی است لیکن گستاخی محب صادق که از فرط محبت میزند و در آن جناب  
 مغفوبست چنانچه کاشف امر از حضرت فرید الدین عطار قدس سره در منطق العارفین فرموده قطعه گفت  
 هر کس را که ابایت بود و در محرم راز الوهیت برده کی تواند بود و شمر راز را در ذکر کند گستاخی چون راز را در  
 این حکایت است دردی بخانه پارسائی آمد چنانچه حبیب چیری نیافت دل تنگ شده باز نمیدگشت باز  
 را خبر شد گویی که در آن خفته بود و در بگذر روز انداخت تا محروم و زود پای و زدی و پارسای بر سر  
 وحدت است جهت ای از استیوار و استواریست در آن خفته بود ای بالا پوشیده بود و در بگذر روز  
 انداخت و وجه در راه انگیزن و بالمشافه او را در آن نیست که زردیدن صاحب خانه میشد هر چند او را  
 صلاح دادی با بگریز نهادی قطعه شنیدم که مردان راه خدا بدول دشمنان هم نکرند تنگ و تنگی  
 پیشتر شود و این مقام که با دوستان خلاف است جنگ به این قطعه حاصل حکایت است مردان را خدا  
 مردان که خود را در راه خدا فانی کرده اند و از دعوی و پنداری و خودی صاف گردیده اند و آه ای از  
 نکرند برای کثرت شغقت و کمال رافت این مقام ای مردان راه خدا بودند که با دوستان است و خلعت  
 مصرع اول است جنگ تفسیر خلاف است ای با دوستان جنگ داری بسبب شدت تنگدلی و تنگی  
 باطنی از حکایت صفائی دل پارسا مفهوم شد انتقال کرد میان مودت اهل صفا فرمود مودت اهل صفا  
 چه در روی وجه در قفای چنانکه نیست عیب گیرند و پیشیت میبرد مودت دوستی اهل صفا کسان که

چون

باطن خود از حسد و کینه و غیره و با هم تعاون نموده و بنوازی رویشان ساخته چه در روی و چه در قفا از پیش  
چنان معلوم شد که کلمه چه و چون در بیان دوام و آرزو و ازان مساوات است چنانچه چنانچه که ابر  
عام و خاص و همچنین از سخن فیض چه در کلمه و در بود و قفا پس پشت حاصل آنکه دوستی اهل الله  
بخلق الله بر روی و پس پشت برابر است تفاوت را در آن غلی نیست، میرزای کمال انکار و نیاز  
در عمل آرزو و در برابر چه گوشت سلیم و در قفا همچو کرگ مردم در این تهنه چنانکه از پشت است بر  
ای روی و مردم سلیم نفع درست کلمات از کینه و حسد و غیبت گوئی کرگ مردم در اعتبار عیب  
شکایت گوئی بهیت هر که عیب در آن پیش تو آورد شمر و بچکان عیب بپوشش کران خواهد بود  
هر که عیب گوئی عادت شود دوست و دشمن در نظرش برابر گردد و هر چه از دشمن گوید از دوست نیز بگوید  
از حکایتی که چند از زندگان تعلق سیاحت بودند و شریک شیخ و راحت خواستم تا فوق است ایشان  
کنیم رفعت نکردند از هیچ کایت و در بیان اهل صفات است که در حق هیچکس گمان نبیند چنانچه که آن قضویش  
نبردند فرموده است چنانکه است که اطلاق آن بر یکدیگر زیاده از بهر کم از بهر باشد میکنند اتفاق باشد که وقت  
کردن یکی شدن سیاحت بالاسیر کردن ختن و در زمین موافقت کسی به کار بود و آن مرافقت باضم نمی کرد  
و همراه گرفتن کسی را نفتم از کم و اختلاف بزرگان بیعت است روی از مصاحبت با سبکینان یافتن و فایده  
و بیعت داشتن که من و نفسی خود و اینقدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یا شایط باشم به خاطر  
بیعت آورده شده یعنی همچنین کار پیش از پنج بزرگ نرده مصاحبت با کسی نزدیکی نمودن و نزدیک شدن  
بچیزی روی ناقص اعراض کردن و دوری نمودن و بیعت نهایت و افسوس و بخل اینجا بمعنی کل  
شایط تیر و چالاک با شایط طلال دل که در نفس خود و اینجایه است آحاد که من در نفس خود و شمر آن  
در آن کتب الموشی و اسی لکم حال انما شکر را که بشتر اسوار اگر که بزرگ اگر که بزرگ اگر که بزرگ اگر که بزرگ  
موشی جمع یا شعیبی از آن رنده و دنده و شتر ماده که بسیار بچه دارد و مال غیر ناطق که آن گاؤ که سینه و  
مانند است و در اقسام کمیت حامل انوشی حال از فاعل سعی خوشی جمع عاشیه و آن خوش  
ست یعنی اگر بنام سوار که بهای می لایق صحبت شناسیستم سعی کنم برای شاد و جالی که برین پوشش  
چند هفته میفرستد باشم اسی خدمت شما بجا آورم کی از میان گفت از یک شندی دل تنگ که درین  
روزها و روی بصورت صاحبان بر اند خود را در ملک صحبت با منتظم گردانید کلام برای اعزاز است

در عدم قبول شیخ علیه الرحمه در صحبت خود از ایشان ای از میان می چند از اینکه ای ار عدم قبول خود را می گفت  
داشتن آزرده خاطر شدن که درین روز با که علت دل تنگ در دست سلک با که سر ته صحبت بافت  
تشبیهی صحبت نظام ست شدن و ورشته کشیدن میست چه دانند مردم که در جابه گشت به نولینده و  
که در نام صحبت به کاف که در جابه که در نام بیان دانند و اند یعنی چه دانند مردم که در لباس شخصی نیک است  
باید بلکه نولینده ای خالق مطلق میداند که در نام ای در لباس چیست یعنی از احوال بطین مردم حقیقی  
واقع است از اینجا که سلامت حال در وایشانست گمان فصولش خبر و در و بیاری قبولش کرد که سلا  
انج بیان از اینجا است سلامت ای سالم بودن از گمان بی در حق غیر فصول باضمیم ریاضت و انزیا  
جمع فضل و فضولی آنکه بالا یعنی مشغول شود و زیاده سری کند و اینجا بر ادنی بر خلاق اول غیر  
که در وی باشد شین فصولش قبولش راجع نذر نقطه ظاهر حال عارفان دلق است به اینینه پس  
روی در خلق است به عارفان ای ارباب سلوک دلق بالفتح پیشو که در ویشان پوشند و در واری از  
شده و نه اند اینقدر اشارت بدلق است که روی در خلق است شرطیه است اگر روی عارف و در خلق است  
خلق او را عارف خوانند و پند از بدین خلق پس است چه خلق ظاهر لباس برین است چنانچه نمی چندان لباس  
در پیش دیده حمل بر روشی کرده اند چون حقیقت عارف عمل است نه لباس ظاهر پس فرموده در عمل کوشش  
پوشش محتاج بر سر نه و علم بر دوش محتاج بر سر نهادن با و شاه بودن علم بر دوش نهادن پست با بودن معجزه اش  
تفسیر هر چه خواهی پوشش است یعنی جلد در عمل کند و اعمال خود را نه زین کند خواه پست اشیات ترک نماید و  
هوس به پارسائی ترک جامه نپوشد و در فقر کننده مرید باید بود و بر حش سلاح جنگ چه سوده لفظ با  
در مصرع ثانی مرید با صراح اول است ای پارسائی ترک دنیا و هوس شهوت حرام است این معنی فقیهات  
ای پارسائی ترک جامه فقط است فقر کننده بالفتح به کاف فاعله نوعی از اسلحه که هنگام جنگ در پوشند  
در فقر میگوید که سبکند و از ششم که از اسلحه گویند در میان او کنند و این مرکب است از فقر بالفتح و از ششم که سبکند  
سبک گویند و از گنده که مشتاق است از آن گنده یعنی اینها شستن و مراد از شستن نبول و خامردست پس این  
بیت تشبیل است یعنی در لباس در ویشی در ویشش موصوف بصفات در ویشی باید بود چنانچه در  
جنگ مرید باید بود و روزی تا شب رفته بودیم و شب با نگاه پای حصا خفته که در وی بی توفیق بقی رفیق  
برداشت که بگذارت و در وینا رفت تا شب غایت فتن است پاسه معروف و در دهر خیر

بپای حصاری ای با این حصار التوفیق جعل فی العبد موافقا لما هو فی حقه لایق بالکسر و فی التثقیل و فی التثقیل  
 که مخفف از بزرگست بعد از آنکه بپای آورده و آب کوزه و دست که بطهارت رو و علت برداشت است بهیت نامسرا  
 که بفرقه در بر که به جانه کعبه را جل خرد و نامسرا ای ای نامسرا ای خرقه بالا که جامه که از باره و دخته باشند بطبع  
 مانی بخش منسرا اول است چند انگار نظر درویشان غائب شد بر جی رفت و در جی بدزدید و درویشان  
 شد و درون ماریکی مبلغی راه رفته بود و قیام بکجگاه خفته بیداران همه را بقلعه در آورده و بزدانان کردند از آن  
 تاریخ ترک صحبت گفتیم و طوقی غرکت کردیم و السلامت فی الوحدة و الاوقات این الاثمین خواندم چند  
 مر بود است بجا بشارت رفته یا بر جی و در جی برای وحدت مست بوج بالفهم یاره و بوج بالفهم صند و بجه  
 و طبله که میرایه و جوهر دران نهند تا روز آه غایت برج فتنه و درویدن تاریکیه تاریکی شیبیل و بجه  
 رسیدن پروان راه رفته بود و تاریخ وقت چیز پیدا کردن و اینجا بعضی وقت است السلامه ابدای سلامت  
 اقات و در واحد بودن است و وحدت خواه تحقیق باشد خواه حکمی اقات در میان و کس است و کس که کس  
 و خالف یکدیگر باشند و اگر این الاثمین است و بوده باشد در اینجا اقیست مفقود است داخل حکمی است طلعه  
 چو از قومی کی پیدا شد که در دهنه که را منزلت مانند سیرا منی الیکه گاوی و علف زار و بیالایه بیکه گاو  
 ده را بهیت ثانی تمثیل است اول است علف خورش ستور علف زار زراعت بسیار که یکبار و در محلات  
 یکبار که گاوی و علف زار ای گاوی که در زراعت بنشیند و بخورد و بیالایه آ آ کوده بیکه بیکه گاو و ده  
 صاحب زراعت بر نهاده اند که ساس و نست خدایر که از برکت درویشان مخروم نماند و اگر چه است  
 ایشان چندین بار با بیکه کایت مستقیم و در همه عمر این نصیحت بکار آید و بجهت سلسله میر  
 قطره بیکه تراشیده و در حلقه به برنج دل به بولمندان بسته به اگر بیکه بکنند از گلاب به سلی و در جی خند  
 کند بیکه گلاب به بیکه سیمه است ای سبب یک تراشیده و تا تراشیده غیر مودت ناهمواریست ثانی  
 تمثیل است اول است بیکه که بیکه حوض آب بخلاب باول مفتوح و مالی زده و حجم مفتوح گوی که بیکه  
 که در پس هاهما و بطن او اشال آن بکنند تا آبهای جریکین و مستعمل دران جمع شود که آنی جهانگیری بر  
 مجلس به بطنان مثل حوض گلاب است تا تراشیده مثل سنگ چون در حکایت مذکور ذکر امرای کرده بود  
 حکایت دیگر بخاطر گذشت فرمود حکایت زاهدی جهانی بادشاهی رفت چون بطعام بنشیند  
 از آن خورده که اودت او بود و چون بنامز خاستند پیشتر از آن که و که عادت بود تا وطن صلاحیت

در حق او زیاده شود و فرستاده می شود که بهیچ اعرابی که بکین راه که تو میروی تبرکستان نیست و معانی طبعی  
 که بهمان دهنده داده خواستند اینجاست که است عادت او بود و میکند تا طبع صلاح آید ای مردم که  
 بر نزد قلیل الاکل و کثیر الطاعت است که بهیچ کعبه ای که حقیقی که حتمی این راه که ای عمل یا که میکنی تبرکستان است  
 راجع به سوا که است و منقرض است که راه ترکستان مخالف راه کعبه است چه ترکستان باضم ملکیت بجانب مال  
 از کعبه و کعبه ای او و در بر کعبه بوده و منقبل آن مصراع ثانی غلت نرسی است چون به مقام غول نشین را رسید  
 خود است چینی تناول کند پس صاحب فرستاد است گفت ای پدر رب دعوت سلطان فتنه بود چیزی بخور  
 گفت و در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی سفره نوشته داند و ز  
 مسافر و سفر چمن تناول فر اگر گفتن ای خوردن کاف که بکار آید که اول واقع شده صلای موصوفه چیز  
 ست ای آنقدر نخوردم که بکار من آید و دفع گرسنگی من کند بکار آید ای بکار تو آید و ثواب را شاید چیزی چنانچه  
 طعام بکار تو نیامده و ثواب و توبه نرسیده زیرا که نماز بر یا هر نماز و ثواب از وی روز قیامت نرسد و بیک  
 بعضی غذا کفر است و توبه بعضی گناه است و نه ثواب و در ایام شای آورده است که  
 ای را بیعت اصل ثواب انما یقوت بضاعت ثواب قطع ای هر نماز داده گرفت دست به عیبا  
 گرفته زیر بغل و توبه خواهی خریدن ای مغرور و در زمانه کیسم و غل ای حرف نداده بر کماندای  
 و هر نماز داده آه صفت منادی است بنیت ثانی مقصود بالند است گرفت دست به جان طاعت من  
 زیر بغل گرفتن نهان کردن کلاه بکلمه تنبیه است ای آگاه باش چه خواهی خریدن مغرور یعنی غره کرده  
 شیطان بعبادت بر یک روز در زمانه کیسم ای روز قیامت غل سیم ناسره و قلب سیم غل عبارت از عبادت  
 ربانی است چون در حکایت مذکور ذکر یا فرمود بیان علت ریاض و رشید پس فرمود یاد دارم حال  
 ریاض و رشید بنده خود و غفلت از حق بود و یاد الا عارفان آتی سچکس از خود ناچیز نمیدانند چه با آنکه  
 خود را بزرگ و رشید نمایند حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شیخ و مولع بودم و پیر و پیر  
 و خدمت پدر ششم بودم همه شب بیدار نشسته و صوف غریب و بکار گرفته و طافند که در خدمت کفر از ایمان  
 یک سر بر نیارده که دو کلاه بگذار و غفلت چنان برده است که گویی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز از غفلت  
 پندار که در پختن مردم افق و غفلت زمان طفولیت است نه زمانه ایست که مولود را استعداد حرکت  
 و بعد از آن سن صبی و بعد از آن اینچنین و قبل از سخت شدن اعضا بود و بعد از آن ترغیب و بعد از آن

سن علامتیه و انزار باق گویند و اینوقت بلوغ باشد و بعد از آن سن فنی تا قریب سی سال دوم سن است  
و آنرا سن شباب گویند و آن بعد از انقضای سن نموده تا قریب پنجاه سال مسوم سن کهولت بود  
و آن بعد از انقضای سن فنی و قریب سی سال چهارم سن شدوخت است و آن از انقضای سن کهولت تا آخر عمر  
گذشتی که فانیست و کمال بلوغ سخت در این گردن و موضع نفع الامراض و این زمان و سنه پیراهن در حضرت  
شیخ عبد الله است قدس سره و دیده بر سر بستن کجایان و خوابیدن بر غریب و بی همنا و از چند صفت در حضرت  
در کمال گرفته بر کمال طائفه فرقه که اقل او شده بود و قبل از آنکه آید در کمال آورده که طائفه مثل مفر و نیست که  
وی اسم و احد فوق دوست چنانچه بر عیال او و انفس کرده لانه اسم قطعه من الشی و احد اکان و کثیر گذشتی انوار  
در شیهه ای که بی حد و افاضل آورده که طائفه پاره آنچه یقال طائفه من الناس طائفه من اللیل و پنجاه  
خواه کرده مردم از اهل بیت باشد چنانچه در شرح معنی آورده و خواه کرده مردم را غیر باشد باید که حاکم باشد و شیخ  
یا پدر جدات باشد از انیان یکی سر بر نیار که دو گانه بگذارد و ایراد یکی دو دو از صفت است توفیر اگر بختی از آنکه  
آه زیرا که حق است مباح است نیست حرام و بر پوستین افاد و کنایه از صفت است بر گفتن آمده است و طعمه نمید  
معنی جزو نشین را که دارد پرده پندار و پیش نه گذشتن حسی خدا و بی نبیند و بی حکم عاقل جزو خوش  
معنی بزرگی خود مصرع ثانی علت نه بنید پرده پندار که بر عجب پیش ای در پیش خود و چون پرده چشم گذارد  
ای غیر جزو چشم بیک نشین گرش راجع بدعی فاعل بنشیند قضا و قدر و در بعضی نسخ بنشیند و در واقع شده  
و فاعل آن حق تعالی است نه بنید و در بعضی نسخ نه بنی واقع شده است این مثل است صفت است  
من انیته الی النظام عاجز از رسیدن بزرگی و وصول الی حکایت بزرگی را دیدم هستی و ند  
و در اوصاف جمیل اش میانه می نمودند پس از تامل بسیار بر آورد و گفت من انکم که من دانم باز آورد  
و ذکر اخلاق در ایشان از عدم رویت اعمال خود جمیل نیکو و ثانیست جمیل برای جمعیت اوصاف بسیار  
از چیزی علیه کردن و سخت کوشیدن در کاری کفایت او ایاس و بعد محاسنی صلاقی بد اولم تدر باطنی کیفیت  
اصحیه مخاطب معلوم از کفایت بنی بسند کردن و پس شدن تعد صیغه مخاطب معلوم از عذبی ثمر دان  
و فاعل او ضمیر مخاطب است محاسن جمع حسن است بختین بر خلاف قیاس و مفعول تعد علایقه آشکار کرد  
و آشکار مفعول کیفیت لم تعد صیغه مخاطب معلوم از روایت معنی دانستن باطن بطون اندرون خبری مفعول  
لم تعد معنی کرده بهای درونی و بی شک و در شرح عربی چنین آورده که کیفیت مخاطب مجهول من الکفایه

و علامه غیر مقدم مبتدا و نه اظهار الایضی ایمن تقدحی استی ما و حاجت اذارت شرق نظامی و  
 یس لک اطلاع علی سری و در حاشیه نیز نور الدین کیفیت صیغه مجهول ثابت و فعل ثانی دی علامه است  
 و نه بدل از آن فرموده یعنی که زکات نامیت کرده شده است ای آنکه بشمار ی نیکو یهای اظهار بر من یعنی ملاک  
 من ترا کافیست و بدان که کافیست است ترا و نمیدانی تو باطن مرا اعلامی ترا معلول ثانی کیفیت گفته  
 و نه ندارد که الا یعنی قطعه خشم خشم عالمیان نیک منظر است و و خجست باطنم خجاست و کند و پیش  
 طایوس را نقش و نگاری که هست آنکه خلق بد تحسین کنند او چهل از زشت پاکویش بد شخص کاد بر دهم جز  
 خوب صفت مقدم منظر ای منظر خوب است نسبت باطنم پیدی خجست باطنم خجاست شرمه شدن بسیار  
 خجل یعنی اول و کسر دوم مردم شرمسار اضافت من خجست لای است ای سرای خجست پیش افتاده  
 است ای خجست ثانی تمثیل بیت اول است که تحسین کنند مردود با خلق است با خلق تحسین کنند  
 طایوس را بسبب نقش و نگار یک که است او را و خجل است از پای زشت خویش و تر است که پای طایوس  
 و بی نقش است حکایت بی از طایهای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و گرامت او مشهور  
 به جامع دمشق در آمدند که بر که طهارت همی ساخت پایش بلغزید و در افتاد و از آنجا به شقت بسیار افتاد  
 یافت این حکایت در بیان تلون احوال در وینا است لبنان بر وزن عثمان نام حمل مقامات تلون  
 و یعنی کرامات و کرامات خوارق عادت که از اولیای ما در شود و گرامت او مشهور در آن دیار یاد بر خجاست  
 جامع دمشق مسجد است در دمشق که بنیاد امر است بر که بالک حوض آب برای وضو کردن چنانکه در مسجد  
 کلان محمول است و در بعضی نسخه لفظ کلاسه بعد بر که واقع شده و گویند نام مقامیست در عرب در سرخ  
 نیارده و همانا که نباشد طهارت پاک شدن و اینجا بیضه وضو است و بوجهی نزدیک بود که غرق شود  
 خلاص یافت اسی خلاصی یافت و نماز مشغول شد چون از نماز سر و اخت یکی از اصحاب گفت مرا  
 مشکلیست گفت چیست گفت یاد دارم که روزی در دیای مغرب میرفتی و قدمت بر میشد امر و  
 یک قامت آب از لاک چیزی نمائنده بود درین چه حکمت است شیخ زمانی منجیب گفت فرمود و بعد از آن  
 سر بر آورد و گفت نشنیده که خواجۀ علیہ الصلوٰۃ و السلام گفت لی مع الدوقت لای فی یک مقصود  
 و لای مرسل به گفت علی او را منی مرا با خدای سبحان وقت از اوقات که هیچ چیز درین راه نیاید  
 در اوقت بن فرشته به حسب قرب و منجیب مرسل تنوین در لفظ وقت برای تکیه است

که فیض معنی و حقیقت است و در وقت ملاقات و محفل علی الدوام یعنی گفت نامح الدوام و در بعضی  
سخنی بی سرل گفته که بی سرل عبارت از تشخیص محمد صلی الله تعالی علیه و سلم یعنی جهان فانی الشوم  
که تشخیص مراد از این فعل و گنجایش نیست و این مرتبه کمال اطلاق است و حتی چنین بود که بجز علی میکایل  
پیردستی و دقتی با حقه و زینب در ساحتی حقه و فخر حضرت عمر خطاب رضی الله عنه قرشیه عدویه که مادر و  
زینب خمر ملعون بن حبیب بن خذافه بود و حقه اولی روز خمر بنس بن خذافه بن سیمی بود و این خمر بنس از  
همه اهل این محدثه و از خضر عروه بر بوده و بعد از واقعه بدر و بقولی بعد از احد و فاجات یافت و بعد از آن  
عده و کوفه و پیغمبر صلی الله تعالی علیه و سلم در سال سوم از هجرت و بقولی در سال دوم و این است زینب بنت  
خجش بن لباب بن حمز بن حیره بن کثیر بن دروان بن اسد بن خزیمه بن بدر بود و او اول نام برداشت  
و آن سر و کائنات و غیره داده و زینب نام نهاده و وجهه برتر که چه صاحب اسم شتر است و تکرار نفس کرده است  
و کیفیت حالیه حکم کرده و در کعبه رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم ایمنه بنت عبد المطلب بود و بی بی زینب اولی زن  
بن عمارت و زید او را اطلاق داده و حضرت عیسی علیه السلام او را بخیر است و راه و قیقه سالان خجش از  
هجرت مشاهده الابرارین تجلی و الاشتهار نماید و میر باید مشاهده سوکیدن و پاسک و بجای حاضر بودن و در  
اصطلاح اهل تصوف و دیدار است که حقیقی را می بیند و در ظاهر و ظاهر را جمع بفرع الیاء تجلی و خجش  
است که باشند در اصطلاح صوفیه انکشاف خمس حقیقت حقیقی و تقدس از غیوم صفات بشری غیر  
سبب آن و آن بر پایه شمس است اول تجلی اناری که وجود بصورت جسمانیات با جمیع تمثیل و درین  
تجلی تمثیل بصورت انسان از موصاف بصورت تجلی به اکمل است چنانچه آن الله خلق آدم علی صورته  
اشارت با او است و دوم تجلی افعالی که سالک بود آن بعضی از صفات فعلیه بنده قبیله حدار قبیله  
جز آن یا خود را عین بود و متصف با صفات بنده سوم صفاتی که وجود در متصف با صفات ذات یا خود  
عین متصف با آن صفات بنده چهارم ذاتی که از تجلی فانیات تجلی له چنان شود که از وی هیچ اثر نماند و شعور  
رود و اگر شعور نماند شعور وی باقی باشد کذا فی الفواح الاستتار بالکوشیدن در پرده شدن و در  
اصطلاح صوفیه احتیاج بنو حقیقت بطور صفات بشری و تراکم ظلمات آن ساحل آنکه شود و در  
ابرار انوار حقیقت را و بر سنجیده و استوار است چون در زمان تجلی باشد خرق عبادات و  
ظهور کرامات از ایشان واقع شود زیرا که آن تصرف الهی است که موار آن بدان ایشان نماند و چون

و در آن اشارات باشد آنچه از مقتضیات بشریه است سر بر زدن بر سر و دو حال که درین ویدی هیچ تناس  
 نیست که یکی باعتبار احوال مختلفه است که در یک کاشف مکتوف گردند و در بعضی نسخه می نمایند و میرانند  
 جمع است و ضمیر راجع بقضا و قدر است که الا ان فی سیرت دیدار می نماید و بر منبر سینه به بازار  
 خویش و آتش با تیر سینه به این آه معشوق دیدار خود در زمان تجلی می نماید و در زمان استتار  
 از نمودن بر منبر سینه چه اگر تجلی در اوست نماید و استتار با و عارض نشود و غیرت معشوق و شوق  
 عاشق هر دفعه گردد و اشاهد من اسوی البیر و سیمیه به میل کنی شان اصل طریقاً و بیچ نارا رقم لطیفی به شسته  
 لذاک ترانی محرقاً و غرقاً به اشاهد صیغه تکلم واحد از شهادت من موصوله است صیغه تکلم واحد از  
 بالکسر و دست داشتن و اسوی بخذف عاید منصوب است ای انواه ای اشاهد من اجبه البیر و سیمیه  
 ستعلق باشد الوسیله بالتقرب بلی البیر و الجمع الوسیل و الوسایل کنانی الصراح بطبقه صیغه مضارع  
 واحد از الحاق معنی در سیدن شان ای حامل اصل صیغه شکام از ضلالت معنی که ای ای فعل امر  
 یعنی العاید الی الموصوف طریقاً معنی راه مفعول اصل یوج فعل مضارع از ایهل جمع یعنی افروخته کردن  
 آتش و در شرح عربی یوج از جاج آورد و دایم یوقد یعنی عشقه لطیفی فعل مضارع از اطفاء یعنی فرو کردن آتش  
 و چراغ رشته قطره با سه خرد باران که هند به هند نماند لک اشارت است بایوان نادر اطفالان  
 بر شسته ترانی فعل مضارع مخاطب از رویت معنی دیدن محرق اسم مفعول من الاحراق بمعنی  
 سوختن و غرقاً معنی المفعول امر و لکه آب از سر او گذشته باشد حاصل آنکه بنیم غیره سیاه اسی عجب  
 کس را که دوست میدارم او پس میسر مدح حالیکه میگویم بدان حال راه را و میوه ای از آن در من پیدا  
 گرد و دو حال معشوق نیست که می افروزد آتش عشق اشتیاق را در من بعد از آن فرو نشاندن آتش  
 آب صال خود و لذای می می مر اسوخته و غرق شده و حرق آتش عشق و غرق آب و صال و غرق  
 عبارت از بنمودن است در مرتبه تهافت و غرق می پسندان کم کرده فرزند که ای روشن که بر خرومند  
 نه صرشت بویگر این شبنمی به چادر چاه کفانش ندیدی به انحراف کایت ایضا در بیان ظهور احوال  
 در ویشا نیست کم فرزند کرده حضرت یعقوب علیه السلام است روشن که نورانی ذات صاحب صفا  
 شین بصرش راجع بسوی فرزند یحیی بن کفانش شنیدن بلفظ بوبیدن کفان بلفظ نام پدر و  
 و نام شهر نیست که سکه نیست یعقوب علیه السلام در آن بود و نام پسرنش علیه السلام

و چاه گمان فرسخی از گمان بود و محقق آن هراسد و بر روی نهصد گز و بقولی بمقدار گز و گویند که آن چاه  
از آل سام بن نریمان بود و او را حسب الامیار گفتند و گویانیت مشهور داشت که نامی السیر و التواریخ  
ایمات بحفت احوال با برق همانست و دیوید و دیگر دو م نهانست و گوی بر طارم اعلی نشینم گوی  
بر پشت پاک خود به نیم ده فاعل گفت حضرت یعقوب علیه السلام است احوال ای جمعیت یا اعتبار دیگر نیست  
جهان بالک حیدره مطراغ ثانی تفسیر برق همانست این صفت وزیران تکمین بر که ارباب تکمین بر یک حال  
شمارن باشند که آن بجای دانستند و در خصوص فیروزانه که صاحب تکمین فضل اولی از صاحب تلون است شیخ  
محمی الدین بن ابوالحسن الدمشقی فرموده که صاحب تلون فضل اولی از صاحب تکمین است شیخ چنانچه در  
کتاب آن فصل است طارم نفع را بخانه چوبی و قبه و خرگاه و گنبد و بام و خانه و سر برده طارم اعلی کنایت از  
عرش است گوی بر طارم یعنی گاهی بنور شود و بر عرش نشینم و تمام افراد عالم را بنظر انگشت و در آرم و گاهی طلعت  
بشری آینهان محبت هم گشت پای خود بنیم و کشف پیش پای خود نمیکند و میست اگر در پیش بر یک حال  
ماندی و در دست از دو عالم بر نشاندی و یکتال ای حال تجلی سر دست نشاندن عبارت از  
نمودن سر دست آه اگر در حالت تجلی جمال ممکن ماندی و گاهی از آن شسته گشتی ترک دو عالم گفتی هیچ کس از  
مشغول نشد چون در سابق ذکر و شود نمودن بر حالت احتجاب خود اطلاع افتاد و بسبیل تجلی فرمود چنانچه  
با که توان گفتی و برای این بیت تمام حکایت دیگر هم آورده و در حکایت در جامع بعلبک و  
کلید بطریق و عطا به بخت با طائفه افروده دل مرده راه از عالم صورت پای یعنی نبرده و جامع آورده و جامع  
بعلبک نام شهر است در زمین شام که در محل مرکب از جبل است که نام ب است یک نام باو است است که  
بیت تراشیده است پستنده او بود و بعد از آن نام شهری نهادند که بعلبک بود و بطریق ترکیب از تجلی و  
بالفتح بند او را نوده یعنی بسته و پیچیده صفت طائفه یعنی که از سر دی دل نهاده گشته که سخن در آن اثر  
نیک و دل مرده تفسیر افروده است عالم صورت عالم شهادت یعنی ای بعالم منی راه بر و آن فتن سیر کردی  
و بدم که تفسیر در یکدیگر و او شدم و بنیرم تر از یکدیگر در نیمه که به تربیت ستوران و آئینه داری در مجلس کور  
و لیکن در سخن باز بود و سلسله سخن در از و منی آیت سخن از خیر سلیمین جبل الوری یعنی بجای رسانیده و دم  
که بخت فایده سخن من بر گرفتار و آن اشتم ای آتش شوق من که چند بود و مرا بنیرم تر از یکدیگر  
فات تر و امن است و در معنی فسون و نیمه آمد و منی و در است آرتیب ستوران کردن انیمه و دیگر گویان

نهادن دین آنکه من اقرب الی الخ یعنی مانزدیک تریم نبوی بنده از شریک کردن او اما این قرب و معیت را  
 از قبول مردم است جل او را بدینست متصل بدل و مجری روح است مراد از جل و دیدن است باینکه او را در میان  
 مظهر و منقش قریب است بر بنده بقریب بکل این بابا انیت و بیعت لازم است و خدای تعالی بنده  
 اقرب است از روح هر چه که انیت لازم نیست زیرا که هویت و حقیقت بنده غیر انیت بلکه وجود مخصوص بنده  
 بعین وجود خداست و اگر از این بنده نباشد بهر آینه بنده عدم صرف باشد قطعه دوست نزدیک از من است بیعت  
 مشکل که من از روی دورم به چشمم با که توان گفت که او به در کنار من من بخورم به این قطعه ترجمه است که  
 دوست عبادت از ذات حق تعالی است مراد از دل روح است از من ثانی بنده نیست بجز اول مسکن  
 یا تعالی دون یعنی زنی که گفتم نیست شکل ای زنی شکل که من از روی دورم بدانکه قریبی که  
 و است مذکور است قریبی است که شامل است جمیع نوع انسان را چه مسلم و چه کافر بلکه جمیع افراد عالم را چه بین  
 قریب استی مطلب استی تیعید باطن قریب انسان را مقرب الی الله توان گفت تا از زبان که بنده  
 تعینات کند بهر مطلق نزد قریب الی الله حاصل نشود پس مشکل ازین جهت فرموده بی وی چنانچه  
 بمن نزدیک است من از روی دورم ای ای تعینات نسبت و اضافات گشته بدیده بعد افتاده است  
 قطع تعینات نموده بطلاتی رسم حاصل بیت ثانی ظاهر است من از شراب این سخن است فصلی در  
 که ناگاه روزه بکینا مجلس گذر کرد و در آخر روی اثر گرفته بود که دیگران بهو افتاد و در خوش آمدند  
 و همان مجلس در جوش گفتم بجهان دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصیر و این سخن معنی این است  
 که میوه بیان معیت قرب خدا تعالی به بنده و شراب این سخن فصلی بضم زیادتی و در فرستاد گلستان  
 است آنچه بعد از خوردنی ماند و فصلی قریب ای بقیه بیان این سخن چهره روزه برای تنگیست و در الفصح  
 پیاده شراب خروش آواز یکصد و شصت و یک به اغفلت که ازانی الصبح الفارسی و خانمان مجلس گسایند از  
 معنی خبر و از آنکه چهره مجلس و عطر دور باشد باند که سماع و عطا آگاهی باینکه گوید حضور و عطا بوده اند و گسایند  
 از آن بی بصیر افتاده اند که چهره مجلس و عطا نشسته باشند که گزشتند نشو ند که یا ازین مجلس دور شده  
 فافهم قطع فم سخن نگذشت سماع و قوت طبع از سماع محبوبه تسخیر میدان ابرادیت بیار و تا بنزد من شکو  
 گو به سماع شونده شکو کلام کننده قوت طبع آه پر طبع که ناشی از شکم است و مقرر است که بر در طبع  
 شکم آگاه میشود که سماع فم سخن میداند که در وقتیکه سخن شکم بر فم مستمع نزد و اثر نکند



بر که ادمیت شکر چرخداری حاصل در رنجی آنکه کند که نیستند نه زیرا که مصیبت موجب غلطی است و  
 مصیبت مصلحتی که از آنجا بگذرد باری باری غریبه نماند که در اندام تمام باشد که گویند زنده مسکین چکنه  
 صادر شد که دل بازده شد ازین غم آنرا باشد چنانچه خوب جفتی تا منعی البتة یکبار آنرا نیست که دل از غم  
 شد ازین مربوط است برضای اول ای یکدیگر که از بنده چنانچه واقف شده است که ازین دل از رفته است  
 غم آنرا باشد ای غم از رگی آن پس غم از رگی دوست سخت ترست بر دوستان از ایشان چون دین  
 و دوست و گرم اعات دوست فرمود و حکایت دوست که کلام دوست فرمود و انتقال نمود و فرمود حکایت

و درین راضی و رقی پیش از یکدیگر از غم بازده و در واقع که در حکم فرمود تا پیش بر پذیرد که کلامی کمتر زده و در نمودار  
 سابق و سابق کلام معلوم شد و حکم حکم قطع دست باور از بود و حکم کلام شفاعت کرد که من و را کمال بود  
 حاکم گفت من شفاعت تو حد شرع فرمود که از غم ضرورت حاجت بدو می صاحب متاع و این نزد شامی  
 درست است چنانچه درین شرح که آورده است که مطلب المروق منه شرط قطع حتی لقطع و موعظان آن بهشت  
 شرط بطور ما و فرق فی ذلک بین الشهادة والامر و قول البیعة کل سبب مملو و کجترین عفو آنکه من و را کمال بود  
 ظاهر عبارت نیست که من و را قطع دست کمال که در میان چنانچه قصاص و بی قتل کمال نماید در صورت جو حاکم  
 مطابق قطع میشود چه جدا و بفساد قطع میشود اگر غرض آن باشد که من آن متاع مسروق را بگویم خشم خود  
 قطع نیست چه اگر مسرقه من مال مسروق را بعد از حکم قاضی قطع بدستار قاضی نماید بطور حضرت امام عظمی رضی الله عنه  
 قطع بدستار میشود و دیگر در روایتی امام ابو یوسف رحمه الله علیه آری بطور امام شافعی رحمه الله علیه ایضا  
 نمیشود پس توجیه این کلام چنین که حاکم شافعی مذکور بود چنانچه اکثر سلف و حضرت شیخ علی رحمه الله  
 و الحقران شافعی مذکور بود که فی الحقیقة بدستار قاضی قطع میگرفت آنچه فرمودی راست است لیکن

فائل صاحب کلام راست زیرا که حد شرعی بفساد قطع میشود لیکن هر کار مال وقف چیری بذر و قطعش لازم  
 نیاید که الوقف لا یملک هر چه از و در ایشان است وقف مختار جان است ای قطع بدین چنانچه گفته اند  
 که من مسرق من الوقف یا زینة الضمان لا یقطع وقف در اصطلاح فقهاء آن که چیزی را گویند از ملک خود  
 وقف کنند برای فقرای که آن نفع گیرند لا یملک بعینة جمل شتق از ملک ای ملک کرده نمیشود  
 ملک ملوک ملک و مجوس بر ملک دست زیرا که وقف در شتق نزد ابی حنیفه رضی الله عنه بر  
 بر ملک واقع است و تصدیق بصفقت بر فقر او بهتر که عاریت پس ملک از و زائل نگردد و

شفقت او بسوی عباد عالمه گرد و هر چه از درویشان است آه منی آنچه ملک درویشان است و وقت نیست  
 او بر محتاجان حاکم دست از وی باز داشت و ولایت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ شده بود که تو گریه کنی  
 الا انرا چنین یاری گفت ای خداوند شنیده که گفته اند خانه دوستان بربوبت درویشان گویا حاکم دست است  
 زیرا که دلیل سقوط احد واقع شد که جهان اینجایان بیکجایان چنین یاری که بجا او شفیق است نظر نهاده آن مال  
 خود نموده و با مرزین بقلب خایه با و چنین کوب با مرز کو فتن یاری هر چه در خانه و دوستان باشد بگوید و بیا  
 خود صرف کن در کوفتن و بهیچا طلب کردن یعنی احتیاج خود پیش و دشمنان ظاهر کن و مطلب از ایشان نخواهد  
 که دشمنان درین امر خوشدل خواهند شد چنانچه شیخ علیه الرحمه با جمعی تصحیح نموده میفرماید هر چه درین امر خوشدل  
 شستنی آن بجز اندر نه بد و دشمنان را پوست بر کن و دشمنان را پوستین و پوستی و قهر و فتنه با احتیاج دیگران نخواهد  
 اسی نماید و اظهار عاجزی کن که دشمنان خوشدل نشوند و بجز تو رحم نماند پوست بر کن و فتنه بکاف است  
 از پوست کندیدن بستی بقتل رسانیدن یعنی دشمنان را با اظهار عدم اظهار عجز پیش ایشان بقتل رسانیدن  
 دشمنان برغم خواهند و پوستین با و او فارسی و سین موقوف جامه که است آن از قاصد از سحاب فتنه  
 و امثال آن بود و دشمنان را پوستین آید و پوستین و دشمنان بر کن تا بفرشی و حاجت خود را بیکجایان  
 بادشاهی یارسانی را و اگر گفتی بچیتان را یا و می آید گفت ملی هر که خدای را فراموش میکند ترا یا و می آید فراموش  
 هر سود و آن شخص را در خویش برانند و از آنکه نخواهد بر گرسند و اندر باز آمد با خلاق و درویشان که باید  
 غیر حق پروازند و از یاد حق تعالی غافل نمانند فراموش بیکم زیرا که دو ذکر یکدل جمع نشوند آن ای شخص  
 که او را بر اندازی و کند فاعل برانند و بخواهند و بدو اند حق تعالی است یعنی کسی که او را از در خویش و کند بر  
 خلق خواهر میگردد و کسی که او را خدا تعالی بسوی خود بخواهند و بدو خویش نباشند بدو برای خلق گردانند و خواهند  
 نکنند چون یاد غیر حق موجب عذاب و نکال آخرت است و در بیان فرمود و حکایت ملی از حکایت و خواهد  
 که با دشاهی را و بدشیت یارسانی را و در خویش برسد که موجب درجیات آن چیست سبب کاستن و تیره  
 من بخلاف این پند آید گفته بادشاه بارادت درویشان در بدشیت یارسانه بقریب دشمنان و در  
 بختین جمع درجه و منزل و در منزل از بدشیت آن اشارت بادشاه در کلمات جمع در کلمات منزه از سازل  
 و فتنه این نه اشارت است بپارسا و بارادت تو بخش محبت بادشاه بارادت درویشان که ما و فرموده الامیر  
 علی باب الفقیر و فی الفقیر علی باب الابرار قطعه وقت بیک کار آید تسبیح مرقد خود را ز علمای نکو میره بری و از

شرح گلستان  
 حاجت بکلام ترکی داشتند نیست بدو درویش صفت باشد کلاه ستری دارد و خطاب بدرویش منقش  
 پشینه است با موی آونیکه که درویشان پوشند و بالقم خدای عزوجل آسپا کردن نماز را درون و بیرون  
 اطلاق تسبیح خوانی باعتبار تسبیح ذکر محل ارادت حال مرتجع بالضم و التثنية یکاوت فرقه که در آن یکا  
 حاسبه بسیار وقتیه باشند و تسبیح و مرتجع ترا بچه کاری آید اگر اعمال چیده درویشان اندک پس باید که خود را  
 از محاسن نکو میدی به عملهای نکو بیه که تقریب بادشایان و یاد غیر حق تعالی زمینه تری بهنجین است  
 کلاهی که منسوب است آن ترکیست آن کلاه نیست کم بهای و تکلف یعنی برگی سیاهی موجوده تحقیق نموده اند  
 چنانچه صاحب جهانگیری نوشته که برگ باول ثانی مفتوح و دومی در اول بافته باشد از شمشیر که درویشان  
 از آن کلاه و دستار و قبا سازند و شمشیر عیاله از حرمه فراید حاجت بکلاه برگ داشتند نیست تا آخر نسبت کلاه برگ  
 دارد و آن بسیار تکلف میباشد و اهل دولت آنرا پوشند چون از کاکایت سابقه از فطرس بخلاف و این  
 می باشد اتم عکس پذیر اند که در شد شمال دیگر برای عکس پذیر آورده و فرمود حکایت در کوشه سیر و پناه  
 با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه باشد خزانان همی رفت و میگفت قطعه بر شتری سوارم نه چو آن  
 نیر بارم نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم نه غم هستی نخوردم غم نیستی ندارم نه غم هستی همی غم خوش غم میگذارم  
 نه غم سر و پا بر نه برای وحدت سر و پا بر نه غم غفلت محض نه بر شتر سوارم نه غم حال دارم  
 نه اندیشه محمول خلیفه ای شهریار غم ای غم فقدان موجود معلوم هستی نخوردم ای گاهی با خود چیزی از  
 معلوم نداشته ام ما و فقدان فکر مند باشم کم بالقم نقصان کم نیستی ندارم نقصان فطرس عیب آن دارم  
 نفس بهیضم ای همواره بشکار ای هم غم شتر سواری گفتش ای درویش کجا میری و کجا باز که در کوشه سیر  
 نشیند و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بجله بی محمود رسیدیم نوکر را اجل فراسید و درویش شمشیر  
 فرزند و گفت با منجی مردم تو بر منجی مردمی منجی سفر خایه محمود و خزان چند از راه که در کعبه اند و نام منجی  
 و فرستادن در راه کعبه و مطلع شعر او و خزان خراب چند نیست شخص بهیضم بر سر مبارک است  
 چون روز شد او و فرزند و چار بست بد شال دیگر است عکس پذیر شخص ای شخص که پنداشت که بیا  
 اینکه میرد گریست به پندار مرگ و قطعه ای بسا اسپ که تیر رو که بماند که خرنک جان بمنزل جز  
 بسکه و خال تندرستان از دفن کردند و زخم خورده فرد حکایت عایدی جابل را با شاهی طلب  
 کرد عاید اندیشید که دار و بخورم تا ضعیف شوم مگر با عقدا بادشاه و حق من زیاده کنند آورده اند که در

ز بر قائل بود بخورد و ببرد و شال دیگرست و عکس نیز از فاعل کند بادشاه کشنده فاعل بخورد و عابد جابل قطعه  
 آنکه چون پست و بدست همه مغز پست بر پست بود همچو پازنه پارسایان رو در مخلوق پست بر قائل  
 نماز به انتقال همچو رای در مخلوق ای متوجه قبول مخلوق هفت پارسایان پست بر قائل است تا قائل  
 میکند نمازی پارسایانیکه توجه قبول خلق دارند نماز میکنند در انحال که پست او زیرا که اعراض ایشان از حق  
 بقلب اعراض است از کعبه قطعه نماز باغ و بکری زیدی + اخلاص طلب کن که شید چون بنده خدای عزیز  
 خواند باید که بخیر خدا نماند + ارشاد است در کتب اخلاص که بحق باشد و ترک ریا نماز آید اثر طرد مصراع  
 بر او نماند و بکری زیدی که قبول ایشان میکنی اخلاص که بحق باشد و درین طلب کن که اگر شید شید  
 با نفع قریب و ذریع و دروغ شنیدی ای تمام فریب و دروغی خدا خوش آه ای بادی کند و عبادت  
 او تعالی پیش آید باید که در انوقت دیگر از اینجا طرأه ندهد و ریا و سمع نواز چون شیخ علیه الرحمة ارشاد  
 اخلاص کرده فرمود و صفائی دل سامع برای تا اثر ارشاد و شرط است و الا فایده ندارد و چنانچه لغزان فقر  
 و رفیع باشد که حکمت باینان گفتن پس بر آید او متوجه حکایت کاروانی آورد و حکایت کاروانی را  
 و درین بیان و دروان بزنده و نعمت به قیاس بر دند باز گمان که در فزاری کرد خدا و پیغمبر را شفیق آورد  
 فایده نداشت بهیت از قطع کنی و اگر فایده و زور بر این نخواهد داد بهیت چه پیروز شد و زود تیره و ان  
 چه هم دارد اگر کاروان به فاعل بزنده و زنده و زدن بقرینه تمام قیاس بسیار فایده نداشت ای شفق  
 خدا و رسول قبول نکرد مال و پس نداد و زدن و ان بفتح معروف و جهان و بهیمنی بفتح متحقق و صحیح است و  
 بمعنی سیاه دل و روح صفت و زودست چه دزد و زورچم با کسی نیاوردن ناشی از سیاه دلی است و روان هم  
 فاعل از رفتن بمعنی از تارکی رونده صفت نمودن خطای محض است اتمان جلیتم در انبیا بود یکی از  
 کاروانیان گفتش که چند حکمت و موعظت باینان گوی تا مگر حجت نمایند و طرخی از مال است بداند  
 رفیع که چندین نعمت صنایع شود گفت و رفیع باشد که حکمت باینان گفتن باینان ای در بیان کاروان  
 عدم قوت بدن بخوردن و اگر موعظت ای ذکر عقاب اخو که تترتیر اخلاص حرام است طرف تمیز این از  
 چیزی بر داشتن ترک کردن آورده اند که شخصی از باب نیاد خدمت مولانا جلال الدین رومی رحمه الله علیه  
 حاضر بود و حضرت مولانا خاموش بود و حال آنکه حضرت مولانا در وعظ و نصیحت و لطافت کلام بودند  
 وقتی آن شخص از خدمت مولانا غائب شد و در آنصواب سوال کردند از ترک کلام حضرت مولانا فرمودند

که بود آن شخص غلیظ الطالب ادب و تبارک عجبی پس ضایع نکردم بلکه حکمت راقی آنرا که بود چنانچه خود  
توان بر دوز بصیرت ننگ به بایسته دل چه بود گفتن عظمه نرو و هیچ آنی در ننگ به بیت اول نشین مقدم شد  
ثالث است مصراع رابع علت ثالث مورد چانه زخم ننگ که مثل مورچه در آسین آفتد پس لفظ را بر آن نسبت  
چون غارت و باراج از شاست عدم خیرات دارد است ایام خیرات نمود و فرمود قطعه بر روزگار اسلامت شگانه  
در باب به که خیر خاطر سکین ملا کرد اند به چو سائل از روز زاری طالب کند چیزی به بد و مکره شکر و در تبانه  
بر روزگار اسلامت که در زمان سلامتی بدن مال شکست کمان در باب خاطر ساخران ضعیفان در باب غور  
احوال ایشان کن که خیر خاطر بالغ شکسته را و استن به رشت طر کسی کردن بگر جام سنت حاکم باشد یا در چو  
در سینه معلوم شد که عظم حکمت بعضی باطن که سماع داشته باشد رفته است پس وقتیکه صد اول بهر ساند از نگاه  
موجلت کرد که اثر نماید چنانچه حرمست که است سماع بقول شیخ اهل اصول شیخ علیه الرحمة که بعضی غفوان شایسته بود  
وقتیکه صفای حاصل نمود که است سماع در دل شان اثر کرد و مانند میفرماید حکایت چند که شرح حال شمس الدین  
ابوالفتح بن علی بن خواجه رحمه الله تعالی که سماع فرمودی بجاوت و عزت اشارت نمود و غفوان شباهم غالب  
و بهر او بهر طالب ناچار بجلالت را کمری قدیمی چند قبری و اجتماع و مخالط خطی بر گزینی چون نصیحت خمر  
یا آدمی گفتی چند آنکه ای چند آنکه ترک سماع فرمودی آنقدر غفوان شباهم غالب است شیخ اجل تصدیق است  
ترک سماع فرمودی ای منع فرمودی برای حرمست سماع طالب که طالب شنیدن سماع ناچار بفریب شباه  
بودند چه نزد بعضی طایفه سماع لازم دانند چنانچه حضرت چیت گان نزد بعضی غیر لازم چنانچه حضرت نشینند شیخ  
شباه الدین رحمه الله تعالی فرمود قاضی اربابا نشینند بر نشاند دست را به محتسب کرے غور و میزد و در دست است  
مقبوله قول است قاضی کنایت از مطلق سماع شیخ و قاضی و محتسب غیره دست بر نشاندن قصص و خطوط  
کردیدن معذور در دست ازیرا که خطمی دریافت هر که خط آن در یا با بخوار دیگر را و طلب قصص خطوط از  
آهومی دار کتاب آن معذور در دستهای مجمع قومی رسیدم و در اینمان مطری و دیدم نهایت خط گفتن مجمع  
بجماعت بیت گوئی که جان بیکسکه نغمه سازش + ناخوشه آوازه مرگ پذیر آوازش + گاه  
انگشت حرفان در گوش و گاهی بر لب که خاموش صفت طر است که جان بیکسکه ای قطع جان  
بدن کند بخت در گوش نافع شنیدن شدن انگشت بر لب نهادن اشارت کردن خاموش بیجا  
صوت الانعانی طبعها ذات مغیر ان سکت طیب سراج مضاع از بجان تختین بر اینگونه شدن

انعانی

انسانی جمیع اغذیه بضم اول تشدید یا یعنی سر و کله ای که الله تعالی و شرح عربی و همانا که بگوید ملکوت نامانی همین  
 منتهی مناسب است نه چنانکه رباب چنانچه در حاشیه آورده لطیف الطیفه بنوش شدن لطیف اگر صیفه  
 ستا طیفه باشد یعنی خوش بشویم باو اگر صیفه بنویسند معطوب معلوم است چنانچه بعضی شاعرین آورده پس مشتق از  
 اطافه باشد یعنی خوش کردن یعنی خوش آسبیدن تو حاصل آنکه بزرگوار شود و بسوخته و در بارای خوبی و پاکیزه آن  
 تو سر و گوئی اگر خاموش شوی خوش بشویم بارانا خوش میکنی تو بسپت نه بیند کسی در سماعت خوشی و مگر  
 وقت رفتن تو دوم در کشی سماع شنوای نیز یعنی سر و دوم در کشیدن یعنی خاموش شدن قطعه چون  
 در آواز آمدن بر لبها سر آمد که خدا را گفتیم از بهر خدا این طیفه نام در گوش کن تا نشنوم و در یک کشتای پیرون  
 فی الجمله پاسبان طایران موافقت کردم و شبی بچند محنت مجاهده برآوردم در آواز آمدن سر و کردن  
 نام ساز و بر لبها سر که طرب که خدا خداوند خانه و این مرکب است از که یعنی خانه و از خدا ایند بر گوش کردن  
 پاسبان طایران را بر سر که طرب که خدا خداوند خانه و این مرکب است از که یعنی خانه و از خدا ایند بر گوش کردن  
 بانگ نه بنگام بر داشت نه نید از که طرب که شبت گذشت است و در یک شب از کمال من بر سر  
 یکدم خواب چشم بگشتم است چون آن شب از محنت سماع و مجاهده آواز آن مرطوب و از افتاد و خواب  
 علیه الرحمه اندک مشبه است به شبت نیست چون مودن بانگ ناز بر داشت و شبت که موزن پیش از شبت  
 بانگ ده است که شبت که شبت نیست سماع و البه علت بصره ثالث است پس نیامدن خواب از که شبت  
 ست چه اگر شبت تمام شود و اگر مگر در شبت بزم آید و این از مگر حال است بیان و تعبیر و ادوات و بکار  
 راز و راز و دیگر را اگر بشاوم و شبت یعنی نهادم و کنارش که مگر و بی مگر گفته از ادوات من و حق و خدا  
 عادت یزد و بخت عقل من چهل کردن تبرک که بار شمدون برکت آشتن بکار تبرک ای بکار مبارک شمدون  
 و مری اگر آشتن بکار بکار انعام خلاف عادت آشتن بکار نیست که مرطوب اگر بی دارد و بخت عقل  
 انخاسی گفتند که عقلش خفت گرفته است یکی پذیرفته یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملاست  
 نهاد که این حرکت مناسب خوردندان نکردی که خرقه مشایخ چنین مرطوبی داول که همه عرض راجی  
 گفت خرقه درون ندیده است تعرض پیش آمدن کسی او را و از طعن است حرکتی که خرقه مشایخ را  
 گفت ست خرقه پا و از چرخ در اصطلاح صوفیه عبارت است از آنچه میپوشند بر پیشانی که در آورده است از ادوات  
 و زائب شده از دست و از آنجا مقصود خرقه صوفیه است خرقه مشایخ از این خرقه که قابل است

که باروت پیش تو آید یعنی لباسی که لائق پوشیدن بزرگانست لائق مطربان یایی مطربی برای احتیاجات  
ست که همه عمرش را بخیال سپین است و درمی برکت خای بسیار بکشتن غراب حال است قراضه زر  
ریزه یعنی دنیا و رفاهت و لذت و دنیا و ساریست معروف و نامشخص است لطمه مطربی دوزین خجسته سر  
کس و بارش ندید و یکجا به راست چون باکش از دهن برخواست با خلق را موی بلبان برخواست به مرغ  
ایوان از بول او پدید آمد و مرقه و مرقه خود پدید آمد و مرقه مطربی خجسته از دهن و غنایت اسی نه مطربی بجای آوردن  
خجسته سرای که معرفت است در میان موصوف و صفت واقع شده و کامیم است خجسته با نفع و کسب و کسب  
نامی خجسته سرای که جمع قوی بود و مصراع ثالث صفت مطرب کس و بارش آه به سبب تا قبول او و کسب است و از  
او و راست بهیچ تحقیق است این مقدمه که چون آواز از دهن برکشیدی موی بدن خلق برنجی است مقرر  
که از ترشی آواز موی بدن برنجی نند و خجسته است ثالث بیان رشتی آواز است موهل با نفع ترساجی از ترس  
آواز نه لسان او و مقرر مصلحت آنست که زبان تعرض گو ماه کنی که مرا است این شخص ظاهر شد که است بزرگی  
این شخص اسی مطرب گفت مرا نیز کیفیت او واقف گردان تا پیش تو تقرب نماید بر مطرب که رفت متعافا گویم  
کیفیت او ای کیفیت که است بزرگی او تقرب نزدیکی کردن بار او است اعتقاد کردن مطربانه خوش طبعی کرد  
و کمنا به از آن تعرض ملاست است که ندو شد متعافا از ترس خواستن گفته عادت تا خلق عظیم بار با ترک سماع  
و مرقه و مرقه سماعی بلین نمود که سماع بنیادی است مطرب اطلاع میمون بخت ایوان بدن بطنه همی کرد  
بر دست نهی تو به کردم که دیگری بار کرد و سماع نکردم بیان که است سماع بلین شنیدن سر و دوش سر و دوش  
بسته مطلق سر و دست بر دست یعنی تشریق آواز خوش از کاف و همان لب شیرین که گفته اند و بخت دل  
بفرموده و پرده عشاق سپاهان عراق است و از خجسته مطرب بکوه نزدیک بیان بدو از مطرب محمود است شیرین  
کام و همان دست است صفت لب فقط گفته اند و بخت آواز از او سر و آواز و میان دل بفرموده اول  
را فریب دهد و فرقی کند عشاق سپاهان و عراق بهر سه نام مقام است از مقامات سر و دوش و بعضی نسخه خراسانه  
بجای سپاهان آورده و آنرا شمال نیز یعنی نام پرده گفته و بعضی نسخه شمسای عراق حجاز آورده آن نیز نام  
پرده است خجسته حجاز مطلق و مرقه ای نامی گلوی چون از معنی بید گرفت حکایت لقمان بجا آورد  
که او هم از بی ادبان بید گرفت پس فرمود حکایت لقمان از گفته ادب از گفته آموختی گفت از بی ادبان  
هر چه از ایشان در نظر ناپسندیده آید از آن فعل آخر کردم هر چه از ایشان آید بیان ادب آموختن است

فصل بانیست که درین فصل است از این چیزی برین قطعه گویند از سر باز می چرخد که اگر آن پندی بگوید صاحب  
 هوش بود و اگر صاحب حکمت پیش نادان به خود انداخته باشد باز می چرخد و گویند نادان است و بفرموده ایشان  
 باز می چرخد باز نیست حرفی امی حرف ناشایسته و فاعل پندی نگردد صاحب هوش است پند گرفتن از خود و نادان  
 حکمت ای نصیحت فاعل بخواند و نادان صاحب حکمت غفلت آن فاعل آید باز می چرخد همین را صاحب نادان  
 یعنی نادان آن باب حکمت را باز می شمارد و هرگز از وی پند نگیرد و چون تاثیر نگیرد صفای باطن است پس  
 تعالی صفائی نمودن و در حصول آن اشارت فرمود که در کم خوری است چنانچه عابدی را صاحب دل فرمود  
 پس فرمود حکایت حکایت که بشیوهی عالم خود رسیده و تا سر نیز از ایستادی صاحب جسد بشنید گفت  
 نیم نالی بخورد و گوشتی فاضله تر از آن بود که شرعی موجب حساب باشد و تو چه و آن موجب نالوس است و شکر  
 که چهارده ماهه است شصت سیب شاهی میشود و بخوردی و گوشتی بسیار پارس است بسیار ازین فاضله بود که  
 زیرا که بیدار شب و بیدار صبحی نه بخورد و حکمت نیار و خوشن گرسنگی موجب صفائی و ایجاب حکمت چه  
 از کثرت جوع و غله بد دل افتد و بیدار است جوع منبسط گردد و تا آنکه تمام دل را که در غلات بیک که سیاهی افزاید  
 ق اندر دل از طعام خورده و تا در روز و وقت اینی استی از کثرتی غلبت آن که پیری از طعام تمام اینی اندر  
 امی شکم خالی و در کمالی از بسیار از بود و طعام مطلق چنانچه شیخ خود فرموده است چیست بخورد آن بخورد  
 که روانت بر آید و نه چندانکه از ضعف جانست بر آید معرفت که نشناخت و حکمت عکس است باحوال عیان  
 موجودات چنانچه موجودات است نفس الامر بقدر طاقت بشیر و معرفت جالبی است که پدید آید و بدین راه و روش  
 در سواد و احوال باریتمانی و آن شناخت و حد است در کثرت شناخت کثرت در وحدت نور معرفت که نور که  
 سبب حصول معرفت حکایت بخشایش الهی که شده را در زبانی جز این حقوق قرار داده است با حلقه  
 اهل تحقیق در درویشان قدیم درویشان صدق نفس ایشان نام اخلاص است و بگوید تبدیل شد دست از هوا و بوس  
 که ماه گرد و زبان طاعتان در حق او در آنکه همچنان بر قاعده اول است نه در وصله است و بگوید با آنکه در غلات  
 درویشان بخشایش لطیف و گرم هم که شده برای وحدت است که جمع نمی باشد منع کردن منع کرده شده باز  
 داشته شده از گناه چنانچه توفیق امی بدایت قرار داده یعنی در پیش است حلقه نبی که در اهل تحقیق محققان آن  
 از صاحب دلانست نفس نفیختن دم و کفایت از سخن است صدق نفس بصدق سخن درویشان نام جمع و بگوید  
 اخلاق بر چهار جمع جمیع ای اخلاق نیک در حق او ای در حق خود که همچنان پایان طاعتانست

معمول بر وزن مفعول از مفعول که یعنی عمدا دست مصدیری و معنی آن همان تعویل و عمدا دست بی معمول  
و بجه اعتبار و اما استوار و بعد از تو به توان سترن از عذاب خدا و ولیک می توان از زبان مردم سترت و قضا

چو زیاده و شکایت حال پیش بر طریقت برد که از زبان مردم در هر چه تیغ بگسست گفت شکر آن نعمت  
چگونه گذر که بهتر زانی که پندارند است و بجه غیر عذرست توان سترن آه بقوله تعویل و اما استوار از مفعول  
عمدا و مفعول است که بهتر زانی آه بیان این نعمت است بهتر از آه برای آنکه صلاح عند الله غیر معلوم  
بهتر است از خطرات آن زیرا که آن قریب با خلاص است این نزدیک یاق چند گوئی که باید پیش حسود

عیب جو بیان این سبک اند که چون بخونیم بفریخته و بر بدو نیست بنشیند و نیک باشی و بدت که خلاق  
هر که بد باشی و نیک نیست بنشیند و بدو استن از داد آن بنشیند اتفاق کند که چون آه تا آخر الایات اگر ترا بکشند یا از ترا  
یاد گوئی که اندین هر سه بهتر است از نیکه در باطن بد باشی و خلق ترا در ظاهر نیک بنهند لیکن دشوار تر از آنکه حسن  
طن بکنان در حق بحال ست و دیگر دی سن در عین نقصان و بر خلاف آن دشوار تر از حق است که باکی ستر  
پاکی دشوار تر است و کسی را که دست پیشتر است نیکداشتن آن خواطر غیر شکل تر پس مرید که پیشتر است  
دست گرفته بود از این دشوار تر بود و اما او را بدین دشواری ذکر کرد و خود را بدین شواکه یاد کرد و بدین حالت

خود غم خورد آن راجع بحسن طن در حق سن سیکوید عمل سیکوید مکتوب سیرت و پارسا بودم شعر الی المستترین  
بیرانی که والد الله اعلم اسراری و اعلانی بد مستتر اسم فاعل مشتق از استعاره یعنی پوشیدن و پوشیده همین  
بنوعین چشم حیران جمع جابه تخفیف را بر معنی همسایه سر او اعلان بفتح حمزه جمع سره و عین معنی نهان  
و آشکارا و اگر بگویم ستره باشد در دو مصدر یعنی مفعول راست آینه گذانی الحاشیه حاصل شعر آینه سن  
پوشیده ام عیب خود را از چشم همسایگان و خدا تعالی سب اندر از برای پوشیده و منج حالات ظاهر سن

و طبع در بسته ز بردی خود مردم و تا عیب که نماند آه و سب چه بود دعا اللهم غیب و و انما کنان  
اشکارا در ترجمه شعر عیب در بسته در بسته خود را بسته که در دمش یکی از شاخ کجاکر فلان سن گوئی  
و آه است گفت بصلاحتش تحمل کن که با هر چه بپوشیده زنگ که فلان آه بیان کلاه فاعل گفت یکی از شاخ

کجاکر فلان بصلاحتش تحمل کن که با هر چه بپوشیده زنگ که فلان آه بیان کلاه فاعل گفت یکی از شاخ  
باش باید کمال به نقصان گفتن نباید بحال و چه آینه که بپوشیده و تقسیم کی از دست طرح و گوشمال  
بافهم کم بودن کم شدن و کمی درین عبارت توقیفه بپوشیده بپوشیده بپوشیده بپوشیده بپوشیده

بیت ثانی تمثیل اول است حاصل حکایت ظاهر است که در وریش غافل عمل انگیزه بوده باشد و در این حکایت  
 نیک بود و در دنیا باشد حکایت یکی را از شایع پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طائفه  
 جهان بودند بصورت پراکنده و بی جمع اکنون حلقه اند نظایر جمع و باطن بر آکنده و حکایت اینست که  
 سرست که از سلف بوجود آمده است و درین زبان از حکایت است و قوام کرد و تصوف تعلق قلب مع  
 بلا تفرقه حقیقت اهل تصوف چنانچه از باب پدید است و بعضی نسخ صریح آورده است که حقیقت اهل تصوف  
 چیست طائفه ای طائفه اهل تصوف بصورت پراکنده ای و اسباب دنیا بوده اند و باطن را پدید  
 پدید آورده اند نظایر جمع آه ای بصورت انقطاع از اسباب دنیا کرده اند و باطن بسوی پدید آورده اند  
 چو بر ساعت از تو بجا کرد و دل به نهانی انداخته بختی و در مثال جاه است نزع و تجارت به چو دل با خداست  
 خاوری شنی بدایع مطالب که در است بهشت اندازی در خلد و عاقلی دل و در مثال جاه است آه یعنی با وجود اسباب  
 و تعلقات و لیا کمال هستی هر گاه دل تو با خداست دارد شرط و بر مقدم حکایت یاد دارم که شی در کار و  
 بهشت است که بود و در کار که کن پیشه خفته شود در آن ستم راه ما بود و نفع به آورده راه بیان گرفت و خفایا  
 نیافت چون روز روشن شد گفتش این چه حالت بود گفت بلبلان را درم نباش فراموش کرده است که بیان کرده است  
 و بهایم پیشه اندیشه کردم که در صورت نباشد و در هیچ شسته من اعتدال گرفته باز از اخلاق درویشان پدید آمده است  
 شو عشق در صورت نباشد بنا کرد که در هیچ شسته بر ما جمع بهیست چو یا بیست مطلق صورت باضم و تشنه و او  
 مرد مشتاق از دو کانسایه من انسان نظم و روش مرغی بهیست میباید عقل صبر به و طاعت بهوش بودی از در  
 مخلص را که از این سید بگوش به گفت با و زنده اتم که زاید بانگ مرغی چنین کند بهوش و کفتم این شرط و نیست  
 فرخ تسبیح گوی مسخاموش و لفظ خاموش شعله از حرمه طابق حکایت شویزه که حالت و آورده بهیست باغ برای اتصال  
 سنی ووش که متصل بود که از شرب مخلص علامت اخلاص است که در کوش نیست آواز من سید گوش کنی از دست  
 مخلص گفت با و زنده اتم آه او زنده اتم و او است و زنده اتم منی آواز زنده اتم که ترا پیش ازین گوی این است  
 ندیدم این است نیست که که ما زنده اتم و او است و زنده اتم منی آواز زنده اتم که ترا پیش ازین گوی این است  
 طائفه جوینان تبدیل هر من بودند و مقدم و متماز فرمودند و بی حقیقت بهیست عابد و سبیل منکافعال درویشان  
 بودند و زنده اتم و او است و زنده اتم منی آواز زنده اتم که ترا پیش ازین گوی این است  
 عابد را دیدم که بر قص اندام و عابد را دیدم که ترا پیش ازین گوی این است

امر که در پنج خبر فی الحقیقت مطابق حکایت شوریده در اور و سفر حجازی سفر که بسوی مکه بود و باز آنجا آمد  
 میگردیدیم هم من بودند و هم مقدم ای هم مشرب بر من نه سر و زار و همه متفق تر نمی که باز شکی کنند متفقانه ای سلطان  
 و در ولایتان و سیل ای در راه سفر ایشان ای در ولایتان نخله بنی بلال نخلستان است در راه مکه که بودی ای  
 ازجی عربی ای که بودی سپاه که اقبیای عرب بودای عربی بودند حبشی بدر آمدی از آن نخله بنی بلال بدر آمدی  
 ای آواز سرودی که از تو که شتران مست شود و رفت ای هرگز باز نیاید سماع ای سرود و پنج خبر فی الحقیقت  
 مرا که گفت آن بلبل بخیری \* تو خود چه آدمی که عشق بخیری \* شتر نشعرب و حالست و طرب \* چون در وقت  
 ترا که طبع جانور \* تو خود چه آدمی آه قولا بلبل است عرب فبتین مردم ناری که در شهر باشند شرب شکر که عرب  
 بهر گویند و شتران است شوند و طرب فبتین نشاط و شاد و خرن شوق که طبع صفت مقدم جانور است  
 جانور است که در کس سماع اثر کند چنانچه طبع جانور که سر و در و شود چنانچه شتر و آه و غنچه سبب است  
 علی ای بلبل غصون لایمان لا محاله \* سبب انضم و دیدن با و با شرات جمع ناشره با و تنه که خبر ای را  
 پر انده گرداندمی که اول فتح دوم موضوعی که برای سلطان و جز آن باشد و فارسایان هر غار گویند و اینجا بمنی  
 هر غار است غصون غصن بالفم شغ دخت خرد یا بزرگان نوع از دخت است در بلاد عرب بعضی گویند که بندش  
 سبب گویند و صلا بفتح سنگ سبب و اوصاف یعنی هنگام دیدن با و تنه که خبر غار شامای دخت آن سنگ  
 سخت که آن با با حرکت نمیکند مقصود آنکه با و سر و خوش صاحب دل خط و لذت گیرند غیر آن قطع مذکور است  
 یعنی دوزخ است \* و گویند در زمین که گوش است \* بلبل گلش تسبیح خوانست \* که خبر شکر که سببش است  
 شیرین گلش تسبیح راجع به شکر و دوزخ است که اقبال الله تعالی فی الاشیع بحمد الله  
 از تسبیح خوان که گوش بمنی شنود \* صفت است بیت ثانی تصحیح هر چه یعنی دوزخ است بایست ای گویند  
 حکایت یکی از ملوک عرب سپری شده بود و قائم مقامی نداشت و صیت کرد که با و دان فبتین کسی که در  
 در ایلات شاهی بر سر کوه و نفوذ ملک که کند اتفاق اول کسی که آمد که ای بود که همه چشمش بر او افتاد  
 و رفته و بر رفته و رفته از کان دولت ایمان حضرت و صیت ملک بجا آوردند قنای شاهی بر سرش نهادند  
 سلطنت نشاندند و تسلیم مفتاح قلاع و خزائن بدو کردند و ایضا در اخلاق و ولایتان که سلطنت ظاهر و باطن  
 و فقر است پس ویش را باید که بر فقر ثابت قدم باشد سپری که اول فتح با و تنه که خبر غار شامای تمام و آخر  
 در شرح عربی بفتین لیسین السعاده الباء الفارسیه و بالیا و الاصلی بعد از اربعه صفت تمام و قائم مقام

دارش که بانشین او شود باید ادا انی همی که بعد موت بادشاه باشد سوا حق موت فی الیوم اولیله اولیله  
 قبل قدم احد بکذا فی شرح العربی نخست بخت بختی بیک معنی آمده چه در قضا و کانون زیاد یکند چنانچه در  
 و کمتر و کمتر بکذا فی الحاشیه تفوئض تسلیم و سپردن ایمان یعنی بزرگان جمع عین که معنی بزرگیده است  
 حضرت ای بزرگان حضور بادشاه امی مقربان آن متعلق به بعضی کلیه قلاع جمع قلع و قمع آن جمع قلاع  
 ملک را نه بعضی از امر ای دولت کردن از مطاوعت او بیاقتند و بیاقت بر خاستند و بمقادیر است  
 فی السجده سپاه و رعیت بهم برادر و برنجی از اطراف بلاد از قبض تصرف او بدور رفت درویش ازین قفسه ظاهر  
 همی بود کردن بفتح کاف بفتح الفوق مطاوعت فرمانبرداری کردن سازعت با کسی در چیزی کوشیدن  
 و خصوصیت کردن مقادیرت کسی برابری کردن تا یکی از دوستان قدیم در حالت درویشی قرین و بود از  
 باز آمد و در جهان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خانه خارت از پاره بخت یاری کرد و اقبال  
 رهبری نمود تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا گل عبارت از بدین عبارت از پنج و هفت فقر است  
 خارا وقتی که در بلایش رسوخ پامی خلد و فرصت بر آوردن نداشتی از غایت تگاپوی زرق تارگی برآ  
 غایت حسنه خاطر بود دست تا بدین پایه برای تفریح است پایه اسطفت ان مع العسر یسرا ایدر تیکه بادشاه  
 فقر آسانی است بهریت شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده و درخت گاه برشته است و گاه پوشیده و گاه  
 تغییر آیت که بهریت خوشیده و نوزاد خوشیده یعنی خشک شده برشته ای بی برک در وقت خزان پوشیده  
 آهسته بلباس برگ در موسم بهار گفت ای عزیز تفریق کن چه جانت نیست است آنکه تو دیدی غم نانی و شتم  
 امروز تویش بهر غم یعنی از جبهه غمیت صبر نمودن پیشش نمودن مرده نه نیست مبارک با گفتن آنکه بجا  
 خارج بهر آنوقت عبارت از حالت درویشی است امروزی در جهان داری ق اگر دنیا نباشد درویش  
 و اگر باشد بهر ش پانچدم بهرترین جهان آشوب تر نیست که در پنج خاطر ستار است و نیست و فایده در  
 دنیا در دمنده از جبهه نمودن آن روز فقر و احتیاج که بهر محافظت و بلای آنکه است این ای ترین هم جهان  
 مرکب یعنی پریشان ساز جهان و بهر شاع ثانی علت جهان آشوب ترست چون در ابیات سابق مذکور نیامده  
 و عطف طایبان بهر پایداری است مطلب که توانگری خواه و جزو قاع که دوست است و اگر غنی زربدر است و  
 نظر در ثواب نماند که بزرگان شنیده ام بسیار و صبر درویش زبیل غنی تو نگری هم احتیاج بخلق لفظ  
 مربوط بهر شاع ثانی است ای اگر تو نگری خواهی جزو قاع که دوست است و صفت قیامت قیامت یا که چنانچه

کفایت کردن بنی گوارا و پیچ خلوت دولت و اینکه در بود و نبود و بیج و در و زهره در امن و امان نماند ای زور و جلاله عزراخی  
و درمن خیر است که تداوم بنی تهم نظر و ثواب او کجی ای نظر برین ننداری که ثواب او بس است زیرا که از زهره گان کشیده  
بسیار آه سر و دیش که بزهره و فاقه کند بهتر است از بدیل غنی بدیل نفع و خیر است که درمن میریت اگر بر این کند  
بهرام گوری بد چون پایلم باشد زهره و پیچ تفصیل دیگر بحال و در دیش ای اگر در دیش به است و در دیش  
صبر کند ثواب آن زیاد تر از بدیل غنی است و اگر در آن حالت چیزی اندک خیر است که نندازان ثواب بهتر  
بدیل غنی است بهرام نام پادشاه معروف فاعل کند گوری مفعول آن چون پایلم آه در ثواب پایلم  
که مو خیر است که نندازده است از گور که بهرام پادشاه او را بر این کرده بفره ازیر که قدرت و میریت پاک  
طیغ ختم خیر است و او بهرام همیشه از گور خیر است حکایت می را دوستی بود که عمل دیوانی میکردند در اتفاق  
دیدن او و فیض کسی گفت فلان را دوست که نندید گفت بخواجه که نیم قصدا را می از کسان و حاضر بود که گفته خطا  
دید که طالی گفت ملاکت نیست ما دوستی دیو را دوستی تواند که مغرور شود که مراحت خوشی و سرخ و سرخ  
انتقال از قصر پادشاه آمدن دوست و یک بخاک است دوست دیو ای بای نسبت بهجت است که دیوانان و اهل  
بسیار و در وقت و در حال صاحب این اودیوان گویند که نمی بایست که او را جید دوست دیو را فاعل گفت نخواهم که  
طیغ مفعول نیم دوست یوانی است قصدا را ای نظر قصدا را لا الهی و لا الهی شایع فی الاستعمال مفعول یعنی  
اتفاق قصدا را یعنی بکدام شیخ اگر چه کسان او از متعلقان آن است که مراحت طایع ملک دیدن دوست  
دیو او مغروری نهاده ای وای خواهد بود که بفره که کس وقت عمل در پیش او دست بسته باشد و در تظلم  
بر خیزد و این شیخ طوطا زده خواهد شد از آمدن دوست این قتیله از آمدن او و بخیزد و شد آینه گمانی راحت باشد  
و در بر برگی و گیر دار عمل و در شایان فرخ و گوارند و فرزندمانی و معروف و در دل پیش و در شان آرنده  
و اگر برای حقوق کان و فرمادی و اگر دیگر عمل تفسیر بر گیس از شایان آه ای از ملاقات آستان ای  
نخاستند که آستانه بنید مغروری و ملاکت حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخندست محمد مصطفی صلی الله  
علیه و سلم آمدی فرمود یا ابوهریره از زهره و عیانی هر روز میا تا محبت زیاد شود و صاحبان گفته اند  
بدین خوبی که آقا است نشنیده ایم که کسی دوست گرفته باشد از بهر آنکه هر روزش می بیند و در درستان  
محبوب است لاجرم محبوب انتقال کرد و از گم دیدن دوست دیو و بگویم دیدن مستان گیز زیرا که دیدن از دیو  
مست است و در آن می آن ابوهریره گفت شخص است انصاف به رضوان الله تعالی علیه همین بود و هر



حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم عیدین گرفت طاقت سلطان مذمت بی اختیار صادر  
صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه گفت اختیار کنی بنویسد و آن برین نویسد و احتیاجی برین نیست  
در این قضایا هیچ نکته شش بنجر و موش فخر اطراف هم بادی که از آدمی صادر شد یعنی کوفه فاعل نمیداند که از کجا  
ست چه حدیث درمی آید و هم درم ضرا که کسی صادر شود و حق شده است چه هرگاه از روی آتش بکار باشد  
و در حکایت آن معصیتی بران شخص لازم نیاید و خنده و جحجحه ندارد و حیثیت باطن قطع شود و زبان و دست و پا  
ندارد و چون عاقلان و دینداران و بزرگان و بزرگواران که با او اندر شکم باریست بول \* حدیث حریف تر است که با او  
چون خواهد شد نسبت پیش مراد اصل حکایت که در حکایت است صحبت یاران و تقوی و الهی و پادشاه بود  
بیایان سر نهادم و یا حی و یا قیوم که در تقوی و قیوم سر قیوم سرنگ است و در خندق طایرین با او هم بکار گشت  
یک از دوستان طلب بسیار بود و در تقوی و قیوم سر قیوم سرنگ است و در خندق طایرین با او هم بکار گشت  
گفتم ای حکایت به قریب حریف تر است و واقعت صحبت از سبب بخند می صحبت یاران که در تقوی  
بود و خوش نمی آید قدر با هم یکی معطل شد از این بیت المقدس اینجا نیز من بیت المقدس مقدس و مستقر است  
و لایست نیست نشود که اهل آن هر قدر ماری اندر طایرین فخر طایرین و هم با او هم بکار گشت و لایست نیست  
بحر دو که در ت در زبان و در تقوی و قیوم سر قیوم سرنگ است و در خندق طایرین با او هم بکار گشت  
شهر است بشام و شهر شام و شهر بی مغرب با آنکه شهر شام را طایرین می آید و نیزه گویند و بعضی گویند که این  
رومی است یعنی آن زبان و در تقوی و قیوم سر قیوم سرنگ است و در خندق طایرین با او هم بکار گشت  
کنید آن گل بر آوردن رؤسای حریفین یعنی هر قدر بسیار بود و قریب چای عیث گذر کرد و آن شناختن سابقه است  
ست که از او شایع را دیده بود و قیوم سر قیوم سرنگ است و در خندق طایرین با او هم بکار گشت  
بدشت که خیر خدای بنودم بدیکری پرداخت \* قیاس کن که چه حالت بود و انساعت \* که در طویل یاد  
باید است \* مقول قول مردمان که لائق صحبت بودند که بود بدشت طرف که چشم است صراحت حالت که خیر  
ست پروانه مشغول شد که در طویل بیان بین سادگست طویل جماعت خزان یاد او عبارت از نام و دست  
نام و نامی جهود و نصرا که ساخت و وقت کرد و حدیث پایی که در پیش روستان \* که با یک با یک گاهان در بو  
بر حال تباها من هم آورد و بنده و نیازا قریب فرنگ خلاص او با خود و جالب بر دو و سه و داشت و عرق کجاست  
و راورد و کجاست این صد و دینار مدتی بر آید و خیر بدو و نیزه هر که زبان را می کرد و گویش مرا انقض و است

منشش به هم که در بستی دروستان چمن بچکانان غیر حرمین به دنیا که بفریده و دنیا را بفرستد به چمن که در درون  
 کجای بالا می آید و عذر زمان شو که افاضت کجای افتد بیانیست ای کجای کاین عزیزان و سران  
 که بیدار خوشی ستیزه روی صفت نیست قطعه زن بد و بدی ای مرد که به مهرین عالم است فرخ او و  
 از قرین بجز نهاده و قمار با عذاب ندارد و نه نیاز زنهار به دو کلمه تخریب و تخریب است و بخی امان و قضا  
 حاضر من اوقات این بخت که شستن بر بنام سبب زیر که سادای مضایق است حرف ندانم و فرستد باز  
 عذاب ندارد و سبب تبرع حاضر ای من عذاب ندارد و نه اصرار اقتباس است آیه سوره التجر و اما من  
 من بقول نبأ انسانی الذی اذنا و مال فی الآخرة من خلاق و من قول نبأ انسانی الذی احسنه فی الآخرة و  
 عذاب ندارد و ای اشهر العربی باری زبان گفت در از کرد و گفت تو آن هستی که پدرم به دنیا از قریه  
 بهمانند گفت علی به دنیا تجرد و بعد در نیاریدست تو گرفتار کردی ای بچکانان عیب جوی تشبیل قطعه ششم  
 گویند که از زکی پدر بهمانند در دهان دست کردی به شبانه کار و جملتش نماید روان گویند از روی بیداری  
 که از چنگال گرم در بر بود و چه دیدیم عاقبت خود را که بود و بچکانان تشبیل است گویند باری یعنی شش  
 و نه کار و بر آرد و ال موقوف فکر سبک کار و در جملش باری کن کردن و انانت جان که از چنگال به پیا  
 ناید دست حکایت یکی از بادشاهان عابدی را رسید که اوقات عزت چگونه میگذرد گفت هر شب در مناسبات  
 و سحر و دعا حاجات و هر روز در بند اخراجات ملکات مضمون اشارت معلوم شد فرمود تا وجه کفایتش  
 دارند تا با رعایا از دل و بر خیزد انتقال است از فقره زن به بچکانان تفقده زن مطلق و عیال اطفال احسن  
 موجب تقابل است مناجات را ز دل خدا گفت با اخراجات جمع خیر به بچکانان تفقده زن مطلق و عیال اطفال احسن  
 خراج منی حاصل گفته شود مناسب نماید و در شرح عری اخراجات و رده ای فی اخراج عیال او تحصیل تقصیر  
 اعیال نهاده یعنی و السیاق بدیل علیته می مضمون اشارت آه ای مطلب که در من جواب بود معلوم کرد و  
 بفتح خیر است سلطان ملوک متعین شود و از دین بین مال گذارنی الموی که غاف بفتح اندازه خیری در روز  
 و هر چه که غایت شود و غنی سازد و از طلب ای بیت اللهم از قیال محمد کفایا گذارنی الرشید ابیات ای  
 گرفتار پای بند عیال و اگر سود بکنند عیال و هم فرزند و نان جامه قوت و بارت آرد و سرور ملکوت به به  
 روز اتفاق بسیارم که شب با خدایم دارم شب جو عقد نماز بر بندم چه خود و بباد و فرزندم و بچکانان  
 زنجیر و کنده ای عزت ندای پای بند عیال صفت سادی مخدوفت یکا سودگی آه مقصود بالذات سود

ای آسایش و بعضی تفریح آرزوگی بجای آسودگی است یعنی در پی جنبی بجای آسودگی مجال  
 است چنانچه گفته اند غم و فزنده ملکوت مصطلح صوفیه عالم منی که عالم ارواح است سیرت ملکوت سیرتی که حساب  
 خود را ملکوت بر دلتفاق میسازد ای دل خود استعداد میکنم که شباه بیان اتفاق میسازم است حق تعالی آگاه چنان  
 نامزدی بنده ای خط و دل خطور میکند که چه خورد و یاد و فزنده حکایت یکی از متعبدان شام و در پیش زنده گان  
 کردی و برگ و درختان خود یکبارگیه از باد شایان لطف بکرم زیارت نزدیک و فزنی گفت که مصلحت منی  
 در شهر آری از برای تو غما میسازم که فرائع عبادت ازین بهشت دیگران هم برکت انفاست مستفید گردند  
 بصلح اعمال و تقیه کنند از اقبال قبول نکرد و بچراغی یکی از روز را دولت گفتش با این خاطر ملک زیاده باشد که  
 چند روز شهر داری و کیفیت مقام نهالی اگر صدقانی وقت غزیت را از صحبت اغیار که در دنیا با اختیار با  
 باز در دلتفاق درویشان که سلاست حال درویشان بفقیرت تقوی و در تعلق سطق چنانچه ازین  
 باشد پس از حکایت خیر اهل حلب حکایت بادشاهی عابدی را پس در ترقی است از حکایت بادشاهی  
 حکایت یکی از متعبدان شام آه در ترقی است در بعضی نسخه بجای زندگانی کردی لفظ عبادت کردی  
 آورده چنانکه درست نیست چه عبادت لفظ معبدان می آید حاجت بزرگان یکبار نیست است بهای میر  
 ظاهر معلوم میشود که فرائع عبادت بر غم ملک موقوف بحیث سبای نیست مقام خوب نیست که  
 انیسو متعال است از عبادت باز دارد و اگر نگاه که نفس بصفت مطمئن موصوف گردید پس سبای بهری مانع  
 عبادت نمیشود و چنانچه شیخ علی بن ابراهیم فرموده عبادت مال مجاه است زرع تجارت بود دل خدمت خلوت  
 و غیر گفته اند که قلع بوس نفس بجای آوردن به سمان نیست بلکه در عدم ایثار و بی سبب باری از غم  
 و لباس محبوب نیکه از آرزو پاک نفس میشود و فرائع عبادت از محال است فافهم انفس جمع نفس فافهم  
 سخن صاحب اعمال ای خاورد و زده و ذکر و فزاید اشتغال اقتدا بر و کردن دولت سلطنت او باس خاطر  
 ملک را این سخن جهان برای ستای سبک گم شدتن خاطر ملک زیاده باشد که اختیار باقیست از خواهی چنان  
 و اگر رضاسته بیا آورده اند که عابد بیشتر اندر آید بستان سر آخاص ملک بدود و او در قفا و دلگشا و روان  
 قطع کل عیش و طبع و عارض جان به بندش همچون زلف محبوبان به چنان از نیب بر دمج ز بهشیر ناخونده طفل  
 و این بهر به بستان سر ای که در فضا ای آن بستان باشد روان آسایش منهد و روح گل سخن  
 کتب من و ایات شعر او و اصطلاحات اطباء گل سخن و در دهر است و آنرا اگلاب گویند و موسم

ظهور او در نصف ماه پاهان است و اگر گل شیخ گلنام را در آشفته باشد چنانچه در غیر باید که افانین علیها جلنار  
 و جی بنیاد و طرفی شیخ علیله الرحمة که بعد فارسی عبارت عربی و بعد عربی عبارت فارسی به یک مضمون می رود  
 عبارض در برخی در آید است سبیل الفصح خوشه گشت نام سرچ ششم و نوعی از خوشه گوذانی و در صاحب آوا  
 بهی که بهیست خوشه گوذ که به نسبت کنندش و گویندش خوشه آموان مشکین همین بهندش چه گویند  
 کذانی ابراهیمی نسبت بکفر لون و یای خجول اما نه ناب است یعنی غارت کردن این عربی است کذانی ابراهیمی  
 در فارسی سبب بکثرترین یای فارسی ترس بهیست که انی و عظمت کذانی المدا بر دو عجز ایا م غور است آن بهیست  
 اند که در آن خزان به ساط که بهندش بچاکن گویند و چهار روز اول ماه آذر که بهندش بهیست خواند و در صرح  
 مهر نیز کذانی المود و در خطاب سیر آورده که درین ایام سرچ عظیم بر قوم بهو و علیه السلام نازل شد انیشا از استمل  
 گردانیده پیرنی کافره آن قوم از آن قوم در بیان سنگ نپهان شده بود و در روز ششم او را هلاک کردند و این ایام  
 را بنام وی موسوم کردند یعنی تکیه نیست که غزلاری است که العز ناتوان بودن عجز ناتوان شونده باشد  
 و این عبارت از ابر بهار است بقریه قول شیخ علیله الرحمة در اول خطاب که دایا بهار بی را فرمودی و طفل عباد  
 از همان گل و سبیل است شیر عبارت آب باران ابر بهاری نخورده بودند و مقرر است که آب رنگ اطفال بر در  
 شیر دایه است و در ت و درین است که این اطفال نه نور شیر دایه نخورده بودند تا ب رنگت ازگی داشتند افانین  
 علیها جلنار و علق با الشجره الاخضره از افانین افان جمع افان یعنی شاخ و درخت آن جمع اجمع است  
 و مفعول است جلنار بسکون الامام فارسی گلنار گویند و او غیو کلی نام شمره است که چه در جمع فعال بشا به یکدیگر  
 کذانی تحفه المونین پس وارد شد گل نام در آن نمیداشت جلنار صفت آن زمین است علق با جمول  
 از علق یعنی در آن و تخمین با الشجره او اخضره متعلق بفعول مذکور است نام مفعول است زیرا که فاعل تمام فاعل فعل است  
 جماعه علیه مفعول محل است بنا بر آنکه خبر مبتداست حاصل آنکه شاخها که بر آن گلنار است بدان بیناید که گو یا کویت  
 شده است بد زشت بنظر تشیی و در تانی تمییز است باینکه که میله اندی حمل لکم من الشجره الاخضره نار و تشبیه ظاهر  
 ملک در حال کنیز کی خوب و در صاحب جمال پیش فرستاد و ازین سه پاره عابد فری به ملائک صورت  
 طاووسی که بعد از ویش صورت نمیداد و جو پار سایا از آشیکی ازین معروف و بهی چنین نیز آید  
 چنانچه سید بیان گفته است که در خیز زور بازوی حمید بخشا و بسکه زین قطعه را سایه در کشاد کذانی المود و  
 ابراهیمی عابد پار سپید اندام عابد فریب بود و در ایام ملائک صورت نورانی چهره ملائک در سب

آری این متنی که گفته اند چنانچه در غیره باشد صورت نه بند دای می بود و دیگر دو بیت ثانی باین زبان  
 آنگاه ازین قسم ناه پاره بود و ازین نوع ناه پاره بود و ازین طریق ملائک صورت ازین موضع طاعت میسبب  
 که بعد از دیدن او آه پس معنی افطار اینکه بچنین کنند از همین قسم و نوع و غیره فایده می بینان در عقیقتش همانند این  
 لطیف الاعتدال است بلکه انسان حوله عطا شده و به وسایق بری و لایلی و قمر و دیده از دیدش بخشی  
 سیرت می بینان که فرات مستقی به عابد طبع ندید خوردن کسوت پوشیدن گرفت از فواید که شوم حلاوت شوم  
 یا خن در جمال کنیز و غلام نظر کردن همچنان ای مثل فرستادن کنیز در حال بدیع الجمال ای عجیب حسن  
 اعتدال بلکه سیرت بر این چهری ای قد و است و معتدل لطیف بود بلکه فعل ماضی از بلاک یعنی بلاک شدن  
 انسان فاعل و حوله منصوب علی الظرفیه قول بالفتح اگر در چیزی عطا کنسوب است بنابر این عطفش کنیز  
 شدن تشنگی و به وسایق خبر و جمله اسبیه حال است بری مضارع معلوم خبر بری لایقی مضارع معلوم  
 از تلافی بر فردن لایری معنی است بلکه بسیار عاجز بود و دم کرد اگر در دوازده وسیله تشنگی و اود نشان ساق  
 می نمود آب دیدار و فواید نوشانید ای پرس التفات نمی کرد فرات بالضم آب خوش و نام رو سبب  
 که در زیر کوفه رود و در اینجا مقصود معنی دوم است شتی صاحب است تفاوت آن صفت که هر خدایاب  
 خور تشنگی او نزد کشش هر روز بر گزیده و در بندش جلفه هر گویند طعمه بالضم خوش کسوت بجزر حابه و خست  
 پوشیدن فی لطیف لغایت نازک فواکه جمع فاکه معنی میوه شوم خوشبو عطر پوشیده شده گذاشتی و در شیک  
 آورده مشوم مشک خوشبو و چیزیکه بگذاشته شود پس بر تقدیر عطف از شوم کنایت از شک عطر است و  
 در بعضی بی عطف است پس برین تقدیر صفت فواکه خواهد بود ای فواکه خوشبو و چنانچه سبب می بخیره  
 حلاوت شیرینی مت یاری و اودن و بر خوردن کافتن نظر کردن ای بخت دیدن که خردمندان گفته اند  
 زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک و در سر کار تو کردم دل دین با همه دانش  
 مرغ زیرک بحقیقت غم فر تو دای بی در فی الجملة دولت وقت مجموع او بذل آمد علت مشغول بودن  
 عابد بجمال کنیز و غلام است سبب بفتح معروف بهوس و خیال و محبت این بیت مقوله شیخ علیه الرحمة  
 است از زبان عابد موجب دانست خردمندان در سر کار آن در بهوس کار حسن تو کردم دل و دین همه  
 دانش و خطاب از اهل حسن است وقت مجموع ای که اهل مجموع باشد بحکمیت باطن قطع هر که  
 است از تقیید پر و مرید و وزیران آوران پاک نفس به چون به دنیا و دین فرو آیند به عسل در بانه پیش کش

اثبات وقت مجمع عن زوال آمدن است تا انقیاد آه بنیان هر که فقیه عالم بحال محرم مقتدای خلق و راه فقری باشد  
 پیر که بر وجه الاعمال و المصالح مندرجیده باشد باز آوران شاعران پاک صفت زبان آوران که بیج دنیا نگردد  
 شریفی از زبان آوران پاک نفس اعطای مراد داشته که سخن ایشان قول خداست و قول رسول الله است  
 و در این سخن خوار و زبون فرومایه و کمین صفت نیافرو و آدمای مشغول دنیا مشغول شده و از شغل حق باطل  
 در بماند آه ای هر که خلاصی نیابد و در کج و چوکش قنطیر و غسل نمیدهد و هرگز خلاص نیابد و هلاک نکند و در وقت  
 ملک بیدیدان او رغبت کرد و عباد را در بیست و ششین گردیده و سرخ و سفید را آورده و فرمود برایش دیبا  
 بختی زده و غلامی پری به یک یار و ده طاوسی بر بالهن ستاده و کنیک جوهر و در شش شسته ملک سلامت است  
 شادانی کرد و گفت این دو طاقت را در جهان دوست میدارم کی علم او دیگر یاد و فریاد و فیلسوف جهانید و ضر  
 یو و گفت ای خداوند زمین شمر طوطی است که با بزرگ طاقت گوئی نمی گفت چگونه گفت علماء از بزرگ  
 او بکار آن عالم بخوانند و زاهدان را خبری مده ناز زاهدان را ندیدند نخستین ای تن لاغر و خشک گشت  
 موده بالکس و این طاوسی شوب بطاوس بسازند و هندش بود چال بگویند فیلسوف و فیلسوف اول لام  
 موقوفه زیر یک دانا و استوار که او را بجزی حکیم گویند زاهدان را عرض از دنیا و اقبال بر آخر میستند  
 را و در مایند و فیما بین چو بسند زاهد دیگر بدست آید علت زاهدان را خبری مده آه دیگر بدست آید  
 و طوطی اگر اسیر خوش است با خود که بدلی نان قف و لقمه در یوزه زاهد است و گشت خوبرو و نیکو  
 و لقمه بلی گوشواره خاتم فیروزه شاد است و این قف در میان کیفیت بد فرموده از نیست و قف در دست  
 یعنی ترک درم و دنیا است فقط بلکه ترک نان قف و لقمه در یوزه هم است از ای گشت اسیر خوش اعمال  
 نیک و ناسو که در دست با خدای ای دل او با خداست و بالی مشغول است و هرگز روی سوسوی دل نمیدارد  
 و قف با صطلاح فقهار آنکه چیر از ملک خود و قف کند بر ای فقری که از آن قطع گیرد نان قف خیر است  
 بیت نامش است بنا گوش باضم و کاف فارسی بن گوش خوبروی و لقمه بیه پرو روی شخص چو نیست  
 ای انگشت بنا گوش شخص محبوب و میتوان که خوبروی بعضی حسن صفت انگشت باشد و لقمه بیه پرو  
 صفت بنا گوش گوشواره زیوریکه در بن گوش اندازند فیروزه بالکس چو نیست سبز رنگ مباح و زیوریکه  
 با مراد آن که شیم بر آن فخر و شناسائی چشم بگیرد و هندش بنده گویند شاد حاضر و گواه و فارسی است و چو نیست  
 استعمال کرده اند و اینجا مصطلح فارسی است فقط و در پیش نیک سیرت فرزند رای

نان رباط و لقمه در روز کوباش بدو خالون خوب صورت نمهند و روغن انق و کاه عالم فرو کوباش  
سعی این قطعه ضعیفه متفق است رباط خانه بلند و عمارت مثل انگرد و فرنگ شنو است که رباط تاج خاوی  
فرو آمدن مسافران ترست که از سلاطین بر آسمان که در امکان فرو و تیند قمر بهشت و شرح عربی  
صومعه صوفیه آورده در روز که ای عوام خاتون بانو خاندن و در سببیت نامر است یک شایه و چاکر نمی کند  
زاهد می باید که امر اقباله با سنج است با وجود آن که یک طایفه اگر در وقت ایدم نخواهند میشاید نیز اگر شیده و زیاده  
انیت سکا سببیت و شایه ای می بیند که گفت که انجام این حالت بر او من بر آید چنان بر م بر آید از ایدم چون چنان  
بر آمد و تیش غلطش بر نش و تیش بود و تیش لازم آمدی را از زندگان خاص کسیده دم و او تیند ایدم ان حضرت  
ایچکایت و وصف ترا هست که در آن نیافز باشد می بکشد می ای کاسا سخت و شوا و این حالت اشاره به  
چند و چندین عدد که کم از ده باشد چه کسیده پر از شسته نه درم نمیدان تیش و تیش ان شسته کردن ها و عدد  
بجا آوردن نذر نشت و ذال معمر میان کردن در بنو و خیری واجب گردانیدن و انچه نفیض و واجب گردانید  
باشد برای کسی چنانچه زده و صده گرفته شود و هانت کرد و نقصا لازم آید شرط حاجت بر آمدن گویند  
علامه قاضی میو یار بود و بر و بر و دیشا نگاه باز آمد و در بار ابوسد او پیش ملک نهاد و گفت ایچکاوید  
زاهدان را چیده که جستم نیافتم گفت ایچکایت است انچه من از درین شهر چار صد هزار است گفت که تیند  
آنکه زاهد است می شناسد و آنکه می شناسد زاهد است ملک بنده و گفت چنانکه او در حق خدا پرستان را  
ست او از این شیخ دیده را انداخته است انکار و حق بجانب و ست سببیت زاهد که درم گرفت و دینار بد  
زاهد را زد و کردی است از ده زاهد از چیده آنکه تیند می کسیانکه زاهدیم باشند و دیگر هم هر چه گرفت از رضایت  
و این دو ضد و یکجا جمع نمیشود پس یافت انچه من زاهد محال بود فاعل گفت ثانی با و شاه است فاعل  
ثالث علامه او از ثابت کردن بنو و خیری آرا خنک گردانیدن و تیند آوردن کار انکار با و دشتن نشستن  
و تیند تیند تیند و تیند حق بجانب و ست تیند تیند تیند و شرح عربی گفته که من کلام ملک  
لا من کلام لصف حکایت یکی از حکما سخن را پرسید چه گوئی در بیان وقت گفت اگر برای جمعیت حاضر  
میتانند حلال است اگر جمع از بزرگان می شنیدند جزمه و فان از بر آن عبادت گرفته اند صابح الان گنج  
عبادت بر آن انچه کایت بر آن تیند تیند تیند است که در سابق فکر یافته راسخ متواری و عبت علم و انکه  
اما انبار راسخ نمی شود و علم ظاهر باطن باید گفت چه سوخ تمام در علم ظاهر و علم باطن نمی شود و استواری در علم باطن

بجای

بعلیه ظاهر میسر و دلداد سوال همان وقف جواب بپایان طین فرموده است از چه ایشان بهر چه غیر از این  
 حرام و کسند و قضا همان وقف را بر هر کس صلاح فرموده اند چه غنی و چه مرانی و چه فاسق و غیره و چنانچه در بجز خا  
 هدایه آورده است که الوقف علی النبی تصدیق بالنفعه لان الصدقة کما کون علی الفقراء و کون علی الاغنیاء ان  
 التصدق علی النبی فحاجه عندهم و معنی فی الذخیره بان الصدقة علی النبی نوع قرینه دون قرینه الفقراء اتی چگونه  
 در زمان وقف ای در محل و حریم زمان وقف جمعیت فطراسی فراغ عبادت از برای کج عبادت ای از برای  
 جمعیت کج عبادت فاعل گرفته اند صاحب دلان بر زمان ای بر کس حاصل ان حکامیت در وقت ای  
 در آنکه صاحب ان بقدر که نفس و خردمند بود و طایفه اهل فضل و بلاغت و صحبت و دود و دیر می نذر و لطیفه چنان  
 رسم و طریقی است که بگفتند در ویش راه بیابان گرفته بود و مانده شد و چنانچه نغزده می از انبیا ان بطریق نسبت  
 گفتن در ویش تو هم غنی گو گفت مرا چون گیران فضل و بلاغت نیست چیزی نغزده ام با کسی است از سن گفت  
 کنی بکنان غریب گفتند که گفت ای کجایت پیش کج عبادت گرفتن بر کمان است چه آمدن فقیر در زمان آن کیم  
 محض بر کمان بود و فقط بقدر بالضم زمین که می و زمین باشد از زمین که کسانیت از جوی ده باشد که بکنم نفس و سیکه  
 ذات او که بر باشد و کرم از از نفس او باشد اهل فضل و بلاغت ای اهل علم کمال نذر بلاغت و ذال که لطیف  
 و جوی آب آن قلیل سخن که بر وقت گویند و لطیفه تفسیر نذر است راه بیابان گرفته ای راه بیابان بدان مقام  
 نذر راه آبادانی ناچیزی بجز در ویش منادی است بتقدیر جز نذر اعلیت من گرفته در برابر من نذر  
 بهر چه غم بر در حمام زمان بهار ان بخندید و طریقی است پسندید و سفته پیش آورد و صاحب غیبت  
 ای یاز زمانی توقف کن که بر ستارم گرفته بر بیان همی سازند در ویش سر بر آورد و گفت بهر چه گرفته بر  
 من گویم باش که گرفته انان تنی گرفته است بهر بیت متحول در ویش است من گرفته مبتدا و صفت غنائی  
 او سفره مان مبتدا زمانی در برابر من خبر آورد این جمله اسمیه حال است ای من گرفته نذر آنجا که من سفره مان باشد  
 و تعداد به ششم بر خوردن او مثل غریم بر در حمام زمان در برابر من ای متقابل من سفره بالضم او طعام من  
 و کسند وری جایلی و چیرین غریب بختینان لغیرین جمله نرای مردی زن زن بی نام و نذر از ان کس جمع آن  
 طریقی است که اسی تشبیه و استهمای خود را بر زبان در زمانه که می باشد استای مرد غریب بزرگ در حمام و صحبت  
 یعنی صاحب غمت همواره چنانچه از لفظ که نفس می آید گرفته بالضم و او فارسی آورده و مانده شد و نغز  
 از زمان خوش که گوشت را با کار و بزرگ گرفته غلوه سازند در ویش بر بیان کنند و نذر غلوه



ای اثر کند و آیه گیر برای اثبات این مقصد است و معنی آیه چنین است که بخلق گوید که اعمال نیک کنید و عمل  
اعمال نیک بکنید و آیه گیر برای اثبات این مقصد است و معنی آیه چنین است که آیا امر بکنید مردم را  
بنیکی کردن و فراموش سازید نفسهای خود را از امر کردن نیکی و از ابن عباس رضی الله عنه مروست  
این آیه در حق اجداد نیز نازل است که بسیار مردم را بتبایع پیغمبر صلی الله علیه و سلم نصیحت کردند و خود  
بر آن عمل نیامور و یقول مردم را بصداقه امر کردند و خود صدقه دادند و دیگر گفتند ای پیغمبر این نصایا بطل  
نشد و روی از تربیت اصحابان بر تافتن در راه بطالت گرفتند و علمای افضالیت مسوب کردن و در  
طلب علم معصوم از خود اندک محرم ماندن مثل تواناییانی که شبی در وصل افتاده بودند و گفتند که چراغ قرار راه من  
دارید زنی کاجره بشنید و گفت که چراغ نه بی چراغ چه بینی همچنین مجلس و غلط چون کلمه بزرگان است اینجا  
تأثیری ندی بصاحت کلماتی و اینجا آثار ادنی نیاری سعادت بی خبری بطلان شوق معلول و بیکار شدن  
فصل است بی راه شدن و بی رای عالم معصوم امی باز داشته شده از گناه و قبیح و ترک عمل مثل توانایی  
یعنی مانند تست آن نماند و حل نقیضین کل نرم و در پیش اسفندی در کل لا افتادن و شوق اول که در مردم  
مشابه فاجسه ای فسق و فجور گفته و پیغمبانی نمایند که چراغ نه بی چراغ چه بینی معصوم و تشریف آنکه گوید  
بنات عالم انکار داری بوعطا و چگونه راه یابی کلبه بالضم و کاف فارسی خانه تنگ یعنی دوکان بزار  
افتخ و تشدید جامه فروش آنجا اشارت بلفظ اینجا بکلمه بزرگان با وجود آنکه در لفظ قریب واقع شد  
و بجهت نقدی که در آن بحسب وجود خارجی یافته میشود چه آن از باطن فیه خارج است بحسب تشبیه و  
آن اختیار افتاده بوجه خود است اگر چه قرب لفظ بلفظ مقتضی عکس این ترتیب نمی نماید که فانی اشیا  
و اینجا اشارت بحسب و عطا را در آرزوی تمام از دل سعادت نصیب بسیار از عطا اینست  
گفت عالم بگوش جان بشنود و فرماید بگوشش که زار من باطل است پیغمبر می گوید و خفته اخلاقی است  
پیدا بود مردم باید که بگردانند گوش و در شبست پیغمبر و یواریه گفته عالم باضافه یعنی گفتار عالم که کلماتی  
نماند بفتح نون مضاعف است مانند آنراستن و ماندن بمعنی مشابه بودن که فانی شرح العربی در کتابش  
آیه ای بر آنکه عمل کردن بقرول اقوی از عمل کردن بفعل است ازین جهت است که اکثریقه حدیث  
را بصدیق فعلی مقدم دارند و برای آنکه شنیدن و پذیرفتن تعلیق دارند بلفصل و چون در قول خان  
نیت بر آن عمل کردن لازم است اگر چه در فعل خاین بوده باشد حیانت فعل مؤنث در ماضی قول شده

خفته را خفته اند می ست و خفته اول جابل و خفته ثانی عالم عقل و علمیت ثالث دلیل ابطالان متوجه  
ست چه جابل عقل کم از خفته و دیوار نیست ایست صاحب بدیده آرزو خاقانه بد شکست عمر صحبت لیل

مطابق رایج کفتم میان عالم عابد و خفته فرق بود و تا اختیار کردی از ان بن فرق را به گفت آن کلام خوش  
سریع و چون سنی رسید که یکایک فرق را به ایضا و از هر یک عالم ست و در سبب عالم اندک کتاب انوختن  
این علم بدیده آمد بر ای تحصیل علم خاقانه و بانون مفتوح خانه باشد که در ان درویشان باشند و در سبب ان خاکگاه  
عالم خاقانی راست فرود و هرگز ز خانه بیجا نگاه بود و به طفل که ز مادر و از باب به که مدانی شرح جهانگیری

بهر طریق ای ساکنان کفتم میان عالم عابد آه مراد از عابد عابد هر فست که غیر از اصطلاح ظاهر خود چه  
درست نیارده باشد و راه عالم باطن نبوده و اما اعانت امداد ارباب معرفت بر ارباب فوق و تکیه اصحاب  
علمست که الانخی کدانی الحاشیه از ان ای از عابد این فرق ای فرق عالم فاعل گفت صاحب دلی ستان

ای عابد کفتم خوش ای ذات خود هیچ ضلالت بن عالم فرق رای خیال نگیری احکامیت یکی بر سر رگتی  
خفته بود و نام اختیار از دست رفته عابد بروی گذر کرد و در حالت مستقیم او نظر کرد و چون از خواب سنی سر بر کرد

و گفت اقامه و الله و اگر اما چون درین حکایت سابق بنیه متوجه بود و به عدم قبول نصیحت سنی حکایت  
تعلق اعراض ست هر آن شمع خورشید از قبایح خود دم مطابقت خویش با عالم نام اختیار از دست رفتن هوش  
ماندن مستقیم فتنه الباهم مغفول از استیجاب معنی رشت و شستن و شستن اقامه و آه بیان بزرگی و بزرگی

ارباب طریقت ست که وقتیکه گذر میکنند بجزای می ناشایسته گذر میکنند و حالیکه بایان رغایت ترغ توجیه فرمایند  
خیانچه عاقلی بر پایه طفلان بگذر و در رغایت تنزه صلابه ان التفات نمیکند کدانی الحاشیه شمع اذاریت

اشاره سائر اولیا به با من البصیر امری لم الاثر کرایه اثم بوزن فعل ما خود از اثم یعنی گناه و سائر اولیا  
حکیم بوزن فعل از علم بالکسر تکی و بر دباری و در غضب شدن و آهنگی نمودن و عقوبت کسی بی تحقیق

فحاشا لفرق معنی رشت کردن در صیغه مخاطب از م و در معنی گذشتن یعنی وقتیکه یکی گناه بکار مر اباش  
پوشند و بر دباری آنکه نسبت به معنی حال مراد نکوشش نیایی چرا که هر دو قار که از ارباب سنگینی و غفلت

نی آری قطعه شتاب ای پارسار و از که کار به بخشایند کی در وی نظر کن اگر سن بنا جو اثم و دم بدار  
تو بر من چون جوان مراد آن گذر کن متاب ای پارسا زیرا که یکی از ادب شجاعت نقی لطف جمال محتاج  
و سگین از دبار ارباب راوت ست که اگر گناهی از وی بهشت واقع شود و از او اعراض ننمایند و بجهت

و معرفت کافر مانید جو اندوختنی و نا جو اندوختنی و بکارای مجمل و نیک چون جوان مردان گذرین زیر که از صفات  
جو اندوختن است که هر چه از آن نظر کنند حکایت طائفه فردان بر درویشی آمدند و عثمان ناصر گفتند و

بزرگوار و برنجانی بد درویش از بی طاقی شکایت بر سر طریقت برد گفت ای فسر زنده خرقه درویشان جامه  
رضاست هر که درین کسوت محل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بروی حرام باز آمد در اخلاق درویشان  
محل خاکساری اندک منکر می که انکار او از زیر کی نه چهل و آنکه کار خود بفرست کند زندان منکر آن شکایت  
آن ای شکایت رنج دادن بر بی طاقی ای عدم محل جامه رضاست ای رضا بقضای پس هر چه از قضای و داد

باید که رضا و بهر مدی ای ترسیدن بر افش مدعی است در دعوی فقیر کاسیت خرقه بروی حرام ای لب  
فقر بروی حرام است میست ترسیدن بر افش نشود ترسیدن عادت که بر خیزد تنگ است بهر چه در میان او  
دریای عقیق و وسیع بسنگی بافتادن سنگ مصرع اول تمثیل مصرع ثانی برنجایی برنجانی از زنده  
شود تنگ است ای عقیق ندارد و حاصل آنکه عادت کامل شل دریای عقیق است غیر آن تنگ است قطعه  
گزینت رسد خلق و مرغ که بگوید که بگوید ای برادر چو عاقبت خاک است خاک شویش از زنده خاک شود

مویخت است مسالک که بگوید ای بگوید کردن پا و اش از گناه بگوید عفو آئی خواهی یافت یعنی خدا است  
جزای عفو تو بر گزیده مردم گناهان تو عفو نماید فان الله تعالی عفو محیب العفو خاک است ای مرد دست خاک شود  
یعنی موت اختیاری خاک شوی تحمل با مردم باش پیش از آنکه موت اضطراری خاک شوی چه درین  
است و دران موت اجرنیت چنانچه در خیر است موت و قبل ان تموت و او قال بعض العلماء و لانه انما  
من افعال الکرام و اما یجوز الاتفاق علی المساکین المحتاجین الشانی یجوز العفو بضعافه و اسلیمین الشانی

الواضع و الاحتمال علی الخلق و همین حکایت منطومه این حکایت شنو که در بغداد و بهر است

و پرده را خلعت افتاد و رایت از رخ راه و کرد کاب به گفت و پرده از طریق عتاب به این حکایت  
در بیان فائده خاکساریست که از خاک شویش از آنکه شوی خاک می آید چه غرض راحت و پرده چنانچه  
پیان کرد و سبب است که خدمت بر استان دارد و چنانچه خود پرده گفته است رایت تمام که بهندش

گویند پرده پرده که بر در فرود گذارند و او را در فارسی پرده گویند خلعت بالکسر خاصیت کرده رخ کاب به  
سوار از آنکه در سواری پای عالم بر کاب محکم ساخته میش لشکر میزند عتاب بالکسر سخن کردن کسی از سر شرم  
من تو هر دو خواجه ناشایم بنده بارگاه سلاطینم من ز خدمت دینی نیاسوم گاه بگاه و بر سر پرده

قوتی بجای آورده و در محاصره نه بیابان و کوه و دشت و غلغل و در دهن من سنجی بیشتر است بدین چرخ عزت و توفیق  
ست چه گوید که بر بندگان سرور می باشد با کز این یاسمن بوی پیوسته فتاده بر شاخ گردان به بستر مکنده سرگردان  
تاش بنده خواهد تا شازلای غلامان یک خواجی ای نه سرفه صدارت و عاصره کردن شت مین که گوید کوئی  
باشد پیشتر و در صراع اول سجا قاری ست یعنی سبقت و زبانی بیای تازی بجای زیادت و بعضی فسخه بجای  
عزت واقع شده و بی او طاهر گوید بندگان آه این سبب شات راحت ست شاگردان منی بیادگان که در پیش  
چاکر پیشه میگویند یعنی بدست بیادگان گرفتارم که بختار تا را میگیرند و مندر بفر یک چنانی از آنکه در سفر پیش  
بر یاسازند و سرگردان از آنکه شش از جنبش با گردان و سرشمال باشد چه گفت من سر بر آستان دارم و بنده  
سر بر آستان دارم هر که میبوده گردان افراز و بنده نشستن را گردان نذر و بنده فاعل گفت پرده است سر بر آستان  
و شستن متواضع بودن سر بر آستان آشتن تنگ شدن گردان فرختر یک سر گردان گردان و شستن فرختر گردان  
حکایت کی از صاحب دلان در آزار مار اویدیم بر آید و گفت از دهن بر آورده گفت این احوال است گفتند از آن  
و شام داده است گفت این فرومایه نزار من سنگ بر سید از و طاقت یک سخن می آرد این حکایت بر شات  
است که خاکساری و تحمل هر یک نیست کم کسی کار خاکساری و تحمل بیادش زور آرد ای بهلوان بهم بر آمده  
در چشم شده بهم بر آید و گفت از دهن بر آورده هر دو جمله گفت از زور آرد ای است فاعل گفت کی از صاحب دلان  
ست سنگ سگ و پیشه وزن هزار من سنگ ای هزار من وزن که برای و زرش گشتی بهلوانان بتدبیر میاید  
ق لا ف من چنگلی مدعی مردی بگذارد و ما به نفس و ما به چرخ زنی که گرت از دست برای دهنی شرس کن  
مرد آن نیست که شتی زنی بر شتی مدعی مردی تفسیر لات سر چنگلی ست ما به نفس فرومایه شادی است  
حرف ندانمی مغلوب نفس فرومایه چرخ زنی بیار فاری در بر و کل برای تعمیر مخاطب است آخواه مرد  
خواه زن چون مغلوب نفس فرومایه تنی مدعی مردی مروت بگذارد که مردی نیست که گرت از دست بر آید  
مردی نیست که شتی زنی کسی ایچو آقی اگر خرد در و پیشانی پیل مدغم دست آنکه مردی مدعی  
بی آدم شست از خاک دارد و در خاک نباشد آدمی است مدعی اخلاص شست شست آنکه در و تحمل مروت  
مرد و دست اگر خرد باز و پیشانی پیل مدغم آدمی اولاد آدم علیه السلام شست شست و پیدایش شست از خاک  
دارد و پیدایش از خاک دارد و تحمل صفت شک است پس اگر خاکی نباشد ای اگر تحمل نباشد آدمی نیست پس آدمی  
منز و است که شل خاک حلیم باشد و خلان اصل خن و خن حکایت بر سرگی را بر سید بنابر سیرت خواند

گفت ایینه آنکه مرا و خاطر یار از ابرو صیاح خود در قدم دارند و چنان گفته اند بر او که در بند خویش است نه بر او نه خویش  
 پریت سهر اگر کتاب و دفتر تو نیست دل منی چندان که دلیشته تو نیست باز آمد در اخلاق و در ایشان خوان  
 کسی که از این صفت اندکینه ای دانی سیرت خوان صفات را در خاطر آه ای اجر آطلب یاران بر طلب خود مقدم کنند  
 طلب خود را و خود را و آنچه در پی اجرای مطلب یاران باشد پس اعلی آنکه صحت خود و توقف دارد و صاحب  
 بر آرد قیل اعلی آنکه بدل روح کند بر سخنان غیبه و بند خویش مستای در پی غرض مقصود خویش  
 بر او و خویش نه که شرط بر او ری نیست که در بند بر او باشد و او اتقی المشروط فی التعلیل همراه بر او و خویش  
 صفت موصوفه با غفت صفات بکلمه چهارم یعنی رفیق و یار خیر که دلیشته تو نیست صفت است  
 طالب محب پریت چون نبود خویش او یانت تقوی قطع رحم بهتر از موت قرنی ده دیانت بالا و دیدار  
 کردن تقوی با فتح پر سریدن تیریدن و در اخلاق صوفیه اجتناب از هر چیز که سوی موت رحم افش و کسر  
 بسته قرابت موت با فتح مثل محبت قرنی با نفی و العنا مقصود نزدیک شدن خویش شدن و نزدیکی  
 خویشی با و دارم که میگوید بر قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحانک و تعالی محبت از قطع رحم نمی کرده است و  
 به موت زوی القری فرموده آنچه تقوی منافی است که قطع غلط گفتی که موافق قرآن است این جا که اعلی  
 تشکر و بالیس لک به صفا الطهارت پر از خویش که بگانه از راه باشد و قد یک تن بگانه کاشنا با  
 لفظ مدعی بدو است یکی با یکی دوم با و حدت زانکه یک مدعی قول من آه اعتراض لک سر کشی کردن و  
 با نکاشش آن گفت با و میان قرافض است قطع رحم نمی کرده است یعنی از قطع ترک مودت اهل قرابت  
 کرده است که اقال الله تعالی سورة النور و الا یاتل و انوال فضل منکم و استع ان یوتوا و الا تقر فی المسکین و  
 و المساجین فی سبیل الله و جا و گیر فرموده و اینانی فی القری و ان جاهدک اگر گوشش ناید و جهات جلد  
 کنند و ما و با تو علی ان تشکر علی بر انکه تشکر آری بر من انبازی گیری بالیس لک آنچه خیر از کفیت ترا علم  
 به او نیست آن و اشی تعبیر و از نفی الوهیت نفی علم بان قلا اطعمها پس اطاعت آنها من قرآن ایشان  
 مبرائی اگر او و پدر ترا تکلیف کنند بر برگردان اطاعت مخلوق در معصیت خلق رو نیست پس هرگاه اطاعت  
 والدین و تشکر نمی باشد قرآن بردن فی القری و در نیات بطریق اولی نمی بود بیت حاصل فقره آیه  
 کریمه است کاشنا ای استخوان او مطیع فرمان او حکایت منطوم پیروزی لطیف و رفیع بود و در کمال  
 بکشتن و زنی او و مرکب سنگدل چنان بگردد لب نترکان خون از بیک پیر با مادران پدر چنان و دیش

پیش و ماند و در پسیدن به کای فرومایه آنچه دندست به چینهائی لبش انباشت و آنچه کایت انتقال  
مدی مقروض بر بچه صاحب خود و شربت ناشایسته که بر بزرگان اعتراض لطیف یعنی لطیفه گویند چنانچه از چنانچه  
لبش بانبان ستی آید صفت پیر مردگان متحرک کاف تصغیر برای رحم با طوفانیت کاف هر که تصغیر بر آ  
تعارف لب بتر منقول از فاعل بگزیدست یعنی از غلبه شوق لب دختر را بگزید که خون از و بچکید بیان چنان  
گزیدست چنان ثانی ای لب کرده شین جیش راجع به تر فاعل رفت پیر مرد و شین پسیدش اجماع بر ادا و کاف  
فرومایه بر بدات بیا گفت محذوفست ای پسید از کیفیت لب گردیدن و گفت این چه دندست ای این چه دند  
فرد بر دست بانبان بالغه پوشت بزغاله خشک کرده که در ویشان سیمیان بنزد و ذخیره در و دار و تبارش چنان  
و انجام او پوست مطلق دیانت اوده است چنانچه شرح عربی آورده است که کفش و دوران بکار کفش و فزونی  
و بدندان گرفته میکنند و در اصطلاح آورده و قیاس این لطیفه مناسبست کفش و زورت بفرات بگفته این گفت بفرات  
جدل و برادر است خود و طبعی که نشست نه زور و زور وقت مرگ از دست خطابش علیه الرحمه است  
مطلق مزاج خوش طبعی سخن گوی کردن این گفت کفش و زور این نالغی مسخرگی سخن بهیوده بهیوه گفتن جدید گستر  
کردن سخن حقیقت گفتن از روی زلفه آن گفته و زور در حاصل کن بر لب بگذاشتی مسخرگی سخن بلکه سخن است  
پندار گفتار آن کفش و زور حاصل کن و زور و خفیه میوه صحیح کلفه جاذبه و قیاس شده منی بهیوه بهیوه نیک که بنیا  
و بیثباتی بیان جد است زور و زور وقت مرگ آه چنانچه گفته اند که العادوت الایر و الا بالهوت حکایت قیاسی  
داشت بهمانیت زشت روی بجز زنان سیده با وجود چهار نعمت کسی بر شما حمت و غیرت نمود و بیست شایسته  
و بیعی و بیبا که بود بر عروس ناز سیده تقریب بتر است بکامیت و دختر دیگر که شتمنا لطیفه بود بجز زنان سیده چنانچه  
صفت دیگر دختر است ای از بلوغ در گذشت که آن هفتده سالگی است کمال بالغ شده چنانچه او از آن  
شود و دختر چهار ساله زشت سازی کردن کانیز عروس نعمت ای مال زور چهار نعمت ای چهار نعمت  
و بیعی چهار یک که از مهر آرد و مصرع نانی علت زشت باشد آه فی الجمله بکاف و زورت با صبر که عهده بکاف  
آورده اند که حکیم می ران بچ از سر اندیت سید که دیده نابینا روشن همیانت خفیه را گفتند که چرا دوا و علاج  
گفتی ترسم که بینا شود و دختر هم را طلاق و بچ شوی زن زشت دی نابینا و دختر را بالغ نابینا یا بالغ وقت  
چیزی پدید کردن و ران یا بالغ ای در الوقت که زشت روی مباحثت کو در اید سر اندیت بچ و بار فارسی معنی  
و آن جزیره است در سیلان که از اقصای هند است در عجائب البلدان آورده و بالغ شریست بزرگ

و آن جزیره است در سیلان که از اقصای هند است در عجائب البلدان آورده و بالغ شریست بزرگ

بهشت و محله دارد و در محله فرنگی حدی با دیار دارد و بر لب آن گور آدم و نوح و حدی با ظلمات دارد و حدی با طلع  
 آفتاب حدی بسیر حدی و نستان که زنی الا بر آبی نابینا صفت دیده است مصراع علت قول فقیه حکایت  
 بادشاهی بچشم حقارت در طائفه درویشان نظر کرد یکی از انبیان بفرست یافت گفت ملک ناد در میان تو  
 به پیش کمریم و پیش خوشتر و بگر بر او بقیاست بهتر انشا الله تعالی که در افلاق درویشان کرد و ایشان را  
 باید که خود را از بادشاهان حقیر بپندارند و لشکر ندانند بلکه خود را بهتر از بادشاهان اند و فقر ثابت قدم باشند  
 جیش لشکر عیش و شکر بچشم بدیش خوشتر است و زنگانی از تو بسیار خوشتر است سبب قلنت سبب عدم عجز و ان بگری  
 بگذاشتن از دنیا و گذشتن آن بقیاست بهتر زیرا که در خبر است که فقر اصحابش از غنیان شکریه بیشتر است پس اندک سال  
 و دیگر آنکه فقر بلا حساب پیشتر است و غنیان بعد از حساب انشا الله تعالی است و برای مشیت الهی است پس  
 اگر شوکر شالی کافر است و در دگر درویشان بجهنم نیست و در ان ساعت که خواهند این آن مرد و خواهند از جهان پیش  
 از کفن بروند و چون حاکم ملک بر سر تخته خود ایستاده که ای بهتر است از بادشاه که کشور بخشد یا بادشاه و این آن بی رویش شاه  
 حاکم مراد از دنیا که ای بهتر است از بادشاهی زیرا که بادشاه با زیرین حقوق و بنام دست و در گدایی فروخت و  
 است و خبر است که بی اخلاق و بی ملک انشا الله تعالی درویشان جا نمانند و است و خبر است و حقیقت ایشان آنست که  
 حق نماند که در دوی نشیند و خلقی اگر خلاف کندش بچنگ بخیزد و اگر زکوه و غلطه سیاه سنگی نه عافیت که  
 راه سنگ بخیزد و از نفع از فارسی پاره کند و صاحب موی را از تار نیز آورده و در سنگداری تجربه است که کند  
 و مجیب که زنی را در شرفه شوق از سر و تن بکسین حمل و بکسین سکون رای حمل و تمام دال چهار پا که کردن تر نشین  
 موی سحره ای موی تراشیده چنانچه رسم فقر است فتنه کسی در سنگ اهل سلوک در آید موی وی را بر تراشید  
 کسایت از تجربه و شوق آن دل بیاورد و زنده و نفس مرده ای نفس مارده که در دگر و در گداه یعنی نه بکسین برادر  
 مدعی درویشی گردد و خلق جماعت اگر خلاف آن پیش کند بچنگ بخیزد و آن جماعت انصاف جنگ طلب خود سازد  
 و نه عافیت یعنی عارف از خطر بر سابقه ازنی است نه عاوت جدیده پس اگر سابقه ازنی در باره و بوصول  
 مقرر شده است پس بر نیاید دارد و اگر سابقه ازنی مقرر نیست سنگ جز آن هلاک آن تواند کرد و اما غی عافیت  
 را بهتر از بلا واجب است که در اول تقوای باید که الی استلکاه واقع است و نیز عارف کامل که اهل مشاهدات و  
 ذات منظور نظر ایشان است هر چه از خبر و شرف ایشان می آید از دست معشوق جل شانه ساینه پس اگر  
 و بلاستی از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگزیند بر او از مذیب عاشقی است غلبه از خوش خوششان

آن شرف مشین آینه و لاک را عین فاعلیت مدینه طلق در ایشان راست و فکر و شکر و محنت و بلاغت و تبارک  
 قناعت توحید و توکل و تعلیم و تحمل و هر که بدینا نوسوست در ویش ستارچه و قیامت اما بنده گوئی و بی شمار  
 و بهر چه و بهر چه که روزگار آید در بند شست و بشمار و در خواب غفلت بخورد و در هر چه و در میان  
 بگوید آنچه زبان آید در دست اگر چه در عیاست کم من سخن فی قیام و کم سخن فی عجم و کفر یعنی یاد کردن خداست  
 با حضور دل بقوت تحت بی آواز بلند سخن که داخل شود و اثر و ذکر و عروق و شریعت فی فعل فکر لاله الله است  
 چنانچه در حدیث واقع است چون ذکر مدتی مواظبت نماید بر ذکر زبانی با حضور تمام و عظیم و افرمودی بشود  
 ذکر دل بزرگ که قال الله انما الاله الذی انقلب فکر و لغت حصول صحت الاهی فی اقل در اصطلاح  
 طالع فتن سالک است سیر کشفی از کثرت تعینات بجا نمیدارد و این فتن عبارت از حصول سالک است  
 به تمام فانی اند و محو لاشی گشتن ذات کائنات در اشرف و وحدت ذات کماله فی الیم و این فکر سه قسم  
 یکی فکری الاله دنیا چه در حدیث است تفکر فی الاله و لا تفکر فی ذات الاله و اما در اول اسما و صفات فانی  
 آتی اند که تا بهر چه نعمتهای ظاهر باطن اند و اضافت جوهر کمالات بر ذات موجودات نموده اند و باید اودین  
 اشیای از غیبی استی آمده و هر یک از خود را خود از نعمت فیض صوری و منوی گشته اند و تفکر درین نعمت  
 شرط راه است دوم فکری الافاق است بهر چه مشغوب من خلقی طالع به بیرون ای نظر که در صنایع و موم  
 فکری الانفس است یعنی در جامعیت تحقیق انسان و شمول سربان او در مراتب کوانی شکر اسمی هر چه  
 نعمت بر او آن سیرچه معرفت نعمت قبول نعمت تبارک است این شکر بر سه قسم است یکی شکر بر حصول اشیاء  
 محبوبه و مطلوبه و دوم شکر بر دفع آسایر که وجه غیر مطلوبه بشوم مشاهده نمودن عین نعم را در جمیع محبوبه خواه که در حد  
 بودن معبود و حضور هم با و ب تمام انقضا کمال خلوت در صومعه شستن بر آینه گان حواس ظاهر بر آینه گان  
 حواس ل تا آنکه می بیند و پیداری آنچه می بیند و عیاد و خواب پس بند کردن حواس ظاهر و شرط است بر  
 فتح حواس ل بایانی بی و پیدار که از آنچه می بینی و برای این امر صومعه تنگ که بر ابرق قدم دیوده باشند  
 نموده اند طاعت محظوظ نمودن بر او اکو امر الهی و اجتناب از فوای ظاهر و باطن اشیاء یعنی احتیاء  
 کردن خلق نفس خود در مصالح که حرام نباشد درین و باز ندارد و تر از سلوک الی الحق و مفسد نباشد و در  
 و صفائی وقت قناعت کفایت نمودن و را بگردن حصول قسمت بر روز خود که از مقصود زرق طلق  
 و طلب زیادتی کردن بران التوحید و لغت گردانیدن شی را واحد و عبارت علما و عوام و یکسانگی

حن اینانی و غیره و فیہ مستقر جماعتی و توحید جماعتی و توحید جماعتی و توحید جماعتی  
 بر کائنات و الا حق تعالی قدوس کل الامور فی نفسه و باطن العالم من ملکات شیئ ہنما توکل علی الرحمن فی کل صلت  
 و توفیق بالذی تقدیر حق تعالی و ہما و محمد الرزق فاطمہ من و کبر علی الکونین الخلق از ما تسلیم و لغت سپردن و  
 کردن نہاد و مقتضیات آئی و سپردن مصالح خویش در دست قدرت باری تعالی تحمل برداشت نمودن سختی  
 و آواری کہ خلق بر او یکسخت آن تحمل کہ مقتضی بقصصان من و آب روی باشد بدین صفات گو  
 گریہ و قیامت ای و لباس نیادی و تو گری و بجز آہ یعنی از حرام و شبهہ نہ پرہیز و بگوید آہ از کذب و خوش طبعیت  
 اخضر از خضر نہ سست ای از راه شرع و در پیشی و در دست عباد الخ و الکلیم یا خطبای و نقشهای اگر چه در عبادت  
 ای و لباس فقرست کم ہوس آہ این قول دلیل برای اثبات سابق گشت یعنی بسیار عوس اندر لباس فقر  
 و دیندازند بسیار کارند و لباس حقیر و فقیر اندیش اعتبار اخلاق برستانہ لباس کسوت اف ای در دست برستانہ  
 و زبون جاہیز یا آری سپردہ ہفت گاہ بگذاردہ نو کہ در خانہ بویا و اسکی ای حرف ندا و منادی و مخدوست و دست  
 الی البیت صفت بہت بہت ثانی مقصود بالنداء ہما یا لباس کہ برای نمودن خلق پوشند چنانچه قدرت پر  
 ہفت گاہ کسی کہ قہقہای ہفت گاہ شمشاد ای لباس فقر و خانہ ای در دل بویا و اسکی ای در دست  
 کہ عبارت از درجہ بافتن خود خدای است حکایت منظر و مہم دیدم گل تازہ چند دستہ برگزیدہ از گیاه دستہ ہفت  
 چہ بود گیاه ماخیز تا بویفت گل نشیند از نیزہ بکسیت گیاه گفت جوش و صحبت بخند کہ فراموش اگر نیست جمال  
 بویم آخر گیاه باغ ایچم چون در باقل اوصاف و نشان کہ کرد و در دوران اوصاف نہ بدین تن کا و شکار شدہ  
 پس دست بساجات برداشت از قیاس خویش استفادہ است حکایت گیاه خلیل مغرور بخشش دستہ فقول  
 تازہ چہ ہفت گل شدہ ہفت آن خدای با گل کہ ضمیر و ہم را چہ برستہ گل است ایات من بندہ حضرت کریم  
 پرورہ نعمت قدیم کریم ہنرمز کہ ہنرمزہ لطفست امیدم از خداوند با آنکہ لطفست دارم ہنرمزہ ہکا دارم و او چہ  
 کار بندہ داند چون بیج و سلیتش مانند من بندہ مقولش علیہ الرحمۃ کہم حضور الہی بسبب جو علی قدیم نفس الہی  
 کہ فیض مراتب جو دست گری آہ ای خلاق حمید دارم یا دارم با آنکہ آہ من مرہون بریت سابق یعنی با وجود آنکہ نعمت  
 طاعت ندارم امید لطف از حق دارم کہ بی سبب علت من لطف کند و شرف فقرت بخت او چہ راخ نہ بدین  
 مصرعہ اشطر و سیارہ دست دین و مرید سبب آن نزدیکی جویند چہ شرف و شین و سلیتش را چہ بندہ یعنی چون ہم چارہ  
 مرشد را نامد او جاشانہ چارہ کار بندہ تواند ساخت ای پیوستہ چارہ و جیل بندہ کار بندہ میکشد را ہم در ہم

در قیامت چون هیچ و پلشتش از طاعت و شفیق نماند تبارک و تعالی چاره عفو خواهد گنجت ایست که مست که  
 مالکان تحریریه آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای گیتی آرای بر بنده پیرو و بنده بنیاد تمیل دیگر است هر که  
 طلب مغفرت تحریر آزاد کردن مالکان تحریری که ساینکه قادر اند بر آزاد کردن بنده خدا یعنی خداوند و به چنانچه از  
 گوید پیر ای بر اطاعت هر روز مانده و به چنانچه بر بنده پیر خدای گیتی آرای آگاهان عالم بنده پیر که بنده پیر که  
 من باشم چنانچه بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 بخت شده فرموده و کیلی را برود و باز اینجاست غلام پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 اور از اسرارم بر خدا که رسول صلعم فرموده است که هر که آزاد کند و بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 بهر عضو مالک از آتش و فرخ و کیلی برفت و تلاش نموده بنده موصوف نیافت و از هر کسی می پرسید جواب  
 میگفت که گیت که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 پس از هر کسی علیه از حجت مناجات کرد و آتی شنیدی آنچه و کیلی من گفت پس آن آزاد کردن این بنده را بنده  
 از آتش و فرخ بگذرانی شرح العربی چون شرح علیه از حجت مناجات فراموش شد چند روز را ایام عمر خود بمانی و بد  
 که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 به بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 عام است اگر که طالب حق باشد باید که در مضیبات و مجلسانه باشد بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 علت به بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 و کرم مضیبات آتی نمود و بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 فرموده گفت حکایت علی پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 حاجت نیست به بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 کردن و بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 خلاص شجاع است در اندر بلا و احتمال خرابی نیز دارد و بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 آن بلا که در که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 معروف که دست کرم آن پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که  
 دفع بلا بسیار و به بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که بنده پیر که



اکثر از چهار صد سال بود که نام وزیر فرعون قاطعه بن آن مورم که در پایم بالیده نه زنجیر بود که از شتر بنالیند و کجا  
 من شکار این نوع است که مردم از آری اندام نه زنجیر با شتر گیس است شید گیس که بیدون در وقت  
 زانویست و در این است که زنجیر گیس شتر و شتر فاسه با شتر گیس شید است و جاشیه آورده که زنجیر با شتر اول  
 مصحح است زیرا که فعل افتخار اول نیاید که در حکم مردم آزاری ندارم و یا چید در حدیثستان من مصحح است آن لا یقید  
 حکایت در روشی را شنیدیم که در راقش فقر و فقری سوزت و زنده بر رقص می و در وقت تسکین خاطر مسکین  
 خود را می گفت چیت بنان خشک قضا می کند و بانه لوق که با رحمت خود و بربا نیست خلق و باز آید  
 به بیان قضا و راقش را خود را یعنی بر آنگرام دادن خاطر مسکین غلبه فان خشک نان بی خوش لازم به نیست خلق  
 از چیت آنگاه به نیست خلق بسیار گران است که از روح میکا پاد با رحمت خود چندان گران نیست یر که در و  
 کاهش تن است کسی گفتش که فغان شخص درین شهر طبعی کریم دارد و در کم عمر می بینان بخیر است از دوگان بسته بود  
 و لکاشه است اگر در صورت حال پیدا است قوف یا بپای خاطر غریب است خلق نیست در و نیست شمار گفت  
 خاموش که درستی مردن به که حاجت پیش بسته بردن یا طبعی او که می برای عظیم است عظیم می عام از دوگان  
 ای درویشان بر در دلها نشسته ای فقط و کاسب خناسندی و لهای مردم است تا حالت بهر حال است  
 و همچنین تایی غریب پس خاطر ای شکار اشتن خاطر غریب به سبب عطا نیست و ادای نیست و اگر در و می  
 افلاس که حاجت پیش می بردن زیرا که در و نیست کشید نیست ق هم رقص و خوش به و الزام که بهر  
 که بهر جامه رقصه بنوا بجان نیست چه حقا که با حقیقت فرخ بر ابر است بد رفتن پای مردمی بسیار و در شست  
 رقصه با شتر نامه خرد و پاد چپس قه اول یعنی خرد است ثانی یعنی پاچه الزام لازم کردن بر دیگر اگر مردم که بهر  
 لازم کردن که بهر نفس خود و بواجگان جمع خواهد بود و معدوله خداوند و حاکم و دستور خدا و اصل مصلحت  
 مصلحت محذوف را ای حقیقت حقایق است که مردم راست کردنی مردمی ای ادا داده یعنی باند و به سایه  
 در شست فتن به عذاب فرخ بر ابر است زیرا که العین نیست خواهد شد حکایت یکی از لولک عجم طبعی حاذق  
 بخیر است مصطفی صلوات فرستاد و دو سال در دیار عرب بگذشتی تجریتی پیش و بیاورد و معاجتی از دی در خواست  
 پیش پیغمبر علیه الصلو و السلام آمده که که مراد ای معاجت اصحاب فرستاده اند کسی درین مدت  
 اتفاقی نکرد و خدشی که بنده معین است بجا آورد رسول عظم فرمود که این طاهر اطرقتی است که تا اشتی  
 زان به نشود و چیزی خورد و بنور شتابانی بود که از طعام دست بردارند حکیم گفت موجب شد که بهر

زمن خدمت پیرسید و بخت استیکاریت نیز در قضاوت است که کم خوری جزو نیست مراد از حاد و غیر حاد  
 در کار کسی از اصحاب تجربی پیش می نیاید و در بعضی آزمائش او نکرد و معاینه بران کردین که مرآه بیان گوید  
 طالع را علامت اضافت طریق است شش تا از در کردن اینجا یعنی از در کردن طالع است هنوز اشتباهاتی بود و درین  
 ثواب هم مرتب است چنانچه تصور گفته اند که ششای و سه گفته باقی دارد او پیوسته و سه هم مستثنی ثواب هم  
 صوم و زامه و ثبت گفته کذا فی بعض اشرف قطعه از آنکه کنجگاه آنرا به یا منکر گشت روی گفته دراز بکنار  
 گفتنش خنک است که در میان زانو در نش بجان آید نه لاجرم گشتش بود که تا به خود در نش تندستی کرد و باره شش  
 دراز کردن مراد دست دراز کردن که معنی غم برداشتن چیزی بود پس مراد از گشتش بود که دراز کردن  
 گفته باشد برای خوردن شش گفتنش از چگونگی شش خوردنش را به بقسمت اول است تا به قسم اول  
 بیت و ششانی مربوط است فاعل بجان آنچه گشت است که شش شش مضان آید که شش را به چگونگی شش  
 حکایت و در شش با بجان آید است که حکایت بر سرید که روزی چیدای طعام با خود دران گفتند  
 سنگ گفتند که گفت اینقدر چه قوت دیگر گفتند که گفتند که از او بکلی ذاب فانت حامله یعنی اینقدر  
 بر باد او هر چه برین پادگانی تو حاصل می شست خوردن بر این زمین و اگر گفتند به تو معتقد که رسیدن از  
 خور نیست به در بیان تحقیق قدر و مراد است به با لکه طریقه در راه و روش و کتاب که طریقه انبیا و اولیا و ملائکه  
 در که گویند به اندک کتاب را به رکتب میر خوانند از و شیر با بجان نام هم چون جدش گشت است را به این  
 برین نام خوانند چه از بعضی ششم و قمر آید و نام و ملوک لسانیان که او را از شیر با بجان خوانند و با یک جد با خود  
 بن شاسان که از شیر را به و نسبت آید با بجان گویند و افعیون بر آن نسبت بعضی گویند میری بود که  
 بشارت بار و شیر داده بنابر خواند که شاسان یافته بود و در کتب تواریخ تفصیل مسطور است کذا فی الرشد فاعل  
 همان شیر از با بجان است چنانچه ای چنانچه از و چه قدر جد درم حساب زن حال قریب نیم میشود کذا فی  
 حال فی ای بر و زنده آن طعانی یعنی پاداه از عقید بر تو گرامی کند و آواز در خوردن ای زمین یعنی خوردن  
 انقدر باید که نیست که قوت با حق حال آید حکایت و در ویش خراسانی ملازم محمد بن یکدیگر بودند و حیث  
 همیکدیگر یکدیگر ضعیف بود که بدو شب خطا کردی و دیگری قوی که روزی دوسه با خود مختار بود و در  
 به سمت جاسوسی گرفتار آمدند در دور او خانه کردند و در یکی بر او زدند بعد از ده هفته معلوم شد که یکمینه اند و  
 قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده درین عجب مانند یکدیگر گفت که خلاف این بود و عجب بود که

آنکه بسیار بوده است طاقت مییوانی نمودن شوی با آنکه شد و این که شستن را بود و اگر هم بر عادت خود صبر کرد و بپا  
 ماند ای حکایت در تعریف کف خواری است سیاحت سیر کردن و فشار ای و اتفاقا جاسوس و جاسوس کننده احوال میسر است که  
 معاندان خفیه جاسوس را بطرف یکدیگر تعیین سازند احوال یکی بد یکی سازند پس اینها را مردان شهر جاسوسان خفیه مقرر کردند  
 و در خانه قید کرده خانه را گال اندوخته و این مردان خود را زنده ماندن ضعیف عجب مانند ای قبح کردند این نشانیست  
 بقضیه که گویند راست بود ای راست نبود و ذکر راست خلاف از ضعیف قامت است فوا بعضی خوراک روزی میپوش  
 بجز آنکه خوشترین را بود و خورد اکثریت طعام نگاه میداشت قطعه چرم خوردن طبیعت تنگی را بد چوختی پیشتر  
 آید مسل که بد و گزین پرورست اندر فرا چوختی میبندد شوی میرود طبیعت شدای خود و عادت شسته ای شوی بپای  
 دریافت طعام مسل که گیر دای سان گیر دای تن و صبر بر آن اندر فرا می طعام است طاعت است یکی از حکایات  
 نمی کردی از خوردن بسیار که سیر شخص از بخورد از گفت ای بد که سیر نمی خورد و در اینجا نشیند که گفته اند سیر  
 بد که سیر نمی نشیند گفتای پیرانند که در راه قحالی طعام و آشامید و او را تسخیر و آن شد واجب سفر یا اینها و این  
 کم خواری که سیر موجب مرض است سیر کردن بد که سیر نمی کرد که سیر نمی نشیند و طبعه در یک طرفه  
 بسیار سخت است چه در زندگی و چه در مردن در راه که در آن راه توسط در میان سیر کردن که آن صفت محمود است  
 کار و آشامید و آب می خورد و نوشید و سیر اف میبندد ای زیاد و از بند کند بد که تحقیق خداست و دست نمیدارد اسراف  
 گفته اند از سیریت بخورند آن بخورند و آنست بر آید بخورند اگر از صفت جانت بر آید بیان حد توسطت بنابر آن  
 فقر این بخورند اگر ای بخورند آن کم خور که از ضعف بیان قدر آید و اگر در وجود طعام است خط نفس در هیچ آن طعام  
 که بیش از قدر بود و اگر گشتار که یک کلفت زبان کند و زبان شکسته بخوری گشتار بود و در هیچ خط نفس عیش نفس  
 نیز عیش نفس از راه ای دیانت با آن توسط است گشتار گفته اند که او را زبان طبعین نگویند باضم طعام است  
 و بهضیه از نفس است بگفت آن طعام اشتها باشد ای بیان آن مرض سازد و با وجود آنکه باضم طعام است و گوار بود  
**حکایت** بخوری را گفتند دولت چو بخور که گفت بخورم خوری نخواهد سیرت معده پور گشت حکم در فحاست  
 سیرند از دهم سبب است ای حکایت شاید بگفت خوردن و هیچ آوردن است که بی اشتها خورد و آنکه چیزی  
 دلم نخواهد زیرا که بخور به طعام اشتها نماند و وقتی که دلش چیزی از خوردنی خواست او خورد و ضرر گشت  
 نت بیت مقول شیخ علیه الرحمة معده بگشت اول سکون و دم درون شکم و اشتها نیست که روده است گلا  
 ملق است و بعضی گفته اند که معده اول و کسر و دم صبح است سودمند از داغ ای نفع نمی دهد

اورا جمیع اسباب معاش که درست و موافق طبع باشند زیر که دل وی بدان میل خواهد کرد پس صحت سرش  
ست آنکه از اسباب معالجات مجرب هر او داشته اند مناسب مقام نیست بآیه که واقعه افتاد و معده او را مستند که  
بدان رجوع خواهد کرد و مستقر است که استعمال و البعد عارضه درست که ذی شمع الوعی حرکت بقای  
ورمی چند بر صوفیان گرد آمده بودند و واسطه هر روز مطالبه کرد و سخنان با شصت گفتی اصحاب از  
وسی خسته خاطر میبودند و از تحمل چاره بنو صاصید که در انبیان بود گفت نفس او عده و اول طبعان آسان است  
که بقای را بر دم بارند و میان قناعت بقال تیره فروش و دانه فروش و یا بقالی برای و حدیث است که گویند  
و از سبب گرفتن طعام خوراک بقصر اسطه نام شهر شصت شمع سخن و در شتی اصحاب می صوفیان که بقا  
کید که بودند شصت باول ثانی منقوح و سوم شد و مضموم خطا و سر زش کردن نادرست سخن گفتن که از ان  
و از تحمل چاره بنو زیر که مالی نداشتند که در آوندی و مطالبه او باز داشتندی نفس او عده و اول طبعان  
آسان ترست آه زیر که در خلاص عده نفس شمع نیست و خلاص عده بقال خرابیاست ق ترک حساب  
خواج اولی ترک کمال بجهان که ابان بهمنای گوشت مردن به کمال قناعت شصت قصایان ترک حساب  
اولی تر زیر که منفعت احسان بپذیرد و زیاده شصت ابان اگر بانان بجهان از دل به زیاده بجهان گوشت مردن  
تمام عمر گوشت خورون بهمن است از شصت قصایان شصت می به بگوئی خورستن فرض حکایت  
را و جنگ تا جراحی بولناک بیدگشتی فلان بزرگان شصت و دارد و اگر بجهانی درین ندارد و گویند آن بزرگان  
بجمل معروف بود و بجهان است از شصت تا و تر نام لایمی است که درست کفایت  
مسلمانان نو آورین جنگ جهاد و بر ایشان بیدگشتی اسلامان کپ شوند و گاهی کفار بسلیمانان  
کنند جراحت بلکه درین خرم بولناک بجهان شصت که در بجهانی نالش اندر عده بگو و حساب و اقیامت و درین  
ندید که جهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان  
با وجود این طو اگر در عده و بجهانی نال بودی بجهان منفی شدی که بجهانی نال باقیامت ندید که بجهان  
نوشته را و بجهان شصت کن بجهان بجهانی نال بودی بجهان شصت شد و شرب گوشت و تریاک هم از بجهان  
به چار و زمان بهمن خود را درین از جهان کاست بجهت خواتمی ای بار بجهت بجهان ماده طلب کرد  
درین از فردی بهمن اند از جهان کاستی بهمن شصت شد و بجهان شصت جان از بجهان حکایت که درین  
اگر بجهان بجهان و بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان بجهان

پیشتر نمی آید و دست تر شروی بی اشل شکایه روی ای متقابل بر و علتی که من کت بافتح خوانشدن و حجاب  
شکل از گایا چیست که مانند روی خود در صحرای باشد که پندش در این محل خود را ندوید که در کتب خوشنویسی هر که گفته  
و این نیست خود را با دوزخ و شتر و گاو که از او ان شمس است خواهد که در حکایت یکی از علمای خود زده بسیار  
داشت و گفت آنک که یکی از بزرگان که حسن خلق و درق و داشت حال خود و گفت روی از قوت او در کشید  
و در حسن حال از او بود در نظر تر شمس که از این حکایت دلیل اثبات این است که درون اجابت به از نوگان  
بناست بزرگان آموختند از چنانچه در نظر شمس علیه از حمت است این ای بسیار عرض کرد و چون آید و بسیار  
سوال بود و علم است آن قطعه زنجیر که در ترش کرده پیش از غروب هر که عیش بر و نیزه کردانی به بجا می که  
روی تازه روی آفتاب و در غروب و بند و کار کشاده پیشانی به انتقال است از احتیاج عالم به بصیرت اهل  
حاجت لفظ و بسیار غریب بود که عیش بر و نیزه کردانی زیرا که ملاست یار و شویار است و غروب و بند و آه زیرا که  
بسیب تقاول شده و مقصودی بند شود آورده اند که اندکی در وظیفه او زیاده کرد و بسیار از ارادت که علم  
پس از بند و چون خود بر او بر یک گفت پس المطامع صریح الدل تلبسها التقدر تصدب التقدر مخصوص  
وظیفه او زیاده کرد و از این معلوم شود که پیشتر وظیفه داشت محدود و مقرریش پس از افعال نام المطامع  
چنین علی انظر مضامین بسوی اولی تحسینها الدل باختر و تشدید لامضامه الفکر کتبها بصیغه مخاطب عام  
ست و خطاب بعالم است تقدیر کفایت نظر یک روی طعنه غیبه کنندنی دیگر تقدیر لغت اتفاق جنی مرتبه  
اسم فاعل از تصدیب یعنی بر جاستن منقول اسم منقول بی فرود آشتن مندرج و صریح ثانی تکمیل است  
برای نظم یعنی بدو طعنه است و طعنه ای که وقت خواری کسب بکنی تو آنها را و یک پر باشد و قدر و در چیز و  
کنند که گشت به بیت نام او فرود آید و به کاست به بیوفایی به از دلالت نوا است به این بیت ترجمه شمس است  
سوال حکایت در ویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش خلایق است به قیاس را در و اگر حاجت و واقف کرد  
همانکه در اقصا آن توقع رود اندر و گفتش بر این اندام گفت منست به هر بی گشتش گفت بهر آنکه گشتش در آورد  
در ویش یکی را وید بفرمود و به وید بفرمود و به وید بفرمود و به وید بفرمود و به وید بفرمود و به وید بفرمود  
او ایضا و پیشتر مقدم است که اگر ضرورت پیش آید احتیاج طالب کرده که حاجت خود و بچی که خوش خلق باشد  
بهری نه بوی ترش و بی ناهل مثال ناهل حکایت مختلف است ضرورت حاجت نیست به قیاس  
و داشت مال بسیار و خاص بافتح و در غروب و بند و حکم کردن و از کردن واجب تمام کردن توقف است تا بان

و در یک گردن بسته ای گذاشته فاعل گشت و سخن بگفت در پیش ست عطا کردن بقای او ای تر سر  
 او خجسته ای ترک کردم قطعه مر حاجت بنزدیکش رسیده که از غوی باش فرسوده گردی اگر کوئی غم دل پاک  
 گوید که از رویش بقدر رسیده که مر حاجت آه مضمون حدیث است که اطلبوا السحاه عند سالان و چون فرسوده  
 کاسته بسبب بگفتن او در جواب سوال تو بقدر ای فی القوم و دیدن رسوایان و حکایت خشک است لای در  
 پدید آید خلق را غمان طاقت از دست رفته و دورهای آسمان بزمین بسته و فریاد اهل زمین آسمان بسته  
 قی نامد جانور از وحش طایفه ای موردی که بر فلک نشسته از نامزد افکانش عجب که دو دود خلق جمع می شود  
 که ابر گرد و سیلاب دیده بارانش به اسکندریه نام شهری مشهور درهای آسمان بزمین بسته ای در با تو  
 باران برکت در زرق خلاق آسمان پیوسته که از آسمان درنگ نشسته و حاجت برسد از وحش طایفه ای  
 جانور است مهر آغشانی صفت جانور است سیلاب دیده ای که به شین بارانش اوج بابرست مخفی دور  
 که سخن در وصف و ترک دینی است خاصه و حضرت بزرگان بطریق ایهال از ان در گذشتن که طاقه عجز  
 حمل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیار باشد و شتی نمونه نواری قطعه تری اگر شده  
 محنت را به تری را عوض نباید گشت به چند باشد چه نه بارش چه آب نیر اوی بر پشت چینی  
 فاسد برای تعارت دور از دوستان بسبب وفات او از ان از دعوت محنت که طاقه آه علت در که  
 ست یا به بسیار و نواری فارسی برای عظمت ست یا شتی یا شتی برای وحدت تری ای اهل تر که  
 باشد به و اقتصاد اصل یعنی نهارت محنت بدین مرتبه رسیده که اگر کافر اما او را بکشید کافر را عوض نباید گشت  
 و تقابل بطریق قاعده شریعت چه محنت مباح الدم نیست که هر که او را بکشد و دم او بر باشد بلکه اقتصاد مثل  
 دیگر است چه در کتب فقهیه چه فروع محنت و خیره کرده اند که انی الحاشیه جبرئیل و کسریل آن راه آب فاعل او  
 وزیر و شتی او در باطن و شتی چنانچه از قبیل می آید چیل آب از میان سیران رود و نه از زیر باطن و فاعل  
 نه نعمت بیکران داشت تنگدستان که هم فرزدادی و مسافران را سفر و نماوی که وی در ایشان  
 بهر حاجت بجان آمده بودند تنگ عوت او کردند و مشاورت بمن و در اندر از موافقت ایشان باز نمود  
 گفته فاعل داشت مخفی است نعمت بیکران مال بسیار گردی در ایشان اگر وی در ایشان که هر  
 بجان آمده بودند ای معاشره مشاورت ای مصلحت کاری کردن هر باز در ان عراض کردن بسیار  
 خور و شتی خورده سگ و بر بختبیر انداختن بچارگی نفاقینه دست و پیش رو غلبه و اگر بخت

به نعمت و ملک و بی بهره را هیچکس شمارد و پیر میان تو حج برنا اهل \* لا جور و ظلم است بر دیوار و مقوله قول است  
نیخورده پس خورده فاعل میر و شیره است تن نهادن صبر کردن فاعله تفسیر بجای گشت است پیش سفره که بگول ریز  
و آنچه در کینه بود و کنا به بخل است در کتابها گفته یعنی کافر نیز آورده اند که لای الیدار پیر میان فریدون شود  
بسی نیست که در مصر اخاکو است باضا قبل اندر گردانیدن در فارسی شایع است پیر میان این فتح و یای قار  
قبل عربی و غیره شمس این فتح و یای حیرت زبانت لا جور و ظلمی شرف که در قضا کار بر نه ظلم از رخصا لصل یعنی حیر  
و شمس شخص اهل مثل لا جور و ظلم است که بر دیوار نقش کرده باشند حکایت حاتم طائی را گفت از خود بزرگتر  
است در جهان کسی دیده گفت یکی روزی حمل شتر تیربان کرده بودم امیران عرب با بیاضیافت طلبید و بگوشتها  
و حاتم تیر بان توهم خاکش را دیدم که پیشه خاخر اهرام آورده نقش بهمانی حاتم حیران روی که خلعتی بر ساطا و گردانده اند  
میخندید و گفت عیبت میر که مان از عمل خویش خورده و به نیت حاتم طائی نیز و تشبیه است بر آنکه حاجت خود  
پیش ترش رسد و نا اهل نبردن کار آسان بلکه است کمال یاد که بدان اقعه حاجت اند و کرد و آن اقعه حاجت  
خود و به نیت بزرگتر از حاتم است چنانچه حکایت خاکش خاتم یعنی نادانی شایسته بانی کرده بودم آن فتح کرده بودم  
قصیافت همان شدن و همان تیر بان فتح فطیر و ن در کلام شیخ علیه السلام گفته اند که است و پیر میان رین عبارت  
که بعد از آنکه از نبردن وقت ساطا با جانب در سینه و دست سفره به نیت مقوله قول است هر که همان و نیر که محنت عمل  
و غنی کسب سهل تر است از بار نیت که در آن عمل شرفست و دین منت عا و طعه از خود خویش بجز آنکه به  
بشکند نیت بزرگتر است به خاک دیوار و نیش لیبی به که نیر پالوده کسان گشت \* آرزو خویش بفک است  
آرزو و خویش آرزو و گشتن دفع احتیاج خود کردن بر مردم رسول آن پالوده طعمی معروف و خود از پالودن پالوده  
یعنی جستن به حراف نمودن یعنی اگر خاک دیو ایسی بهتر از آنکه از پالوده کسان گشت پلیسی حکایت پلیسی اصل و  
الک و عا و سلام علیه رویش را دیدار بزرگی بر یک اندر شده گفت آموئی و عا لکن با خدا شیخا که کفانی و در موی علیه  
اسلام عا که در خدا شیخا که او را در گنجایی بنشیند پس خیر و زود پیش گفته اند و خلقی انبوه گردانده پس به شیخ  
گفته اند خور و در عا که کسی را گشته اکنون بقصاص آن گرفته که لطیفان گفته اند بجای حکایت جواب و خلعت  
که گوئی چرا بتاریک تعالی کی را محتاج آورده است یکی را کامران در جواب فرمودند که اینم حکایت الهی است  
صلحوت بنده گان کفایت بفتح انقدر قدرت که بسان شنبی روز گذارد و نگاه قدرت علی شین موسی و شین  
در رویش عا و نفع اول و ثالث شومی و بر شوکت خلعتی نمودن قطعه که به بسکین اگر بر دایسته

تخم کبچک از زبان برنخیزد و شانه گاو که خوردائی بچکس از خود و کند داشتی بدست عاجز نماند  
 دست قدرت یابد بدین بریزد و دست عاجزان بر نماند بچکس را از خود که هم مصرع نمانست که دست قدرت  
 این بچک قندیم هستی شخص عاجز شده قندیک قدرت بدین بریزد و دست عاجزان بچک قندیم او بدین لایق بود  
 فی الارض اگر خرن کردی خدا تیسار روزی را برای بندگان خود هر اینه بفرمائی که روزی زمین آفتاب  
 نمودی برای عدم قابلیت و سعت رزق و این آیت که شیخ علیه الرحمة دلیل بر قول خود آورده موسی عم  
 حکمت جهان آفرین اقرار کرد و تپاس خواست متوقف حکمت جهان آفرین که حکمت خدا تیسار که فقر و غنا تیسار  
 نهاده تپاس را که در لایم کردی + ما از اخضاک یا مغرور فی الخطه تپاسی ملکیت انمل لم تطر کلمه ذالک  
 بمنی ای شی و آن مبتدا است جمله فعلیه خبری ای ای شی اخضاک الا خاضه در آب در آوردن و اینجا تپاسی  
 ای در آوردن خطه تپاسین ملک نزدیک شدن نمل بالفتح مودجه الطیر ان الطیر و الطیر و تپاسین حاصل آنکه  
 چه چیز آورده است ای مغرور و خطه تا آنکه گشتی پس کاشکی مودجه تپاسی که بچک بریدن خود و خشنک شود  
 و در بعضی نسخ او ضمت نفسک کافی الخطه واقعه است یعنی انداخته تو فوات خود را ای مغرور دنیا و مال و در خطه  
 که موجب بلا و خرابیست ق سفلو چو جاه اندیم و زرش بدیسی خواهر بفرورت مرش + آن نشیندی که فلاته  
 بچک گفت بدین مور جهان که نباشد پرش بدیسی بالکف دست یا انگشتان که بر کت پاپس گردن نند فلاتون  
 حکیم المی سست معنی او در وقت عیم و وسع و نام سپر اسطو و پیر او در شرفای حکمای یونان بوده و او بلند تفرط  
 حکیم بود و استاد و دی و دیتی ذاتی جلوس و صوماری و حدت را خوش کردی و اکثر بر غنم او بکار و دلیل کرد  
 و او از بقای او در صوماری و دیواری و سیل رضی و او را موعظ و نصیاح کلام بسیار است از کلام او است که این  
 قسم مصائب فوت وقت است بدون فائده کذا فی الجواب هر پدر را عمل بسیار است و لیکن سپر گری دست  
 بیت انگس که تو گرت نمیکردانده او مصلحت تو از تو به پیدا نده ایراد این نکته برای عدم قابلیت یعنی  
 مردم متوکل است مصلحت او در حکمت آبی در نشت الانجاب قدس و جاشانگی و بجای نیست عمل بقا را کسین  
 گرم و خشک مضر و برین سیریل الاستقامه بصره او غصه و مصدع و مانع حار و مصلحتش سر کشیده خشک و دیو و تپاس  
 اعرابی را ویم و حلقه جوهر بیان بصره حکایت سیکر که قتی در بیابان راه گم کرده بودم و از راه معین خبری بهمن  
 نهاده دل بر ملاک نهادم ناگاه دیدم یاقم بر ارم و اید که بر آن ذوق و شادی فراموش نمک گم پنداشتم گندم  
 بر اینست باز آن لحظی و نا امید می معلوم شد که مرا بدست ای حکایت در بیان نیست که پیش طلبی و عدم فواید





موت الذي ينفات الناس ان يصبر بائنه وادان اسي مال بسيار هم مفرط منجي اي بعضي وديگيري کنی ای  
 بدی ارتقای ای حاصل الاملاک و فاکرده شود ای داده شود و دست به است آه چه سوال کردن مری را  
 که قادر به کسب باشد حرام است فراهم آورده ام انجیست است بختین یعنی زنمان پلید برای مردان پلید است اینجا  
 سطلق مراد است یعنی چیزهای خبیث برای کسان خبیث است قالوا انجین کلین لیس لبطا هر قلنا نسبه شقوق  
 عجین فیل معنی مفعول یعنی خیمه کس طهره شراب بهام با شراب و طاهر است که خمر کرده که با شراب یا در پیاله شراب  
 کشند بنس خواهد شد و در بعضی نسخه های کاس کس بکمر اول ام خن اجمام سونه که بعد سفیدی رسد و اجزا  
 او بسبب احتراق از هم بریزد مثل آب و پوست تخم مرغ و صف و اشال آن تمثیل کس خمر کرده طاهر است  
 و برین تقدیر ظاهر یعنی احلال خواهد شد تصدیه شکام مع الفی از سید فیض سین و تشدید ال در دست کردن  
 شقوق جمع شق بالفی و تشدید کاف معنی شکام میسر تقدیم ال از الهمله علی العجمه وزن المذهب یدین گاه  
 حاصل آنکه گویند از خمر کرده با شراب یا در پیاله شراب نیست پاک و جواب گویم که درست کجای بود و نه پاک  
 یا اینجا یعنی پلید را بجا پلید صرف میکنم نیست اگر آب چاه نصرانی نه پاک است و جودی مرده میشود کجای است  
 تمثیل دیگر بردوان مال گدای بجا و چاه آب نصرانی نه پاک است برای عدم حرام است نجاست از روی موقوف  
 نه اهب و دین حنیف شنیدیم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوق چشمی کردن ملک نمود  
 تا مضمون خطاب بر جر و بلوچ از وی مخلص کردند سر از فرمان باز زد و بنفره کردن حجت آوردن ای دلیل  
 آوردن بر گرفتار مال که مضمون خطاب ای مقصود حکم بادشاه که اندازد مال باشد مخلص و خلاص کرده شنید  
 بقدر غلبه مال متقدر از وی گرفتند قطعه باطاف چو بر نیاید کار بهر بهر می کشند یا چاره هر که بر خوشترینه نه بخنداید  
 که نه بخند کسی بر او شاید بیان بر واقعه مذکور بهر تری بهر تری و خواری هر که بر خوشترینه ای باطاف خوشتر کار بخند  
 که نه بخند ای شاید که کار فرما بر جر و بلوچ از و کار کنند حکایت باز ز گانی را دیدیم که صد و پنجاه شتر بار داشت  
 و چیل بنده خندنگارشی در جزیره کیش مرا بچه خویش بر دو همه شب بیا امید از نخلان پریشان گفتن که فلان بر  
 تر کشت است و فلان پند و ستان این قبایله فلان زمین است فلان کس را فلان زمین است گاه گفتی خاطر  
 اسکنند ریه دارم که هوا خوش است باگفتی در پای مغرب شوش است سعد یا سفری دیگر در پیش است  
 اگر آن کرده شود و قیام خویش بگوشه نشینم و قناعت کنم این حکایت هم در بیان عدم سیر کربلای است  
 صد و پنجاه شتر با ای شتر بانی زیر بار سوداگری میکشد کیش با کوشای فارسی شتر است و جزیره دریای

نای

ایلامی کوه فلان بضم کنایت از دومی و اگر فلان بافت و لام سازند کنایت از به نام و گاهی یکی را قل گویند  
 در اقل و جمع را فلون و فارسین در همه جا باین ترتیب و لام فتح گویند قبایل بالغه خط و ام و جزان ضمیم است  
 کفیل بالبال او همان الکرک خاطر امر که در دل خطو کنند و در عرف او را خنجره گویند و تمام خاطر در دل خنجره  
 مشهور است از قبیل که حال اراوه کل است ضمیمه در اصل چیز که در دل ضمیر باشد و در عرف کل که محل و است  
 نام شهر است مشهور شوش اهم فاعل از توشش یعنی برایشان کردن گفتن که ام است گفت گوگرد پارس  
 و بچین خواهم بر که شنیده ام می عظیم دارد و از اینجا که کاسه صنی بروم آوردن و دیبای روحی هستند و ولاد  
 هندی بجلب بکنده جللی هم بر دیبانی بسیار از ان پس ترک تجارت کند و بکافی بنشیند خیال ان زمین  
 باخو لیا و گرفت کیش طاقت گفتش نماز گفتای سعدی تو هم نمی بگو از اینجا که یا شنیدی که قمر قرآن  
 شنیدی که در محضر اخوند بهار سالاری بیفتاد است و گفت چشم تنگ دنیا دار را به یافتن است پر کنی یا خاک  
 گوگرد فاری ای شسوب بسو فارس چه گوگرد در ان زمین پیدا شود و بر دیبانی بضم نوعی است از به نام که زمین  
 باخند یاخو لیا با و فاری خلل و باغ و سودای خامش طاقت گفتش نمازای پیش و زیاده ازین طاقت  
 گفتش نمازخو بضم نام شهری و ولایتی بار ای تن سالار تاجر و قافله سالار و در شرح عربی بهار فاری  
 بار سالار آورده حاصل انگه تاجری که زیاده و افتاد و چون از افتاد ان شکست در بدن یدر لنگ شده گفت  
 چشم تنگ آه تنوشتین است چار پای بچشم تنگ آه طره نیست که چشم دنیا دار با وجود انگه تنگ و در ان  
 است و بجهت آنکه نظر تباع دنیا و خسته و در باب اسباب واقع شده است قل متاع الدنیا قلیل و بجا نیست  
 است و بجهت آنکه نظر تباع دنیا و خسته که عالم و بیع عقی را نمیتواند و یدر پس ان دنیا با وجود و فاج چشم تنگ چشم  
 اندک دانی الحاشیه بقاء است پر کنی یا خنجره تنوشتین است بر بازار گان که تو چون ام حیدان مال جمع کنی چشم تنگ  
 از ان مال بچند بلکه قناعت پر کنی یا خاک گوگرد کاسه مالدار را شنیدی که بکل خیال معروف بود که  
 حاتم طائی را هم خاطر حالش بجهت دنیا را شنیده بجهت نفس جلی در نماز و تنگن تا بجان فانی از دست برد  
 و گوگرد او بر ره را بافته شود و کاسه صاحب که در استخوان نمیداختی فی الجمله خانه او را کسی در کشاوه نمیدید  
 و سفره او را کشاوه فرد در دیش بجز نوبی طعاش شنیدی که مرغ از پس نان خوردن و در به خنجره ایچکاست  
 هم شاهد هم سیری و بجهت است جلی صفت خنجره نفس است بجانی ای بقیال به جان در کشاوه بچند  
 نیز اگر دوستی باخویش اندر آید و چیزی دادنی شود و سفره او را کشاوه می گسترده تا بکس صلاح دادنی

بجز بوی طعاش آه زیر که بوی بی اختیار بیرون می آید تنه بختین مجتبه که نون سکون شکر و فتح و دل  
 بسته شنیدن یعنی بومیدن و بجز بوی معروث اینجا سقعه و معنی اول ست مرغ ای مرغ خانگی چنانچه شکر و  
 شنیدم که در سیاه کعب راه مصر گرفته بود و خیال فرعون در سرخی ادا و در که غرق با وی مخالفت کرد و پی  
 بر آمد و غرقش کرد و در باطن ملولت چه کند دل که سازد و نه شرطه بهر قتی نبوده و لاق استی بهر عابرا و در و فریاد و  
 کردن گرفت و توانای و ازا که باقی الفلک و عوالم و خالصین را ازین خیال دعوی بیکبر و عنوت می ادا و  
 سعید ای خیال فرعون در سر گرفته ست یعنی رعوت بیکبر در سر داشت تا آن زمان که گفت او را غرق شدن  
 با و مخالفت این عبارت بمنزله ترجمه است و تفصیل او را که غرق ست تا اینجا که فریاد بیاورد که دل گرفت  
 پس آیت بسبیل اجمال غرق خواهد بود باطن ملولت این است شیخ علیه الرحمته حالت او را حاضر کرده و غیر  
 طبع سرشت و غری ملول باطن غمگین و اندوه یافته شرطه باطن و قیل باطن با و موقوف چنانکه ساز و صفت  
 ملول ست یعنی اندوهگین تو که با مخالفت ساز و ضایع و دل با دم چه کند یاد و بیکبر و تسلیم و بهر چه  
 شرطه سازد که شرطه بهر قتی لاق استی زیرا که وقتیکه همچون مرغ غریل گشتی و غرق گردی و در گشتی باشد شرطه لاق  
 نیست بلکه آنست که با مخالفت بر آید و غرق ساز و خیال تا قارب تو را مال تو سپهر اندوزد و ادا که با مخالفت  
 یعنی وقتیکه ساز و ضایع و غشتی سپهر اندوزد و خیال را در حالیکه خالص کنند برای او دین از شرک و فحاش و وقت  
 قطع چه سود بدهد و محتاج را به وقت و عابرا که گاه کرم در قیل و تفریح با قبل بنده محتاج ای حاجتمند و در کار کل  
 افتاده مصرا شانی صفت دست بر خدا ای پیش خدا دست در قیل کردن که حاجت دست را از او دل  
 بند کردن پیش خدا عاجز می کردن چنانچه دارد و زیرا که خلاص از مصیبت بیکبر ست چون کرم کرده باشد و خلاص  
 نیامد و از روزی بر سر برسان و بهر شستن و قری بر کبر و انکه این خانه از تو خواهد ماند و شستی اسیم شستی از ز کبر  
 رقی برسان ای بیکبر آن بدو مع بر نور و اری گرفتن آن رخ یعنی بدان که اینجا نه دنیا هر چند که بخت سیم در  
 بنا کرده باشی یا فرض کنی که بخت سیم در دنیا کرده ام آخر الامر از تو خواهد ماند و هر دو و بختی بر و پس علاج این  
 که خودم از مال سیم و خفا به حاصل کنی و بیکبر آن تیر راحت برسانی و کرم و سخا پیش گیر چون کرم کردی  
 بهر اندو و بر وی و در شکی نیست که اینجا رخ واقع شده یعنی از روزی بر سر رحتی برسان زیرا که وقتی که این از تو و  
 نامد و توانی یا حیات کنی و در آخرت خانه که بنا را از بخت سیم در دنیا باشد بجز آنست که کرم و در تصرف خود کن  
 چنانچه در کتاب سلطنت که هر که در دنیا بی سبیل اندوزد و سیم را بنا کند و بجز مردن و ادا ملک و کند و اعلم

آورده اند که در مصر اقارب در ویش داشت بعد از هلاک و بقیه مال او تو نگار شدند و جامه های گندم کمر او بریدند  
 و خرد و سیاه کردند بعد از آن هفتصد ملی را دیدیم از ایشان بر باد پای روان و هلاکی در پی او روان ق  
 و ده که مرده باز کردند می بینان قید و بند میزدند و در میراث سخت بر بود و از تار از زرنگ خوشایند و نه  
 اقارب در ویش ای خوشایان فقیر و بی دولت هلاک مردن خرافات مع تشدید و سیاه جامه بر شیمی خرد و سیاه  
 بریدند ای قتل که در بر او شکوه بافتح که تعجب اکثر که آید خوشایان و باز گردیده است بسا اقیه مع قتل که در سیاه  
 مابود آتشش در گزتم و قتلیت بخورای نیک سیرت سره مردگان کون نیت کرد و در خود و در جمیع کز  
 و خور و زیر که نصیب او نبود و اگر قسمت او بود بخور و ی خیا خچه صیاد و یک فی نصیب بود و دست بند کرد و آنکه  
 و در ام او افتاده بود و حکایت صیاد و صیغ ایاهی توی در دام افتاده بود و طاعت خدیگان ندانست  
 بر و غالب بود و ام از دستش در بود و قتل شد و غلامی که آب چو آید و غلامی که در دام سر بار و ای  
 مای این از رفت و ام بر و صیغ و ایاتوان خط و فتح گشتن شل بیت نایت یک صیاد و آن یخ خور و  
 ملاتش کردند که چنین صید کرد و دست افتاد و توی گشتن گفت ای برادران چه توان کرد و در و تیر و تیر و تیر  
 را از چنان روزگار مانده بود ای مای روزی قسمت بود که در دام افتاد و گزشت اگر نبود ای الله ای و تیر و تیر  
 خیا خچه بر پا نشو است گزشت حکایت دست پابریه بر کارا گزشت صا جید و بگشت گشت گشت  
 سبحان بعد از بر پای که داشت چنان گشت فرسید از بدست و پا نشو است گزشت و چو آید از پیش شمس  
 جانشان و بنید و اهل نیر و روان و زاندم که دشمن سپا کشید کمان کیانی نباید کشید دست و پا برید و  
 اسانده است که مار را گویند و شرح آورده که شخص منقطع آید از جل هزار پیکاری میشود دشمن بیای می رسید یعنی بر سر  
 رسیده آمد و فرصت از دست رفت کیانی منسوب بکیان بافتح جمیع کی است توی آن باد شاه چایست که در و  
 خود بر گزشت بادشاهان بود و تیر و سیاه بای باد شاه را کی گفتندی کیو مرث کی کاوس کی قبا و کمر است و خیر  
 کذانی کشف کمان کیان آید و نرم که باندک جذب کشید و شود و نباید کشید ای و چو یک کمان نم باشد کشید که آید  
 چون از یکی در تیر و تیر کلباس سیاه بر باد و پا کشور و نقل کرد و قیر سیاه کایت ایلمی که بلباس خرد و سیاه بود  
 ویر است تا روان بود و سیاه و در و چون نیک کایت نیز شکل بر لطیف بود که خطی شست شسته عبارت از  
 نوشت حکایت ایلمی سیمین اویم حکمتی شمس در و در کب تازی در زیر و نصب مهر بر کمری گفت سعد  
 چگونه می بینی این و سیاه کلمه بر حیوان لایم قتم خطی از دست است که باب ز ریش است سیمین بر و زان این





ای حاصل تو اندامی دینی و دنیا و عیالی بسیار است احوال غریب پنج بوزن تحمل آری سه شنبه  
و غم داند و برون و کشادگی بآید آن با غم جمع بلد یعنی شهر مجاورت با غم و جمع مسالکی و جماعتی و بجای مسله  
هم سختی خللان با غم و تشدید خلیل از غمت با غم دوستی و دوست تحصیل حاصل کردن عزیزان و کسب  
زیادتی مال و کسب تجربه آزمودن آرزایش کسب بالغ مصدیری یعنی کسب و در یک نسخه کسب هم دیده شود  
روزگار آن جمع روزگار با کاف و غم و زمانه ساکان طریقتی ای سیه کندگان روزندگان طریق زمین کان  
با غم و تشدید کاف و دکانی که بروی نشینند و زواریان و کان بود است ای تاب و دکان خانه بند هری و سب  
بیرون رفتی از می نشوی ای تجربه کار نشوی که نهان بر دکان از جهان سفر کنی بدیگری بد گفتی ای پسر نام  
سفر بدین منطقه که گفتی بسیار است لیکن مسطر و طافه است نخستین بازار گانی که با وجود نعمت کنت بخاربان  
چالاک کنینان دل و نیز شاگردان چایاک را و در هر روز شهری و هر شب بشمار و مردم به پنج گاهی از غم و بیاض  
حق منم بگو و دشت بیابان غریب نیست بهر جا که رفت غمیه و بارگاه ساخت و از آن که برادر جهان است  
در ترس و در زانو و غم خویش غریب است ناشناخت مسلم برنج طافه است امانه با کلیه ملکه بعضی فواید  
ببازرگانست بعضی بیایم و بدیدگان کنینان جمع کنین یعنی بسیار آن شاگردان ساوگان تسبیح نفع که ندهد  
بیگانه و مسافر و وای که در لفظ از او دم می نویسد غلط است بلکه کسب را و بوم از عالم گهیاں خدا و محمول بر  
قلب است یعنی بوم را و ولادت کذافی الحاشیه ناشناخت بیگانه دوم عالمی که منطبق شیرین کلام کنینان  
فصاحت بایه بلاغت بهر جا که رود و بختش اقدام نمایند اگر ام کنند و بوم و دانا مثال از طلاست بهر جا  
رو و قدر و تمیزش اند و بزرگی را و نه نادان بشود و امانه که در و یا غریب است بهر گشتان به و دوم طافه عالمی بحکم  
منطق بقول و کسوم مصدیری است سخن گفتن فصاحت بالغه تیری زبان و سخن بک و روان بلاغت بشخ  
رسیدن سخن گفتن بر کمال اقدام با کسب در ادان اگر ام بکسب کردن بزرگ و شستن فاعل نمایند و کنند  
مردم طلا با کسب رخا لصل از طلا از رخا لصل که در و با سگری گنج شهر و ایکی کالج هر ران شهر و و بجا و دیگر و کنند  
و این بان شیراز است عابدان و خضر شهر و ان ست چنانچه که در ان زبان مثال این جابست بزرگی را و و بان و  
مانع کذافی را و در حاشیه و در که بشود و شهر را و سکه با و شایه بود و بعثت سگی و غیر شهرش نفاذ داشت یعنی  
شهر و غیر رای نوشته حاکم را گویند که در جهان محال حکومت و نافذ باشد یعنی بزرگی را و به علم مثل شهر و است که در آن  
شهرش بیش از ده و چاکر کسب پسندنی یا غریب شهر بیگانه که غیر وطن بوده باشد بوم و خبر و کی که در و ان صبا لان

صبا لان



[illegible]

منزل بلند و مرتبه را بر حسب بکار نیاید چنانچه شرف و کمال و خواهر زادگان پیش از دو کفایت با حق چیزی  
 که بر آن منش غفلت و هلاک تو را که تو غیری مسافری و جلا وطنی فاعل و در دیواره و در ست پاره و در بیای و در  
 پاره های پیرم بر خیمه و در دیوار سیمان در آن انداخته استاده و گفته و اگر پاره پاره یکدیگر دوز و دوز و در میان خانه های ایشان  
 پوشیده خراب و پیران شدن و دیران و بسیار است که دانی و فرنگ شغولی پس خرابی و پیران و در میان  
 مشبه و مخفی و دیرانی و خرابی از مملکت افتادن مسافر و جلا وطن شدن و دیرانی و ملک فاعل و گفته و در میان  
 ست نیمه و بالا و نیمه و موقوف و دو و چهار ست نام شهری که در ولایت سیستان است که سلیمان علیه السلام او را و میر  
 بنا نهاده بود و نام او را گنجی که در نیمه و سیستان گنجی اگر پادشاه ولایت نیمه و دیران خرابی آن ولایت از ملک است  
 مسافر شود و سختی و محنت و پیران و حجت عدم هنر یا سبب اعلیٰ هنر و وی خرابی و دیران و بکار نیاید چنانچه هر جا که  
 و قاعده کشانی و غیره از نوامیس پادشاهی و دایره باعث و خواهر پند و طیب عیش و شادی خوشی کردن ازین جمله اشارت  
 بقصه ها مذکوره است خیال باطل ای دریافت مال بی سبب و دیران بروی مسافرت پیش گیر و دیران  
 کند و دیگری را با شین کشش مضاف الیه نام و نشان ستای از اهل وطن نام و نشان نشود ای دیران سختی  
 بیهوده و باطل و دیران و نیمه و سیستان و نیمه و سیستان و نیمه و سیستان و نیمه و سیستان و نیمه و سیستان و نیمه و سیستان  
 بیت اول است قصای حکم خدا و اوست حق جل شانده میسر گفت ای پدر قول حکما و چگونه گفت که  
 گفته اند زرق اگر چه قصه و مست با سبب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدار است از ارباب فضل  
 آن حق را واجب زرق بر خیزد بیکان برسد به شرط عقل است جستن زرد پاره و در چه کس نشود و در خرابی  
 تو مر و در دیران زرد پاره و در نیمه و سیستان و نیمه و سیستان و نیمه و سیستان و نیمه و سیستان و نیمه و سیستان  
 کنم که این پیش طاعت بدیوای اندام حق چون مرد در افتاد و با مقام خویش به دیگر چه غم و در نیمه و سیستان  
 اوست و او را تمام منزل را چه چاه است به هر جا که میرود همه ملک خدا اوست و مقصود است که شود  
 چنانچه او را و در شینت لم نری یاق تعلق گرفته و با طابق آن بال زرق بحسب گفته اکنه میرد با سبب تعلق  
 تعلق با سبب خضوع و معرفت بر وزن فعل جنگ و زرد و در نیمه و سیستان و نیمه و سیستان و نیمه و سیستان و نیمه و سیستان  
 قسمت گاه به با شرت اسباب است مقدار اندازه کرده شده آن اول اجماع بر زرق و با سبب از آنجا که  
 و بریدن خورشید را که در شینت گریز چندی اگر چه آمده است یکمان برسد ای برسد ای سبب تقدیری که  
 و اصل با ایصال نزل و مقداره شده بر روق میرسد جل و تحقیق است که برای چیزی معین است و در شینت

نیز آمده است و نزد بعضی نهایت زان عمر از دوا در پاهای درو لفظ بازی فارسی مار و بز و گرگ که عربی آنرا اقبال  
نموده اند صورت بیست و یک و صفت دمان لفتح نند و سخت حملا دست نریان بکره فارسی تند و خشم آلوده  
پیشانی بالک و باو در پیشانی و تیشیری و در ماندگی و عاجزی چه غم خورای غم وصول چاک و غم که بهر سیدان  
آفاق عالم زرد و دم آباد و ویران سر آینه طلق و اینجای معنی اصطلاحی منزلیه برای مسافران بسیار پس از آنکه  
و بسرا و اهل السبب حر است مال خود بهر کجای هر جا از دشت و بیابان مرای اوست ای شبتان از فریب که  
محقق بحر است نیست و در ای درویش را ای جای قیام ایستادن نمی سکان بهر و قابل راه مسکن چاک  
و مردم مثل شه و در منزل چاک و و آبدان مسافران که از اسرای خوانند همه ملک خداوند اوست هر جا که رود  
نامون و محقق و باشد پس ملک باضم باید خوانند این بگفت هر پدر و ادع کرد و صحت خواست و روان شد و باخو  
همیگفت بیست و نه در پنج پیش نباشد بکلام بهر جای رود کس ندانند نام بهر سید بکاره آبیکه رنگ از صلا باشد  
برنگ همی آمد و خروشش از رنگ بهر سید بکلام بهر جای رود و این نبود و کسین موج آسیا سنگ از  
کسارش در پورده هر پدر و ادع کرد و تخصیص و ادع باید تحصیل سفرست که مباد و دیگری سدره که در دشت و عا  
سر و این بیت در تسلی خود گفته است آری هر دراز ناگامی بخت خویش اول راه سفر و پیشان قوت شود  
اگرین هم آواره و در پیشان خواهم شد که شوم این غلام برین نیست بلکه کس سیکر و شین شیش راج بهر و پیشان  
ضمیمه کیش و قائل اند و درم تا رسید غایت و ان شدند صلا بهت بلای سخت شدن سختی شین خروشش  
و راج بهر و این آبی جانور آبی این نبود از سبب جوش خروش و ریا با وجود آنکه مرغ آبی بهر چاک و دریا میشت و میشت  
و این ستیاسان بقدر آسیا گردی مردمان را دید هر یک بقدر اضطرار و در پیشان دست عطا باشد و بانه  
شنا بر شود چنانچه زاری کردی زاری نکرده و بی زرقانی که کنی با کس نه هر که زرداری زرد و محتاج نه به قراضه  
باضم بریزه زرد و سیم هر یک اگر است عبور که آن گشتی ست دست عطا ای قدرش اول شنا تایش یاری نکردند  
ای شیشی نشانند بی زرنج این بیت تا نید زاری شستن است که جای زرد داشت و رانی و در و فرما  
و فرمایش آن گزرداری رنج زیر اگر دیدن طبع ز خود بخود کار تو خدا هستند که حاجت فرمان تو بخود هستند  
طرح حیرت بخندید و از و برگوید و گفت بیست و نه در پنج پیشان فتنه زرد و ریا بهر و زده هر چه باشد زرد  
بیار نه بود و از طعنه طبع بهر بر آید و است که از و استقام کشد گشتی رفته بود و آواز داد و گفت اگر بدین جا بر که  
پوشیده ام قناعت کنی در پنج نیست طبع کرد گشتی باز گردانید بیست و نه در و شیه و دیده و در و طبع



واقع شده و این نسخه از آن لطف ندارد کذا فی الحاشیه خراشیدن آزار دادن این مباحث زیاد و آتش خراشیدن  
قطعه شود همین که تنگدل گردی و چون ز دستت بی تنگ آید سنگت باره حصار من به که بود کن  
حصار سنگت آید به چون ز دستت آه شمر شود همین که تنگدل گردی علت شود همین باره حصار که قلعه بود آه  
سنگت باره حصار من است بود یعنی احتمال است چندانکه شود کشتی بسامد و بیاستون برفت ملاح را نام از  
کفش هر کس لایق کشتی براند بچاره و در اینجا میخیزد روز و در بلاد و خجسته کشته و سختی دید سوم روز خواش گیاهان که  
و در آتش انداخت بعد از شپا روز دیگر که در افتاد و آری آتش رقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و شنج  
گیاهان بر آوردن تا ندکی قوت یافت سرد و بیابان نهاد و هر هفته نانات شد و بی طاقت شد چندانکه کشتی تا آنکه  
مقود بالکسریایی که در بجام و حصار به بند مقود ای رس کشتی از نام بالکسریه همار رقی بختین جان قوت  
بسته غذا و طاقت هر دو درست میشود و بر سر چاه کسریه قوی بران گرد آید و بود و شربت آب بیشتر  
آشامیدند و از چاه می نمود و چندانکه طلب کرد و میجاری نمود و آبی ندادند و رحمت نیار و دند دست تقدیر و از کار کسریه  
نشدنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و میجاری باز زدند و جرح شد و کشتی چویر شد و بزیل ایند با همه مرد و حصار  
که اوست به مورچگان را چو بود اتفاق به شمر نیامد و برانند پوست ده شربت آب و شربت آب و شربت آب و شربت آب و شربت آب  
پیشتر با فتح بیار فارسی بل ریزه بخایت تنگ و ریزه که هندس و شمری گویند و در بر العلوم است که پیشتر بیار  
فارس چاه حصار از دایم و در اوقات است که در می است که میجاری از رخید و فروخت و آج دارد که در عین کسریه  
کوثری گویند و در لغات است که در برنجی رحمت نیار و دندای مردان متولی چاه بران شستن و حم نکند و  
نزد آن قدیمی بختین کسریه شد و از حد و رگدشتن و افروزی بر حسن فاعل در از کار دشتین میسر شد و  
آب میسر شد و میجاری از دندای بنیدر قلع و شیل برای اثبات غلبه کردن مردان است بکسریه در وقت خسته و مجروح  
شده در بی کار از آن قضا و میرفت شبگاه به قاسمیکه از مردان میخیزد و کار و انیان اوید از زه و اندام قضا  
و در بیابان نهاد و گفت از ریشه در آید که درین میان کی نعمت نهان چاه مرد و جواب هم و دیگر جوانان هم  
لنگار و نیار از آن بول قوی کشته و بصحبت و شادمان شدند و از او آتش و شکی می کردند و از آنرا  
آتش برده بالا گرفته بود و عثمان طاقت از دست زفته لقمه چند از فطر شسته تا ناول کرد و در می چند آب  
آتش آشامیدند و دیو و دوش بسیار میزد و آتش در بر بود و بخت فاعل بر پسند مردان قافا فاعل می گفت  
شستن است لاف کلام فصول و خود ستانی که بهر بی صلب گویند معده بالکسریه درون شکم و روده





از دستش برودن و در دیار افتادن جنای روشنیان آه ای آب قیمت دادن و صبح کردن غلبه چین  
همچو یونانی کردن اندر کار و اینان ای خفته گذاشتن صحرایوم در و کجیت لیل برای اثبات آنکه تیسست سال  
دست دلیری بسته شود و کجیتین مجسمه و او فارسی مستعد ساخته و ملحد از این استماع است از حدیث امیر  
شهاب الدین حکیم کرمانی که زانی الشرفنامه و صاحب فرنگ بهمانگیری نوشته که سلسله سیاهی آگوست  
تیرگی آن صلاح در دیار باشد و آنرا شور صلاح شود نیز خوانند که زانی اسامیه جوی زربتر آه زیر که با وجود دفع  
تیسستی توان کرد و بار دفع تنگستی نتوان کرد هفتادین زوری زوری که بوی هفتادین برداشته شود  
گفتای پدر پسر آتیه پنج نهری کج بر ندری تا جان در خطر نمی بردن ظفر نیایی و دادانه نیشانی خرس بری  
نیمینی باندک کجی که بروم چه تحصیل راحت کردم و نیشی که خوردم چه بایست است و در مصلحت که چه بران  
ز رزق نتوان خورد و در طلب کمالی نشاید کرد و پنج نهری بدن اینجا یعنی برداشتن ست کج بر ندری آه  
نکته و بعضی نفع کج نهریست بردن اینجا یعنی حاصل کردن دست ظفر نیشین غیر و زیفتن خرس بکوه غلبه  
و غیر آن قبل نفع بعضی خوشهای غلبه آوردن آن بالا هم جمع کنند که زانی المداود شرح فصاحت است  
که زانی المداود است که مال و نعمت باشد نیش ای پنج جهان مال و نعمت است بهیشت غلبه  
کنند کام سنگ به هرگز نیک در در اینجا بچک به آسیا سنگ یرین متحرک نیست لاجرم تحمل با گر آن همسنگ  
چه و در شتر شتره درین بار بار افتاده را چوتوت بود که در خانه صدید و آه که دست پایست چو شکوت بود و خوا  
بالفح و تشدید بر یافور و ندره بر آمد و دید کام نفع کاتازی و هنر سنگ با که و نفع شتر آبی که زانی ابی  
در کشف که اول دفع دوم گفته و در و یاد کرده که سنگ ابتزاری تمساج گویند و بندی سیدار گویند آسیا  
آه دلیل است بر آنکه در حرکت بکست است و در عدم حرکت حصول اندوه و نفع است و همچنین و فو و سابق و  
نیز دلیل حرکت کردن شتر شتره شکلی و بر قوت اطلاق این لفظ بشیر و بلنگ نیامه که زانی اسامیه که تو  
خانه آه آخر نیست یعنی خواهی که در خانه نشسته و در و حاصل خواهم کرد و خواهی رسید و اگر سنگی بجان آید  
خواهی شد که دست پای تو مانند دست پای غلبوت کرد و در گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک وری  
و قبایل بیستی گلت ز غار هزار پاید و صاحب و تو تر تو رسید و تو بختیاید و در حال تر با فقه جبر و چنین  
اتفاق نادر افتد و بر ما و حکم نتوان کرد و زنده را و دیگر بار که در این طرح موع کج و کجیت سیدانه بهر کجیت که بر و  
یکه روز بپیش بر در قبایل که عرف دلت بخت آگوست گل است باضم کاف و تا و خطای نیش پای که

و جودست و چهار عبارت از عقلی سنگدستی است ای سنگدستی از وجود بود و در شد صاحب دولت ای ملک اوده  
 سربانگ سنگدستی شکستی نفقه کم شده چشمن و ستم عمل در غنجر کی ست کذا فی المذاجیر بانف شکسته راستن من خیاطر  
 که کردن زیاد حکم توان کرد زیرا که اندک کالعه دم این طبع اشارت بخشش ملکه اوده است مویع نام هم اسم  
 از اطلاع معنی سخت در لیس آورده بهیث لیل ست زیاد حکم توان کرد و چشمن حکایت کینه شما حکم زیاد کرد و حق  
 حکایت کی از ملک فارس حرسه اندک شکسته اگر نمایه در انگشتی داشت باری بکافج تانی چید از غضا  
 به حکایت از سربون رفت انگشتی را بگنبد عصفه نصب کرد و تا بهر تیر از حلقه انگشتی بگذر اندک انگشتی را و باید  
 اتفاقا چای حکم اندر دزدیت ملک بود و حمله خطا کرد و در کودکی بر بام بر باد بنای چیر در طاق اندخت با و صاحب  
 اور از حلقه انگشتی بگذر ازین خلعت نعمت یافت خاتم کو اگر زانی داشت این تیر و کمانه بسوزخت گفتند چرا  
 چنین کردی گفت از رونق تحسین بهجا بماند قطعه که بود و حکیم روشن را که بر نیاید درست تدبیر بگاه باشد  
 که بودی نادان نه بعلط بر دلف زنده تیری به فارس لایست این چهار شهر اندیش از و سپاهان کرمان و سیر  
 حرسه اندکهای نگه دار و اور اندک تعالی از هر آفت پاک کینه قوی بکافج یعنی بی باعث شادی کردن فر  
 نمودن مصلا بهضم و تشدید لام نمازگاه و نیز لقب و گاه شیر زبوی خوش و فضا و لکشم ارد و عصفه نام ایسر  
 نصب بانج برای کردن حکم اندک از تیر انداز بخیا و قبل بالک خانه و بل منداب بند ستوران و چهار فرد آمدن  
 مسافران آتی بخاطر بود که خانه و سرگرد نمازگاه چگونه باشد بجان نمازگاه شهر این ولایت که دیواری در  
 محراب و میدان سبج بر پا کرده اند و گردان بهم خانه و عمارتی میباشد از بزرگی که سیران لایت کرده بود و سیر  
 گفت نمازگاه شیر از خانه با و سر اما هستند و مردان اینجا سکونت دارند پس ست شد که کوکن بام بر باد تیر انداز  
 کرده باشد خاتم بوی بانج و قبل بکشتی انگشتی از زان داشت ای بخشید تار و فلق نخستین بر جا باشد زیرا که چون  
 تیر و کمان با من نباشد دیگر یار نخواهند فرمود که تیر از حلقه بدر آکس و فلق بر جای خواهد بود و نیز این کار  
 بندرت بوقوع آمده و بر باد حکم قطع نباید کرد و بر دلف زنده تیری ای فکر سا و اندیشه رثواب کند حکایت  
 در پیش راستنیم که در غاری نشسته بود و بر وی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را از چشم همت و بصیرت و دوست  
 ماند و قطع هر که بر خود در سوال کشاد و به تا میر و نیازمند بود و از بگذراند پادشاهی کن به کردن  
 به طمع بلند بود و این حکایت در بیان آنکه ترک قناعت از ماسبب احتیاج بطلست به حیث بزرگ  
 داشتن و ترسیدن شوکت بانج خلعت و مرتبه و استعلا که بزرگی در سوال کشاد ای عادت سوال

پیش گرفته اندای محتاج بهوی مردم از باغ و الد حص یعنی خواش سخت در امور استوده و اسودنیادی  
 طمع بختین مسید را میدادشمن مطیع صفت گردن باصفت محذوفت ای گردن مرد مطیع کی از ملوک  
 انظرف اشارت کرد که نوع کرم و اخلاق غریزان چنانکه کی با ما به نکست مان موافقت کنی رخ رضا داد و حکم انکه  
 اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعد رفت و مش بریت عابد از جای بر جت و ملک را در کنار کوه  
 و ماطون کرد و نگاشت چون ملک بازگشت کی از اصحاب شیخ را پرسید چندین ملاطفت کرامت و زیاده شاه  
 کردی خلافت عادت بود گفت ای پسر شنیده که گفته اند که هر که را بساط شسته \* واجب مدخوش است  
 حاجت ست نگهش را پیر و وزیر بد پشت خم میکنند و بالا راست و غریزان ای بزرگان کی ای یکبارنگان ای  
 بخورون طعام ضا داد ای رضی شد اجابت دعوت سنت است از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم زیرا که حضرت  
 دعوت را اجابت کردی چنانچه حدیث آمده است بود دعوت ای کرام بعد رفت و دمی برای معذرت که از آن  
 جای بر جت ای بچشم ادیر خاست از اصحاب اگر صاحب آن و مردان هر که را بساط خ ای بر بخورون  
 طعام بر بساط هر که شسته واجب آید ای این بیت تمهید متوالی شیخ علیه الرحمته مذکور است در نقل قول حاجت بخت  
 احتیاج حاجت ست ای از سبب احتیاج ست پشت خم میکنند کسانیکه استاده باشند بالا راست ای قیام نمایند  
 و کسانیکه شسته باشند ای پات گوش تواند که همه و بچه نشنود و آواز دهن و چنگ می و دیده شنیدند که  
 باغ و گل و نسرين بر سر اردوغ و در نبود و بالش آکنده پر و خواب و گنجبر بر سر و در نبود و بر بخواب  
 تو اگر در آغوش خویش و دین شکم بی بهر هیچ و صبر نذار و که بساز و هیچ و متوالی شیخ مذکور است با شیخ سعدی  
 علیه الرحمته موقوف باید خواندنه باصاف وی راجع گوش و دهن یا ضم منقح است یعنی ساوالت نواخت  
 فارسیان فتح خواند عیت ساقیا بگذار جام می ز کف و تا خود باوه بخت چنگ و دهن و چنگ و فتح و جاد  
 نوعی از ساز و همچنین تماشای تفاعل از باب شنی است که یعنی پیاده فتن است و اصل او شکت فارسیان  
 یار با لطف بدل کنند و تماشای گویند چنانچه متوالی قضا و آن در اصل پیاده فتن است بلکه گرد و چون کنایه از آن  
 تفریح پیاده و رونق و عفت بر آفرین احتمال کنند و از بعضی بزرگان منقول است که تماشای معنی دیدن است  
 تماشای آن شاه باور کند پس انگاه تدبیر لشکر کند تماشای باغ ای تفریح و خوش و دیدن یار و دیدن باغ و در باغ  
 و باغ و دیدن شمعیدن گل و نسرين گذران میکنند بالش بباغی چرخیده در زیر کشند آکنده و مرده و با کاف  
 فارسی انباشته و هر کرده آکنده برای انباشته از مرغ و جان چنانچه رسم و دهنند آن ست آغوش و با کفنا



ای فرمان تو بخار نیست اندر و تقصیر اندر و لا حول کلمه سیف است و قدرت چیز نیز استعمال کنند و این بیت حاصل  
 حکایت است حکایت است که از مردمانی از فزون فضائل حطی و فردا شد طبیعی نافذ پیدا کرد و محافل ایشانند  
 نخست زبان از سخن گفتن بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی بگو گفت پرسیدم از آنچه ندانم  
 شتر سگ بر من فزون سخن من بهی یک گونه از علم و یک گونه از هر چه باشد فضائل جمع فضیلت یعنی علم خط با فتح  
 و تشدید هر دو منتهی شدن به و بخت و نصیب و تمام و بسیر کمال جمع فضائل یعنی مجلس زبان از سخن گفتن خود به  
 ای نامبر فضائل خود را که پرسیدم از آنچه ندانم آفرید اگر طریق مردم است که چون کسی اظهار یک هنر نمود از هنر دیگر پرسند  
 چون از آن هنر هم جوابی نپذیرد و دیگر سوال نمایند چنانچه بر سنگ که از صوفی شیخ زنی گفتش دیدار فعلی می شود اخذ کرد پس  
 باید که خاموش باشد تا از یک جواب سوال دیگر آفریند و باید که بقرآن و حدیث مجیب شوی و از سوالی که خارج  
 ازین شده باشد جواب آن ندی چنانچه عالم مقبره را جواب نداده قطعه آن شنیدی که صوفی میگوید هدی بر  
 تعلیم خویش سخن چند به آئینش گرفت سبکی به که با فعل بر ستورم بنده صوفی شنیده پوش و در اصطلاح سالکان  
 صوفی آنرا گویند که نگردد دل را از ماسوی لندی خطره آفتاب و شیطانی و نه او و نه او و دل در سر پرده دل نه در دم  
 و در عبادت ریاضت بجا و شریعت غرا آن سرور کائنات صلوات الله علیه باشد حکایت یکی از علمای حقیر است  
 افتاد با یکی از اهل احدی است آمد علی جد و محبت با او پس نیامد سیر انداخت بر کشت کسی گفتش تو خدین فضل و بر امانت  
 با میدی محبت بر نیامدی گفت علم من تراست حدیث گفتار مشایخ و او بدینا مستقیم نیست و منی شنود و مرا  
 شنیدن کفر و بکار آید مناظره با هم با یکدیگر نگرین در چیزی و با هم در بحث کردن در چیزی و نظر آوردن در چیزی  
 و علم که در وارد دلیل بحث کنند اما جمع علم و تفهم و در هر دو جای می نماید که نه از دین جدا بلکه کوشش و سخت  
 بحث کردن لغت آمد علی جد یعنی لغت خدا بود بحث کردن با او اما لغت محرومی از حجت است آن شخص لائق  
 ست نه بحث فرموده است پس باید که لغت یعنی عدم قبول باشد یعنی خدایتعالی او را مقبول هیچکس نگرداند تا آنکه  
 هم بخند و پس آمدن بآید هر دو یعنی کافی در جواب بودن است سپهر انداختن عاجز شدن علم ای معلوم من  
 هدایت آن شخص که بقرآن خبر نمردی به نیست جوابش که جوابش نهی به بقرآن جزای جواب قرآن و حدیث بود  
 و ایشان در مقابل جاهل و نادان نیکن چنانچه جالینوس گفته است حکایت جالینوس حکیم الهی را ویدوست گریبان  
 داشتند کرده چیزی که گفت که اگر مردمان بودی کاش با نادان بدینا سیر قطع و عاقل را نباشد که این بکار  
 نه و انانی ستیزه با یکدیگر اند اگر نادان بودی سخت گوید نه خردمندش نه می دل بچوید نه دو صاحب دل





در عقوبت سزای ترو بودم جهودی گفت آفرین از گدایان این محبت تمام وصف این چنانچه شد از من پرس  
و بجز کج عیب ندارد و منم بجز این که تو به سیاه باقی خانه را که چون تو به سیاه است \* و درم هم عیار از روی ملک  
امیدوار باید بود که پس از برگ تو به از روی \* و عهده بالغ بستان ای تفر کردن هیچ بفتح خریدن و فروختن و این چنین بود  
مترود و ام فاضل از ترو و جی شد و آمد کردن که خدا یان حج که خدا یعنی صاحب خانه مرد باشند و ای از ایشان گمان  
قدیم این محبت که تو با من به سیاه باشی زیرا که مخالف نمی که مخالف دین منی از اعظم عیوب خاست که هم عیار  
صفت هم است ده درم از ای قیمت ده و درم هم ناسره می از روی و این است که قرب جوارنیک بد و قیمت خانه  
آنکه چنانچه در گفت فقه سلطنت به از روی ای قیمت هزار درم از روی اگر چه عیب ندارد و چنانچه بودی گفته  
پس حاصل حکایت گناه آدمی و محبت را جنس نم زد و خاموش ماند تا مثل جهودی جواز شود حکایت  
از شرای پیش امیر فردان رفت و ثنا گفت فرو و قاجار از روی بر کنند و از روی بر کنند مسکین برینه بر سر برفت  
سگان در قضا و اقامه و خاسته است شک بر در از زمین رخ گرفته بود و با خبر شد و گفت این چه امر آمده مردمان اند  
که شک را کشاده اند و شک را بسته امیر فردان از غرض میاید بشنید و بخندید و بشنید ای بضم اول و فتح ثانی جمع شاعر  
بمنه شعر گویند و ثنا گفت ای ثنای آن امیر در انواع شعر از قصیده و غزل و جبران گفت فاعل فرمود و می کنند  
و فتح کاف تازی مشتق از کن نیست بر کنند ای اخذ کنند و بیکه نیکند بضم کاف تازی مشتق از کردن بد کنند ای  
خارج از ده کنند غایب شد ای با خبر شد از شک بر داشتن بسبب حج گفتن زمین گفت این بر بسبب مطایبه فاعل  
بشنید امیر ای امیر فردان مطایبه بشنید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود بخواهم اگر انعام  
فرمانی شش رضینا من فواکب را چهل سپید امیدوار بود آدمی بخیر کسان \* و از بچه بخواهید نیست بر سرستان  
سال از فردان ابروی رحمت آمد و جامه او بار فرمود و قبایه بستینه بران فرید کرد و دینی چند بران نهادیم  
بعضی از اناوال با فتح عطار چهل معنی کج هم من چهل بر چله و کلمه من بدال می شنودیم کج بدل عطای تو  
و این مصراع شعر شیل و شیل آنکه را ضعی ایم بگفتن جامه خود بدل بخشش تو که چیزی دیگر بهی رحمت است  
رحم از بسبب بجز حالی می باز فرود که جامه اش باز دهند و بپوشتین مرکب قبا می که از پوشستین می سازد بر  
و فتح سر ما بران فرید کرد ای بر جامه او زیاده کرد حاصل حکایت آنکه در مدح زمو مان و بدکاران و من فرزند نام  
خراب میا نشود حکایت نم می بخواه خود دهد آدمی مرد و بگانه را و بد بازان او بهم شسته و شمام داد و دستخط  
فقه و آشوب بر خاست صاحب دلی برین واقف گشت و گفت بهیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چون مدانی که در سرای تو کسیت بنجم بالضم و تشدید بنجم کسود شاره شناس حکیم منجم کند و بر اوج فلک که این  
طننه محض طلیب نظر است چنانچه دعوی علم غیب میکنند تا اعتراض کرده شود که آنچه در غایت عیب و بعد  
ستاد و غایتش آن از بد و هر چه در نهایت شهادت و نسبت از آن غافل و زایل اند بلکه خواص آثار ستار که در قدرت  
بمحض ابداع در آنها ابداع نموده است صد و آن تسامح و ثمرات منسوب بر ذات که اکبر نسبت در تفسیر  
بوجی معلوم شده بود و از آن مطابق آنچه بوجی تصریح شده است استدلال میکنند اگر استدلال خطا نشود غائب آنکه  
تفاوت بطور آید و از آنجا که صد و آن را با احتیاط فاعل مختار جلایه و محمونه منسوب موطوست گاه باشد که نسبت  
نگرد و از آنکه اغلب کار نسبت رو و قدرت طارقی نسبت شود که انی اینجا شیه حاصل حکایت نموده و در بیان  
شون کند و صنعت نو زد و ناخود اوردن خود را خواندن حکایت خطیبی که بر اینصورت خود را خوش اوردند  
و فریاد پیوده بر دوشی گویی نیت غراب اولین در پرده الحان اوست یا آیت ان اگر الا صوات لصوت التمجید  
شان او بیان تو را خاموشی است ای سر که بد آواز باشد باید که او خاموش ماند و با نیک بلند سخن بگفتند تا خود را  
نگرد و مردم را در آواز نیندازد و خطیب خطبه خواننده که بر اینصورت بد آواز فریاد پیافیه بر دوش آید و اگر مردم شست که  
مردم آواز او خطبیکه نیت عمیق همین جمله و مجرب پاک کردن اغ و اینجا یعنی مطلق آواز است غراب اولین سخن را  
و سکون یای تمنا یعنی از اغ جدایی و آن نوعی از اغ است که متعارف پای سخن دارد و در غراب این بر آواز آن گویند که  
بین یعنی بی تو نشسته و فرقت و عرب لطن چنانست که چون فردا خانه بیرون آید و آن غراب حاضر شود و در آن  
بر فراق در میان آن مرد و مطلوب و گذرانی بعضی اشرف برده معروف یعنی سرود و الحان بالک خوش خوان  
قرآن و خوش خوانی وی است بنا بر خوش خوانی کردن و بستم آوازهای فریاد کوی نیت آه یعنی بد آواز بود که  
گویا آواز از اغ جدایی در سر و کمر بر نموده و اگر آن نیت باشد پرده حجاب خواهد بود که گویا آواز را در حجاب  
آوازهای اوست ای آوازهای او شل آواز غراب اولین اوست ان اگر الا صوات آه یعنی بد آواز بود که  
آوازهای اوست ای سر که آه آواز نیست نشان بستم و سکون همزه غمت و فارسیان لف خوانند  
کما و حال و مرتبه و مخفی در باب نشان اوست یعنی آیت مذکور گویا که در حق او واقع است او انیمق طلیب  
ابوالغوارس لصوت یسیر اصطنع فارس نیت من باب ضرب و از خبر و بکسر تن نیت است در آن بود که  
کنیت این خطیب است الخطیب الف لام و ران عمدت و فاعل که جاد و مجرور خبر مقدم صوت  
است و جمله اسمیه جواب از این فعل مضارع از بدیه تشدید و ال شکستن و ویران کردن و ضطره



ما را در وقت اینچنین اندرین حیف کردی که در دنیا ازین بقعه کشیدی آنجا که رفته ام بیت دیارم میدانم که چنانچه  
دیگر بودی دل منکسر میخار باول متعجب و قیل بلکه نام طاعی و درود آهی موصل که تو که سلطان سنج در اینجا واقع شده و طبع  
و بعضی نسخه طبع واقع است ای بدون شناسا راه و در شرح عربی شرح است بدون الاجرت لغت بافتح میران  
شیرین نجاستش راجع یکی را تب روزمره و طیفه متنا و اتفاق اتحاد ای مقرر شد حیف بافتح جوهر و ستم بقعه باهم  
و سکون دوم باره برین و در عرف بهره و قصد استحال کنند امیر بخندید و گفت زنه سارستانی نامه پنجاه را می  
نشنوید بیت بدین کس نخرانند روی اخبار کل بد چنانکه بانگ درستی تو سحر استدل نه خراشیدن تنی ترسیدن  
حاصل بیت آنکه خوش بانگ و شب تولد را زیاده تر از تراش قشید سگ راست حاصل حکایت آنکه خوش  
ناخوش خاموش بود و الا از آیه گوئی بانگ بلند کند تا مردم از وفقه گیرند و حکایت آینه اثبات این مطلب  
حکایت ناخوش آوری بانگ بلند تر از آنچه اند صاحب دی برو بکشد و گفت ترا شناسا بهره چند است  
پنج گفت پس در او را چندین جهت یافتی بهر خدا گفت ز بهر خدا خوان سمیت اگر تو قرآن بدین نظم خوانی بدین  
رواقی مسکن که شناسا بهره ناخود از شهر است یعنی ماهی پنجه سرباه میدانند که با نه و ماهیان و ماهیان میگویند  
سایه بسین جمله رسیده است یعنی پنجه در سابق برسانند که سالها که گویند و سباده و سباده یعنی پنجه هر روز مقرر باشد  
که یوسه و روزی که گویند قیاس آنکه با ماه و سالانه در روزان میتوان گفت اما شنوید نیست و چنین ما بیندانی سحای  
گفت هیچ ای هیچ شناسا نیست نظم یعنی اهلوب سبیری روقی مسلمانا سبب آنکه یکچسب شنیدن قرآن اگر  
نخا باشد و بام از اثر القرآن فاستبوا ایما را بخوانند و بکراست و از قرآن مکره شود و بکراست قرآن کاغذ را  
در اسلام نخواهد ماند باب پنجم در عشق و جوانی یعنی در بیان عشق و احکام آن و لوازم جوانی و آثار  
انت بد آنکه محبت یعنی میل دل سبب پیروی با فاطست آنرا عشق خوانند و اگر بفرایست آنرا بهوش نماند و دل  
و اسطه است میان روح و بدن و مورد لطافت و کثافت پس وقتیکه لطیف باشد مقتضای روح میلان کند  
و چون کثیف بود مقتضای بدن میگردد و تقاضای روح گاهی باصل خود باشد و بواسطه غرضی از اغراض و  
بیشایند لذت از لذات چنانچه تقاضای طبع بغض خویش آن اصل عبارت از هستی مطلق و وجود صریح است  
پیدا است که قیصر مطلق است و گاهی به اصل چنانچه تقاضای آتش بهیمنی تا از انجا و با احتمال و لایق  
بسوی آن که خود پرواز نماید و در انجا پرواز ندارد و آتش که در انگر است پرواز نکند و سبب نیزم شمع شمع مگرد و  
آن ذات نماید اولیاست علیهم الصلوٰه والسلام و گاهی جنبش و چنانچه تقاضای حکیم حکیم و عالم عالم و سبب پیروی



نقاشان بناخوبی وادون عیب گوی کر و ن فاعل و مکن و نماید کسی است که بی صفت و شسته است ای شکر  
 کرد بی نیاید و تخفیف را از الما که الما قرین و تشدید رای برای شعر است و جاهل حکایت این قصه در  
 بیان دو کلیه است که دیدن بدویتی و ارادت خوش است و دیدن بدشتی و انکار عیب ناست حکایت  
 گویند بنده را خواجه نادر حسن بود وادی سبیل مودت و اینست نظر داشت با یکی از دوستان گفت ای این  
 من با حسن شمایلی که دارد و اگر زبان و دراز بی ادب نبود احتمال از تقرب سخن بند و از این حکایت بنده بود  
 بنده را خواجه بنده برای وحدت است که در دیگران کم یافته شود بسبیل مودت و دیانت بطریق شهود و خفا  
 شمایلی عادتها و خلقها و این امر و خلقت و صورت خوب است چه عادت اگر زبان و دراز بی ادب نبود که  
 زبان دراز شر طاه و جزای وی مخدوف است ای بهتر بودی یعنی افسوس است بر آن بنده من با وجود من  
 شمایلی که دارد زیرا که زبان و دراز است بی ادب بنده که بهتر بودی گفت ای برادر چون قرار شود کنونی تو بیست  
 مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملو کی برخاست قطعه خواجه بنده پرسی بر خسار و چون  
 در آید باز می و خنده چه عجب گوچه خواجه حکم کند وین کشد باز چون بنده و توقع امیدای امید خدمت  
 و آداب عاشقی مالک و معشوق مملو کین ای خواجه بار باش ای بار آن بنده حکایت پارسالی را دریم  
 که محبت شخصی بتلاش و درازش از برده بر ملا افتاده چندانکه ملاست دیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال نکرد  
 و گفته قطعه که نیکو ز و انت دست چه در خود بر نی بیغ تیرم بد بعد از تو ملا و بلحاظ نیست چه هم در گوینم  
 اگر نریم بد بیان خواص عشق است که در قوی و علم امتیاز نر در درازش ای را عشق و محبت و بر ملا افتاد و اگر  
 اشکار ملاست من اللوم و المقالة من القول اغرائنه من الغرائم الشر الدائم و العذاب کذافی شرح آخر  
 ملاست دیدی و غرامت کشیدی از محبوب قریب و غیره باید از تو ای بعد از عاشق شدن بر تو ملا و پناه  
 گرفتن بخیر می باید بلحاظ و اضیم نپا گرفته از نریم از نریم از نریم یعنی اول خود گزیری است صبر  
 نموده آنچه بگذرد باید دید و اگر بالفرض گزیر و واقع شود جانب جانب گیری نخواهد بود  
 بلکه گزیریم بجانب تو باشی شد که جانب دیگر اصلا در نظر نیست و توجه بغیر الکلیه بسبب تیلای محبت از  
 لوح سینه محو می شده و ملاست کمال محبت همین است که التجا بغیری مخدع چنانچه طفل را نسبت باو پیدا  
 که چند مادرش نبرد و بر نیکند باز گزیران دل همان طرف می رود و دیگر طرف رجوع نمی کند چنانچه در آیت  
 کریمه فقر و الی الله اشاره بدین معنی واقع شده یعنی تعلق دید آنجناب بر تپه پیدا کند اگر از او سست

هم بجانب سجانه بوده باشد باری ملاش کردم که عقل نصیبش را چه کند که نفس خیس بر دهنه کلبه اندازی بگریز  
رفت و گفت قهر که با سلطان عشق آید خاندان قوت باز و دقتوی را عقل به پاکه اسن چون زنده ای چو او تها  
تا گریبان در وصل بدین نفس با فتح گر آنسایه مال بسیار چیری غیزه و پسندیده قوتی فر مغوث انهایس جمع آن عقل  
ست ای هوس پاک و اندیشه دقتوی شمس ناقص زبون فرومایه لفظ نماید و بد مصراع ثانیست این محفل قوت  
قوت باز و دقتوی همان دقتوی ای ترک حرمت و گردیدن سر و بگیاگان است و او فیکه سلطان عشق حاکم بود  
آنجا دقتوی و بر سر نهان و در گریزی آرد و در محفل عشقین خلاصی گل نرم و تر باشد اسن آنگاه اسن از جل او تها و  
صفت بجا و حکایت علی را دل از دست قوت بود و ترک جان گرفت و طبع نظرش بجا خطراک و در و طبع  
هلاک نه تمیز تصور شد که بجام آید و مرعیه بدم افتد و طبعش چو در چشم شاه نیاذرت مینور و خاک بجان نیا  
بیان بر دهن عشق ست مرعیه را دل از دست رفتن یعنی عاشق شدن ترک جان گفته ای و مردمان ندیده  
طبع نظر به تجربه یعنی جای است جای نظر و طبعش کلی که در دست و افتد و در دست و در دست و در دست و در دست  
فاریان مراد است اگر داب هلاک جای خطراک ای عشق و جای سخت بود زیرا که عشق شته و دهن بود آن  
تصور شد که بدم افتد یعنی عشقش شخصی فریب نور و حیل بر سر نه و در لغز عشق فریاد شعله و یا بجماله اش گرفتار  
آید و فریب عاشق و حیل از دست زده خاک چهره در نظر عاشق محض سبب است که وسیله ملا و در لایق است  
تواند شد هرگاه توبه اندمشوق بر آید و در خاک و در بر او است که دانی الهامش یا در این بهیشت گفته از این  
خیال محال جنب کن که خلقی هم برین هوس که تو داری اسیر اند و پا در زنجیر چون بنالید و گفت طبعش دو  
کو نصیبش که مکنید که مراد بر او است دست به جنگ بویان بر و در پیچ کف به دشمنان ز کشته و خوبان دوست  
ازین خیال محال یعنی عاشق شدن بر شته زده جنب شدن از چیری این هوس ای عشق شته زده پای و در  
ای بسیار خلق است که بسبب عاشقی شته زده و ریای ایشان انداخته اند و به بند خانه کرده بدان خانه الله  
خواهند بود که در راه اگر زنجیر و ریای کنند هم رضا مند و اگر در بند بیاخته هم اندازد هم رضای ام خوبان  
دوست می کشند شته طموت نباشد یا ندیده جان دل از هر جانان بر گرفتار طموت و که در بند  
خویش تن باشی به عشق بازی دروغ زن باشی و در کشاید بدوست ره بردن به طریاری است  
در طلب مردن به مودت ای کمال مودت که عشقت با ندیشه جان ای بفس که جان و هلاک تو  
که در بنده آه ای خوشترین دایه باشی از هلاک عشق بازی ای عشق کنی و این مخطوفست به تقدیر جوت

عطف بر صراع اولی اسی خوشیست و در باشتی عشق کنی در رخ زان پاک و رخ زان ای کا و به در عشق کر نشاید  
 انج اسی بدوست میسر نیاید و طلب مردن شمر عشق است بهیبت اگر دوست رسد که استغنیش کردیم و در بر  
 بر ستانمش میریم چه آستین گرفتن بدوست وصل کردن شوق آتشش را بج بدوست او جزو بدوست است  
 ست ای بدوست با یک یکبار میرم بدوست خود را بقتل دوست یعنی یکبار بر آستانه او خواهم و بیشتر او را  
 که نظر دگر او آستین و تنگت بر روزگار و دینش و او ندو بندش سود و دینش و او اگر طلب جسم غیر  
 دین نفس بر حصی اشک لیلیا بدیده صبر بالغ و کسر با موهجه عصا ده خست تلخ و رسد آن با بجا نیست که در حق  
 شعر و عبارت از ترک دوست است شکر اتصال با قطعه آن ششید که نشاید بهفت بادل از دست و شکر است  
 تا تر آذر خوشی باشد به پیش چشمت چه قدر من باشد چو آن زین عبادت کنیش اندو بندش و بدوست  
 نکرد و مفهوم کردید که این عاشق بیچاره از خودی خود کمال آگاه و خود را در بند نظر هیچ قدر بدوستی نشأت آن  
 شیخ علیه الرحمته این سخن آورده که آن ششیدی انج از اهل بیت پس عاشق بهیبت است که از حق خود و بدوست و مانی که  
 بهفت ای پوشیده از مردم دل از دوست خفته ای عاشق بهیبت است مقوله قول است قدر خوشی باشد ای خود  
 بنظر و آثار و ثبات خود و خط و در کفانی مطلق نگردی فی الجمله یا بشان زده را که در خط و نظر و بدوست و بدوست  
 سید ان در دوست خوش طبع شیرین بان لطیف نکته های غریب میگوید معلوم میشود که دوری در بر او دوست  
 و در دل بهیبت است که دل و خفته دوست این کرد و بلا لیک خفته او مرکب بی نب و زنده او ان چون یک که در یک  
 غم آمدن از دیگر است و کیفیت بهیبت آنکس که مرگ بکشت با آتشش و مانا که دلش بدوست بر نشسته خوش  
 در دوست بهیبتی کردن در دوست بینداید ای بهیبت آمدن میکند شود آتشش و غمنا می عشق هر دو در پس آن شمر زده  
 دل و خفته دوست ای عاشق میل نیست این کرد و بلا لیک خفته ای آفت که بر دل آن عاشق است و ایاقه است بهیبت  
 نیست جو آن که جو آن عاشق بنزدیک و آنزدیک من بهیبت ای بدوست آمدن آن شمر زده کیفیت بهیبت مقوله  
 قول است که بهیبت آید آن ورده و خفته تمام سانه مانا مانا الف انچه بر کشت است لیا بهیبت آید و در بر است  
 مانا مانا و در کج مانا یاد است بهیبت خفته اند که ملاطفت کرد و پرسید که چو ای که ای مانا و در کج چشمت ای جان مقوله  
 چنان حرق بود که مجال فروان است بهیبت اگر در بهیبت سبب از بر کج چو انجی الف مانا مانا ای سبب بهیبت سبب  
 واحد سبب کاشن و اندن آینه بهیبت سبب کنایت عن تمام صحبت لک آن قسم آن شمر زده انج مانا مانا ای شکر  
 آتش و ایاقه ای سبب سبب اصحابین بن ختم آن مانا علی بن الرتیب الذی کره ثم و ما یقبل حاجته



باری بخیر اوقات در باب و بر من ای دروغ خوانانیدن من قسم ای اوقات من فاعل گفت دوم علمستان نظر را  
 باست آه آه سلطان نظر و صبر عشق و بهر تو بنده که آن نظر آه علت از دیگری پیرست که بکنده با و جدا میاست  
 و برقی چشم با پیش شیرینش و صفا و تیر در نظر است که آن چشم بداندیش من را حبیب نیاید دوست بدیند او چشم  
 عدوت نظر بسوی عیب چشم و دوست نظر بسوی هنر کمال حکما میست بی باور و دم که با هر خرم زرد در آید خیر  
 چشم که چراغ بکین چشم شده اند و بهر یک که است در میان بخیر است بخیر ای بخیر خود و بسبب حضور دوست از جای برخیز  
 برای تو کلام دوست که هر آنانی اندی که او ای عکس الدجی و غفلت از او سگ او و حجاب الی بالغه هر دو را تو  
 متوجه بخیر آید او با الفقه و بهر و کون با رفیع و او از او است بهر بنشین یعنی خواستن دوست و شستن و بی با هم و  
 مقصود تاریک شدن و تاریکی عکس الدجی ای پر توی تاریکی فی عکس الدجی و من متعلق آنانی یعنی آدم را و در  
 تاریکی آن کسی که دوست نام او را سگ او و حجاب این کلمات و او را و عیبت شایع است که وقت قدوم سحر میاید  
 و این الفاظ و ترکیب فعل مخدوف است یعنی آیت سگ او و طیت سگ او و حجاب یعنی آمدن آن سحر او و پیکار  
 زمین آسان و از زرق و زرق و حجاب و حجاب یعنی و از آنی این عاب و از زرق و حجاب و حجاب و حجاب و حجاب  
 تشبیه حال وقوع بهر است و تاریکی و خطاب به دوست و بیان حالت دوست پیر است که آمدن با و در روشنی چراغ بود  
 و پس آمدن چراغ گشته شد اند و عتاب فرمود چراغ گشتی و نیزه فطایح و گفتم و دلیل و افع است شعر و سری طیف من  
 بجلو طلعت الدجی و خیال او علی الیل نادیا و سری فحش قبل ماضی از سری باج یعنی شب فتنه و طیف من و خیال  
 و آمدن خیال و در خواب بجلو فعل مضارع اجلا بالند یعنی زد و درون فاعل بجلو ضمیر مستتر است که من خیالات و صواب است  
 ای که در وقت خیمه من بجلو فعل مضارع عاز و وفات است و فاعل و فاعل فنی خیمه است که ارجع است من و  
 بسنه فی است با و یا حال فاعل یعنی است یعنی شب و خیال که می قوت خیمه من که میر و دو و بصورت خود و تاریکی را و در  
 میگرد و او را میگرد و من را بهایافته میشود و بصورت و تو دوست است و تبدیل تغییر نمودن بسبب محال است من آمدن  
 و در ظاهر چنانچه بودی چنانچه از زبان این نام وقت مواصلت و پیوسته هم بعد از دیدن فرموده است  
 پیر است یا پیر است که جهان من جهان را گیساست و نیزه مقولیش چنانچه از حتمه که گفت که از آن بجم که این دوست  
 که است اثبات یعنی است و در برابر او این شعر را بجلو طلعت و دوست این شعر و در و حسیده  
 زیر که در بیان شان قافیه نیست و مشتمل اند بر دو حالت و در حاشیه میر علیه الرحمة یک بیت چنین آورده  
 که سری طیف من بجلو طلعت الدجی غفلت که او سگ او و حجاب و شرح علی چنین آورده که سری طیف من



که دیده قاصد جمال نوروشن کرد و من محروم انتقال است از بدن دوست بسوی خشن دوست انتقال  
 من انصاف را انصاف در ایام پیشین ای در ایام جوانی و در نوجوانی ام تشیل در تعدد شخص است و در پیش تشیل تشیل  
 و متغیر از تنین است یگانگی نسبت بر جاست من محروم ای دیده من محروم ماند قطعه یار دیرینه مرا گویند  
 تو به دیده که در آن تو پیشتر تشیل نوجوان بودی و من در تشیل که کسی سینه نکرد و چون به باز گویم کسی سینه نوجوان بودی  
 یار دیرینه منادی بحرف خنده نواختی ای یار دیرینه زبان گفتن فقط که مرا یار صحبت خود تو به یار و در ساز  
 هرگز نوجوان بودی منی جمال تو آنقدر کمال است که هرگز از دیدن و سیری یو جوی آید **حکایت** و انصاف  
 دیدم صحبت شخصی گرفتار راضی بگفتا جو فرادان بروی و تحمل بکیران کردی باری بلب لبوی نصیحت گفت و انهم  
 که ترا در محبت این خطور خلقت نیست و بنیای محبت بر ذلتی نه با وجود انهمی الا لائق قدر علما نباشند خود را هم  
 کردن جو بر لبی ادیان بر دهن باز آمد در بیان خواص عشق که با وجود امتیاز نیک و بد و طاعت خود و سبکی  
 نماز و مضطر از سر بر می نهد و نشاند ای عالمه راضی بگفتا و دل را راضی بود که با وی کند نه غرضی دیگر داشت  
 جو را ی جو از عشق و محبت این شخص خطور خلقت نیست ای عدلت نفسانی خطور در دل تو نگردد است و نشسته  
 ای گناه و غرض نفسانی خود را هم کردن که تمام علیه الصلوة و السلام اتقوا من هو اضع الشتم فی ادیان  
 ای معشوقان گفتای یاد دست عتاب از دامن و کارگاه مبارک بار بار درین مصلحت که نوی منی افکار را هم  
 بر خفا می و سبب تر میاید که بر از و حکما گفته اند دل بر جفا به رسا و ان گمان ترست که چشم از شاه به بر گزینن قوله  
 و انشدند است این مصلحت ای الا لائق علما نباشند این صبر یعنی حبس نفس است پس و فیکه اصد آن تر بر صبر علی  
 واقع شود یعنی از دم دوام باشد و گاهی که اصد آن از تر صبر عن باشد یعنی در روی و در نوجوان بود و صبر بر صبر  
 ادای حبس نفس کردن بر جفای و لازم داشتن وی بران صبر از وی ای حبس کردن نفس از وی و در  
 و داشتن وی از ان میاید با فرادان کارزار کردن و در کاری کوشش کردن و در اینجای هر دو داشت جو  
 و فطای محبوبت شاه به دیدن و با کسی در جای حاضر بودن دل بر مجاهد و نهادن این زیر که منی مجاهده  
 برقی است و تلخی فراق بر جان و من سختی جان سخت ترست از تلخی تن اپیاست هر که دل پیش لبری در  
 ریش و در دست و گیری دارد به آهوی پالنگ در کردن به تواند بولش را به بدن و انگه بی و بسر نشاید  
 که وفای کند بیاید به در مشق علیه الرحمه است و بیان آنکه عاشق را اختیار هیچ نماند عنان اختیار محروم است  
 معشوق باشد دل پیش لبری دارد آبی دل به لب بریار و ریش و در دست گیران داشتن اختیار به دست گیران

بای فاری و الف و لام و بی الف و نیر و مخ بار و خای فون کشدی که بر گوشه فارد و گام بسته سپاس باشند  
 کدانی نور الدین و تحقیق آنست شش از اینک ان معنی کشیدن نزد علمای فارس مقررست که هرگاه کلمه  
 یا هم کبک کند چون آخر کلمه اول کلمه از اگر از یک جنس باشد یک حرف ساقط کنند چون بیک الف حذف کرد و یا  
 شد بعد از آن تخفیف نموده بالنگ نیز گفته اند کدانی الحاشیه ایوی بالنگ استخیل بیت اول ست و در بی  
 راجع بکلمه بنفشاید و ای گذران نشاید که فاصل کنند تا بیاید بر دست تحمل حقا باید کرد و ایستاد و در دست  
 گفتش نهاده چند زانو زد و دم استغفار بخند و دست نیار از دوست بد دل نهادم بر آنکه خاطر دوست  
 بطرف منم و خود خوانده و در قهرم بر اندا و اندام بیت اول مقول شمع نای از قهر است خطاب عاشق شین شین راجع  
 به عاشق از نیار و زنها کجرا از قهر یعنی بیکر عاشق را گفته که بر نیز کن ای دوست ای از مشوق کردم  
 استغفاری بسیار از آن روز تو بر کردم و استغفار کردم که او را بیاید از دوست قهرم بیت ثانی ثبات جوا  
 عاشق است دوست اول معنی عاشق و دوست ثانی معنی مشوق خاطر دوست این خصای خاطر مشوق  
 که بطرف منم و خود خوانده و در قهرم از بیان آنچه خاطر دوست حکایت در غنفلان جوالی چنانکه افتد و در آید  
 پسری سر می دهم کجا که خلقی داشت طیب الا خلقی که بعد از فی الدجای بیت آنکه نبات عاشق است  
 نیجور و در شکرش که کند که نبات میخورد این حکایت شاهین بیت ست رو کرد و دوست است  
 غنفلان راجع آغاز نیار و افتد و آنست چنانکه اتفاق می افتد و مقررست که در جوا اتفاق تشق می افتد و بعد  
 که بیان واقع است شاه گواه و دوست صاحب حال و نو جوان و نادر و آنچه مراد نو جوان صاحب حال است  
 سر بفتح معرفت و خیال محبت اینی معنی محبت است یا سر بر ای تعلیم است طیب الا و ای آغوش آلا و  
 یعنی خوش و از خلق بالغ تصور که بعد از او باشد چون ماه چهارم چون طلوع کند و ظاهر گردد نبات اول و بیت  
 به سبزه نبات عاشق ای سبزه ریش آب حیات میخورد ای سیرانی و نازکی سبزه او باب حیات نه بیان  
 آب نبات معهوده لب شیرین مشوق آب حیات نبات ثانی فایست مصری که شکر است و حرف نگانند  
 امر غائب معلوم نه مضارع ای در لب آن مشوق باید که نگانند که سبزه خور دای سبزه را ندانند لب لب از نظر کنند  
 سبزه که لب آن موجود است و در حاشیه نگانند که در آن معنی حست بر آن درده است اتفاقا بخلاف طبع از روی تو  
 دیدم که نپسندیدم دامن از تو کشیدم و مهره مهر بریدم و نتم بیت بر دهر چه بیاید پیش گیر سر ماند که  
 سر خویش گیر کشیدم که میرفت و بخت بیت پیشه که وصل از غاب به رونق بازار آفتاب نگاهد



از بسبب خطریش و یک مندی اعتماد دوستی با کمن انگش ای آتش رشتیاق و عشق چند حرامی ای تلمیذ  
و دولت حسن بخوبی با پارسال تصور کنی که دولت مسال نیست اگر چه در عزم تو آن دولت حال است پس  
پیش کنی آه زیر اگر کسانی معشوق بنده دارا هم خوانان بد باشد چنانچه بنده در باغ آه لیکن بر بندگی فال این  
سخن است از این سبزه خوش نمی آید ای مسکات سبزه در باغ گفته اند خوش است \* و اندامش که این سخن گوید  
یعنی از روی نیکی آن خطا بنده دل عشاق پیشتر خود بد بودستان گویند ناز نیست \* پس که سبکبانی و میر و بد  
این سخن سبزه در باغ گفته اند خوش است بیتش تا تفسیر پیش دل است نیکو آن خوبریان عشاق کسانیکه با سخن  
خطا بنده مشوقانست شیخ علیله رحمته بوستان کنایت از روی محبوب که پیش بر آورده کند باغ کاف و سبزه است کسان  
پیار و تر بیکجا و تر است که چون در میکنند باز میر و بد و اتصال است از روی عشق عمل بر کند زیارت حق اگر کسی  
و کنی موی بنا گوش به کین دولت ایام کوئی بر سر کرده کورت بجای نمی همچو تو بر پیش \* نگذشتی القیاست که برگزیده  
که صبر کنی بفرمان مگر کینه اگر صبر کنی و موی پیش بگویی آه پنج کاف تا بازی از کندید اینی اگر صبر کنی و کنی موی  
بنا گوش را ای پیش ایس بگویی موی بنا گوش تفسیر در نه چنانچه پیشتر و آید سبک اگر تمام کنی مستی چشم و پیش  
عفو بنده را تمام و پیش شش تفسیر در نه است بنده را و تر و خد و نیست آفانده نذر و کین دولت آه علت جزا خود نیست  
ایام کوئی تفسیر دولت سستی ایام حسن پس کین ای تمام شدن بیتش تا خبر سبیل اعراض است یعنی ترا و است  
که پیش ایرون بدن ندی و آنکه در گذشته و بد کرده دست بر پیش قدرت بر زوال آن معالج طبعی که بدان میاید  
و مانند کف دست هدا شود که بر آید از قالب مظهر سوال کردم و تفریح حال وی ترا نه چه شد که موی چه بر کرده  
جوشیده است \* جوابی اندام چه بود و دیگر را \* مگر تمام چشم سیاه پوشیده است \* موی چه بود و کینایت از روی روشن  
ریش ماه رو که صفت حکایت یکی را بر سید ناز مستعربان ما نقول فی الامار و گفت از خیر هم با و ام احمد طیف  
تقیان تیلای طیف این حکایت انتقال است از حکایت معشوق رشید از بس حکایت ام و است و تیلای کبر ای محله  
هو الذی یلیس برب خالص کذا فی الصراح و کیفیت دارد پدید از مستعربیت زیر که عربی الاصل عشق نساء  
در زنده دوستی اما در عشق اما در تخیل اما در محبت ما نقول فی الامار و می گوئی تو در عشق اشای  
اما در و لا فی فهم ای نیست بهودی در عشق اشای اما در و ام احمد هم لطیف آه یعنی ما و امیکه یکی از اشایان لطیف  
و روی صاف است نمی میکند کجی بنامیزه و التفات نکند پس سخت شدای ریش بر کور و دلاست کند و موی  
نمایینی چند آنکه لطیف و نازک اندام است در شتی کنده سخت و بد چون سخت و درست شد

چند



قبیح با هم رفتی و زشت شدن نقیض حسن یعنی نیز آمد و است خیمه مشاوه او را پنج نواح است مجاهد به رخ و محبت  
دیدن دیدار و در پیشانی مکرده ناهوش داشته شده موقوفت مفت با تم و شمس و شترانی مستوفض شمال  
جمع شمال با کسر معنی خلق ای اخلاق و عاداتهای ناموزون ای زشت یا غراب البین خطاب طوطی بازای  
و تحقیق غراب البین سابق ازین گذشته یعنی ای زلف فراق کاشکی در میان من و در میان تو دوری مشرق و غرب  
بودی و مشرقی گفتن از باب تعلیب بروی تو هر که بر خیزد ای وقت صبح بر خیز و درو کو بنید و سامعی شب  
از شامت بروی تو آفر و ز بروی شب باشد و ناسیک گرد و عجب تر آنکه غراب نیز از صحت مجاورت طوطی  
بجای آن مرده بود و ملول شده و لاجول کنان از گردش گیتی همیدنا لید و دشمنی کفایت بر یکدیگر میمالید و میگفت آنچه  
بخت نگوشت طالع دون ایام تو قلمون لائق قدرین هستی که باز ای بر دیوار بخارا مان بستی میت  
پارسا را پس انقدر ز زندان که بودیم طوطی را زندان مجاورت همگی بجای آمده ای عاجز آمده و تقابل یکجا  
که این چنین بخت نکون بیان گفتار محذوفست ای میگفت که این پنج بخت نکون اشارت به بخت خود و بخت  
خویش نه زمانه خود و دون خوار و زبون خود و ایام تو قلمون آزارناهای که دیگر گوشت متلون و لاجول هستی ای  
آن حالت بود و کای زانمی و باغی فارسی بر آنکه است بریت نیز بقول زانم ست پارسا خود را تفر کرده و طوطی  
را فراداده بر هم خود نهی و اوقافه چاه گناه کردم که دروگه را بقوت بیان در ملک محبت چنین ملی خود را باقی  
در ای و چنین سید بلا بملک آید و پاره است بهیبت کس نیاید سیاهی و دیوار که بران صورت نگار کنند این  
بدان ورده ام تا بدانی که صد چند آنکه امار از نادان نفرتست نادان از نادان و از نادان و از نادان و از نادان  
گفته و در ای ای بهیوده گویی چه در آیدین یعنی آواز بر دشتن است بند و با کسانیت از تفصیل است مبتلا گرفتار  
به پای دیوار ای زیر دیوار که بران زانم صفت یواری نگار کنایه نقش کنند زانم در سماع زندان بود  
ز انبیان گفت شادمانی که گوی زانم زانم نشین که تو هم در میان باغی تمثیل بر طلب بقدر است سماعی  
در سماع زندان ای ای مشوق که منسوب بشین باشد و تخصیص بشین بر شین شین و شین و شین و شین و شین  
این پنج شین باشند زانم متعلق ملول است ترش نشین و چنین بر دوش نشین بر دوش و فراموش خود را با شین و دوش  
نیز که تو هم در میان ای در دقاق و صحبت با تمنی قیسمی چو گل لاله بهم پیوسته تو بهم خشک میان  
رشته چون دغاف چو سرمانا چون چون نشسته و چون پیوسته این قطعه هم از قول شادمانی است سماعی  
جمع زندان بهم پیوسته ای دست بسته تو بهم پیوسته ای پس در کردن تو ازین جماعت لازم است چون با جماعتی

این سرچاپ خضر فغان لاله زارنا جنس از اینا نشسته یعنی نخود و سیب صفت نیست و همچنین سیب خجالتی که با کلاه  
 زندان مثل و دست گل لاله است و نور در میان اشک نیزم خشک است چون با دو خجالتی و چون سر بالا خجالتی  
 و چون بر تن و پنج بجهت است ای وجود منصف محبت با هستی پس باید که از اینجا بر دو دور شوی و حکایت می شود  
 که سالها با هم سفر کرده بودیم و ناگاه یک خورده بسیار خقوق حبس یافتیم و از سبب آنکه نمی آزار خاطر  
 من و او داشت دوستی سپری شد و هر طرف و سبکی بود و یک آنکه شنیدیم روزی دو بیت از سخنان این دو  
 اینگونه اندک نگار من چو در آید بگو و نگین بدست یاده کند بر اجرت ایشان چه بود که در سر زدن بدست افکند  
 چو آتین که بران برست در ویشان انتقال ستان رفعت جمعی چو گل لاله ای بسوی حکایت و دیگر خجالتی  
 که روزی دو بیت از سخنان این دو درج هر دو اندک خورده ای با هم که طعام خورده با تن آبا وجود دیگری شد  
 دوستی نگار من این قطعه بیان و بیت از سخنان نیست نکین یعنی تلخ و خوش آینه صفت خنده یک و  
 و مراد از خوش است چنانکه جرات موجب نش بر اجرت ستایشان جمع نش یعنی شخص محروم  
 و مراد از عاشقانهست بهشتی ستان رفعت در ویشان بر لطف سخن بلکه بر حسن صیرت خویش گواهی میدهد و او  
 هم در آن جمله با لغت نیمه و بر صورت محبت قدیم مساف خورده بخاطر خویش شرف کرده معلوم شد که از طرف  
 بهشتی است این قطعه را در تمام عالم که در بر لطف این سخن آه این قول شیخ عیاد است که یک نفسی خویش فرمود  
 یعنی کسانیکه بر لطف این سخن ازین یکاوند و بیان حسن آن نمیدانند همچنین بود بلکه حسن صیرت خویش گواهی میدهد  
 چو حسن صیرت نیست که عیب برین بنادر ارجع شرافت کرده ای تم خطا خویش گردیده که فی الواقع خطا از نیست که برای  
 نفع آزار خاطر و او شتم اسباب نه مار و جهان و خورده و جفا کردی به خود نمودی به بسیار از جهان دل در  
 بستم نه از شکم که بر کردی بر خود و هنوزت که علم است با رانی نه از آن محبت باشی که بودی عیان قطعه بیان میدهد است  
 نه از آن تنفس نام انکار است از در میان آوریان من تو عذر فابود لیکن تو جفا کردی به عذر ای غافل از جهان  
 ای از دوستی جهان بر کردی بزودی از دوستی من باز آیی ای در محبت که بودی ایمان از آن محبوب تر است ای  
 سابق محبوب ترا بشی زیر که مقرر بخاطر و نائب اگر گناه بسیار خوش می آید از منکر و مفر و از اینجا است که از آن است  
 واقع است حکایت علی رازنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرقت بهلت کابین در خانه نکین  
 بهادر و از مجاورت و بجان بخیزی و از مجاورت او چاره ندیدی تا کردی از دوستان بهر سیدنی آوند  
 بگفتند چگونه و وفات یافت یا غریز گفت نادیدن زن برین چنان دشواری آید که دیدن مادر زن

آتشان هر دو صحت دوست بخیزد ای دوست که از دردها با شد او را صحت باید دید اما دشمن را  
توانید بیکدیگر بپایان نزنید از دوست باید برید و هرگز دشمن را در دیده جان نباید داد و در گذشت ای سر در وقت تیرا  
کاین هنر زمان و آنرا کاین نیز گویند شکن جای گزند محاورت بجای محله مخاطبه یعنی گفتگوی نمودن و  
از گفتگوی گفتگو طالب مهرست محاورت بحکم عربی همسانگی و در اینجا یعنی هم خانگی آمده چاره ندیدی از بهر کج  
مبلغ کاین بن داشت ایست گل تبار لعل وقت و خار بانه گنج برداشتن و مار سازنده دیده بترارک نشان بیا  
خوشر از روی دشمنان بدین نمود اجبست از نزار و دست برید تا یکی دشمنت نباید دید بگل آن خایار از گنج بدین  
گنج و بار دیده تارک نشان که نیکوکاران نشان آنرا گویند و دیده یکبار بر سر بر می آرد و دیدن دشمنان بر خطه دشمن  
تا یکی دشمنت نباید دید زیرا که دیدن دشمنان مضرت است که بدین نمود نیست چون فرایغ شاد بعضی خواص  
شروع کرد بعضی احوال جوانی پس فرمود حکایت یاد دوم و در یام جو گذری و آتم بگوی و طاری بجا هر  
و زود بیکدیگر در کتب این بخوانید و موش مغرور استخوان بوشانی ری از صفت بشتریتان آفتاب  
نیاردم و التماس باید یاری کرد هم ترسب آنکه کسی حسرت کند و در تهنه از سن بشتریتانی فرو نشاند از یاری برود  
سه نظر من از روی معشوق بود تهنه یادمی است آن است باندن آفتاب است سلطان فاسیان از تهنه باه گویند  
و من بیان ماه بد و نام برده اند و بالفتح باو گرم و نام گرمی بچو شامید که بجای همجه از خوشیدن بخی خشک شدن  
سوم بفتح تیسین جمله باو گرم تاب آفتاب آفتاب گرمی آفتاب ترسب چشم دارنده ناگاه طلعت بلبل خانه در شام  
تفاوت یعنی جملای که زبان فصاحت زیبان صباحت و کما بنو مانده که در شب با صبح بر آید آفتاب حیات طلمات  
بدانکه بدید که در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق بر آید نیز نام که گلاب طلب کرده بود یا قطره چند از گل روی  
در آن چکیده فی الحقیقه شربت از دست نگارش بستدم عمر از سر گرفته و بر بریده گفتیم یعنی جمال که تفسیر و شنائی تفاوت  
جمالی ای صاحب جمال صاحب ای حسن چنانچه در شتاب ری آه تشبیل و شنائی تفاوت برفت آب طلب است  
ست ای برفت آب و آب برفت آنی که در معرفت که داشته باشند که تفاوت سرور و دو اگر برفت آب یعنی لذت  
سر و آب گویند بقیه قلب اضافی و دست میشود عرق ای عرق گل یعنی گلاب شبنم گلابش راجع بهین آب  
صلیب خوشبوی نگارین ای آراسته بجا و غیره عمر از سر گرفته ای از سر فزیده شدم چیزی را که از سر زشتی شدم  
بجان رسیده بودم بر بریده ای فی البدیهه و بیکدیگر شمع صابون لایکا و سمیه شرف الزلال و لا شربت  
فما به باقصه کا حشش لفظا و معنی لایکا و ای لایقارب سببه شوق از ساعت یعنی روان کردن ای

ز اهل ساقی شربت نفع و سکون چنین بگریزند و جذب کردن زبان آب را و جز آن شربت مفعول است و اگر  
 بسین و مفعول ضمیر پسینه که راجع است به وی زمانه زلال مثل غروب آب صاف و گوار و سبک و معنی آتشیدین  
 این تشکی است و در دل من نزدیک نیست که زائل کند آن تشکی را کشیدن بسای خود آن اگر چه پیام و پیام  
 تشکی تر تشکی را نیست تا با نائل گردد بلکه تشکی وصال است و نیز هم آن فرخنده طالع اگر چه چشم و چرخان  
 او قدر برادره مستحق می برید اگر دو چشم شب + مستحق روز و چشم برادره و لطف وقت رمضان دل آن فرخنده طالع  
 خود دست مکرر ای علامت نهان است بسای خرم مستحق وقت فرخنده طالع که چشم او بر چرخان روز و اقبال و  
 شرح عربی بگوید اگر گفته ای خرم مستحق طالع ای صاحب سر دست فرخنده طالع ای بطلع ایضاً و مستحق طالع  
 روز و چشم و ساقی عبارت از مشتوق که نشانده خرم جمال است خویش ساقی از ساقی می نیست است حکایت  
 سلطان محمود غزنوی از شاه انارالد بر نامه رسا با خطای برای مصلحتی صلح اختیار و اقبال و جاسک کاشته و آید و پسری هم  
 در غایت عدالت نهایت جمال و خیر در مثال گویند و مصلحت به شوقی و دلبازی میوخت + جفا و از اعتدال  
 شکری آموخت + من می چنین کل قدر و خوبی روشن + ندیده ام بکاین شیوه از پری میوخت + سلطان محمود  
 غزنوی از شاه بن ملک شاه انارالد بر نامه مشتوق از بار است بخروش کردن روشن شدن بر بان محبت شوقی مراد انداز  
 سلطنت است اگر روشن کند حدیثی آثار سلطنت و اقبال و خطای نام شهری از ترکستان بین شکاک نیز و  
 بخوبی دیان خطای با شاه خطاب بر مصلحت اجرای تدبیر غیر معین شکاک تسلط و شوقی که یوغی و مصلحتی اقبال و انجیا  
 معلوم میشود که همیشه غزنوی شاه با شاه خطا جنگی بوده باشد کاشته شهر از ترکستان و یک خشن که از نو راه این منطقه  
 شد عدالت است بر بردن اینجای امر و اعتدال جمع جوارح علامت خرم جمال است نهایت جمال تفسیر آن تا  
 مصلحت مفعول آموخت است روشن و قرار ندیده ام + مصلحت اول مراد است برای دیگر تفسیر بیاحت سیر کردن  
 و رفتن فاعل تصدیق است که لفظ کسی است که در صراحت نیست که بر سر کویت این صفت کسی مجاور هم فاعل  
 از مجاورت یعنی بایکدی همسایگی کردن مجاور است مجاور بودن بدانکه حرکت ماقبل و دی که در عالم قوانی از آن  
 نام کرده اند برین جهت اینهمه شکاف گردیده چه در و بیت اول که مخرج است و درین بیت ماقبل و دی که  
 و اختلاف آن هیچ جایز نیست بلکه اگر واجب است جواب آنکه حرکت اقبال و دی را توجیه انگار گویند که  
 ساقی باشد و قیاسی روی بصل حرکت و اصل متحرک گردید حرکت ماقبل و دی را توجیه گویند که از حقیقه مرادنا عظام  
 حصه اندک مقدمه غرضی در دست داشت همچو اندک ضرب زید عمر او کان زید و ساقی ای پسر غزنوی

و خطا صریح کردن و زید بر امر انحصار است باینست بدو نشان داد و مولودم پرسیدم خاک شیر گرفت از خنجان سینه دوشی  
یا دوداری گفتم مقدمه خود خوشتر می ای کتاب مقدمه که در علم خود خوشتر تالیف کرد و خوشتر بنسب خوشتر گفتم  
موضوع است معلوم آن مردی مشهور که نام او محمود است لقب او چهارده است و کتاب کشفات و فصل اول  
او است این کتاب را که او ضربت و عود و نوحه ای بزور دیگر را و بدو زید تعدادی گفته و ظاهر حقیقت این در مثال است  
علاوه علم خود و سبق او این مثال مذکور می شایس مثال اول مثال فصل مطلق است و مثال فصل فعلی نام  
اما و جبار و مثال خالص محض است بر آوست احتمال معنی خصوصیت است چنانچه پیشتر میفرمود که زید و عمر را  
خصوصیت باینست خود را و خطا اگر شاه خود را و خطا انحصار است جنگ جدال کردن نشان داده بود که شصت  
نخوی اصول مضایقه که کردنی مقابلت العسر و علی جزو علی السیر مع رسته و علی استقیم الزمان مع عامل آخر  
بلیت صیغه تکلم ماضی مجهول از باب اسمی مبتدا و اگر قرار شدن نخوی بسکون حاست فتح و می قسط است ای علم خود  
یصل فعل مضارع معلوم از صولت بنحو جار و ادون مضایقه اسم فاعل از مضایقه معنی کاهی شمر کردن مضایقه  
متعلق بصول باشد کاف که زید مضاعف مثل محلا منضو است زیرا که صفت مصدر محذوف است ای بصول مضاعف  
مقابلت یا یکدیگر برابر شدن فی مقابلت الامر ای مثل صولت زید و برابر عمر و و الف لام و الف را نه است بر  
ضرورت شعر و محض برای تحسین کلام آورده و بر کشیدن ذیل این معنی برداشتن علی جزو علی حال مضاعف  
بر معنی که راجع است بسوی نخوی ای نمی برداشت مر خود را حال آنکه بر کشیدن دامن بود که زید دیگر و بسوی  
و الفات نامی نمود بلکه میرفت بر ناز و نیکو چنانچه عادت متکبرانست و معلوم است که در خواندن سبق و ضبط آن بود  
این حالت پیش کلام شیخ داشت و خود و دیان باشایان لغات می گفتند چه جای یکدیگر یا یکجا گمان لغات شوند  
بیتقیر این است تمام انکار است درین ایام است که عامل جبر رفع ظاهر نمیشود و است نهی آید الاستقامت است  
شدن را است ایستادن حاصل آنکه متلاکشم من جبر خوانی که حمله میکند و انحال که شمر کرده است بر نال حال  
کردن و شمر گرفتن زید و برابر عمر و بر کشیدن دامن است و این نشان میرود و دنیا و کبر و غمی بردار و خود را که خود را  
بشمارد کند یا راست می آید رفع افعال جرای کسی که معروض باشد در داشتن مر و توجه بجای کنه نمودن از و کی  
بود و آید و ایهام بدانکه افعال جبر رفع بود و دنیا و نخی یا بدین شرف و رفت و گفت نه الب اشعار و درین یا زید  
فارسیست اگر گوئی بفهم نزدیک باشد تکلم الناس علی قدر عقولهم زانی بپندیشیم و کفتم قطع طبع ترا  
باب و سحر کرد و به صورت عقل از دل ماحو کرد و به ای ل عشاق بام تو صید ما به مشغول تو با عمر و زید

مجموعه



یعنی اگر غیر من در ذر و دای اند و خود را در حیرت یابد و آسمانی که متعاضد با هم چندین بار در وقت

صاف انصاف و عادل انصاف است که بیرون حرکت خفته پوشی در کاروان حجاب برادر مایه یکی از امرای

مرا و اصد و بنا بر شید یا نه فقه فرندان کند در ان خفا جداگاه برگاه برگاه و در دایال بر دایال زکاتان کریم

زار می گردان گرفتند و فریاد بیاورند برادر و در پیست که گشتی و گرفتار دایال بر دایال بر دایال و دایال

بمنزله دلیل است بر نماندن چند روز بآن دوست زیرا که اگر اتفاق سکونت افتادی و بستگی پیدا شد و شک

دلیستی بوجود آمدی بر دشتن شکل میگشت لهذا انجام از و انتقال فرمود و فقه با تیر یک روز با تیر یک روز

بلیغ فاد و مجسمه غری تبدیل است از بی عامر که اکثر آن اده نند در راه که گران در دیش صاحب که بر قرین خویش

و تفری در و راه نه یافته گفت که آن معلوم تر از در و آن نیز داشت بر دند و لیکن مراد آن اتفاق چنان نبود که وقت

مفارقت حسته دل شایسته نیست نباید بستن اندر چرخ کس دل که در دیش شستن کار نیست مشکل و تفری نفسی قرار

خویش انده بودن است تفری ای تفری حال معلوم معروف آگاهی یعنی خبر آمده و یعنی در م و دنیا نیست ممل

و اینجا یعنی تفری استعمال یافته بدان ای بان معلوم مفارقت جدا خسته دل شکسته دل شدن از خبر خبر که ای انسان

باشد و کس انسان مصراع ثانی علت نباید بستن است گفت موافق حال نیست از خبر تفری که مراد عدم است و کس

اتفاق محال است بود و صدق و محبت مودت تابش ای که قبله چشم حال او بودی و سر باده و حال و شعله که

نالا که بر آسمان و گردن بر بوس صورت او بر زمین نخواهد بود و بدو ستیکه حرام است بعد از و محبت که اگر چه لطیف

آدمی نخواهد بود و از انچه ای از آن فهم که تو نقل کردی خبر جو آبیا ای عربی بر آنست با نای فای ای بر آنست با نای

با کسی آیتین آبیا غایت محال است صدق محبت که قبله چشم آه بیان آبیا است که لا اله الا الله بر آسمان ای که بر آسمان

بوس صورت او نخواهد بود که حال اندک اندک از الله الا الله که نمی مختصر زمین است با بدو تی قیسه بیا و او

معه و است که حرام است آه صفت در مصراع ثانی جواب است چو نمی چون او گمان پاک و خوش گل عدم فرو

و و و و فراق زد و باش بر آند و زو بر با بر خاکش مجاورت یکایم و چشم قطعه کاش که زو کرد و پاک و خوش گل

دست گیتی بزوی تیغ هلاک بر بر نه با جان بدو درین فریدیدی چشم نه این نم بر بر خاک تو که خاکم بر بر نه بر بر گل

عدم ای لای عدم که عدم باشد با وجودش آه ای در عدم شد و بر دمان با هم و سوم موتوف چهل خیلانی نه

کاش از تو نه قول قول است خا اهل در پای شدن کاش از برای ماضی است تعلق مصراع ثانی است

ای آنزد که تو مردی کاش که دست گیتی بزوی تیغ هلاک بر بر نه با جان بدو درین فریدیدی چشم نه این نم بر بر خاک تو که خاکم بر بر نه بر بر گل

نصرت است

مضاف ایہ سرستای بر سر زمین تہائی مرگ خواہن خوردست جهان مفعول نذیر است چشم فاعل آن ای  
نما و منادی مفعول است یعنی ای محبوب کہ خاکم بر سر حلقہ جالید است یعنی ای محبوب منم بر سر گور تو دوران حالیکہ  
بر سر منست با حلقہ نمایند است در حق خود برای مرگ قطعہ کاتہ قرارش نگرفتی و خواب بہ ناکمل نرسن نہ نشاند  
غفلت چو گروش گیتی گل رویش بر بخت بد خار زبان بر سر خاکش بر بخت بد بعد از منافات و غم کہ دم و نیت  
کہ بقیہ زندگانی فرس ہوس در نورم و دیگر بار کرد مجاہست نگاہم و خواب فقیر از بگرفتگی ست گل و لی اول کہ  
گل بود بر بخت ای فانی شد خار زبان جمع خار بن یعنی نبات خار داخاک خاک گور غم یعنی قسمت چنانچہ باقی  
کہ نشت کہ بقیہ الخ جواب قسم فرس ہوس ای محبت با گردن چنانچہ فرجالت می آید و مجاہست ایامیکہ شستن  
انجام را و مجاہست با جہیہ نیست یعنی ترک مجاہست مجاہدان کہ ہمہ بار دیگر بچنین مصیبت گرفتار شوم قطعہ سود  
در بیانیک بود کہ زبوی ہم موج بہ مصیبت گل خوش بدی گزشتی آشوبش خار دوش چون طاوس بنیادیم  
بانج و فصل مد دیگر از فراق یاری ہم چارہ سود و رانخ از المیت و توشیل ست بر نیکہ صحبت محبوب خوب  
اگر مرگ نبود کہ ہم موج و خار بر دو کنایت از مرگ ست بد باضم نمودی ای نبودستی بانج و فصل مد دیگر ای زمانہ  
دیگر از دوش کہ ام روز باشد و ام روز لفظ دیگر است حکایت کی از لو کہ عرب احدیث لیلی و مجنون و شورش  
حال ای گفتہ کہ دی باکمال فصل و بلاغت سر در بیان نمادہ است و ز نام اختیار از دست اوہ نفرودما  
حاضر آورند و ملاست کردند کہ بر بنف انسان چہ دل دیدی کہ خوی با حیوان گرفتگی و ترک عشرت مردم گفتہ  
مجنون بنالید و گفت ای حکایت دفع انکار ملک راست بر حالت شیخ علیہ الرحمۃ چنانچہ خود فرمودہ کہ جوہر  
گویم در خویش الخ کہ وی باکمال فصل الخ بیان شورش ست و ضمیر وی ہر دو راجع مجنون ز نام بالکہ ہمار  
فاعل فرمودہ کی از لو کہ عربست و مفعول حاضر آورند و مذکور است ای مجنون را فاعل ملاست کردند متعلقا  
بادشاہ بفرمود شاہ مجنون را ملاست کردند کہ در شرف انسان الخ بیان ملاست ست خلل معنی نقصان  
خوی با حیوان گرفتگی ای افسانہ ترک کردہ و بصحبت حیوان انس گرفتگی و متبر است کہ در بیان ہم صحبت  
حیوان بیابان بیان بود چہ را گور و آہو و گرگ و شیر و غیرہ عشرت مردم اکامرا می مردم از خوردن پوشیدن و غیرہ  
شعر و ربیع یق لامنی فی ودا و باہ المیر یا یافو ضعیفی ندی ہم جواب مجنون مطابق سوال بادشاہ از حب  
انتارت اوست لیلیہ گوید بادشاہ سوال کرد کہ لیلی چہ می باشد کہ در عشق و شرف انسان از ترک داد و با حیوان  
الغت گرفتگی کلمہ بلفظ ہم از او شنیدید یا اینچہ برای کثرت ست صدیق بافتہ دوست دوستان مفر و محبت آمد

مذکور و نوشت یافته ای مشتق است از لوم یعنی نگویدین و سرش کردن و او را با کسر دست و مشتق و با الف از رو  
 کردن و خواستن المریا از روایت است یعنی دیدن و ضمیر مستتر در فعل راجع به صدیق است فاعل او ضمیر بار  
 راجع به مفعول فعل و در شرح عربی ضمیر بار راجع به صدیق است نه بسبب لیلیه زیرا که این ضمیر از جنس شیخ علیه السلام است  
 لیکن چون این مفعول قول مجنون است تا قهر فرموده که مجنون بنالید و گفت رب صدیق این راجع به مفعول است اگر چه در این  
 اوست و با موقوف تعلق فعل فو محقق از الفیاح و انکار کردن ضمیر مستتر راجع به صدیق فاعل او ضمیر متبوع و فو  
 ضمیر مستتر راجع به صدیق ای لاجلی عذری مفعول و وضع منصوب نصب تقدیری حاصل آنکه بسیار در دوستان  
 کرده اند و در دوستی و آزار و آن لیلی آیینی بپند آن لیل را روزی پس روشن کن آن صدیق بان لیلی برای آن  
 مراد مشتق لیلیه مراد و داشتند شیخی کلج آنکه عیب من جسته اند و ریت آن لستان بدیده و تا اینجا شیخی  
 نظرش بخیر و متعجبانه این قطعه ترجمه شعر است کلج هر دو یک معنی که عیب من جسته و صفت یا ضمیر متبوع  
 از شیخ علیه السلام است و مراد است گوئی اصل ترنج از دست و نشاء در آن موعض که چون یوسف جمال از پرده  
 با حقیقت منی بصدق معنی گواهی داد و گفتی خدا لکن لندی لستنی فی حقیقه تحقیق شدن معلوم کردن و شیخ را بانی  
 که معنی است درین لیلیه و معنی ای شورش استی من فاعل وادی گفتی همان حقیقت است گفت لکن این معنی پس این  
 پیش شایع است همان است که لاس است میگردید و بشمار در باب و ملک در دل اند که جمال لیلی ملامت نماید  
 صورت است که موجب چندین فتنه است پس بفرموده و طالب کردند و در اینجا عجب بگردید و بدست و در پیش  
 ملک در صحن این بختند ملک بیدست به تبال نظر کرد در نظرش حقیر آید بجا آنکه ترنج من حرم و جمال و درین  
 بفرست یافت گفت از در چرخیم مجنون بایست که جمال لیلی نظر کردن به شهادت او بر تو بجا کند ایضا پنج اول جمیع  
 وحی و نیت تمام معنی قدیم آید به سرچشمه رسیدن ملامت و بهیم پادشاه برده خادم خجین جاکر آن غلامان جمع خادم خجین  
 کرد اگر در خانه بگفته اند و من هر ضمیر حرم او راجع به ملک و ضمیر از راجع به لیلیه این است و ریافت آید یافت که عیوب لیلی و نظر  
 ملک حقیر آید به شهادت او بلیه ای تجلی و شرف انکار شدن جلوه کردن آید بانی او بر تو بجا کند و او را در لیلیه  
 انقضای شهادت است و هرگز این که نمی رسد \* و بهوش رقی محمی صاحب معنی \* یا معشره الخان محمی و لعلها است  
 باقلب شیخ بهر صورت و عبارات از لذت ذوق است که جلوه گر است بدوستی آن مرغزار و جودات محمی که بر ناله  
 و فتح بیم مرغزار محفوظ و لاهم عهد و خاکی است که مرغزار دوست من که نمی ای از یاد کردن مرغزار دوست این  
 معنی که در اول فتح بیم ناید پس یعنی گوشتی ای در گوش من بهشت میند و نوشت بنام شیخ معنی که اگر سمعت

از این تشبیه بدین معنی چنین میشود که شنونده شود و آگاهانند که در قمری و فاخته مرغزار را با چاکله آگاه نشوند که آگاهی  
 بعد از آشنائی است و آشنائی قمری بآن دوست معلوم و ورق بضم اول سکون آنی صبح و قمری مثل صبح و قمری قفا  
 لام الحقیقی تا بی غیر مرغزار بی ستایشی مرغزارین صاحب بونش غایب صحت یعنی حیات بانگ کردن یعنی بیت آنکه یعنی  
 آن لذت و ذوق آید گشته از یاد کردن مرغزار دوست و در گوش اگر شنیدی آنرا قمری و فاخته مرغزارین فریاد فغان  
 سیکرندین و رشوق حصول آن مرغزار دوست معشقه اسم جماعت است و احد ندارد و مثل قوم واسطه خلان بضم  
 اول تشبیه لام جمع خلیل معنی دوست قولوا جمع نکره مرغان و در شرح عرب بجای الهمما واقع شده است گفته که شما  
 اسم مفعول من عافات الله تعالی الم اوس و سبب الله العافیة تفهیم لغزشی است یعنی بماند و بیایا عبارت است از ایشان  
 به تقدیر ذی ای ذی العالی و سبب کج معنای است بر خلاف قیاس فی از معنای تحلیل نموده و اصل وزن مصرع ثانی نموده  
 و این بر کاف وزن شعر ثانی معنی است تدری مضاعف خطیب در بی فتح یعنی نسبت انقلاب مضاعف معلوم از انقلاب  
 گردانیدن زحالی بجای موج بضم سیم فتح سیم مفعول را بجمع میبرد و آوردن موج ای درون که کرده که عبارت  
 از دل عاشق است و بگویم که سبب است و سبب ای موضع نیا می شایع مثل می شایع می و در بعضی نسخه ها سبب  
 سبب نیز آمده است مقام از شعر و از صحرای شهر انداخته است این شعر بهر سبب و شرح عربی مصرع را از این  
 آورده است که بیت تدری آنچه در دل دردمند است حاصل بیت ثانی آنکه ای کرده و دستان بگویند بر آگاهان  
 کاشکی دریا نیز بگویند زحالی بجای دل دردمند و پس عبارت از اثر لطف قمر و دوست است که دل عاشق  
 را متقلب گرداند گاهی بدین گاهی تقبض و غیر ذلک پیدا است تا وقتی دوست و در باطن کسی وجود دیگر در قمر او  
 در صورت اسباب تندرستان را نباشد و در دلش به جز بهر روی نگوییم در خوشی گفتن از نور بجای اصل بود و با  
 در خود با خود رویش به تندرستی نباشد همچون به حال من باشد تر افسانه بدین به سوزن دیگران نسبت کن  
 گویا بدین سبب بر عضویش به ریش نسبت بمن نمی است مقابل تندرست و چنین در بیت آخر بهر روی آه  
 زیرا که وی حال من خواهد یافت زین و آزار گفتن با دای با وجود آنکه بی ای بجا تر افسانه بدین به آزار  
 است ای حال افسانه باشد پیش تو با دیگر گویا بگویم بهر دست و علت نسبت کن است زیرا که آن نیکو نیک است  
 صحیح دارد و ظاهر است که نمک بر عضو صحیح شستن تمام نمک در من بر عضویش ای نمک عضو خرم دارم حکایت قلمی  
 را حکایت کنند که با علیند پس خوش سری داشت و دلش در شش زد و گاری و طبلین شکست بود و دیوان و  
 مترصد و جوان و در حجاب و دیوان قطعه در چشم من آید استی می بلند بر بودم از دست پر بگنجد این و شمع میخیزد

دل مجنونه خواهی که بس دل ندی دیده بیدار آید به بیان جوانی و عشق هجران و قتیله است از غرب و نام شهید  
 که عین القضا است بخاست قاضی هجران با نفاقت قاضی است هجران سری یعنی محبت خوش یعنی بسیار لعلش  
 در آتش موقوفه الاخیر است و کلمه داشت و در کمال این قوه مخدونه است ای نعل دل در آتش داشت نعل و آتش  
 داشت که نایب از بقیه بود دست و مقرر است که جادو و ان فسون بنام شخصی خواند و نعل میباید در شش می نهند  
 شخص بقیه را شود و متعلق اسم فاعل از نامت یعنی درین و افسوس مردن پویان ای پوینده تر صد اسم فاعل از تر  
 چشم داشتش بر بوم و از دست دست متعلق بر بود دست دریا بگنج اسی با مال کرد این دیده اشارت بدیده خوا  
 شوخ گرش و دیبا که بکندی سوی کند محبت قیصر عشق شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آید بر آیین عایش  
 رسیده بود در اندک وصف بخجید و در تمام بی نجات او در سقط گفت و سنگ داشت و صبح از بختی فریاد داشت  
 قاضی باکی از علمای مبرکه که هجران او بود گفت بدیدان بدی و شمع گرفتن پیش و آن عقده بر روی ترش  
 شیرینش ده عوب که بر ضرب چوب میباید گذر یعنی راه بر خاست اندکی ازین معامله ای از عشق قاضی بودی اندک  
 ای زیاده از وصف و بیان شکار بکوشیدن و بچاک گویند بی شکار یعنی میباید با و یک عقده با هم که عقده از برون  
 ترش صفت بر بود شیر از صفت عقده باید گفت هم حتی دارد ضرب بخیزدن جنبش فزونی فعل یعنی مفعول  
 است بسوی فاعل و مفعول و مخدونه است ای زدن معشوق عاشق را زینب با فتح و کسر از همه موزون برید  
 خسته گیر و پس از دست تو شست بر دامن خوردان و خوشتر که بدست خویش نان خوردن و همانا که از وقاحت  
 بوی ساحت می آید که با دشما ن سخن بصلاحت گویند و باشد که در زبان صلح جویند از دست تو نان زین معنی تمام  
 واقع شده و در هیچ نسخه که دیده نشده بر همین طریق است اما در نسخه غزنی و نظیر آمده که شاید که نسخه اصلی  
 چنین باشد از دست تو شست بر دامن نان خوردن و این توجیه برین است بجهت آنکه نان یعنی نان ابرو  
 بنام تو کاشی شمار او را کلام قد بسیار آید و در غنوی معنوی زیاده است که بیان نموده اندی گذرانی شایسته  
 این مصلحت چه بگوید تمام بیت بر وزن اعراب مقبوض ضرب تمام است که بر آه چنین که مفعول مفاعله  
 او است بنیت غریب است ای دوست حال من می پرسی و نیکو است حال من می پرسی می پرسی  
 موزون نامزدون گفتن نامزدونست و نامزدونست و نامزدونست و نامزدونست و نامزدونست و نامزدونست  
 و آسانی و خیر شدن جو امر شدن که با دشما ن آه حکایت همانا که از وقاحت و آه است صلاحت و در خوش  
 و باشد ای احتمال است و این نسخه در ترش او در طهر بوده روزی دو سه صبر کردن که شیرین گردیده

این صحبت بوسه قضا باز آید می چند از بزرگان عدول دفرگی که در مجلس او بودند ازین خدمت بوسه بندگان باجا  
 سخنی بگویم اگر چه ترک ادبست که بزرگان گفته اند بیست اند در هر سخن بحث کردن و است خطای بزرگان گرفتن  
 خطاست بعد آنکه تو آورده آنکو یکجام باشد که او را بخوره گویند هم بالغ فرود و بالغ خوردنی و نیز طعم خوردن چشیدن  
 را گویند کدانی الکنر مسند باقی باش بزرگ مسند قضا و محکم عدول جمع عدل بافتح و او داده و سپرده و مرفوع  
 و شایسته گو ای مفرکی اسم مفول از زکی معنی پاک که بزرگان گفته اند علت ترک ادبست هر در سخن انخ  
 نتوانه قول است خطای بزرگان از آنکه خطای بزرگان در فهم ناقص خطاست الا خطا نباشد بیست  
 چو شبنوی سخن اول گو که خطاست بعد سخن شایسته و در خطا انجام است به و لیکن بکلمه سوابق انعام خداوند  
 ملازم روزگار نباشد گاهست مصلحتی بگویند و اعلام کنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب است که باین مسیر  
 طبع نگریدی و فرشت و در نوری که منصب قضا یا یکبارگی فیض است تا بگفتی شمع ملوث نگریدی و حریف است که  
 دید می حدیث اینک شایسته قولی که کرده بی آبرو بیست به چه غم دارد آبروی کسی به بسا نام بگویند بچاه سال  
 که یکنام زشتش کند پاهای به سوابق جمع سابقه صفت مقدم انعام نعمت دان و بخی عطیه ملازم است  
 غیر شکست بندگان عبارات از بزرگان که خود را بپند و تعبیر کرده اند اعلام بالا آگاه گردانیدن طریق صواب بخی بیان  
 مصلحت است که در یک کاف فارسی پیغمبر امون که طبع نگریدی ای باین مسیر بخی و محبت و عدول و در کرد  
 فرشت و در بختین فرشتگی منصب بافتح و سوم و مرتبه صاحب شمع بافتح غمزد عجیب گفته ما معنی از زمار است  
 زمارا بکنای شمع ملوث نگریدی حدیثی دشنام بی تحاشا و ادب سقط گفتن سنگ و داشتن به آبروی  
 که ترک را در بنشایسته کار یکبار در پیش کرده باشد قدر و عزت دیگری چگونه نگاه خواهد داشت نام نمونی بچاه سال  
 ای ز نام نمونی که در مدت بچاه سال حاصل کرده باشد شین زشتش رایج بنام نمونی که یک نام ای یکبار و یک  
 کردن نام نمونی بچاه سال از ازل کند قاضی را نصیحت یا ان یکدل پسندیده آید و بر حسن رای ایشان  
 آفرین کرده و گفت فطر عزیزان در مصلحت من عین صواب است و سبک جواب و لیکن توان حیا باللام  
 نرود سمع انکا بفریه به عدول بیست نصیحت کن مرا چنانکه خواهی به که نتوان شستن از زکی سیاهی  
 بیست از یاد تو غافل نتوان کرد به پیغمبر به سر کوفته یارم نتوانم که به پیچیم به عزیزان ای بزرگان  
 سبک جواب ای سوال که جواب نتوان داد و ملازم معنی ملاست سمعت صیغه شکاک از معنی شنیدن و یا  
 شنیدن معنی قبول کردن است کفایتی قول لعلی سمع الدین حمده انک بالکسر و رفع گفتن و دروغ

بر لبش و انگ اینجای عبارت از محبوب ست از پیش می دیگر که ذکر کرده و انگ گفتن ای نبارد است عاشق  
ست که نسبت با او انگ یاد انگ و افزای محض ست اقرار با او که دروغ گفتن عدل نصیبین و دال جمله بر وزن فاعول  
و دخول جمع عدل یعنی مادل حاصل شعر آنکه اگر عاشق بلا است بر طرفت و شد بر آن قبول سیکردم دروغی را که میدانند  
آنرا عدول ای نیکو کاران نصیحت کن ای و در بعض نسخه است کن ست مصرع ثانی علت مقدمه و دشوی است  
چند آنکه خواهی مرا نصیحت کن اما عشق مرا زائل نخواهی ساخت زیرا که نتوان شستن از رنگی سیاهی را زاید و تلخ  
این بیت خیال بختاب یار است هیچ ای هیچ چیز دیگر هیچ منقول نتوان کرد دست چیدن با عبارت از رفتن اوست  
و مقرر است که بار در رفتن چیده رود و راست نیرود و چون سحر مار که نمک کرد و رفتن وی ممکن نشود بلکه ناخجاست  
ی شود این بگفت و کسان را نه شخص حال او بر این نیست و نعمت او بیکران بر خیت که گفته اند هرگز از روز ترا دوست  
زور در باز دوست و انگ بر درم و در دست ندارد و در دنیا کس ندارد و در دیر سحر فرود آورده  
در ترا زوی آهین دوش ست و شخص دریافت حال طاعت و درام شدن او ای هیچ طبع نخواهد بود و چه سحر  
که گفته اند ای علت نعمت بخشن ست زور در ترا دوست ای حاصل ست زور در بار و ای بر هر کاری قادر ست  
و دنیا مال دولت و ترس نمی قدرت و دنیا ثانی یعنی عالم ندارد ای رفیق ندارد و ترا زو بالفتح و زای عربی معرشت  
و برای اناری نام بهار ز تو را می که داد او را سباب بود که مرثا و از زنده بکشدش گرفتار کرده با مقام برادر خویش  
گشته و اینجا منی ثانی مرا دوست چنانچه از اظفار که بد است ترا زو که از این و دوش به او ان سخت باز و داد و کجاست  
سناست ز درستی ای بختی و شوق دیر شد و در آن شب تخمه از چرخ سیر و قاضی آید شب شراب و درم و شاد  
از تخم تخم و ترغم گفتی ای یار است اشب که بوقت نیت اندازد این خروس به عشاق پس نکود و نه زو که کنار دایس و شاد  
یار در تخم کیوی تابدار و چون گوی علاج درم و چکان دایس به یک شب کیار است خفت است در کنار و بیدار باش  
تا زود و درم و شوق به نالشتوی ز سحر او بینا با کس هیچ به یار و در سحر آن یک غزل و کوس لب لبی به چرخ و سحر ای باده  
برداشتن بختن بهیوه خروس به شراب در سحر است تخم بهار و نعمت پرورده شدن اینجا را از عیش و شوق نسبت  
بشود و نون مضموم سحر اندک سحر و اشباح از الایات بیان ترغم ست بوقت آنوقت تا صبح یعنی این خروس و انگ است  
مصرع ثانی علت بوقت نیت اندازد مصرع ثالث شغل باشد گفته تا صبح از وی سری حاصل آید تا بیدار یعنی چیده و صفت گستر  
چون که علاج تلخ تمثیل مصرع اول است بختی است بیا و صوره است در کنار ای در کنار او نه طالب بچه کرده و بیکار و بختن  
خطاب بیدار باش از بر او تا شای یار است و شوق را بی ابوی و ملاحت که فرستادن از و ست تا زود آید

ملت بیدار باش مست نفس نصیبین و دوا و فارسی سحر و دهرت و دروغ ناز و دهرت و سوس ای تا عمر سحر و دروغ ناز و  
 و عمر سحر و ناز و زمان شیب است تا نشنوی آه آخر البیت برداشتن بگفتن بهیود و خروس است سجد ادب ای نماز  
 انابک باو شده وقت لب اول مغول برداشتن چون چشم خروس شیب در برداشتن است لب بر لبی ای عاشق  
 را که بر لب مشوق پیوسته باشد بگفتن بهیود و خروس که بی وقت باگ یخو اندر برداشتن ای و دیوانگی است  
 و چنانچه یک خروس چشم نمیدارد و بیدار شود و بگفتن دیگر خروس و پیدا است که خروسان به باگ یک خروس  
 بیدار شود و دیدار باگشاید قاضی در نیجات بود که یکی از متعلقانش در آمد و گفت چه شسته و تا پانی را سه  
 بگری که حسودان بر تو دنی گرفته اند بلکه حق گفته اند تا که ترا نشنفته که بنور اندک است بابت تدبیر و فشانیم بباد  
 خرد چون بالا گیرد عالمی را از دیگر و قاضی تبسم در و نظر کرد و گفت قطع خیر دید بر دهنه ضمیمم را  
 چه تو اوت اگر شغال آید در روی در روی دوست کن بگذار ده ماعد و پشت دست یخاید درین حالت  
 اشارت بحالت مذکوره است متعلقانش ای خردنگاران قاضی و مصاحبان و دوق بالفتح و تشدید قاف کو فتن قار  
 گویند بفتح و ال اگر سخن اعتراض کند و اینجا باصطلاح فارسیان یعنی اعتراض مراد است بلکه گفتی گفته اند زیر گفته اند ز  
 کو موجود است و فشانیم ای سر و گویند بالا گیرد و ای مشتعل شود و عالمی را از گوید و ای جماعت کشیر مانخو شود و چنانچه  
 قاضی و مصاحبان سه و مشوق و خوشایان وی و دلالتان و غیره تبسم حال است از قاضی در و راجع به سبک  
 از متعلقان ضمیمم بالفتح گفته و شیر درنده تفاوت بهر سه حرکت داد و دوری و در میان دو چیز دور شدن و چیز از یکدیگر  
 و سبب عیب نیز آمده قال الله تعالی ماتری فی خلق اگر جان من تفاوت روی در روی دوست آه خطاب  
 به متعلق است ای روی من در روی و دوست کن و سکا یله و مگذارد پشت دست خائیدن عبادات از حضرت فاضل  
 کردن ملک را بعد از آن شب آگاهی و او ند که در ملک تو چنین منگری حادث شده است چه قدر فاضل ملک گفت  
 من اورا از فعلای عمر سید انم و یگانه دهر باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده باشند ای سخن و در مسخ  
 قبول بنیادگر آنکه معانی که در و یکجایان گفته اند میست به تندی سبک است بر دهنه تبخ به بدندان کرده  
 دست درج به که در ملک تو آه بیان آگاهی و عبارت از قاضی است یگانه دهر به شکل و سبب لفظ خوض بالفتح  
 در شدن بآبی او غیر آن معانی که در و ای دیده شود که لیس از کالمانیه تنه بالضم و قافانی و خضافون تیر و خشم و  
 خشکین تندی بیای مصدری خشم کردن سبک شتاب دست تبخ بر دهنه کی را شستن پشت دست و درج به بدندان  
 گزیدن ندامت و پشیمانی کشیدن به تندی آه انیمصر اص مضان ایله است مضان مخدو است اص صاحب دست برد

بسته می باشد و دست افسوس بندگان میگوید و فاعل بندگان گزیده جان مجذوب دست و اگر مصدر دست بتیج بر دهن نمی فاعل  
ای کشنده بندگان گزیده و بنیوقت احتیاج حذف نیست شنیدم که ملک سحرگاه باقی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد  
شیخ را و بدایت داده و شادان شد و می ریزید و قبح شکسته و قاضی در خواب هستی بخیر از ملک هستی بلطفش بیدار کرد که  
خیر آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست ملک هستی جهان وجود قاضی بلطفش ای بلطف بیدار می ساختی  
چیز است ای دریافت که من در حالت هستی ام و بادشاه وقت بر سر نشسته است گفت از قبل مشرق گفت ای ملک  
هنوز توبه نداشتی بگو این حدیث که لا یخلق باب التوبه علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب

الیک قطع این دو چیزم گر نه انچه بخت نافرجام و عقل ناتمام چه اگر بگویم که من مستقیم و درین بختی عفو میتر  
ز انتقام نه فاعل گفت اول تو اوست قاضی فاعل گفت ثانی بادشاه قبل باک جانب و طرف لا یخلق باب التوبه آه  
پس بسته میشود و در واره توبه به بندگان تا آنکه طلوع کند آفتاب از جای فرو شدن خویش استغفر الله و اتوب  
قاضی دست نه لفظ حدیث یعنی آمرزش آنچه از تو ای بار خدا یا و بار ششم لبوی تو و حدیث دیگر بنمیزون و درست  
قال الذی صلی الله علیه و سلم من تاب قبل تطلع الشمس من مغربها تاب الله علیه و ایضا قال عمر ان التوبه با عرفة  
سبعین سنه و انه لا یخلق حتی تطلع الشمس من مغربها این دو چیزم آه قول قاضی و تفسیر قول او که استغفر الله  
و اتوب الله و خطاب سبحان حق تعالی است مصرع ثانی تفسیر این دو چیزم بخت نافرجام بدعا نیست عقل ناتمام  
عقل ناقص گرفتارم کنی ای معذب کنی بپاداش گناه مستوجب استیجاب یعنی سزاوار شدن و زنا می بپاداش  
گرفتار کنی لفظ غشی تفسیر مضمون ورنه است عفو بهتر جزای شرط و انتقام که به کشیدن یعنی بپاداش گناه کسی را گرفتار  
کردن ملک گفت توبه درین حالت که بر ملاک خویش اطلاع یافتی سودی نمیکند و تو تعالی حکم یک پیغمبر یا نعم لما را و با سنا  
قطع بلند از سیه کو کوه آه کن دست ده که کوته خود ندارد و دست بر شاخ چه سود از زردی انکه توبه کردن

که توانی کند انداخت بر کلخ و ترا با وجود چنین سنگری که حادث شد سبیل خلاص صورت نه بزدان گفت و  
موکلان عفو تو دروی آویخته بر ملاک خویش اطلاع یافتی بسبب اقامت حد شرع سودی نمیکند ای حد شرع ساقط  
نمیکند و نعم آه پس نباشد کفر نفع کند کافر ان را ایمان آوردن آنها و فیکه بینند عذاب الهی توبه بود و حال اقامت  
حد شرعی سودی نمیکند چنانچه ایمان یا س منفعت ندارد پس ایادایه کریمه بر سبیل تمثیل نیست که قاضی مسلمان  
و توبه او اگر گناه بود نه از کفر پس محقق شد که آیت کریمه برای تمثیل آورده است و در حاشیه بر علیه الرحمة آورده  
که معلوم میشود قاضی هم بدان همه دان نبود و الا جواب میگفت که ایمان با س که توبه از کفر باشد

مقبول نیست اما توبه از عاصی هنگام ظهور آزار عذاب جائزست چنانچه اهل تحقیق در هر دو توبه فرق کرده اند و در فصل  
مکتوب است که ایمان باس مقبول نیست ولیکن توبه باس مقبول است دیگر آنکه توبه از گناه منقطع حد شرعی نمیشود  
چنانچه کسی که از دنیا یا سر قتل یا بانی شود و شهود عدول بر آن فعل شهادت داده باشند توبه با آن مرکب که حاصل  
اعتبار در زمان مستقبل است حد فعل ماضی ساقط میگردد پس این گفتگو و گوی طرفین چه صحت داشته باشند  
انتهی اقوال بدانکه عقوبت بر عاصی و توبه است یکی حد شرعی دوم عذاب الهی پس توبه کردن از عاصیان در حد  
اقامت حد شرعی سودی ندارد و تشکیکی را در حد زنا یا پاک کرده اند و او را در حال از زنا توبه میکند حد ساقط نمیشود اما توبه  
از عاصی نزدیک حضور عذاب الهی که نزدیک مرگ نمایان شود مقبول است ای تبلیک و تعالی الفضل خویش عذاب  
را از وی دور سازد و مواخذه نکند خلاف ایمان باس یعنی از عذاب آبی بازگردد قاضی در دست بادستگاه  
حد شرعی بودن گفتار پنجم مرگ و ایت که بر سبیل تمثیل اقامت حد شرعی است نه بطریق توبه باس ای توبه دار اقامت حد  
نخستین چنانچه ایمان باس سود ندارد و ولید اسود و جواب آن قاضی ساقط ماند و نگفت که توبه باس مقبول است پس  
قاضی راهبه دان گفتن با آنکه بادشاه و قمر حریف آن گفته است که من و او را از فضیلهای عصر سید نام خارج از بهر دانی  
خاتم که توانی که نسخ بیان آنکه توبه کردن یعنی آنوقت که سیر زندان باشی و بر توبه بلند برای زوری کردن که زندان  
نمیشد ای توبه کردن از زوری بهودی ندارد و بلند ای قدر را که توبه پذیرفته نمیکردی بفتح کاف امری قیج که پندیده  
اشکار کند یعنی گناه حادث از حد و ثبوت یعنی نوپیدا شدن سبیل خلاص راه خلاص صورت نه بند ای و چه  
نیکو و دو مکران بفتح کاف باشد و جمع موکل و مراد از آن کسانند که برای عذاب مقرر اند مثل جلاد و غیره  
در وی آویخته اند ای او مواخذه کردند گفت مراد خدمت سلطان کلریاتی ملک گفت بگو قطع باستین طلای  
که بر من افتاد ای بد طبع مدار که از او است بدام دست چه اگر خلاص خواست زین کند که مرست بدان کرم که بود  
ایسید واری هست بدستین لال افشاندن حکم عذاب کردن و استیاضی دامن کرم تو ملک گفت این لطیفه  
آزری و نکته غریب گیتی ولیکن مجال عقل است و خلاف فعل که از افضل و بلاغت امر و از نیک عقوبت من ای و  
مصلحت آن می بینم که ترا از قلمه بریزند ازیم تا دیگران نصیحت پذیرند و چرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردگار  
این خاندانم و این نه تنه من کرده ام دیگر از این بنده از تن من عبرت گیر ملک را خنده آمد و بنوا از سر خطای او در کند  
ستغیبا که اشارت بکشتن او به یکدیگر گفت بهیست ای که حال عیب خوشتنیده به طعنه عیب دیگران چه بیز  
خلاف فعل ای خلاف شمع که ترا از قلمه بریزند ازیم این تقریر از نفع اقامت و تفریش شرع و در باب اعلام



[illegible]

تخصیص فیلسوفان اینان برای چیست پوشیده نماند که نزد حکما سبب بقا و هلاکت استقامت مزاج و مریض  
 اوست و اما میگوید مزاج استیقامت بقای بدن برقرار و الا فلا اما استقامت انقدر باز که افتاده است که با و  
 تغییر حال برین خود در جهان طلب آید پس مزاج اگرچه استیقامت اعتماد بقا را نشاید اصل تعرض عرض است و عرض  
 بذات ثبات ندارد و بسا باشد که باونی دوازده و ال پذیرد و مزاج بصحت استقامت گیرد پس من گویا اصل است  
 کلیه بر پاک است که نماند و بر هر چه سوس میزدید قطعه خواهد در بندش ایوانست به خانه از پشت پایی و بر سر است  
 و سر است بر مزاج طبیب این همچون حرف بهینا افتاده حرفین به خواهد عبارت از صاحب تن است ایوان که ثبات  
 از تن در بندش ایوانست که در حلق زین تن است خانه همان تن پاک است مرکب اصل بنا و انجام او اصل وجود  
 و سر است بر مزاج افسوس کردن و نویسد شدن طریقی یک حرف یعنی خا و ح که را که از پی میگوید و نداند  
 که چه میگوید پس میگوید که غش از غایت پیر فاسد شده باشد یعنی هم پیشه و کنایت از مریض است بهر نزدانی آخر این است  
 طبیب ناما ویر که با خود در مریض حرف بزند تا امید شود قطعه پیر و مزاج میانید به پیر زن چند نشد همین بانی  
 منطبق شد از مزاج به نه غایت امر کند نه علاج پیر زن آه پیر زن که ظاهر او در دست دارد و صندل دفعه در دست  
 و نمیدانست که بجا است نزع است منطبق از غش با نفع است نختن و دست و پا زدن و خود را بهر جا انداختن بر آن خوب و  
 آورده آنکه گویند جلد مانع شده است مراد آنست که که میخنگی عقل و بخون شده است و عقل خلص نماند و شرح جلد  
 آورده که انجیل فعل الشی غیر النظام و کذا قبول غریب و عایک بهر بیان خود اند تا بهر کت آن شفا یابد و فی افسوس حاصل  
 این دو حکایت آنست که چون پیر فوت مریض شود آنگاه مرگ و هرگز دست به علاج نزنند و معالجه نماید که کاه  
 پیر و دیر احکایت کنند و دختر خواسته بود و وجه بگل آراسته و بجلدت با او نشسته و دیده دل در بسته شهبای دراز  
 و بختی و بدلسازی و لطیفه گشتی تا باشد که مو آنست پذیرد و در حشمت گیرد فی الجملة شهبای گشتی  
 که بخت یار بود و چشم دولت بیدار که بصفت چون من پیری افتادی بختی پرورده جسمانیده آرسیده گرم و سرد  
 چشیده نیک و بد از موده که حقوق بصفت بداند و شرط مودت بجا آرد و شفق مهربان خوش طبع و شیرین زبان  
 و فخری خواسته بودی زن نوجوان در کجاک آورده بوده بگل آراسته که بکاف فارسی اس که گش کرد و شفا  
 نموده و در شرح عربی بضم کاف فارسی آورده دیده و دل در بسته ای شو به رضای او نشسته بذات الفج با خود  
 و سکون ذال همه سخن خوش و همچنین لطیف موانست بایکدگر آنس گرفتار تاسی آخر چشم دولت بقدرینه  
 بلندت محذوف ای چشم دولت و دولت و بخت بیک سنی است بختی ای نخواستن فرشتن بخت پرورده

تشریف یافته همانندیده ای صاحب انیا را وید و تحمل گرم و سرد چشمه اسباب سودگی و از رگدی در یافتن تنیک و در  
از موده ای خواص شخص نیک بدو است حقوق صحبت با نیک بدو دوستی او متی هر یک از نیک بدیجا آوردن حق  
شقیق بر اهل خود و مهربان با هر یک شش طبع نیک خوشترین زبان خوشگوار و توانم دلت بست گرم و گرمیاری را نیم نیک  
در چو طوطی شکو بود خورست به جان شیرین قدر و درشت به نیاز ارم آزرده نشوم باید دل آن تر از از بندیم  
ندای پر درشت ای بجای شکر جان شیرین خود را خوراک تو خواهم ساخت یا آنکه بطلب شکر دکان جان شیرین  
خدا خواهم کرد که گرفتار دمی بدست جوانی معجزه خیره رای تیر سبکی ای که مردم بهی خود هر لحظه را می نذر  
جای نشیند و پر زاری گیر و قطع جو بان خردمند و خوب رخسار و لیکن در وفا با کس نپایند به وفاداری اند  
از بلبان چشم بد که مردم برگی دیگر سر اند به سبب از عجب است خوش بود در دیدن و بخوی خود از بدین خیره و اگر پیش  
فکر گاهی بجای و گاهی بجای ستر نشو نه سبکی ای بی ثبات که هرگز نیک حال و بر یک وضع و بر یکا قرار نداد  
و بهی از دمی دوستی گیر در ای از بجای دیگر لفظ خرم نرود بعضی بی و او سعد و است مثل خود و مقابل بزرگ  
و بهی عم بهی به او سعد و که کدانی ای شیه چشم داشتن امید داشتن وفاداری از بلبان چشم در که مردم انصاعت چشم  
در است خلافت طالع پیران که بقل ادب ندگانی کنند به تقضای اجل و جوانی بهیست ز خود بهیستی از دست  
شماره که با چون خودی کم کنی روزگار که گفت چندین سخن بدین نه بگویم گمان بر دم کردش در قیدین از صیدین  
ناگاه فسی سر از سینه پر در بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در تر از روی عقل من زن آن یک سخن بود که در  
شنیدم از قباله خویش که زن جوان را اگر تری در پهلوشیند به که سری ز خود بهیستی جوی آذر را که فائده از که که  
تو عا شد و فرصت با نعمت نوبت خیری و نوبت آب و بهره از آن و اینجای کنایت به به عمر ستای به به عمر شصت  
شمار و بهیست به چو خورضا که مکن با چون خودی ای بهیست مثل خود که کنی روزگار نعمت کاف خور و  
ضالع سبکی گفت چندین سخن فاعل گفت بهیست و فاعل بر آورد و گفت خورست قباله کران میست و در نیکه بهیست  
که بهیست پرورش کند از قباله خویش ای از دایه خویش که زن جوان را از نعمت و قول قباله است بهیست بهیست بهیست بهیست  
نزد که صحبت با جنس موجب خرم دل و جانست و بهیست در جان سخت تر است از خرم بدن شعر لمارت با برین  
بهیست شایسته کار خنی شفه الصالح قول بهیست شایسته و اما الرقیه للکایم لما شرطه است نقول فی الخ خوارات  
صیغه بهیست غایب و فاعل و ضمایر است که از جنس زن است اهل بالغ شوم بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست  
شرح عربی شایسته آورده مراد از برد و است شوم بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست

رای بختی زری بختی نقول صیفه مؤنثه غالبه فاعل او ضمیر است که راجع بزنان است و اشارت است بسوی شیدا و شیدا  
 است و مبتدا جز او رتبه بالضم افسون نالیم یعنی خواصیده و مراد از آنست که حاصل آنکه هرگاه دیدن زن پیش شوهر  
 تنه که مانع است ترین لب روزه دارست گوید آن زن این جسم بدان شوهر مرده است ای هرگز بختی نیست  
 و جز این نیست که افسون بر آنجا سخن نهاده می باشد نه برای مرده و افسون عبارت از دواعی جماع است و فاعله  
 زن که بر مردی رضا بر خیزد پس فتنه و جنگ آن مرد را بر خیزد و پس بگوید جای خویش نتواند برخاست و الا اعضا

عصا بر خیزد و فی الجمله امکان موافقت نبوده تفاوت انجامید چون مدت عدت بسر آید عقد نکاحش بتمیز باجو کند و  
 تهنیت بدو بخانه میدارد و بخانه می کشد و شکر نیست حقا می گفت که الحمد للہ از آن عذاب الیم پس بدین حدیث تمیز  
 نیست باینکه جو رفته خونی و نازت جسم که خبر روی بر مرد آید پیش مرد یعنی پیشگاه خلوت میجوید و بر سر تنای بی نیز  
 شربت خود الا بقصاص هر چو نتواند فاسد عطا اول تحقیق و عصای ثانی مجازی عبارت از آنست که بختی  
 انجام میدای انجام وی بختی شد ای مطلقا که دید مدت عدت که تحض باشد یا نه که الحمد للہ از آن عذاب  
 الیم همچنان میگفت که الحمد للہ از آن عذاب الیم موم و در دنیا که داشت بختی پیشتر است که سبب آزار دل و جان

بود و عظیم نعمت یا آمده اشارت بصحبت جوان است و ایراد لفظ عظیم از جهت فاسد عمر شوهر جوان است بفرمان  
 جوانست چه اغلب است که چون شوهر زن جوان پر باشد باندک روز بگذرانده ماند و پس از آن جوان پیری را بگرد  
 و پیشگاه از محنت غم بر زن و جوهر یک بزرگ داشت و خونی که صفت ذاتی جوانی باشد هرگز از دست و پا در رفت که

خبر روی علت نازک نیست و خبر روی او از سبب ضامن ساختن زن است و قطعه باتوم را سوختن این عذاب  
 بکشیدن با دگری در بخت بد بوی پیاز از بدن خبر و نیکوتر آنکه گل از دست نشت و باتو ای صحبت که کرد  
 سوختن باتو شکر یا شام چه ادبی آزار دل را بر عاشق سخت تر از آزار بسیار خودست سوختن اندر عذاب بدیهه که سوختن  
 عذاب هنگام که دل جان است این بد موجب آزار نکرد و همیشه بهشتی و عقیقه دل و جان گرفتار باشد سبب عشت

نیشود و دگری اشارت بشوهر است یا که آید زیرا که غریب را از زشتی بوی پیاز بجز سازد زشتی روی از بوی گل فاعل  
 کند بلکه بوی پیاز بوی آید از آنکه گل کل افسون کاف فاعله و نشت ای زشت روی زیبا و جامه دید با جمل

وجود و رنگ بوی هوس و این نیز نیست مان باشد مرد را که خواهی زینت لبس هوس ای آرایش و آزار زن  
 زنان آن موجب خوبی زنان که خواهی زینت لبس که مرد پیش مان این پرایه که خواهی خوشاماست اگر نه فخر  
 باشد حاصل این حکایت است که مرد را نشانید که زن کند فاضله زن آن این هوس از باطن بخوبی بگذارد و

بختی

فرزند دل برادر که پدر فرزند و از آن هم خوش نمی آید چنانچه همان سیر بود هم حکایت همان سیر بود هم در آن  
بکر که مال و دولت داشت و فرزند خود را که شایسته حکایت کرد که در آن روز خوش بخیزان فرزند بود و است که در آن روز

نیارت گاه است که مردان بجای خواستن آنجا ریزند و به کارهای درخت نایه اقامت را این روز بود است  
که نام شهر و نام قصیده زیارت گاه یعنی قبلای حاجات و مکان قبول حاجات و داده و حاجات است و آن روز است که مرد  
از مردان آنی چنانکه در سایه و بهجت مشغول بوده باشد یا اگر شانه ها اهل اندو بود و یا آنکه سحاب ابرو است و آن عمارت  
باشد و اهل علم باصواب جمیل که مردان آه بخت زیارت گاه روی ای در پای ای در زیر آن رخت آرزو  
نیاز پیش تبارک و تعالی و وزیر آن نالیده ام شنیدم که بلیک فغان آهسته میگفت چه بودی که گریه کنی و آه می که بکاست

آه عا کردی که در بزمی خواجهدادی کنان که سیرم ناقص است و بالغ و پخته زمان که در بزم است و فرقت  
قطعه سالها بود که در گذر بنگینی سوزی تربت بدرت به تو بجای بدیده کردی نیت و ناله جان چشم داری از بزم است  
چه بود که چو خوش بودی تربت باضم خاک و این خاک مراد بزم است پدرم بدیدی تا از شک سیری و فرقتی او خاک  
یا خسته که پدرم بزمی لائق صحبت من نیست بجای پدری و حق پرورد در بعضی نغمه بجان پدر و آن است و  
سینه واضح همان اشارت بان خیر چون در حکایت مذکور و معلوم می شود فرزند و از آن گذشتن اکثر از پدر و پس از  
نالدن شبهای روز از بزم آورد و انتقال فرمود بجای رشتاد ابلهان آنی و خواهند گمان بی تنهای بزمین حکایت  
که روزی به فرزند و آنی آه و حاصل حکایت است که طالب و تحصیل از طلب ندان و در ثانی دست برین مقصود رسان

حکایت روزی از فرزند و آنی بخت اندو بود و شبها گیسای گریه و شست ناله پدرم روی ضعیف از آن کرد آن بخت  
چشمی که بجای خفتن است که چون روزم که بپای خفتن است نشدیدی که مافلان گفته اند و توین گوش ستن که در آن  
و ستن قطعه است که شتاق منی شتاب پسند من کار بند و جوهر نوره اسپ تازی و دیگر و در شتاب  
اشتر آهسته میرو و شب در فرزند رای مغول را نه است اندو بود اسی علی کرده بودم خستای تیر و تنگ چنانچه از آن  
پیری آید که درین گوشتن فینازین و به بیت پیدا است که ای شتاق منی آه و فرزند و جوهر نوره اسپ تازی که آه  
در زیر گریه باضم کان فارسی و کسر را و بعد و تخانی مجهول و خمر و او کوچه و پشته بلند بجای گریه و آه و در زیر گریه است  
مانده ای ناتوان افتاده گشتن و گشتن هر دو بکاف فارسی بهی الا فطاع و انفصال کدانی شمع اهرج  
و انجیب کنایت از انقطاع قافله است متعاب اسی سبقت و شبالی کن با سوزی آن منزل و بعد از آن  
آهسته آهسته تلاش کن پس این جمله تفسیر پیدا است اسپ تازی ای اسپ عربی که شتاق منی سینه و دیدن



تواضع کند منم سید میری قناعت کرده ام چون ازین قوت و زور شیرینی برفت یوز بقیم اول جانور نیست و دیده  
 حکایت وقتی که بعل جوانی با یک برادر و دم دل آزرده بخی شست و گریان می گفت که چه کردی و فراموش  
 کردی که در شتی سبکی تیشیل قطعه جو خوش گفت زالی بفرزند خویش \* چو دیدش پلنگ افکن و سلقین \* که از عهد خویش  
 یا و آمدی به که بیچاره بودی در ان خوش من چه نکردی درین دود و دهن جفا \* که تو شیر مردی و من پیر زن \* چهل  
 به حالت حقوق والدین که جوان را غور جوانی در سر باشد زالی پیر قوت نشین دیدش اچ بفرزند ست پلنگ افکن  
 پلستین و را و اگر ان عهد خود نیست آخر کینستین بقوله قول که بیچاره را بیان عهد خود که بیچاره از سر کار بود و در حاسا ساز  
 تو بودم که تو شیر مردی انخ بیان این درست حکایت تو نگری بخل اسپری بنجو رو بنگر افان نشن  
 مسلمات است که ختم قرآن کنی از هر که بگذرد قرآن باشد که خدا تعالی شفا دهد بختی درین اندیشه فروفت و گفت  
 صحیف مجید اولی ترست که گاه درست صاحب دلی باشد و گفت شمس بعلت آن اختیار کند که قرآن بر سر زبان و  
 در میان جان انجکایت بهر سید حکایت لایحه است بتر آتیه رفت و غرض ایراد انجکایت که لفظ زور در میان  
 جانست و حاصل حکایات قبل آنست که مرد و پیر را باید که از هر بوس ل خود را بشوید خاصه از روی زن که چه صاحب  
 زروان باشد زیرا که زرا که در جهان هر کس دارد و همه اغریست لیکن زن که سخت غریبست زرخا پنجه می  
 پیر مردی گفت آه و بین حکایت اول باب هفتم و چند نسخه قدیم بخار آمده است قربان لضم اول چنین که در راه  
 خدا تعالی تصدیق کنند و بدان تقرب جویند و آن عامست ایما بقبریه که دورست حیوان مرادست گوشت  
 باشد یا گاه و بیشتر بعضی نسخه های مصحف مجید مصحف مهور آمده اگر چه این لفظ موافق لفظ قرآنست که قال الله  
 اتخذه الله القران مجرأ لیکن معنی که در تفسیر واضح است که انقوم میگردد قرآن لغو و بی فواید و ناقص مناسب است  
 و شیخ علیه الرحمة نمی نماید که آنکه تا و علی کرده آید و مجور را بمعنی موباید خواند یعنی مصحف که منزل قربت است و در  
 و بر و ختم اولی ترست اختیار آید یعنی ختم قرآن از سبک دوری گله است بلکه از برای آنکه در قرآن  
 خواندن چیزی نباید و در قرآن زرخچ میشود بر سر بانست ای خواندن آن آسانست بخیخ زرت  
 لے قیمت قربان در میان جان امی لبس مشکلست چه گافتن جان بر آوردن را از و صعب ترست  
 مناسب مقام نقلی یاد آنکه بخیلی بوده است و انما خیر زریگفت که مایان یک پیسه که کسی میدیم بخت  
 که بقدر گوشت تازه از بدن خود بریده میدیم قطعه دریا کردن طاعت نهادن و گرش همراه بودی دست دادن  
 به نیازی چه زور گل بماند و در الحمدی خواهی صد خواهد که کردن طاعت نهادن بندگی کردن در فیال انخ

ای بسیار دین بودی بندگان را اگر چه چیزی دادی هم مقرری بودی بدینا را نه ای بر آید اودن  
یک دنیا بر یک چیزان میشود و فرمانده کما بیت بر مردی را گفتن چو زین نلفی گفت با بر ز نام عشقش بنامش گفتند  
چو آنی بخواه چو آن کند داری گفت مر که برم با بر ز نام الفست نیست پس آنرا که جوان باشد با من که برم صورت  
دوستی نه بنده و قطعه بر نه قاسم کنی که بده کور مقرری بجای پیش روش بخور باید نه ز که با نور باید گذری سخت  
زده من گوش بدگفت دولت آنرا اشاره بزرگ است بر منتهای این قطعه و بعضی از نسخ قدیم نوشته شرح  
نوشته و بیت اول ازین قطعه بر سهیل زبان بعضی مردم شیراز است که اکثر کلمات را تخفیف و ترخیم بر زبان  
پس به قافیه ترخیم نهادست سله خففت سال مست جی بالضم مخففر جوانی است مکنه بالکسر مخففت میکندست مقرر  
از قافیه است لیکن موزون و تخصیص موزون از آنست که بنای او را بنای شناخت اوقات بسیار و کار است  
بخواند ترخیم خوابست بی که بر ترخیم بند است و در میان نون و یاقب مکانی است جش بالفتح ترخیم ترخیم است روش  
مخففت روش مست لثمی بر نه قافیه سال که جوانی میکند و مانند جوانان زن خواهد مثل موزون کورست که در خواب  
بنیاد که ترخیم روش مست لثمی بی اعتبار و بی استقرار است پس حمل کردن بران نشاید و اعتماد نمودن بران  
نباید بیت ثانی این قطعه جواب فعل بر نه قافیه است باینکه تمام از زن خواند و ترخیم است که زو باید از زو است  
زور بر جولیت با نود و دس که ز رخ عبارت از عضو مخصوص مرد است و دس گوشت عبارت از کمال پرورش  
است ای سبب ز را کرده من گوشت در سفره او صرف نماید و بیا بر مشرت و وسعت و از این عشرت  
و دوست او را خوش نمی آید و که ز رخ دوست تر او دارد منطوقه شده شنیده ام که درین روز که من پیر است  
خیال بست بر پیر اندر که گیر دخت و بخوابست ترخی جو برو کو بر نام و چون گوشت از چشم مردمان نهفت  
چنانچه مردم روی بود و قاشا کرده ولی بکار اول عصای تنخ خففت بد اینجاکامیت تنبیه گیرست بر عدم زن کردن  
پیر مرد و پیرانه سرای در وقت پیری که گیر دخت بیان خیال خففت ای زن نهفت ای برای از چشم مردمان  
و پیرانه بیان ساخت از مردم روی ای جماع دخت و نیز عصای تنخ ای عبارت از عضو مخصوص شیخ است بیت  
کمان کشید و زور بدین کمان دخت بد که بسوزن نوا و جامه سنگفت از تخیل تنهای رسم مردمی کردن  
و کار بر انجام ز ساینست کمان کشید ای باعث جماع کردن و بدینست لباس بگیند و نیزه که بر است سخت  
بندش بریر گویند سنگفت سبط و آنگاه این خففت جامه است بیت بدوستان کلاه خاز و دخت خواست  
که خان مان من این رخ دیده پاک رفت و فاعل آنرا که دخت خواست کس پیر است حجت ای حجت کلاه که







شکری میرد و آن آلت می خاست و مجلدان و نوعی از غذا بهای و قیل نوعی از عسل انقضه شکریم که طریقه آن  
 چنانست نفس را معلوم کردند و بر انداخت و بکبت او بمصلحه دادند و با سالیسم و نیکو دی حکیم که سخن جز بکار ضرورت  
 ننگنه موجب از کس بر زبانش نرفتی که در کانه امید است و استاد شستین از سر بر رفت و معلم و دی را با اخلاق  
 بلکه دیدند و دو صفت یک بیک شدند و با هم و علم او علم را ترک کردند و اغلب اوقات بیار پیچ و فراخ استندی  
 و لوح نادرست کرده بشکستندی است است و علم او بود که از راه نرسید و رنگ و رنگ و کان و در باره و لوح  
 بنشین بنبی بعضی ضیانت نفس پلیدی ذات از در سخن بدخوی و دیگر از عیوب مصلح از اصلاح بنی مصلح آفر  
 و دو صفت شدند ای سرفرو صفت شیطان گرفت علم بود بکار نادرست کرده ای تمام نوشته استاد که تعلیم فرما  
 منافع دیگر از علوم باشد و علم تعلیم فرمای علم نرسید سنگ بزرگ ناتراشیده و بعد از دو هفته و ران سپید گردید  
 معلم اولین را دیدیم که دل خوش کرده بودند و بتمام خویش باز آورده از بے انصافی شان برخیزیم و لا حول و لا قهر  
 که دیگر بار ابلیس را معلم ملاک چو اگر دیدم مردی جهانگیر و بخندید و گفت قطعه باوشاهی بپس بکبت داد و لوح  
 سیمینش در کانه سازد و بر سر لوح او بنشیند و بر سر او دستاویز دهد و او را در فارسی مفرد متعلم شده  
 بنه اول مثل نخست و خفین و سه و همین و کمتر و کمتر و آن کدانی ای شایسته دل خوش کرده ای ضامن است  
 ابلیس بکسر شیطان که نمیدارد رحمت الهی است چو ابلیس ناخود از ابلاس که بعضی نمیدار شدن است و همه دم  
 میسون ای ابلیس و در فوایح آورده که هر چه که عاصی است شیطان است و اول کسی که شیطان موسوم شد  
 حواش نام داشت و گویند که نسبت بجن چون نسبت آدم است بشتر و صحت است که اول شیطان است و است چنانچه  
 قابل استیفاء بود که کدانی بر علوم ابلیس اینجا عبارت از معلم تر شوی تلک گفتار ملاک عبارت از پس از پاکیزه  
 و فخران و خیره و بچ سیمین فی الواقع ازیم لوح ساخته بالایش حروف تخی نوشته داده باشند یا براس  
 و در ای و سلی خاطر و بیاشت آن طفل ساخته باشند یا تماشای و شغول بوده بخواندن مثل گیر و چنانچه گفته  
 نوشته بهت طفلان و در و تخی از تبار ای قرآن بد و آموزند تا نظر طفل بر بکانه باشد و بر زبان آن حرف  
 رانده باشد که نوشته کانه بخواند چنانست پارسا زاده را نعمت خواندن از ترک عمان دست افتاد  
 منق و فخر آقا نهاد و مبدی پیش گرفت فی الجمله مانند سار سار صبی سنکری که کرد و مسکر که که خود  
 بارنی بختش گرفته امی فرزند دخل آب روانست و پیش آبیگاردان یعنی خر و اوان کردن که سار سلم  
 باشد که دخل دارد و ترک بافتش و کسر را بر وزن کلمه بنه متروکه عمان بافتش و قشید پیم معجم

بر قاعده فارسیه و در بعضی نسخ اعلیای خواجه و در بعضی نسخ است بر قاعده عربیه بنده ریایی و در بعضی نسخ است  
اسراف است منکر لغت هم در سکون و جی کاف ثلث ناشایسته و در بعضی نسخ غیر و او عاقل و قاضی است هرگاه  
معاصی خواهد بود و با صمی منکر ای گنایان ناشایسته سکری بجز کاف فارسی چه که میگویند باشند عیش  
نیست خراج و از آن کردن و در صحن بسیار چنانچه از دست انداخته و فرموده است پیدا است آیه گداوان ای چنانچه  
آسیا اندر قدرت آب میگرد و خراج نیز نماند و دخل باشد حق و دخلت نیست خراج آیه تیگن که میگویند  
ملاحان سرودی اما اگر ایلان بگوشتان بنار و به سالی و جگر گداوان خشک و رونی به مثل و آب گیر و گوشت  
بلند که چون نصرت سیری شود و سختی بری و شیطانی خوری پس از لذت ناو نوش این سخن در گوشش نیارد  
و بر قول من آخر اخص کرد و گرفت راحت عاجل بخت اجل شخص کردن خلافت رای خردمند است قطعه  
خداوندان کام و نیک بختی و چه چرخ بر بند از بیم بختی به بر و شادی کن ای یار دل افروز غم و اندیشه غم و دل  
و خل با نفع آن و خراج بالیکه بیرون رود و بیت ثانی قطعه بیان سحر و طلسم است و مقرر است که در و با آبانی  
که در که بهستان روز شوب مبار و و جلدی اند و و جلد و و نیست در و نهاد و از این عباس رضی الله عنه  
منقول است که حق سبحانه و تعالی بنی جوی آب از هر یک چند از پشتهای بهشت بر پاک جبرئیل غم نهاده از آسمان فرو  
فرستاد و چون که نرسید بهشت و چون که نرسید بهشت و در افاق و نیل که نرسید بهشت  
بجز اول و خراج بای فارسی و کسر که کمال بختی تمام و آخر عاجل شتاب و پیش حاضر و وجود اجل بالیکه در جبرئیل آسمان  
مهر چه با صلت باشند و ضد آن بهر و ختمی است و اینجا یعنی غایت آینده شخص به صفت منقول ای مکرر کلام  
نیک بختی و و تمندی بختی اول ای بختی عاجل بختی ثانی ای بختی اجل کفایت مرا که بر صدر هر دست شسته ام  
و عقده قوت بسته و کز انعام در خواه خام افکنده قطعه هر که علم شد بهیجا و کرم به نیت شایسته که نهد بر درم نام  
ملکونی جو بر و ن شده بگوی به و نتوانی که بهندی بروید و دیدم که فکلیت نمی پذیرد و درم کرم من در این سرود  
از نیکان ترک من صحت کرم در کز و زنا صحت گردانیدم و قول حکما را کارستم گفته اند پنج عالمیک خنان  
هم تقابل با عالمیک فکلیت خدای شکر و معذرت یعنی اگر چنین شد که غم و اندیشه خرد و ن امر و پس چگونه  
باشد حال مرا که بر صدر صروت شسته ام آه صمد صروت منتهی است و عقده بالیکه گردن بند زشته مراد به  
و اینجا مراد از کز نیت عقده قوت ای که نپذیرد و فردی به میان بسته ام انعام صمت اودن ملکونی خواست  
بر و ن شده بگوی ای شکر و شکر و فردی ای بروی خلق آسمان سرافنده و سیاحت عالمیک آه بر بیان آنچه

شرح گلستان  
 بر او لازم است که اگر قبول نکند قبول کنند این را میست بر تو سلفه قبولیت نشان اجماع است که  
 نشو و نما که به چه دانی تو از نصیحت پذیرد و باشد که خبره سهرابی به بد و پا و آواره اند بندار دست بر دست  
 که در حق و اشتیاق حدیث دانسته پس از مدت اندک از گفت و شنود می اندیشید به چه درت به بدیدم که بار بار به  
 سید دوست و تقی تقی می انداخت و علم از حقیت حالش بهم برادر و دوست ندیدم در جهان چهارت پیش و در دین  
 به سلامت نمک پاشیدن پس بادل کفر قطعه درایت سفله در پایان می بیند زینت و روشنی می به درخت شاندر  
 بهاران بر نشاند به رستان لاجرم بی برگشته اند و نشو و نما چون نفی است ای اگر دانی که نمی شنود و قبول میکنند  
 به چه از نصیحت میدانی تو زیرا که زود باشد آه خیره سر ایشان غول هر واحد با معین است به در و احوال از مضروب  
 بیستی است کاف که بیخ بیان گفت خرد و دست ای دست بر دست بر نهند و گویند که در دفع نشاندیم از خرد  
 دانسته نصیحت با صحت بکاف خوار و خشکی و در دیندی ضعف حال خستگی حال از نفسی نمک پاشیدن  
 ای نمک پاشیدن بر بهان زینت و حریف سفله شخص کمیند و نا اهل در پایان می ای در کمال سستی اسارت میکنند  
 و از روزنگار سستی اندیشید بر رخ با و موحده بار و دست بهاران جمع بهار رخ با و موحده و با و الوت فصل سحر بهیت  
 ثانی تمثیل بهیت اول است چون از حکایات سابقه علوم شد که کسی و اجتهاد و زجر استاد و در تربیت سبب عظیم  
 بخاطر سماع رسانیدن که بهار اثر دارد و در دفع این و اهرمه فرماید که هر جامه و ثوبت که به بعضی مواضع خیار چو چاک  
 با و شاهی بابویی آه حکایت با و شاهی پیر را با و سب و او گفت این فرزند است تربیتش چنان کن  
 که یکم از فرزندان خود را گفت فرمانبردارم سالی در پی او رخ بر دوستی که به جای از رسید و پیران ادب  
 و فضل و بلاغت نشی شدند ملک و انشیز را مواخذه کرد و سعادت فرمود که وعده خلافت کردی و شمر و وفا  
 بهانیا در وی گفت بر سر کمال آرا می اندازند می پوشیده نهانند که تربیت یکسان است و لیکن طایفه خلافت  
 ق که چه هم فرزند رنگه کاسی به و در بهنگی نباشد زردیم به بر بهنگی به سبیل و چاکبانه یکنگه جای یاکم  
 تربیتش از تفسیر آن فرزند است فاعل گفت فرمانبردارم است به چاکبانه سیدی به چه که مال به رسید و فضل و  
 بلاغت ای در عالم مواخذه و سعادت به عزم ملک که وعده خلافت آن به بیان سعادت و وعده کمال کردن پیر و شاهی  
 اس و در علم طایفه مختلف ای بعضی تربیت پذیرد و بعضی نمی پذیرد اگر چه هم فرسخ یعنی علم بر این نیست که در ایشان  
 میباشد حکای گویند که زود نشو و نما و از زمین گیناک یا سنگ سخت و سیم و س و آهن تنویر شود و در جو  
 جبال و احجار که با خاک غلط بود و مکنانی عجائب التخلوقات پس برین تقدیر زار رنگ آمدن و دست نمی آید

که تکیه بر کلمه شود و در دو سیم البتة از رنگ است پس در ذکر سیم را هم سنگ متعین فرمود و سیل باضم شمرده  
 است روشن جانب جنوب که اول آنرا ابل سین بنید و چون اول آنظر درین افتد انبان سین اویم میشود و بخلاف  
 انبان مواضع دیگر که اویم کرد و پس انبان پوستینی که در و پخیری بنید اویم در تاج است که خام پخیری را که بنید اویم  
 اویم نهاد یعنی با نیش او روی پخیری چنانچه بدین معنی است بیت بوستان بیت اویم برین بنفرد تمام اوست  
 برین خوان نیاچند دشمن چه دوست همدار سیان گویند پوستینی سخن دوام و درین شش است پوست که گویند که  
 آن چه بنهار و چه در شکم سخن است و در نوید است پنج پوست خوشبو که بشکام طلوع سیل از رنگ بودی حاصل آید  
 و آن نوع است اویم یعنی اویم طائفی که ذی المدا چون فارغ از بیان تربیت ظاهر شد شروع کرد و بیان  
 تربیت باطنی که در صورت تعلیق خاطر بخیراتی عالی بنوعی که تعلیق دیگر باوی نباشد پس فرمود حکایتی که  
 شنیدم از پیران مربی که مریدی را به سبک گفتی ای پسر که تعلیق خاطر آدمی را در بر و زینت که بر سر و کرده بود و قیام  
 از ملائک در گذشتی ای سادات فراموش نکرد و از در انحال که بودی لطفه نخوان و در پیش در روانت و عقل  
 و طبع و ادراک و در و از ویت مرتب کرد و بر دوش بکنون پندار که ناپایز بهیت که خواهد که فرست و در فراموش  
 مربی ای مشایخ طریقت که تربیت فرما و اشراف اند همی گفت ای در حالت تربیت باوی بیگفت زوری ده  
 که در زرق مطلق بهیل شانه به تمام ای در و صفا و قرب الی المدا ملائک در گذشت زیرا که مقام علویست مقام  
 آدمی و غلی چون عروج کند علوی گردد و علوی در مقام خود مجوس ماند و مانند الاولاد مقام معلوم و چون  
 آدمی عروج کرد ملائک مجوس را دقیقین است که از ملائک در گذشت یا آنکه چون عروج کند مرتبه وصول الی المدا  
 و ملائک در مقام خود مجوس مانند و مرتبه وصول الی المدا نرسند بنابر آن مرتبه را ایشان در گذرد و فراموش نکرد و انحال  
 متقوا شیخ است در و نه روزی طیاران فراموش نکرد ای تربیت و پرورش تو فراموش نکرد و ترا همچنان لطفه نخواند  
 بلکه روان و ادو عقل و غیره که بودی انحال بیان در انحال است لطفه باضم آسانی مرد در خوان ای پوشیده در  
 مدوش ای حیران کرده شده بحال خود که بروی چنان خواهد چنین خواهد که در تربیت خواهد کرد و انحال  
 را و او و او الف نفس لطفه کذا فی نور الدین و در بر آورده که روان لغت معرفت جان بعضی بعضم خوانند  
 ابراهیمی و مؤید معلوم که پنج محقق و صحت بلکه در یو نقل کرده که بعضی خطاست تحقیق کرده شده است از اویم  
 بنحاطه فایزین مؤلف خطو سیر و الا تمام لطائف شریفان میشوند گویند روان جان او بجا که روان جان و ادراک  
 بعضم خوانند لطفی نذر و عجیب آنکه در سکنه ری چنانچه با الفکره است که پنج خطا است در هر یک از این

آنکه محفل را از خود دور نشد و بنشیند میان یکی و دیگری و غیره و سرگشته اند و قیامت نفس را که بدان تیر تیرا کند و از او  
و مصایح هر چه در طبع بالغ نشد و سرشت مردم که بدان آلوده شده اند و در کار با کس در یافتن و رسیدن بخیر را سه  
بافستخ اند و تیر تیر فکر با کس اندیشه و اندیشه کردن تا دوده انگشت مضامین که کف ستای ده انگشت تو  
کف حریف کرد و همچنین تا بازویت مضامین آید و دوش ست ای و بازو و دوش تو کف مضامین چون بین  
حکایت بیان تربیت باطن فرمود و بیکاری اولاد اهل باطن و بی تربیتی ایشان و گفتا نمودن شان بر لایق  
چرا آن ملاطفت نمود و تیر تیر ایشان این حکایت آورد و حکایت اعرابی را دیدم که از ابراهیم گفت یابنی

مسئول بوم القیامه انا و انکتمیت لانا ایقال من انکتمت یعنی ترا پسند روز قیامت که عملت چیست گفت  
که بدست کیمیت قطعه جامه که بر آید بپوشد و او نه از گرم بپای می شد و باغریزی شست روزی چند  
لاجرم بخواه گرامی شد و بنی تشدید یافته نیز این است و تصدیق چهار اشفت است نه برای حقارت یابنی  
پسر که بدست تو پیرده خواهی شد روز قیامت که چه کسب کرده و چه آورده از خیر و شر نگفته شود و که نسبت  
واری از شریف و خیر و فرزندی که کمال اندکی فاضل لغنی و الصدور فلا انسب نیم نمی ترا پسند و تشدید  
جبارت و حرمت و در بعضی نسخ بجای عکس بر سر و تن می ظاهر است جامه که بپوشد بجای دین محله  
از پوشیدن ست یعنی جامه که اسی غلات کعبه که بپوشد و بر سر و چشمی نهندان نیست که اگر گرم بپوشد  
شده است که نظر با صلاش نموده سرگ میکرد و باشد بلکه محبت آن برسد که چند گاه ملاحق بر کعبه بوده است و  
از آن محبت برکت یافت و از بعضی نسخ بجای فارسی شومین مجروح است اول ظهر است غریزی خانه کعبه و راجع  
بجز و فاضل شست و شد جامه که است حاصل اگر غرت و فضیلت آنی اوست و بر سر نسبت اصل او  
چنانکه گفته اند نسبت هر یک بر کسی را نه نفس خود و شرف است از جوهر خویش نه که پاکی از صدف است چون که در اولاد  
و باطن افتاد و بعضی زبان چنانکه از تربیت آبی خود و اخوان نموده دست بعت خود و بیان دیگر و پند بجا  
نرسیدن بر ایشان تمهید نموده برین حکایت که حکایت حکما و تصانیف آورده اند که کثرت را اولاد  
معلوم نیست چنانچه سایر حیوانات را بلکه اشتیای مادر بجز ندانست بخش بدزد و راه هر که در آن پوسته که در  
کرم بنشیند و در آنست با کس این نکته پیش بزرگی گفته گفتش ل من بعد حق این سخن گویا میسر و بجز چنین اندر بود  
که در حالت خود یکی با مادر چنین حکما کرده اند لا جرم در بزرگی نامقبول تا محبوب اند که دوم حکایت عربی فرست  
فارسی است که بجای آن چنین سر تمعل میشود چون یکی در و بش می باشد برین اسم می شده که زنی ای شید

ولادت معلوم نیست که چنانچه زیند انداخته باشد بالغ و شریف و مجرب و پخته و شکم باشد از دل سپرز و مانند آن حق است اینها را  
 یعنی وقتی و جمعی افعال چنانچه بخورند و بدنند و گیرند و غیر هم بنابر خست که در دست قضا و قدر بر این بصیرت کرد  
 کای جوانمرد را و گیر این پند هر که باطل خود وفا نکند بد نشود و دست رسو و دانشمند انتقال است از بد و عاقل  
 که در هم جلا و بریت ثانی بیان پس دست اهل باشند گمان خانه و شایسته در نظر او از قریب و دور و هر است که گمان  
 بخت صاحبش کرده و اینجا بعضی صاحب است و بخی خداوند و پدر و مادر و دست رسو محبوب و لقمه و صاحب  
 گفته سخن باریک مانور از نکست الارض از اعراب شرف و فیاض و خور و قریب قصب مشهور و زمین است سخن خوش  
 و زعفران است چون بخت و شوره انبساط باشد و اطعمه گوشت و حکایت کردیم که گفتند که در اینرستان بدرستی  
 گفت تباستانم چه در دست است که بستان نیز را هم گواه دیگر است در حد قبول که در هم مسبب بد و عاقل باور  
 خود چون در سبق و پیافانی اولاد اهل باطن نگر و شسته تنبیه که در اهل باطن را که از استعدای اولاد باور آیند  
 هرگز رسالت ننماید که از اولاد باور را اولدی بهتر است پس فرمود حکایت در ویشی زنی حامله داشت  
 درست حمل بر سر آمد و درش را نه فرزند زنده بود و گفتا اگر خدا می عزوجل هر پدری بخشد و این خرقه که پوشیده ام  
 در ملک من است اختیار در دستان باشد اتفاقا بر آورده شود و دانی کرده و سر و باران موجب شود و عاقل پس  
 سال را بر شام باز آمد و محبت آن در ویش بیک ششم و از جگونی حالش رسید گفتند زن از آن تنه در دست گفت  
 بسبب چیست گفتند پیرش خمر خورده و عود کرده و چون کسی را گفته از میان گرفته و پدر و اهل آن سلسله دریا  
 و بنده را گفت من این بار را بجا بخت از خدا متعالی خواسته بود و قطعه زمان بار و ادای هر دوش یار اگر وقت فوت  
 ما زانیده از آن بهتر نیز دیک خور و منده که فرزندان نامور از آیند و مدت جلای ناهیه به باطریق متعارف شایا  
 بلکه دیگر را بر خود اختیار کردن و آنچه بر خود بود وی و لون و اینها بمنی بخشیدن و عطا نمودن است یا این  
 ای در ویشان چنانچه خود گفته است سلسله بر خود بند کند پای و گردن کنند تا و ساز معروفت و نای گل که تباکن  
 حلقه نم خوانند از آن بهتر آنکه زید که آنچه گشتن بار باور و پدر آسان است و گشتن فرزند که بصورت آدمی باشد  
 و خاصیت وی نامهوری بود و قتل او بر ویشان دشوار است و از او همیشه باشد پس زاد آن مادر بهتر است  
 و از او فرزند نامهوری حکایت طفل بودم از بزرگی پرسیدم که چه بلوغ چیست گفت در کتاب مکتوب است  
 که بلوغت سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سکوم بر آمدن موسمانه اما حقیقت یکی  
 نشان است آنکه در بند رضای حق جل و علی پیش از آن باشد که منافس خویش و هر که این صفت

موجود نیست نزد متحققان بالغ نیست قطره بصورت آدمی شد قطره آب که چهل روز رفت خزان در رحم مادر اگر چهل  
 ساله را محفل و ادب نیست به تحقیقش نشاید آدمی خوانده به یازده در بیان تربیت باطن استخوان خوابیدن  
 جمیع کردن در خواب بازال منی و منی مطلق نیز آمده موی عانه بنون موی زبانه که زیر ناف تا آلت و در  
 شروع آورده که این علامت در هیچ کتاب بنظر نیامده مگر قول بعضی مجتهدان باشد خط انفس خویش بصورت  
 آدمی بالغ در نیمه راه تقدیم و تاخیر است ای قطره آب بصورت آدمی شده است قطره آب که چهل روز در رحم  
 مادر قرار مانده بعد از آن حلقه بعد از آن مضعه بعد از آن روح دیده شده و چون روح دیده شد او نیست  
 دره بطور پیوسته پس شروع بطور بصورت آدمی بعد از چهل روز است و تا چهل روز همان لطفه سیاهه  
 جو اندری و لطف و ادبیت به همین نقش پیروانی بنیدار به بنیاد که صورت میده ان کرد و چنانچه او آنها در  
 شکوفه و زنگار به چو انسان را نباشد فضل احسان چه فرق از آدمی تا نقش و پوار به بدست آوردن  
 دنیا نه نیست به یکی را که توانی دل بدست آر به جو اندری به مردم و لطف مخطوف بر آن دست به دست نشسته  
 پیوسته است به پیوسته به پیوسته که مرکب از بدست و لی است آن دو قسم است با عتقاد و هو فیه اول رسد که از ارواح  
 اعظم گویند و دوم جهانی که از اجسام کل گویند و بهیولی نزد حکما ماده و اصل اگر بنید که چون صورت و عارض شود  
 جسم موجود در دوز و اهل الدنیا هم خبر است که صورت اشیا در آن ظاهر کرده و از اصول و اشیای ثانیه بنید که ملین  
 حقائق اشیا در حکما ماده و اصل اشیا و به بنیاد بیان به او اند که لطف و ادبیت فضل احسان که در بدست  
 لائق است که صورت آه الهیت علت به بنیاد یعنی آدمیت با خلاق است و صورت زیر که صورت شکوفه و زنگار  
 در او اندر است و اندر ساخت لیکن مخی در و نه از حیالات است بدست آوردن دل خوش کردن به لطف گفتار یا به احسان  
 و یا با یاد دیگر چون ذکر اول بدست آوردن مردم مردم خود شد انتقال کردند که دل از روی انتقال است الضد  
 الیه الضد پس فرمود که حکایت سالی نزار در میان پیادگان حاج او فدا بود داعی به نیم در آن سفر است  
 بود اتفاقا در سر و روی یکدیگر افتادیم و باو رفیق و جدا الی برادیم که باو به شینی را شنیدیم که با بعد از گفت  
 بهو العجب پیادگان حاج که چون عرصه شطرنج به سر نذرین میشود نیصه به تر از آن میکردند که بودند و پیادگان  
 حاج چون باو به سر بر نذر و بهتر شد نزارع بالکثر گفت کردن حاج صفت موصوفه محذوف است آن فاضل حاج  
 که از نذر پس حاج بلا خط موصوفه مضامین الیه پیادگان است اسی پیادگان قافله حاج و تواند  
 که صفت بیان باشد به بنیاد افراد پیادگان که هر یک ایشان حج گزارنده بود و در شرح عربی

چنانچه

بجای حاج حاج آورده که جمع حاج مست و نیز وقت احتیاج بیچ گلستان است داعی اجنبی دعا گوایان مرا دست  
 سبقت علیه الرحمة ازین نفس خود را اتفاقا ای بقصد جنگ افتاد و فسق و فسوق نافرمانی خدا تعالی در مقام  
 و بگوئی با یکدیگر جدال بلکه بکسی خصومت کردن کجاوه خلوت و محل عماری شتر عدیل هم شگفتی شک  
 و برابر و قریه و مرتبه و اینها مرد مقابل اوست که در کجاوه دیگر برابر و برابری باشد و در برابر الا فاضل آورد  
 که فرزند گلستان نیست عدیل بسیار کش بود العجب صفت کارش ای عجب کاری نیست فرزند بلوغ چنانچه  
 در اکثر کتب لغت شیخ اوجدی شیرازی که نسخ نموده و آن همه فطرت است که او را فریزه گویند قول ازین  
 بفتح اول مشوب بفرز که فخر فرزند یعنی بلند ای صاحب طریقت عظمی و عظمی طریقت که پایان طریقت است  
 و بالا غلط است پس برندی باز آمدند چون مقوله کجاوه نشین بحال حاجیان چنانچه شیخ علیه الرحمة از کس  
 بنزد پیر شده و دیگر ایشان فرمود و فطرت ازین بگوئی حاجی مردم گزای را به کوی پستین خلق باز آمدند و  
 حاجی از پیشتر است از برای آنکه پیاده خاری خود و بار میبرد که باطل گزیده و گزیده میمانند و کوشش بر  
 پستین گزشتن باز بر پای آورده اند حاجی تو هستی زیر که در تو و صفت کم آید ای برادر بیکار نیست شتر  
 است ای بیکار حاجی شتر است حاصل حکایت آنکه حاجی که زیارت بیت الله و روضه منوره رسول الله صلی الله علیه و آله  
 علیه السلام شرف کرد و از اخلاق و سیر بر شد و چه اخلاق و سیر غیر مناسب حال حاجی است پس سالک را  
 باید که در فعال و احوال مناسب اوست بجا آرد و بر کسب فعال احوال غیر مناسب نشوند و اینها لفظ از  
 هند حکایت میهند و لفظ اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا خانه چنین باز می آید است پس با بد  
 که سخن همین صواب است بگوید و آنچه دانی که نه نیکوست چه است بگوید لفظ از روایت که هر جا که اندازند از  
 و گیر و دانی که گفتن همین بر وزن فعل مشوب به فی مثل گلین مشوب بگل ندان این اشارت به لفظ اندازی  
 انداز نیست که سخن همین صواب است مفعول ندانی سخن مطلق سوال باشد خواه جواب همین صواب است خواه  
 راست و سخن حق مفعول مکه همان سخن است آنچه معنی سوال که نیکوست جواب است صفت آنچه درین جای نقد  
 است و تقدیر کلام چنین است ای جواب او نیکوست مفعول آنچه ای بر سوالی که جواب او نیکو نباشد آن سوال  
 ممکن که سوال برتر نیک نباشد و نخواهد بود پس اینچنین سوال نباید کرد و سوالی که جواب در فکر همین صواب  
 و نیک نباشد مگر آنکه اگر جواب نیک سید آنگوید و الا گوی به تقدیر این عمل تو مثل عمل هند و لفظ انداز است که  
 نامناسب است چون در سبق ذکر تربیت باطن بود و طالبان تربیت تنبیه نمود که دست جمعیت خود و برینا

سخت تربیت و در بیان بی کیفیت نمودن از صبریت سرایت باز نماند و اگر کسی باطن نشویند بخت عقل نشویند  
 اگر نداند باز چشمانی بنزد چنانچه چو کما می بیند دوست را در چشم نه خواست پیشین به طاری رفت که دو اکس  
 به طاری از چشم چار با بیان میکرد و دیده کشید که شکر دست با او برود گفتد بر هیچ تاوانی نیست و اگر این  
 مرد و زن بودی پیشین به طاری نهسته گفتد و ازین سخن آنست که هر که نماند و در اختیار بزرگ فرمان با آنکه دست  
 بر و نیز و یک خسر و مندر بخت مسوب کرد و قطعه نه بر پیش رویش آید و بنده ای که کارهای دنیا را  
 بر بیان آن چه با نده است و نه بر پیشین بکارهای دیر و به طاری و از دی ایلیج الواشی گذانی انصاف و در  
 آورده که به طاری با نفع چنانکه ستور و بی طلبی و در او را بر و برین نیز گویند کاف که دو اکس بر این گفت  
 محمد و من است ای رفت و گفت که دو اکس حکومت و او که سلسله جنگ خصم دست و او را حکم و مراد این  
 قاضی است فاعل گفت و او دست تا و ان ای همان و بدل نیز که تلف کرده این اشارت بهر دهان  
 ست تا از نوده ای شخص بی تجربه و پای ای بی خبر و فقیر و آنکه کار با سه کمین کند خطر ای قادر و من نیست  
 خاصه کار تربیت و سلوک که از عجزه کارهای غلط است بهیچ تانی تمثیل بیت اولی با نده است ای صحت  
 با نده گی دارد کارگاه حریری بر و کان افرین با خان جوان در حکایت سابق بر مردان جد اقبه که پیش  
 طالبان را و او از پیش تمیز نمود که دست بهیچ خود و پیران ناقص نه بنده انتقال فرمود و به پیران  
 کامل و در بیان محکم که تربیت باطن با ناهای افرین که در شاو مثل قرآن است و ایشان مثل کو شب آنچه  
 حکایت یک نیز بزرگان آید پسری و فانی یافت پسید نش که صندوق تیرش چه نویسم گفت آیت  
 کتاب مجید را و غرت و شرف پیش از آنست که در نماند چنین جایان و مشتق که بر بزرگارسه سوره کرد و  
 خلافت بر و کرد و سگان ایشان شد اگر از غرورت چیزی آید سندان و و بیت کفایت است قطعه  
 آه هرگاه که سبزه درستان به بیداری چه خوش شدی دل من به بگزای دوست تا بوقت بهار سبزه  
 سبزه و میدد از گل من به ایام که دام که در داغ بیان پیش از آنست که بر بزرگاری عید پیش از آنست  
 هر که این دو بیت از زبان میت است چه خوش شدی دل من ای افسوس هر وقت که سبزه درستان  
 بیداری چه خوش بودی دل من برای آنکه تماشا خواهم کرد و گلگشت خواهم نمود گل بلکه کاف فارسی  
 کنایت از قبرست و میدد بهر گل من اسی تماشا نمایان مدغون بی و بر گل شان سبزه و میدد بهیچ که  
 خود را از تماشا بی باز دارد و بهر از غر افانی پندارید چون در زمان اکثر که از مردان حقیقت

جان

و جهالان به بیفت دستار شایخ بر سر بسته و بر صلاهی شایخ نشسته طالبان صداقت و مردان و انانی را بنحو و صلاهی  
دریغ بست نهند تا آنکه تمام عمرشان برباد و بیهوده بجای نایسانند چون صد اقسام طلب شوق را دوست قیامت شمر  
و حصول آنکی و فتح و حال بی تنهای پس شایخ علیه السلام بران نادانایان و جهالان تنبیه نمود و بفرمود که ای کبریا  
هر یکی آه برای این متولد که فردا برباد تو باشد و تو سر ساری بیری و از بیجا ستایر او خبر نوی که بزرگترین  
حسرت آه پس از این چنین مردم را باید که طالبان حق و مردان مطلق را بنحو راه نهند و عمر ایشان ضایع کنند  
که ایشان چنین صدق مطلب و رقیقت بهتر از میان جاهل باشند و کما یستطیعون یا سائر کی از خداوند  
نسبت گذر که که بند را دوست مای پسند و تقویت هر یک و گفت ای پسر عجب تو چو مخلوقی را را سیر حکم تو کردانند  
و ترا بر و ستی فضیلت نهاد و شکر نسبت حق تعالی بجا آورد و چندین جفا بروی روا دارند نباید که فردا برباد  
باشد و تو سر ساری بیری ای پسر است بر بندگی که شکر بسیار به جوش کن و دلش نیاز به او را  
بد و در هر یک که از تو بگذر دستاوردی و در هر یک که از تو بگذر ناپسند است از تو بزرگتر خداوند ای خواجه  
ارسلان و آغوش ده و مانده خود کن و فراموش مکن که ای پسر است نعمت خدا تعالی ای نعمت فضیلت چه  
تا درست که تر اندر سستی و بند و در خست از بندگی به از تو باشد بسبب فرمانبرداری که از کجا پانچ  
فضل بر و بزرگتر از تو باشد آخر بقدرت آفریننده که آفریننده را در تصرف بافرینش خویش موافقت  
چنانچه آفریننده خویش آفریننده را در و در اینچنین که قرار سازد که چنانکه این حکم خود و چشم که بند  
سینکته بزرگ تر خداوند که ازین چشم خواهر بسیار از لایان غلامان آغوش باغین مضموم و او محمول بند  
فرمان ده خود آه ای خداوند خود که بزرگ و تعالی باشد فراموش مکن که ازین چشم که بندگی با نیرین  
خواهد بود و در هر یک که از تو بگذر و بر بی آرم علیه السلام که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که  
بند و صاحب زود برفت و خداوند فاسق را از تو بگذر و در هر یک که از تو بگذر و در هر یک که از تو بگذر و در هر یک که از تو بگذر  
یکم که نیست بود و در شمار بند آزاد و خواهر و در هر یک که از تو بگذر و در هر یک که از تو بگذر و در هر یک که از تو بگذر  
و فاسق عکس آن طوطی فرمانبردار که از تو بگذر و در هر یک که از تو بگذر و در هر یک که از تو بگذر و در هر یک که از تو بگذر  
فشیخت بیوایی روز شمار و در قیامت آزاد ای غلام از تو بگذر و در هر یک که از تو بگذر و در هر یک که از تو بگذر و در هر یک که از تو بگذر  
چون بعضی عالمان مطالعه کتب اهل عرفان عالم علم معرفت شوند و خود را عارف نهند و بر سر ترقی  
نشینند و از ارشاد آغاز کنند و چون سرانجام میرسد که پیاسه و نفسانی و فطرت شیطان



چاره جز آن ندیدیم که فرست و سلاح و جاسوس را که در میان بسلامت بر دیم ایست بکارهای گران مردکانه  
 فرست ده که شیر شتره و در آن روز بر خیم کنند و چون اگر چه قوی بال و پلتن باشد به جنگ و شمش از بول بکسل بپوش  
 بهر پیش مصافحه از موده معلوم است به چنانکه سنان شتره به پیشین داشته اند لفظاً و قافیه را استخوان محاذ  
 است چنانچه رسم ایشان است نون نه هر که برای نفی تمام مضمون بیت است بیفیه چنین نیست که هر که برای  
 شگافی و نادر کار است به تیر و پشون خاکند و بر و زحمت بگ آوران نادر دپار بکار با س گران بکنجاها سے  
 عقلمیم مردکار وید و جنگ از موده که شیر شتره از غصه مردکار وید است شتره بالفتح شگافین و پر قوت  
 و بسیار از و این لفظ به غیر شتره و بگ بر سر دیگر نیامده لیکن در کشف گفته که درنده ایست غالب تر از شتر  
 بال بسته باز و پلتن ز و آتشین و شمش مصاف ایست پیوند است امی در جنگ و شمس پیوند از آواز بول بکسل  
 پیوند است پیوند اعضا سے آن مصاف بالضم صا و الهله الحرب کذا فی الشرح العربی و دانشمند عالم تعلیم گفته  
 چون از بیابان تربیت ظاهر و باطن فارغ شد و از تنبیه پیران و مریدان است فراغ یافت انتقال کرد  
 به خدمت فکر که نیک از جلال او صاف پیران و شش الف صفات مریدان است و آن عبارت از تیر و پشون  
 بیست ترک اخراج و دنیاوی پس فرمود حکایت تو که زاده را دیدیم بر سر کوه پرورشیده و باوریش بچه  
 بناطه و پیوسته که صندوق تربیت پدرم بگین است و کتاب بگین و فرشتش رخام انداخته و شمش فیروزه  
 در و ساخته کوه پرورشیده چه ماند که شسته و سوزانده و شسته خاک پیران پاشیده در و شمش بچه پشیده  
 گفت خاموشش تا قدرت از زیر این سنگهای گران بر خود بچینیده باشد که پدرم به بهشت رسیده بود دیگر پدر  
 نشسته مقرر است که اهل دولت بر تیر و بالناچ کنگر و سنگ نقش در و بکار بر بند و بدان فخر کنند  
 و انداز تو که زاده بر قبر پدر بود وقف این گران باور وایش بناطه و پیوسته بناطه مباحثه و وق تربیت  
 تو ندیده که بالای میت میسازند و کتابه بالک نوشتن و در فارسی آنرا گویند که در کاخ یا جامه کلام الله یا جز  
 آن بخود و بچ و پیچ و سبز نویسند و دیوار عمارت قریب متقن کنند کذا فی الکشف و در شرح عربیت  
 کتابت بگین امی کتب علیه الخط الملون انتی رخام بالضم سنگ سفید و در دست رخام بالضم سنگ مس  
 و قیل سنگ مرمر چه ماند اسه شایه است سنگهای گران که تو ندیده تربیت باشد که پدرم به بهشت رسیده بود که  
 در حدیث است که فقرای امت بن پیش از انقیاد در بهشت روز نصف روز یک پانزده سال دنیا باشد چه روز  
 آخرت بهر سال است و نصف روز پانزده سال کذا فی بعض الشروح و در خبر است که موت الفقرا و راحت

و موت الاغلیام صرعه در ویشی پیوسته نداشتند که بجز است بکار از دست و کمر که بر سر و روی باره بره اسوده  
 کند بقدردان سپاست مرد ویش که با برستم خانه کشیده بدر مرگ جهان که سبکها آید و آنکه در دست آسایش  
 و آسایشی نیست به مردنش زمین به شک نیست که دشوار آید به همه حال اسیری که زنده است بر برده بهتر  
 از حال رابیری که گرفتار آید به موت الفقرا می نماند یعنی مردن خوشحالی در ویشان است و مردن تو نگران  
 افسوس است و گفته اند که موت چهار قسم است موت بالامیر و موت العلماء و موت الاغلیام و موت الفقرا و  
 الاول فتنه و ثانی ظلمه و الثالث صرعه و الرابع راحه کذا فی شرح العربی در ویشان این حالت راست فقیر و  
 حسرت نمی ست خود که بر سر نهال و در خبر است که بخی الخفقون و ملک الشفقون مرگ پدر همانا که سبک آید ای  
 آسانه خوشحالی قبول مرگ کند تا از صوب فقر و سختی فقر بر دشمن نیست که دشوار آید بر که ترک تنعم  
 سخت تر است بر محرم پس مرگ او دشوار باشد به حال این بیت تمثیل مضمون اسبق است که گرفتار  
 آید ای اسیر شود چون باعث اعراض دنیاوی و طایفه است از آرزو جسمانی و ای نفس و ادعای اوست  
 آنکه از کار و بخت است نفس پس فرمود حکایت بزرگس را دیدم در شیشه این حدیث که اعدای خود را  
 شک التی بین چندیک گفت یک آنکه بر و شیشه که باوست احسان کنی و دوست گردی و نفس که خندان  
 باوست ملاطفت پیش کنی و حالش آید فرمود هر شیشه خوی شود او سبک بود و هر که  
 و گزیند و جو بهام میوفد چو بسا دیده مراد بر که بر آری مطیع امر شود و در خلاف نفس که فرمان دهد و یافت مراد  
 پرسیدم سوال کردم و در شیشه این حدیث ای بسبب تفصیل او بر دشمنان و دیگران است اعدای تنم تفصیل  
 از عدو بافتی تنم کردن بر کسی عدو با نفع و قسم دال و تشدید او دشمن جمع و منفرد آید و در ذکر و نوشت  
 استحالی یافته و از نفس نفس اماره مراد است نه نفس مطهره حاصل آنکه ستمکار ترین تو نفس اماره است  
 چنان نفسی که در میان دو پهلوی است فاعل گفت بزرگ است فرشته خوسه شود ای سیر در ملکوت  
 نماید پیوند اشباح بقید است ای از آن سیر باز ماند چاه و با نفع خیر نکند و نماند و دل سنگ و کلون  
 هر که آید زیر که ایشان بنده است نگران دهد که شود و در بعضی نسیم بجای فرمان دهد گردن کشد آوری  
 دین فاعل است چون در سبق حدیث موت الفقرا آید بیان نمود و غلبه یار امید راحت مرگ انقطاع پذیرفت  
 و شرابی آخرت استیلا گرفت راه نجات ایشان بدین حکایت باز نمود و رنگ ناامیدی از آینه  
 دلشان بزد و دو خستم حکایت بدین بیت فرمود بیت توانگر او دل و دست کامرانت هست



وقت کند که از آن نفع و وقت است ای وقت نیست و نذر زمانی و غیر هم نذر با نفع و ذوال مجرمه و غیره  
واجب گردانیدن چنانچه روز و صدقه پس اگر فوت شود و حادث گردد و قضای آن لازم حافی بچشم  
استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب و غیره و زمانی باریکه از کوفه با نفع بخشش از مال  
که در راه خدا صرف کنند و پاک کردن و بیج نمودن فطرت صدقه و غیره فطر که نصف صلاح از کتب م  
و اگر دست و صیاع از جو و زبیب اعتاق آزاد کردن بهر بهر با نفع است از روی محبت و دوستان به تحفه  
فرستادن و چهارپایه و دیگر بکعبه معظمه بر نذر تا قربان کنند و قربانی با نفهم حیوانی که در اقتصاد کنند  
و بدان تقرب بچند از خدا تعالی دولت کنایه از حسنات مذکوره و در کعبت عبارت از قلت نماز است  
بصد پریشانی اسلحه و فقره روزی اگر قوت بود دست و اگر قوت نبود تو انکاران را به همیشه شود که مالی  
فرستاده و از دو جامه پاک میوه و دل فراغ قوت طاعت و در تقیه لطیف است که میراست از سر و  
چو قوت آید و از دست می چرم و از پاسه شکسته و سیر و از دست گرسنه چرم خیز قطعه  
شب پراننده خند بیدار بود و جبهه بادادش و مور گرد آور و بلبستان و مافراحت بود  
از ستایش آنکه مال فرنگی دارند آه علت بهر می شود و هر که از تر و حدیث گذران لقمه لطیف پاک و  
حلال چو قوت آید از قوت عبادت و جبهه بادادش و طیفه و قوت شین راجع بآنکه تا فریاد است  
گرد آور و در مورست پس حاصل نیت آنکه بهر محبت و چو قوت جمعیت دل است و سرانجام با قافه نه چوید  
و جمعیت در تنگدستی صورت نه بند و یکسره تحمیل عشا بهر دیگر که نقطه عشا نشسته بر گزاین بدان که  
ماند بهر عشا و نذر نیت بهر شغل بهر پراننده روزی پراننده دل بهر پس عبادت اینان قبول نذر  
که حج اند و حاضر نه پریشان و پراننده خاطر اسباب محبت ساخته و باوراد عبادت پر و اخذ عرب گوید  
اعوذ بالله من الفقر الکب و محاوره من لا یحیب و در خبر است سوا الوعد فی الدارین فراغت که  
فراغت عبادت جمعیت طاعت عشا با که والد با نگاه و نماز حقن تحمیل عشا ای نیت نماز حقن بسته  
که و اولت نباشد عشا با نفع نور و شام دیگر می نقطه عشا نشسته ای نقطه طعام شام نشسته که با آید و آن مرد  
مفلس است این اشارت دیگری بدان اشارت می جمع اندای جمعیت خاطر اند حاضر که حضور دل  
دارند و عبادت آور و در و ناکه روز خوانده باشند الکب با نفهم و کسوف و آشدید با می اسمی صل  
از کباب است که افعال لازم است الا کباب بر و س که انقادان و نذر و بیضه الکباب متعدد است



بگرمی دم دعوی فقر در باطن سبح ای ازین بنی از آشنای حق تو نشسته زاری ازین بنی است تسبیح اول  
 دوم و یا مجهول آمده شدن و قصد کردن وقت تسبیح ای وقت قصد کردن بسوسه دوست و حقیقت بعد از  
 مرگ روسته طبع از خلق است طبع از خلق بر دارد و شود تسبیح بر دست تسبیح برای قبول خلق روسته  
 بیوقت باز آمدن فقرش بجز آنکه انجا ما کما و الفقر ان کیون که فقر او نشانی از وجود دولت بر نه بود و شعیان یاد از خلایق  
 گرفتاری کو شعیان و انبای جنس مارا بر نه ایشان که سباز وید علیا بید غفلتی چه ماندن بنی که از حق اجل و معلی و حکم  
 تشویش ازین اهل بهشت خبر میدهند و اولی که هم از حق معلوم نمایدانی که تشویش کفایت از دولت خفایا محروم است  
 و ملک فراغت زیر نگین زینتی معلوم نیست تشنگان را نماید از خواب نه بر نه ملک که همیشه تشنه آب به  
 کمال فقر ان کیون که فقر ازین نزدیک فقر اضطراری که فقر شود یعنی بجز فقر که در او سبب فقر است  
 بجناب آملی من بدو در صفت عسکرم در از قیامت او کما که بیک کلمات کفر میگردد و در حدیث قدسی است  
 من لم یصبر علی بلائ منی الا انکر علی نعمائی و من لم یرض بقضائی غلب علی راسوائی و نشاید آه اسے  
 بدو است و نعمت انخیر است تسبیح بیرون نمی شود مثل و اون لباس بر بر نه و خلاصی اسیری انبای جنس مارا  
 ای فقر او در ایشان علیا بضم عین موزن اعلی و تخمین غفلت بالضم موزن غفلت بدینا اسے دست بلند تر  
 که دست سبب باشد و بدین غفلت اسے دست است ترک دست گداز باشد چه ماند اسے چه باشد بهشت ارومیان  
 ایشان فرق بسیار است چنانچه در حدیث آورده است الی علیا خیر من الی علیا حکم تشویش قرآن مجید  
 او یک تسبیح بهشتیان آنست که ایشان را رزق معلوم باشد هر وقت یک از هر نعمت خوازش کنند بیاید  
 کفایت بافتن روسته عفاف بافتن پارسا اسے از دولت عفاف محروم است اسے پارسائی از روسته  
 بود و نیاید از سر برام و شبهه بر چه دست آید بجز در فراغت نیست بلکه فراغت رزق معلوم رزق  
 که رفاه افتاده باشد و این بجز دولت را غیر نیست تشنگان را بیا ن بیان عدم فقر است  
 ای تشنگان را از خواب نه چشم آب می نمایند پس هر چه خبر در از خواب بر آید تا که بر نشانی شب بر و زار  
 و فیض انحال خواب نکند و تخمین است حال مفلس و در ویش حریف بر کجاست دیده و سبب چشمید  
 سینه خود را بشیر و کارها مخوف در اندازد و بوالق آن نه بر نه در از عفت و ان نهرا سد و حلال از حرام  
 نشاند قطعی سکه را اگر کلاه نمی برسد آید چه نشا و سبب بر چه بدین استخوان است  
 کار نقش دو کس بر ووش دارند به لیم تسبیح چند از کلاه ان است و بدین چشمید مفلس و

حاله

قلاش شسته و بختین کارهای خوف ای کارهای خوفناک مثل درودی و اخذ مالی غیر مجرب و اوق اسے  
 آن سختی کار با سے مخوف پر بنیز گنسنده و ارام حلال نشناسدای از فرق حلال و حرام نه پر بنیز در شادو سے  
 بر جوده اسے از غایت حرص امتیاز کم گنسندهش بافتح برداشتن جنازه یا مرد یا نیم مرد بر چهار پای  
 لیکن نه گنس تخمیل لایم الطبع پندار و آه و مقررست که خوان از چوب بقدر چهار پا سے میا زند و روی بقیتمای  
 پر از طعام قسم قسم نمند و دو کس برداشته بر بندهش مشابست تمام دارد و لیکن الطبع ای بر طبعی را امتیازش  
 و نه ان نماز ادا صاحب دولت بعین غنایت حق لمخوط است و بحلال از ارام محفوظ من همانا تقریر سخن باورم  
 و بر مان در میان اودم انصاف از توقع وارم که هرگز دیدی تو اگر دوست دعا بر کتف بسته یا پنبه واسے  
 در زندان نشسته یا مرده معصومی و دیده یا کفی از معصوم بریده الا بعلت درستی لمخوط از اسبابی یعنی بگوشه  
 چشم نگریستن بعین غنایت آه بچشم مردمانی حق ویده شده اند یعنی خدا تعالی صاحب دولت چشم نمائند  
 ویده و بحلال از ارام محفوظ ای بسبب حصول حلال از ارام نگه داشته اند ای قکب ارام نشوید پس راوه  
 کرد و شیخ علیه الرحمة بیان مضرات فقر و طلب انصاف و اعتراف از مدعی پس گفت همانا آه انصاف  
 داد و اول در استی کردن بر مان در میان نیاردم عطف فقیر بر این سخن بگویم و دعا باز است فریب  
 ست و باز سے و طلب دست دهای دست بسبب دعا کتف بافتح و دوست پس پشت بستن و نجبا  
 مقصود یعنی پشت ست پرده معصومی پاکدانی و پر بنیز گاری پرده معصومی و دیده ای معصومی که  
 داده معصوم پاکد و رنج از دست ای بند و بسبب الاستشنا از مورد مذکور است از این جهت تو اگر توقع نیارده  
 الا بسبب فقر و افلاس شیر مردان را بکفر و درت و رقبه گرفته اند و کعبه باسفت و تحمل ست که و روئیست  
 نفس اماوه مراو سے جوید چون قوت احساس نباشد بعصیان قیلا کرد که لطن و فرج تو اما نماندنی و در  
 فرزند از یک نیم اندام که این کی بر جاست آن دیگری بر جاست بحکم ضرورت ای نسبت احتیاج فقر و  
 سخت رقبه بافتح سوراخ و غاری که در کوه باشد و سوراخ کردن کعب بافتح شالنگ کعبهای سفید شینے  
 شیر مردان بسبب فقر احتیاج چنانچه مردم رقبه زده داخل شده اند و رقبه آنها را گرفته اند و کعبها باسفت  
 از ان رقبه خارج ساخته یا سیمای بود که در فلان کوه کعبه سوراخ کرده و کعبه انداخته باشند و روئیست  
 بیای غاری و درویشی مراد از روی زان احوال بن نه استن مرد و پارسائی شدن قوت حصان یعنی زان کردن  
 یا قوت پارسائی بن بعصیان اگر دانید بن ست لطن شکم فسیح آلت از یک شکم اندام سه زاوه

شیخ محمد تاجان  
 از یک چشم اندازین کی بر جاست ای حکیم از لحاظ است آن دیگر ریاست ای استاده است تفسیرم که در وقت  
 بر حدیثی یا مثنوی بگویند با آنکه جای شکر ساری بود و بی شک ساری گفت ای سلمان ز ندامت که زن کنی و غفلت  
 ندارم که صبر کنم لایسبانی فی الاسلام حدیث فقیهین مرد و فرخو استند پس در حدیث و غفلت تردید می باشد  
 فاعل حدیثی یا مثنوی بی شک ساری ای مستحق رجم بود اگر گفته شود که این درویش غریب بود و چنانچه  
 از کلام معلوم میشود و بر غریب رجم نیست پس چگونه مستحق رجم گردید جواب گویم که جائز است که مر آن درویش  
 در شب دیگر بوده باشد اگر مسلم بودیم که در آن وقت او اطمینان و موافقه زن نمی نمود لیکن جائز است که  
 در زمان ماضی تساهل بوده باشد پس مستحق رجم گردید و قول فقهاء را رجم غریب پس مطلق بل لغیب الاصلی  
 که انداخته اند و شیخ العربی که صبر کنم بزرگ جمیع صبر کنم لایسبانی فی الاسلام لایسبانی بفتح الراء  
 الیه بان از واده معلوم و ترک خوردن گوشت و ترک نکاح و اعتزال کلیه از زنان و چندی نمودن است  
 اشیاء افعال را آنحضرت صلی الله علیه و سلم منع فرموده است که در دین اسلام ممنوع است معلوم است  
 که بهایز چنان صبر جمیع نموده است یا از نگاه خود را خفی نموده باشد پس این درویش غافل خود می آرد  
 میگوید ز ندامت که زن کنم و طاعت ندارم که صبر کنم جمیع ناکردن باقی ماند خفی نموده شدن  
 و آن در اسلام ممنوع است چنانچه مولانا می روی رحمه الله تعالی فرموده است پس مکن خود را خفی از  
 شود و زانکه و غضب است شریف و اگر چه در اصل واجب سکون و جمعیت در آن که خواجہ زریست یکی  
 آنکه هر شب شنیده و برگزیده و هر روز جوانی از سر که صبح تا بان را از صحبت است و دست دل و سر و فرقه آنرا  
 پای از خجالت در گل عیبت بخون غریزان فرورده چنگ بد سر انگشتها کرده عذاب رنگ  
 و واجب سکون ای سبب های آرام و جمعیت درون تفسیری خطوط جوانی بعد از آن رسد و آنرا کند  
 بدان حکم که صبح تا بان را از صحنی است صباحت حسن دست بردل نهادن عبارت از جود و حسرت است  
 پای در گل کنده از رنگ زلال شد نیست بخون غریزان این بیت صفت صفت یعنی آن حکم که رنگشان  
 خود را سرخ کرده است بزرگ چنانچه بخون عاشقان دست برده و سرخ کرده است محال است که با حسن  
 طاعت او گردنهای گرد و یا قصه تنهایی کند فرود یک جور بشتی برود و یار کرده که انقاس کند بر تنان نیامی  
 من کان بین بدید طلب ما شستی بعینه دلک عن جیم افغانده و راجع بصرف تباہی ای زنا فاعل گرد و کند  
 خواهد است این عبارت و نام شهر از کرستان و تبرکات نیا بدان منسوب است جمیع هر دو منی است این بیت

که دلی حوربسته آن نیا در صرع اول یعنی غارت و در صرع ثانی خوابان که سوسب بنمایانند حاصل بیت آنکه  
 هر که عاشق صاحب جمالی است مایل به صاحب جمال ادنی نخواهد بود مستقر است که حسن حوربسته زیاده از  
 حسن تبارن نیامنی است پس حور عبارت از وجه جمیده است جمیده و تبارن نیامنی غیر آنست که تو چه تراجم باشد  
 من موصولات کان تامله بین بدید ای پیش او ضمیر بدید راجع بین است طب فاعل کان و جمله فعلیه موصوفه  
 و موصوله مرفوع الحلق است بنابر آنکه مبتداست ماموصله یا یعنی وقت آشتی فعل ماضی از اشتها بمنتهی آرزو کرد  
 و ضمیر فاعل که در وی مستتر است راجع بین معنی مصراع آنکه سیکه باشد پیش او طب اسی خرمای می تران طب  
 که آرزو کرده است آنکس با هر وقتی که آرزو کرده است بعد فعل مضارع از بند یعنی بے نیاز کردن و ضمیر بار  
 راجع بین ذوالک مرفوع الحلق است بنابر آنکه فاعل یعنی است و اشارت بسوسه طب است و این خبر  
 مبتداست سخن جرم جرم و متعلق یعنی و جرم یعنی زدن بسنگ مضارع است بسوی عنایه و عنایه قید  
 جمع عنقه و فهم اول بمنتهی خوشه آنکه درماد خوشه ای طب است یعنی بے نیاز گرداند آنرا طب از سنگ  
 زدن خوشه است و حاصل شد آنکه سیکه نیز و یک وزن صاحب جمال است که هر وقتیکه خواهد بود و جماع

کنند آرزو نیکند بسود و جماع حرام اغلب تمییدستان درین عصمت بعصیت الذنوبه و از گرسنگان نان  
 امانید فرو چون سگ درنده گوشت یافت نرسد به کین مستصر صلیح است یا خرد جمال نه چار یا ستوران  
 بعلمت درویش درین زمانه افتاده اند و عرض گرای بباور زشت نای بر باد داده است طیت پاکر سنگی

قوت پرنیز نماند افلاس عیان از کف تقوی بستاند به اغلب معنی اکثر تمییدستان مفلسان آلایند  
 ای آلوده کنند و گرسنگان آن ای غایت گرسنگی خود در هر سر گرسنگان دیگر نمایند و قوت لایوت  
 ایشان بر بانی بیک درنده کنایت از شخصی که از غایت گرسنگی مثل سگ درنده باشد راجع کنایت  
 از هلال خرد جمال عبارت از حرام ای چو قد معنی بسیار ستوران پاکد انسان و پرنیز گاران عرض بالکسر  
 بسخنه ناموس گرامی معنی بزرگ صفت او زشت نامی عیان از کف بستن غالب آمدن چون شیخ  
 علیه الرحمه دلائل قضیات غنا بر فقر و کرده از استدلال مدعی جواب داده الزام مدعی حاصل شد را با  
 مدعی منصف نمیشود و زبان دراز کرده است غنا آغاز نهاد چنانچه میفرماید چنانچه که شن این سخن چشم

عیان طاعت درویش از دست تحمل رفت و تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت و دریدن  
 و حاجت جهشاند و برین دو ایند و گفت چندان بسا آنکه که در وصف ایشان بگوید و

و غنای پریشان بخشنده که دم قصور کند که تر یا کند یا کلید خزان از رازق هسته مشکب و خوش و در موجب آلود  
مستقل مال و نعمت و عطش جباه و ثروت که گویند الا بسفا هست و نظر کنند الا بکراست علمدار ابرگدانی  
نسوب کنند و فقر را بی سرو پای طعنه زنند و بخت مالیکه دارند و بغیر و جاسه که پندارند بر تر از بهر نشینند  
و خود را بهتر از بهر بینند و آن سر دارند که بکس فرو دارند و نه آن دل دارند که دل کسی نکند از بهر از قول  
حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و نعمت بیش بصورت تو نگرست و سببش و رویش و سر و  
کر سبب نه بر بال کند بر حکیم چون خورشید شمار اگر کا و غیر است نه حالی بیای قبول یعنی و فکیر که این سخن نکر  
عنان از دست یعنی بی اختیار شدن محل ای برداشت شنیدن سخن من تیغ زبان فصاحت خوشگوس  
و قاضی سخت مغرور و بی شرمه فصاحت ای فصاحت را در وقاحت آورده و بهالت به بالفهم در چرخ  
علا کردن ای سخت گوشتیدن در کاری تریاتی با لکس غنایت معروف که آن تریاتی فاروق و تریاتی گویند  
و بیاد فاروق پند خردمند از رازق جمع زرق یعنی روزی و نصیب مستی بالفهم جامع قلیل و سبب اعتبار  
مشکب بزرگی کننده ای فی زعمه که از همه کس بزرگ دانند مغرور و مغرور داده شده ای دیگران از مصاحبان  
خوشامد گویند و دهند و بزرگ نمایند و محب خود کننده ای خود بعد خود نمودن ایشان غرور و روز و  
و خود را از همه برتر دانند و مغرور گیرنده دارند ای از صحبت فقیران و سیکدان میسر گیرند مستقل مال  
و نعمت ای در این متعطلش ای تشنه و در بعضی فحیه مفتن واقع است مفتن از افتد است یعنی و تشنه  
افتاد و مفتن جباه آن در فیه جباه و ثروت بسیار مال ای غنا شایسته بالفهم خیر و بی و سبب  
نمودن نظر کنند در مردم بی سرو پای برینه بودن سر الفتح میل و خواش سر فرو آوردن تو اضع کردن  
و بی یعنی قصد دل تنگ داشتن بینه رضامند نمودن تو نگرست ای تو نگر بدولت فانی دنیا در ویش  
ای فلس از دولت باقی که طاعت است سبب نه حکمت و عظیم حکیم صاحب علم و حکمت کون خسر  
سخنه نامو ان و احمق کا و غیر کنایت از شخص دولت زای و از خود پیدا کنند و دولت کا و غیر این  
قول بنابر عظم بعضی است که گویند غیر سرگین کا و بحر مسیت و در دار الا فضل آورده که غیر گویند  
و خسته است و در ریاد این صحنه اوست قیل چشمه ایست در دریا که بر میچشد و کف بر سر آب سے آید  
و گویند سرگین: ایست و از اخلاقی معلوم میشود که از گاو درست را آهویی شکست چه چاره که گاو نرگز  
سر و برگ غیر بار آورده و هم قیل باقی قیل از حکم و در حقائق الاشیاء گفته میدان او کو بهر است

و از خزان رنگ بچکد و بگوید این آن اشوب است و نوعی از لادن گنبد خدمت اینان را و اما اگر خداوند  
 کرم اندکست غلط گفته که بنده درم اندر چنانکه که بر آید و میسبارند و چشند اندکیتان و بر سر  
 است طاعت سوار اند و میزاند و قدس بهر خدا نهند و درمی بسن وادی نهند بانی به شقت فراهم آید  
 و بخت نکند دارند و بخت نکند دارند چنانچه گفته اند سیم خیل وقتی از خاک بر آید و وقتی در خاک در آید  
 برنج و سی کیسه نیستی درست آرد و هر گس آید و برنج و سی برادر و گنبد سیم بر خیل خداوندان نیست  
 و قوت نیافتن الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نمند کریم و بخشیش بیکسان نماید محک و اندک از حد است  
 و گدایشانند که مسک کیست است طاعت توانستن و توانائی ای تو نگردد و در حق حقیقت قدرت که  
 با و فعل شود و هر سلامت اسباب آلات و جوارح و صحبت تکلیف اطلاق کنند و در او راه نیز در تضرع آورده  
 که آن عرفی که خداوند تعالی در جودان پیدا کرده که بان افعال اختیار میکنند و چه بر آنند که آن برای آدا  
 فعل شرط است نه علت چنانچه در شرح عقاید است من بالفتح و تشدید فون نیست وادی نهند و غافلند از  
 قول باری تعالی و لا تطلوا احد قانم بالسن و الا وادی نیست بالفتح و تشدید سین گرسنگی کینگی و بخیلی محک بالکسر  
 سنگه که بدان امتحان عیار زکند مسک کیست ای بخیل کیست پس گدای محک کریم و بخیل است گفتا که  
 بخت است آن میگویم که تعلقان غنیست بر در دارند و غلطان شد بد بر گارند تا بار غرزان نهند و دست  
 بر سینه صاحب تیزان نهند و گویند کسی در سر ای نیست گنم تعلت آنکه از دست متعلقان بجان سینه اند  
 رفته که بایان به خان آمده و محال عقل است که اگر یک بیابان در شود و چشم که ایان بر شود و سیم و بخیل  
 طمع نیست دنیا بدتر شود و چنانچه چاه بشنم به حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شرب وادی از جوش که ایان  
 بیچاره شدی و جامه بر خود پاره کرد و سینه چنانچه در طبایات آمده است و درین منکر تا در آن چشم باز  
 کرد و دست که ایان توان کرد و توانی به صلیف صفت مشبه از غف مبغی در شسته نمودن متعلقان غنیست  
 در بایان درشت غلیظ شرب و درشت و بد خوشید سخت و بخیل بار غرزان نهند ای راه زرگان و دور لیشان  
 نهند دست بر سینه نهادن و در کردن از دخول صاحب تیز صاحب عقل و علم آنرا که عقل آه علت  
 بحقیقت راست گفته باشد عقل ای اختیار اهل و انا اهل بهت کرم تدبیر و راه حصول ثواب آخرت  
 پرده دارد و ربان چون مدعی کلام خود در دست اغنیاء و درینجا رسانید و بعضی کلام او ظاهر لغزش بود  
 و بعضی محتاج بیان شیخ علیه الرحمة از جواب بعضی ساقط ماند متعرض بدین بعضی گفتم بعد از آنکه

شرح گفتار من  
 در زبان شنیده و در کلمات شنیده بعد از آن نموده اند از دست متوفیان آه متوفیان سوا لیان قریه پاره کاغذ  
 که بر آن التماس و پند بجان آمدن و محال عقل است این جمله عالییه است از حال آنکه اگر گریه بیایان  
 نرشد و چشم گدایان نپوشد و محال عقل است پس ایشان مدلمان بر درگمارند فاعل نشود دیده اهل طبع است  
 نعمت و نیاز و و حکم جامه بر خود پاره کردن کنایت از اندام کمال عجز است طلیعات نام کتابی است و در  
 شرح عربی بجای طلیعات مطالب آورده لطائف درین منکاس امیدوار از من مشتو و اگر آن هم  
 امیدوار نشوند خطاب بگدائی است ای درین امیدوار مشتو دیگران امیدوار نشوند زیرا که از دست گدایان  
 نتوان کرد ثوابی چه ثواب آفت است که شخصی بر ضا و خوشی چیزی بسائل برای خدا بدو قسیمی که سالکان  
 بی رضای آواز وی چیزی بگوید ثواب بر آن مستحق نیست درین امر حجت خدای تعالی منقوض است گفت  
 این بر حال ایشان حست میسر گفتم نیز بر حال ایشان حست میجوژی مادرین گفتار و دیگر گرفتار بر بندگی  
 بر اندی در دفع آن بگویند میسر و با شاهی که بخواندی بفزین بوشید می تالقد کیسه هست همه در باخت و  
 پیر حجت بینه بینداخت قطعه را آن تاسپه ننگی از حمله صبح ده گور از این محال است حاکمیت  
 دین در معرفت که سخندان هیچ گونه بردارک و اسرار و کس در حاکمیت است بر حال ایشان  
 حست می بر منیر که مالی دارند ثواب نیز نرسد بفتح با و ذوال بهر پیاده شطرنج که بر اندی ای در بساط  
 بر اندی شاه شاه شطرنج و آنچه نیست که مهر رخ را متغایدا و شاه آورده سینه و درین امر شاه را  
 نه نیست است و آنرا شاه گویند پس حریف مهره فزین را گویند که پهلوی شاه را بر داشته حامل میان شاه  
 و رخ نمند درین کا با و شاه بر طوف شود پس حاصل آنکه هر گاه که برین غالب آمد کس بر وی غلبه  
 کرد و کیسه هست هست جبهه تر کش جبهه بینه اخت ای سخن که در دل او بود و حجت می آورد و هر پنج  
 کرد آن کاتبه بینه است سپهر افکندن عاقر آمدن فصیح بفتح کشاده سخن و در شت زبان بردن مبالغه مستعار  
 ای زیاده گوئی و کثرت کلام که عاریت دارد آه هیچ کلام مقفی و سخن یافته گفتن هیچ گوی ای کلام مقفی گو  
 و موزون گوئی بر و سلاح دارد آه این مثال سخن و آن موزون گوئی و بدین و بهر حجت نیست که بر و  
 قاعه سلاح دارد و سپاه جنگی ندارد که سکه دین دارد و اهل معرفت است چنانچه شیخ علییه الرحمه و بیاضیه و  
 منافقه شک نیاید و سامان گفتگوی او تمام نشود و عاقبتش الامر و لیلیش نماز و لیلیش کرد و دست است  
 و از آنکه در وجه گفتار آن از دست جبابان است چون لیل از خصم فروماند سلسله دست بجهان است

بجای

چون آفرید تراش که محبت با پسرش نیاید بختش برنجاست که کنن نم نشسته لارحناک دشنام داد و سقش  
 کشته گریه و درین خندانش شکسته قطعه او درین دهن در افتاده و خلق از پی ما دو ان و خندان  
 انگشت نجیب جهانی بود از گفت و شنید باید بدانند دلیل سخن که برای اثبات مدعی آرد دلیل معنی خوا  
 حفظ کرد از آنجا که دست بقدر نیمة فخر اول سنت راه و روش و سیرت بت تراش آرد بدربار ابراهیم خلیل الله  
 لیس نم نشسته لارحناک اگر بازیابی از محبت کردن با من بر آینه تر است بگویم که این مقوله آرد بت تراش  
 بابر ابراهیم خلیل الله علیه السلام انگشت بدانان نهادن نجیب کردن القصد مرافقت این سخن پیش خط  
 برویم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بخوید و میان تو انگران و درویشان خطبت بگو  
 قاضی تا قصه هر دو بشنید و خصومت باید برنجیب فکر و بر دین از تامل بسیار بر آورد و گوشت اس که  
 تو انگر از شما گفتی بر درویشان جنار دادی بد آنکه هر جا که گلیست خارست و خمر خاریست و برنجیب گلیست  
 استی که در شما هو است نهنگ مردم آزارست لذت نیار از غدا اجل دین است فحیم بهشت را دیو کا ره پیر  
 هر دو جو دشمنی که کن گشت طالب است به کنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اندام مرافقت سخن نژد  
 حاکم این سخن ای سخن انفسل با فقیر عدل معنی ماحول کنایت قاضی و همچنین حاکم مسلمانان مراد قاضی با انفس  
 کلام که در وی شنای خدا تعالی و دست پیغمبر علیه الصلوة و السلام باشد و اینجا کلام و سخن است فقط کلامه و در نا  
 هر دو سخن معنی با و ام است بخار با انفس تقیست و ملاست و کدورت که بعد از خوردن شرب بوجود آید در شما هو  
 مراد بزرگ تشیل قوتی که آرد از دین گویند و لذت نمیش زون مار و کژدم مکاره چیز نا و مکرده و ناخوش که  
 نفس آزار اختیار کند چنانچه ریاضات و مجاهدات کما قال علیه الصلوة و السلام خفت ارجع بالکساره و نا  
 بالشوات حاصل این کلام آنکه نیک باید دید یا نیک آید نه نیک آید نه نیک آید نه نیک آید نه نیک آید نه نیک آید  
 هر جا که دوست است دشمن است چنانچه از صراحت ثانی می آید نظر کنی در لیسان که بدیشک است و در نجیب  
 در زمره تو انگران و کفو جمله درویشان صابر اند و خیر است اگر از لارحناک قطره در شدی \* چون مره بار از لارحناک  
 متفران حتی سخنانه تعالی تو انگر اند درویشان سیرت و درویشانست و تو انگر همین تو انگران است کو  
 هم درویشان خور و همین درویشان آنکه کم تو انگر که در دین تکیه علی الله و حبیب بی شک بجهت موحده و حجت  
 مجبول و سکون دال مهاد و کسرم و سکون شین محله گل بیک که از عروق بختن کفور بالفتح ناسپاس بسیار  
 خور دل تنگ شده از غم و اندوه و خیر فخر یکم و کسر دوم بنشانه از برای فارسی آنچه از ابر بار و دوازده انگر

و سکه گویند اگر شوالیحه حاصل این بیت آنکه تو نگران همه نیک و نه درویشان همه نیک که تو نگران گیر و دفع تو کم خیر  
 از من اوقات معلوم است یعنی ترک است و در حاشیه آورده که بضم کاف و تشدید میم یعنی آستین تو نگران شتر  
 کرده یعنی آستین تو نیک و بر اسب الحاح زیر که در من تو کل سله الدفوعه یعنی سیکه تو کل کند بر خدا  
 و دفعه فیض امور کلی بوسه کند پس آن خدای تعالی کافی است و در کفایت مهمات پس روی خطاب  
 از من بگردانید و در رویش آورده گفت آنکه گفتی تو نگران مشغول بنیای و مست ملاهی نعم طائفه چنین که گفتی  
 هستن قاصر هست و کافر نعمت که بر بند و بند و بخورند و نه در بند اگر بشل باران بنار و یا طوفان جهان بر آرد  
 با تمام دکنش خویش از سخت درویش نرسند و از خدمت نرسند **سبب** گزاشته دیگری شد ملاک  
 مرا هست بطور از طوفان چه پاک همه و در اکبات نیاق فی هوا و جهات ملتفت است من نهام فی الکشب سبب  
 و نمان چه گویم خویش بیرون بر بند و بند و گویند چه کنم که بر عالم در بند و ملاهی سبب یعنی باز بهای جمع ملات که است  
 و سر و دست قاصر هست و در یکم هست و در دست و مشتیه باشد کافر نعمت شخصی که بر نعمت خدا تعالی نشاکر  
 باشد مغفول بر بند و بند و بخورند مال و در دست فاعل بر آرد طوفان و جهان مغفول او جهان بر آرد  
 جهان خسار کند و بر ساز و کار از نیستی این سبب تشیل و اورب ای بسیار اکبات جمع بر اکبای  
 زمان سوار و نیاق جمع ناقه بنشیند ماده شتر بهوان جمع بهوان بینه کجاوه المودج مرکب النساء و قیوب و غیر  
 معقبت کذا فی الصراط که زنان سوار شوند ملتفت چه میگویند از التفات خاص فصل ماضی معلوم از  
 غوص و غیاب یعنی باب فرود شدن کشتی بختین جمع کشتی یعنی تو در آید و بلند شده حاصل  
 شتر آنکه زنان سوار ناقه و کجاوه آنها التفات نمیکند و درونی آرد بیوی کسی که غوطه بخورد و تو دای گوی  
 تو برین نه طائفه کشیده و طائفه دیگر خوانمسم نهاده و صلاهی کرم داده و میان بخدست بسته و  
 ابر و تبواضع که شاهه طالب نام اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت بادشاه  
 عالم عاجل مؤید طاهر و منصور مالک از مژده نام حامی لغو اسلام دارش ملک سلیمان اعدل ملوک زمان  
 سلطان دنیا و الدین ابو بکر سنی ادام الله ایامه و نصر اعلامه و خطبه پیرهای پس گزاین کرم نموده که  
 جو تو با خاندان آرد که به خدای خواست که بر عالمی بنشاید به بفضل توفیق ترا بادشاه عالم کرد و نه برین  
 خیر آنچه کند و نه صلا و اندان اتمام که مردم عام صلا گویند کذا فی الحاشیه سبب است اسه خدمت  
 درویشان و بزرگان ابر و کثاده بشادی شستن طالب نامند و مغفرت اسی طلب میکنند که ذکر ایشان

بجز کند و منفور گردند صاحب دنیا و آخرت اینچنانند نام دنیا و آخرت شود منظرهای یاری داده شده و داده  
 خدای تعالی از این مثل ایله برای پیروز ماست بجز اول بیست هزار نفر جمع ثلثه کبر اول بیست هزار و آمده حاج  
 ثلثه اسلام امی نگهبان بر جد اسلام اعدل اتم فضیل اعدل ادام الله ایامی و از باز و عمر اوفال  
 انصر الله است که در فقره اول واقع است اعلام جمیع عالم بختین منقول او که دست جود آیه بیان این کرم کنند  
 ست بختیاید ای رحمت اسے بادشاه بودن تو برخص رحمت خداست بر عالم قاضی چون این سخن  
 بدین پایه رسانید از حد قیاس مبالغه در گذرانید بقضای رضا دادیم و از راضی و گذشتیم و بعد از مجاز  
 طریق مدار اگر چشم و سر بزرگ بر قدم بگذرند و بوسه چند بر سر چشم بگذرند و بوسه چند بر سر چشم بگذرند  
 قیاس کن کردش گشته شکایت ای درویش که تیره بختی که برین عشق مردی بد تو ناگوار بودی دوست  
 کا مرغت هست بد بخور بختی که دنیا و عاقبت بر روی بدین پایه که مذکور است قیاس قیاس فکر است  
 مبالغه بنامه فقها حکم کردن قاضی رضا دادیم اسے راضی شدیم ما منی اسے جدال گذشتیم سور  
 گذشتیم اسے باز آمدیم مجاز از اخصف مجاز که یعنی یکدیگر را جزا دادن اسے جنگ کردن نهند  
 کو ساکاسی مدار اخصف مداره ماخوذ از ورا بفتح باز و اشتق ورنه کردن و در عوت بیست تو وضع سلوک  
 استعمال کنند بزرگ دریافتن خیر فتنه را بوسه چند آه طریق اهل قاری ست که بوقت صلح بوسه بر سر  
 چشم بگذرند بختی که شکایت ای بر عسر و افلاس صابر و راضی باش و کردش گیتی ای گردش گیتی  
 در ترست درویش صاحب عسر و بختی ای بد بختی چه نوشته اند که درویش که فقر خود صابر نباشد  
 در دنیا و آخرت فقر است فقر بختین یعنی وضع گویند برین فقر بر روی ای بدین فقر صابری نمایند  
 پس دنیا و آخرت فقر و غفلت ماندی الف تو نگارند است که دنیا و آخرت بر روی ای راجح دنیا و آخرت  
 حاصل کردی چه حصول خطا دنیا بجز زلفت و وصول خطا آخرت بختی که باب بیست و دوم در حکمت  
 و نیکو حکمت بلکه دانش و دانستن حقیقت بهر چیز و صاحب قافوس گوید حکمت اعدل و حکم  
 بونیوت قرآن و انجیل و شیخ و بعضی مسائل گفته حکمت درست کرداری و راست گفتاری و این باب  
 که بر نصلح متفرقه شمل و معنی مسائل و فوائدی که مصنفان در آخرت کتاب می آرند در مرتبه مال را که  
 آسایش عمرت نه عمر بهر کرد کردن مال عاقله را پر سپید کند که بخت گیت و بد بخت که نام گفت  
 نیک بخت آنکه خرد و گشت و بد بخت آنکه مرد و هشت و بیست کن نماز بران پنج بخت که هیچ نکرد

که عمر در تحصیل مال کرد و خورد و به تدریج مرتبه بر تبه آوردن شسته را یعنی هیچ کردن مال بالغ تو است  
یعنی سیم در که بسیار مال بود و آنرا مال گویند چنانچه مردی که بسیار عادل بود عدل گویند مال را مال برای آن  
گویند که طبع مردم بسوی او مال باشد کذا فی الکشف که در کجای کاف فارسی جمع آمدن کشت بکشت تازی از  
کشتن بجز رعایت کردن و تخم ریختن خورد و کشت یعنی مال بر خورد و صرف کرد و هم در راه حضرت حق تعالی  
بنفق رای اتفاق نمود چه در راه حق تعالی خرج کردن تخم ریختن است و در آخرت هشت بجهت گشت یعنی خود مرد  
مال را گذاشته نیست مکن نماز راه نماز جنازه بر آن بخیل از روی تمسید فرموده چنانچه روشن شیخ علیه الرحمة  
و الاسباب عدم جواز نماز جنازه که نیست نه بخیل حکمت موسی علی هینا و علیه السلام قارون را بصیحت کرد  
که احسن کما احسن الله الیک نشیند و عاقبتش شنیدی که چه دید قطره آنکس که دینار و درم خیرین در دست بود  
سرعاقبت اندر سر دینار و درم کرده و خواهی متعش شوی از نعمت نیاید با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرده  
این حکایت مثال است بر صفون ماسبق موسی و بلعنت قطعی آب گویند و بی درخت را و چون تابوت او را  
سیمان درخت و آب یافتند این اسم بروی نهادند قارون بر و ایتمی پس عمر و بی و برخی خواهر زاده گفته اند و  
آورده اند که قارون بعد از موسی از بهی اسرائیل و بهر تبه حسن صورتی داشت که منورش میخواندند و پیوسته  
بقرائت تورات اشتغال مینمود و موسی هم را بهر بیت او اتهام تمام بود و علوم عربیه و فنون عجیبه از موسی علیه السلام  
تعلیم مینمود و یکی از آنها صفت کیمیا بود که قبل از موسی هم به یکس بدان موقت نگشته است حال می نمود  
چون آن علم از موسی بیاموخت بمصدق آن عمل کرده اکثر اوقات در محاربت آن مصروف گردانید  
کثرت مال او بهر تبه رسید که چهل کلید صندوق آهنی کشید که احسن کما احسن الله الیک بیان نصیحت یعنی  
احسان کنی بندگان خدا یتعالی چنانچه احسان کرده است حق بسوی تو تعلیم کیمیا و دولت ادا ای زکوة  
بکن آورده اند که زکوة در ملت موسی یک دینار بر سر هزار دینار مقرر بود کذا فی بعض الشروح نشیند  
اس عمل بران نکرد و عاقبتش شنیدی که چه دید ای بعد از حق گرفتار شد و قصه اش مشهور است خیر  
میند و خست ای کسب ثواب نکرد و سر عاقبت آه ای سر خود را آخر الامر در خیال دینار و درم صرف کرد  
تشت از تنگ است یعنی بر خورداری یافتن خواهی آه ای اگر خواهی که بر خورداری شوی از مال و دولت دنیا  
مصراع ثانی حسنه او اذ جابرک الدینا علیک محذی الناس طر اینها تعلب فی سلا الجواز  
اوست آفتاب و لا بخل بنفسها و اذ ای نه به به چون بیان جود و کرم کرد و شست و دغ بی نیست که

فصل ابرو ثواب اوست پس فرمود و عرب گوید و لا تمنن لان الفائدة اليك عائدة قطعه و زنت کرم هر کس  
 پنج کرده که گذشت از فلک شمشاد بالای او ده که امید داری که زود بخوری \* منت منده بر بیا او قطعه  
 شکر خدای کریم که موافق شدی بنیچه ز انعام و فضل خود نه محفل گذشتت بد منت منده که بدست سلطان  
 بهیچانم بد منت از و بد آنکه بدست بد منتت به جد و لا تمنن انخ یعنی خود کن منت بر آن شخص بهیچانم  
 فائده جو تو را بطرف تو عود کند و زنت کرم هر کس که زود بخوری \* منت منده بر بیا او قطعه  
 است قاست و زنت کرم ای آثار ثواب بدش رسید که زود بخوری \* منت منده بر بیا او قطعه  
 منت منده بر بیا او قطعه که من با تو احسان کرم کرم زود بخوری که منت منده بر بیا او قطعه  
 یا ایها الذین آمنوا لا تطلبوا عداکم بالسن والاذی و منت خالصه بدست حقیقی است و از بنده نمی عدا  
 بر پای ادای برین او توفیق یعنی داده شده اسم مفعول از توفیق یعنی منزه او اگر دانیدن و موافق گردانیدن  
 و گفته اند که التوفیق شی غیره لا یطی الا بعد غیره مطلق بیکار شده اسم مفعول از تعطیل بالفتح کردن و فرود گذشتن  
 و بی زور کردن او و فضل او یعنی خود دست ای حق تعالی از انعام و فضل خود بیکار گذارنده است منت  
 سلطان ای بنابر توفیق حقیقی عطا کردن پس عطای اوست نه عطای تو و درین نیز منت نهادن  
 بجاست بلکه منت حقیقی برست که ترا باینکار موفقی کرده چه اگر او توفیق عطای از تو محال است چون دریا  
 ندر کور شد که مال جمع کردن و در و در دیگران صرف نکردن به فائده است علم خواندن و عمل نکردن حکمت  
 دو کس پنج پیاده بر زنده و سی فائده که زندگی آنکه علم آموخت و عمل نکرد و دیگر مال اندوخت و نخورد  
 منش موعی علم چند آنکه پیشرو خوانی به چون عمل در تو نیست نادانی به نه محقق بودند و آشنند  
 چهار پایی بر او کتابی چند ده آن نمی مغز را چه علم و غیره که بر و نیز منت یا و فتره نادانی جایلی محقق بکسرت  
 اول شد که کسی ثابت که ز برای اثبات طلب دلائل را فاعل نه محقق بود چهار پاس است که در  
 مصالح مذکور است یعنی چه علم و خبر ازین امر که بر و نیز منت و دفتر مضمون شایق می مغز عاقل آن می  
 چهار پایی که حامل کتب است علم و فسق و زینت آگاهی که بر و نیز منت است انخ بیان ازین امر بحسب مضمون  
 محمد و منت یعنی چه علم و خبر ازین امر که بر و نیز منت است انخ دفتر بیضه کتاب که قال الله تعالی مثل  
 الذین حملوا التوریه ثم لم یحملوها کمثل البقر الحامل البقر ایچون در سبقی علم را تعلیم عمل کرد و اکنون بنیچه بیند  
 که اگر عمل کند برای دین کند نه برای حشود و دنیا پس فرمود و لا تمنن انخ یعنی خود کن منت بر آن شخص بهیچانم

نه از برای دنیا خوردن شکر بکسر نیز و علم زبرد وقت مدخر کنی که در و پال لب و نشت بهر که پند و علم از پیش  
 هر که پند و علم زبرد برای حصول دنیا که در دنیا نیست که جمع کرد و تمام به نوبت پند عالم ناپسند کار که در مشاغل است  
 یسری به دیو لاله تنیدی بهیبت بیفانده هر که علم در باخت مدخیری مخرب و زربنده است بهر که به نیت  
 معلوم از بهایت یعنی راه نمودن یسری بهیبت اول و کشتنی و تشدید دال و لایستی و نیتین و تشدید دال  
 بهر و لغت مضارع انداز باب فعال در اصل یسری بوده است که ذاتی لکشت یعنی راه راست نیامده است  
 نیکی و بیفانده انجاسی هر که علم در بابی حصول خالصه و دین پروری بره حصول دنیا خرج کرد به نیت  
 که پیری مخرب و زربنده است پند ملک از خرومندان جمال گیر و دین از پسر کاران کمال پذیر و بادشاهان  
 به نیت خرومندان از ان محتاج تر اند که خرومندان به تقرب بادشاهان قطع پذیر از نیت است به نیت  
 در همه عالم ازین پند نیست مدخیر و خرومندان عمل بهر که عمل کار خرومندانست به حکمت پند دیگر و جمال  
 بادشاهان ملک از خرومندان جمال گیر و زربنده است کار کند و عدالت جمال ملک باوی است خبر  
 خرومندان عمل بیان پندست عمل ای عمل بادشاهی چون درین حکمت به بادشاه فرود که کار بادشاهی  
 بضای خرومندان کند باز یفر باید که بادشاه را سیاست نیز می باید در عمل آورده که سیاست نیز در جمال ملک  
 آتای دخل دارد حکمت است پند نیز می باشد پند از نیت مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست  
 قطع دست به طاعت گوید و در او مدی به باشد که در کند قبول آوری ولی مدتی به نیت که  
 کوزه نبات بهر که چنان بکار نیاید که خطی به تجارت باز رگانی کردن بخت کاویدن سخن سیاست بهر  
 پاس داشتن ملک و حکمرانان بر رعیت و بهر کار را بهر رسانیدن وقتی انج این قطع در باب ملک دار  
 سیاست است ای بادشاه طاعت و مدارا بر رعایا در کار است لیکن نه همه اوقات بلکه وقتی به نیت سخن  
 گفتن و فکر کردن بر رعایا اولی از طاعت و مدارا است چنانچه در باب و وگاه گاهی خطی اولی از نبات  
 می باشد چنانچه شخصی را که مستحق عقوبت باشد و بر طاعت بکشد آن شخص بر بدی دلیر بر دم غریب خواهد  
 و اندا فرمود حکمت جمع آوردن بر بدانستم بر یکسان و عقو کردن از طاعت انسان جوهرست به نیت  
 بهیبت خبیث را چه تمهید کنی و بنوازی مد دولت تو گنه میکنی بنابر س به خبیث پلید و بد کردار  
 و بد گوئی و عقوبت مردم تمهید تیار داشتن و نازا کردن و بنوازی تمهید کردنت بدولت تو انج خود را  
 با تو تمهید داند کارهای بیابا که پیش کن و تعمی بیجا بنامید پند بر دوستی بادشاهان اعتماد کردن شاید

و آید از کوچه دکان مغرور نباید که آن بخیال بدل شود و این بجزای تنگتر کرد و دوست را دل بد  
 و بدی همی آن دل بجدائی نمی آید و آرزوش که دکان ای و لعلها و تسلی و دعوت دوسته ایشان مغرور نباید  
 مغرور نباید شد آن اشارت بدویتی بادشاه نیست خیالی و هم بدی خیال که در خیل بادشاهان میاید بخوابی  
 ای بختی از یاد ای اندک غفلت از آن یار و قدری و درازی آن همگساران و عده دوسته از یاد و برو دو  
 در شج عری آواز خوش بمنی سخن آورده و خواب کنایت از احتلام داشته که آن علامت بلوغ است سخن  
 که دکان باغ شدن تنگتر کرد و عشق نذر دوست راه ای عشق که دوست و عاشق او نزار باشند بدویتی  
 او دل متعلق کنی و الا دل بجدائی خواهی نهاد و بفرقت آن گرفتار خواهی شد پس بادشاه کو که جهان معشوق  
 که نزار متوجه او نیست دوستی ایشان بیک کسی ترا نگیزد و نه بران سری که داری با دوست در میان من و چه دانی  
 که وقتی دشمن شود و هر بدی که توانی بدش من مرسان که روزی دوست گرد و روزی که نهان خواهی بیکس مگو  
 اگر چه متعبد باشد که بیکس بر سر از آواز و مشغول تر نخواهد بود قطعه خاموشی بیک ضمیر دل خویش به با کسی گفتن و  
 گفتن که مگوی به امی سلیم آب ز سر چشمه به بند که چه پریشان توان بستان جوی به فر و سخنه در زمان نباید گفت  
 که بهر آن سخن فتنای گفت به که داری ای در دل نهان دار و در میان نهادن یعنی ظاهر ساختن که دوستی  
 دشمن شود و علت در میان من است یعنی هر از که در باطن تست با دوست ظاهر کن زیر که شاید که وقتی جهان  
 دوست دشمن گردد و آنرا از تو بمردان بگوید باشد که روزی دوست تو گرد و تو از آن بدی رسانیدن فتن  
 بری که نهان خواهی داشت اگر چه متعبد باشد یعنی اگر چه آن کس اعتماد کرده باشد که با کسی نگذرد که بیکس بسیار  
 آه علت تا به یکس مگوی است خاموشی به اظهار خاموشی به ترست از اینکه آه از اینکه ضمیر دل خویش آه سلیم  
 بسته ناوان آب ز سر چشمه به بندای آبیکه از سر چشمه بر آید و از سر چشمه بند کن تا به یون نیاید زیرا که چون پر شد  
 لای آب بسیار و جوی گردید پس نتوانی پس این بیت تمثیل است بر آنکه باز از ضمیر خویش بیرون نیاید و بخت  
 که بیرون آمد و در جهان شود گردید باز نهان کردن نمیتوانی سخنه در زمان نباید گفت آه درین بیت کہا  
 بهالغی است در خفای رازی آن سخنی که بهر آن سخن فتنای گفت در زمان بهم نباید گفت البته بطور خواهی ماند چنانچه  
 در حدیث آمده است که البراء بن مالک از الانسین مراد از دلب نموده اند یعنی رازی که از دلب بر آید خواه این گویند  
 تنها باشد یا نباشد آن را نشود و پس نباید و شاید حسد و حسد قوی آمده است آورده اند که بخت  
 علیه السلام را و وی القرمین از آن گویند که دو گوشش او دراز بود و جاسه خاص بود که

حجاست او میگردد آن راز گوش درازی او میدانست و بکس نیگفت اتفاقاً وفات یافت حجامت دیگر  
بخدشت تعیین کرده فرمود که دو گوش درازست و بچکس بران مطلع نیست چون مطلع بران میشدی بکس  
نگویی آخر الامر در میان چاه بود و دردی در چاه فی انداخته گفت که ذوالقرنین دو گوش دارد و از دو چاه  
نمی پیداشد شبانی در میان کرد و اگر بران چاه رفت و نمی را بریده آلت نواختن ساخت چون آن فی را  
نواخت از آن فی پیرن آواز برآید که ذوالقرنین دو گوش دارد و از آن بران بران زده عالم شد بکس  
و دشمن ضعیف که در اطاعت و راید و دوستی نماید مقصود وی نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند که بدو

دوستان اعتماد نیست تا بملق دشمنان سپهر رسد **سپهر** دوستانم از دشمنان بهتر اند و دشمنان خود  
علاست و گر اند و در اطاعت آید ای اهل اراد و فرمان بردار که دوستی نماید تفسیر در اطاعت آید است  
و هر دو جمله صفت دشمن ضعیف است که دشمنی قوی گردد ای در لباس دوستی آید آید تفسیر دشمنی  
قوی گردد و زخمی تیر برساند پس بدو دوستی او اعتماد نشاید کرد و بدو دوستی دوستان اعتماد نیست که افعال  
علی رضی الله تعالی عنه اخوان الزمان بواسطه العیوب تعلق چای پس که در آن چه رسد ای اعتماد رسد  
دوستانم از دشمنان بهتر اند بر دشمنان دوستان از دشمنان بسبب نهان داشتن دشمنی در لباس دوستی

**حکمت** هر که دشمن کو یک را حقیر بشمارد بدان ماند که آتش اندک را حمل میکند و قطعه امر و بکس که  
می تواند گشت بد کاش چو بلند شد جهان سوخت **حکمت** که گذار کند که گذارند دشمن که تیر می تواند دوخت  
بدان ماند ای شخص مشابه است حمل میکند از وی سر و ساز و قطعه بیان شارسرست مفعول کبش آتش که در صراع  
ثانی است که می تواند گشت یعنی زیر که اندک است نتواند گشت بلند شد اسه شعله زن و بسیار شد مفعول  
گذارد دشمن که در صراع ثانی است که زده کند که ان را اعانت بگذارد است که تیر می تواند دوخت صفت  
دشمن است **حکمت** سخن در چنان دو دشمن چنانچه گوئی که اگر دوست گردند تو شرم زده نیاشی

**ایات** میان دو تن جنگ چون آتش است بد سخن چون بد بخت هرگز کش نیست نه کند این و آن خوش  
و اگر باره دل بد وی اندر میان کو بخت و جمل بد میان دو کس آتش افروختن بد عقل است خود در میان  
سوختن **ایضا** در سخن بادوستان آید باشد نه مانند دشمن خونخوار گوش پیش دیوار انچه گوئی  
بوشن دار بد تا نباشد در پس دیوار گوش بد فاعل دوست گردند دشمن شرم زده شرم زده بهینم کش  
شخصه را که چوب را پس پیش کند تا آتش افروخته گردد و خود در میان سوختن ای دوست شدن

دشمن خود در میان بخل شدن چنانچه از سابق میباید و دشمن را بخشد و دیگر است گوش و دشمن را بخی شنید و بخت  
 هر که بادشمنان صلح جوید سرآرد و دشمنان دارد دشمن را بشوای خود و دشمنان دوست دوست و هر که بادشمنان است بود  
 هم نشست بادشمنان ای بادشمنان طلب صلح کند سرآرد و دشمنان دارد و ای خیال آرزوی دشمنان  
 دارد زیرا که ازین دو کس دشمنان آرزو خواهد شد که دشمنان آه صفت دوست هم نشست و صفت  
 پس چون در امضای کاری مترو باشی تو انظرف اختیار کن که بی آزار تر باشی دشمن را در هم مسل گوی و دشمن  
 گوید با آنکه در صلح زند جنگ موجود امضا بکند را نیند و در اگر دانیدن مترو داسم فاعل از تر و دخی شده  
 کردن مترو پس مسل گوی صلح جوی بی آزار تر است از دشمن اگر دشمن بگوید که صلح است تا کار بر زیر آید  
 جان و خطر انداختن نشاید عرب گوید آخر اخیل السیف صلیت چو دست از هر چینه در گشت و محال  
 است بردن بیش از دست و خطر از دشمنان بکاز نزدیک شدن و اینجا مبنی هلاکت است که کار بیز حاصل شود  
 جاز از هلاکت انداختن نشاید که قایل المال و قایم النفس از اخیل السیف ای مشت همه چینه های تنی است بهیست  
 تفسیر این نوعیت است بین اول جمله کسور و مفتوح کشاد و شکست و دست ایجا بر آید قایم مفتوح خاص  
 باید کرد محال است آجازه در دست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند صلیت  
 دشمن بپوشی تا توان لاف از برت خود و دشمن بد مغر نیست در هر استخوان مرد نیست در هر سرین \* لاف از بر  
 خود و دشمن ای نظر صفت دشمن و قوت خود کرده لاف و دشمن که دشمن چه نیست هر وقت که تو اهم گرفت میتوان  
 و نیز که مغر نیست در هر استخوان ای یعنی تو چه میدانی که تو دشمن و قوت خود و دشمنی و دشمن غفلت بر تو عاید کرد  
 حکمت هر که بدی را بکشت خلاق را از بلای وی بر باند و او را از عذاب خدا تعالی قی پسند نیست  
 و لیکن بدست برایش خلق آزار هم میداند است آنکه رحمت کرد بر باره که آن ظلمت بر تو زند و بدست  
 بیاد خاری شخصی بدو ظلم یا بلای برای تعظیم است ای بیک بزرگ خلاص کند زیرا که ذات آن بزرگ  
 بلا نیست بر خلق و او را از عذاب حق تعالی زیرا که هر قدر که زنده ماند و ظلم کند مستحق عذاب حق تعالی گردد  
 خلق آزار ظلم است از مفعول ندانست است آن اشارت بر رحمت کردن بر او حکمت نصیحت  
 از دشمن بدقتن خطاست و لیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب باشد  
 قطعه حدیثی را از انچه دشمن گوید آن کن که که برافورنی دست لغایم بگرت راهی نماید راست چون  
 تیر از آن بر کرد و راه دست چپ که خطاست زیرا که راستش او را بشود و بدست خواهد بود

آن کن متولد قول دشمن است که بر انوائج علت حذر کن است تا بن زده شده حکمت شمر شود و حشمت آورد  
 لطف بچسبید بر دین چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو شیر گردند و نه قطع درشتی و نه  
 بهم در است بد چو گر زان که چراغ و مهر نه است بد درشتی نگیرد و نه بدیش بد نرمی که نازل کند قدر <sup>لش</sup>  
 نه فرویشتن را فرونی دهد نه یکبار تن در زبونی دهد بدیجی اسه زیاده از حد استحقاق مغضوب الیه  
 و حشمت آورد ای نفرت آورد مغضوب علیه را لطف بیوقت ای لطف کردن بر کسیکه سبب آن از ان توقع  
 نیامده باشد یا نه لطف بر حسن خدمت است پس شغف که حسن خدمت نداشته باشد یا نه لطف بر حسن خدمت  
 بروی بیجا است اگر چه مستحق غضب نیست بیعت بر دای هبیت لطف آن کند درشتی فقط نرمی نرمی فقط بیعت  
 از بیعت ششوی می آید همچنین است درشتی و نرمی که در بیت ثانی فاعل فرونی دهد و نه دست فرونی دهد  
 بزرگی دهد تا بر هر کسی که کند و خشم آوردن در زبونی و داری بالکل خود را در تو واضع اندازد که گاهی اثر فرونی از تو  
 نماید قشربانی باید گرفت ای فرومند مدام تعلیم کن پیران یک پند بگفتا نیل کردی کن بچندان که در دخیه  
 گرگ تیر دندان نه این حکایت تشبیل است بر مغضوب بر سابق شبانی صفت بر جزوف ای پسر شبانی باید  
 گفت ثانی متولد قول ست نیکو روی حلم و تواضع خیره بگر خا و جرم و سکون تحتانی و فتح رای حله درنده و دایر یک  
 و بیجا تیر دندان صفت گرگ حکمت دو کس دشمن ملک دین انداد شاه بی حلم و زاهد علم طاعت بر سر ملک بسا  
 ملک فرمانده که خدا را نبود و بنده فرمانبردار نه بادشاه بحلم و زاهد سلیمان دو کس است و متعرب است که بادشاه بحلم  
 است تمام ظلم خواهد کرد و ملک ویران خواهد شد و زاهد سلیم چون متقدم او شیخ اهل زمانه گردید سخنان مخالف علم و شرف  
 بادشاه خواهد کرد و دین را بر هم خواهد زد و فرمانده حاکم که خدا را هیچ صفت ملک است بادشاه را باید که  
 باید که دشمن بر دشمنان تابا می نراند که در دستا از اعتماد نماید که آتش خشم اول در خدا و نه دشمنان بخیر رسد  
 یا رسد و طمع فرمایند بی آوم خاک را و نه که در سر کنند که و سندی و باد و نه ترابا چنین گری و سرشته بد نه پندارم از  
 خاک را آتشی که که دستا از انج میان تابا بدست و دستا از اعتماد نماید بسبب خونت از خشم او که بسا و نایز درشتی  
 سوخته شوم کاف کا تاش انج بنی بلکه این اقتصاد است و چشم بخت دشمن این و بدست شوم  
 مطلق است چه بادشاه چه غیر آن خاک را نه صفت نبی آوم که در سر انج بیان منفی محمد دست ای نشاید این  
 که در سر کنند انج تر خطاب به نبی آوم هم سر کنش است پندارم حق و خاک بلیقان برسد اما بد که گفته ام انج بیعت  
 از بعد پاک کن و نه نصایر چه خاک تحمل کن ای فقیه یا چه خوانده همه وزیر خاک کن این حکایت تشبیل بزرگی

تندی و سرکشی نکردن است بیاقان بافتح نام شهرست نزدیک درین ازانجا است مخبر بیاقانی ساعر مشهور کذا  
فی الرشیدی و المدا تامل کن اسی تواضع یا هر چه خوانده آه چه غرور عالم علم است چون عالم ازین دار علم بیرون  
گردد تو اخص خواهد کرد و زیر خاک کن ای علم را نهان کن و خود را عالم بینا از حکمت به غوی بدست دشمن گرفتار  
که هر کجا که رود از جنگ عقوبت او خلاص نیاید **طیبت** اگر ز دست بلا بر فلک رود بدو بدو دست خود بخوش  
در بلا باشد و نه که هر کجا که رود آه صفت دشمن است و راجع بدشمن است بیا از دست بلای که غیر بدغوی بر فلک و  
گر نیاید حکمت چون بی که در سپاه دشمن آفریده افتاد و طبع باش اگر دشمنان جمیع اندازد ریشانی اندیشه کن **قطعه**  
باوستان آسوده نشین و چه بینی در میان دشمنان جنگ بدو گر نی که با هم میزنند و کما ناز کن بر باره بر  
تفرقه عدم اتفاق از ریشانی ای از ریشانی خود کیزان ای مستحق زه کردن و باره سنگ بیرون مستعد جنگ  
و خود را حکم نمودن پاره دیوار و حصا بر پاره بر مراد دل ترجمه علی تازی و بر آخر ام از بیرون حکمت دشمن  
چون از بهجتی در اند سلسله دوستی بجنبانند لنگه دوستی کار با کند که دشمن نتواند در مضمون این بند است که سابق فر  
که دشمن ضعیف که در اطاعت آمده حیل دشمن انگه بجاون بسته آفتاب **سیر** بر بار بدست دشمن مگر کلا  
احدی از این خالی نباشد اگر آن غالب بدار کشی و اگر این از دست دشمن **سیر** و بر بر سر کلا این مشهور حکمت  
که مترشیر بر آرد چو دل ز جهان برداشت به این اشارت دشمن آن اشارت بهار بر دوش که آه این فردیند  
و یکست دشمن فکر دشمن بحر که بسته جنگ اینج را موافق قیاس و بضم آن خلاف قیاس نیز آمده کذا فی انجاشیه  
مصر اثنانی علت این شعرست دل ز جهان برداشت استعد مرگ شد **سیر** راجع بکیدی دل بهار و دلو  
خاموش باش تا ویگری بیا زار و **سیر** بلیلا مرده بهار بیا و خبر بدو بهم شوم گذارد چیری بچیم تازی کنایت سخن  
و بعضی نسخه بیا بهر و بار موصوفه واقع است یا چیری و ولی فارسی بر این مکرده است و همچنین بار دیگر **سیر** بلیلا باعث  
نراست کنایت از مرده زبان است ایوم بهارت از خبر بدو رساننده **سیر** بیا و شاه را بر خیانت کس و وقت  
مکروان مگر آنکه بر قول کلی و افاق باشی و گردنه بهلاک خود میگوشتی **سیر** کمال است و نفس انسان سخن  
تو خود را بقتل ناقص کن به هیچ سخن گفتن انگاه کن به که دانی که در کار گیر سخن به که اوقات که بر قول آه و وقت  
اعتماد کننده بر قول کلی و افاق باشی ای یقین داری که باد شاه گفته تو البته قبول خواهد کرد و گرنه ای و افاق  
نباشته و در هلاک خود آه چرا اگرست در کار گیر و دوشتر شود و قبول گردد و حکمت **سیر** که نصیحت  
خود را نیکند به نصیحت گری محتاج است خود را مگر کسی که برای کار خود کند و بگفته کس گویش ندارد

بصیحت گری محتاج است ای ناصح را بصیحت باید و از این نصیحت کردن باز دارد که در خود برای نصیحت  
 نخواهد شد حکمت فسریب دشمن خود و غرور مداح مخدع آن دام رزق نهاده است و این کام مسیح  
 کشاده است حق راستایش خوش می آید چو لاشه که در حبش دم فروخته نماید قطعه الا تا بشنوی مدح شنگه که که از ک  
 نامشغ از تو دارد ده اگر روزی مرادش بر نیاری ده دو صد چندان عیوبت بر شمار ده فسریب بیا یا نخل  
 گشتن بدعای خصم و غافل گردانیدن او بدعا غرور بالضم فریفتن مداح بسیار ستایش کننده بدروغ که چنانچه  
 مداح بدروغ ترا حاتم زمان گویند و تو از حماقت و جهل خود را حاتم نپداری و نازان شوی آن اشاره بدین  
 دام رزق نهاده ای بخوان که ترید ام اندازد و یکشد این اشارت بمداح کام طمع کشاده است میخواند که چیز  
 از تو بگیرد کام طمع بفتح کاف تازی یعنی دین لاشه خزر بول کعب بالفتح شتالنگ و تفرست که دران  
 ولایت دلالان نخاس خراغ را از شتالنگ شگافند و با دوران بدیند و آن شگاف قلیل نفع کم اندک نایه  
 اگر مکر و مرتبه پیری یا دودای و وی و طیفه خویش بر تو مقرر ساخت اگر روزی و طیفه او ز سر عیوب شمار  
 تو خواهد کرد پس اول مرتبه او را عادت پذیر کن حکمت شکم را تا کسی عیب نگیرد بخش اصلاح نه پذیرد  
 بعیت مشغوره حسن گفتار خویش به تحسین دان و پذیر خویش به صلاح خوئی و حسن تحسین آه متعلق  
 مشغوره است تحسین آفرین کردن ناوان جلال از اسلوب کلام پنداری سن کلام خود و حکمت بهر کس که حسن  
 خود بکمال و فرزند خود بکمال ابراست یکی جو دو سلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان  
 بطیقه گفت مسلمان اگر این قبالة من به درست نیست خدا یا جو و گردانم به جو و گفت تبوریت بخورم سگند  
 و گرد و روغ خورم تو مسلمانم به گرد از بسط زمین عقل منعدم کرد و به بخورد گمان بهر تحسین که ناوانم به  
 تمثیل است بر آنکه بهر کس عقل خود بکمال نماید می جستند از مخالفت یکدیگر می نمودند خنده گرفت چنانکه گفت  
 آنست که جو دوین خود را بکمال نیک نداشت بطیقه که بفضیلت قبالة بالفتح خط و دام و بز آن تبوریت بخورم  
 سگند مخدوخت و اگر دروغ آه ای اگر قسم بدروغ خورم مسلمانم مثل تو گرد از بسط زمین آه این بیت حاصل حرکت  
 است بسط زمین فراخی زمین ای عرصه زمین ناوانم ای به عقلم حکمت ده آدمی بسفره نان بخورند و سگ  
 مرداری بسفره زهر لیس با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر تو نگری بقناعت ست نه بقناعت ضرور و درنگ  
 بیک کرده نان پر گرد و مد نصیحت روی زمین پر کنند دیده تنگ نه نان بخورند بسبب قناعت بسفره زهر لیس  
 بسفره زهر لیس کردن با جهانی ای با و بهر جهانی بنانی ای با و جو زمانی دیده تنگ و لیس و قطع بهر



پیر خاوشی پیر نیست و اگر این برستی نادان بودی قطعه چون نداری کمال فضل آن بهر که زبان در زبان

نگهداری نادان می رازبان فضیلت کرد و چه چیز غیر از بسکساری مد نادان معنی جاہل این مصلحت آخاموش بود

جاہل بهترست و نادان نبود ای چه جاہل خود را سید اندکمال فضل و کمال علم از بی سوادم شد که ناقص علم زانیز حق

گشتگو نیست چه بجای آنکه فقط جاہل باشد آدمی ای آدمی جاہل رازبان فضیلت کرد ای بکلم زبان خواگر و دزد که

بکلم جاہل او ظاهر خواهد شد جزو بی غیر از شمال اول است جزو بالفتح چهارم که بندی آنرا اگر و ط گویند و منفرست که بود

که بی غیر باشد بسکساری بی غیر ای او سواد و بر غیر که ایها سواد قطعه خری را اسب طبع تعلیم مسک و مد برد

پیر حرف کرد و دهم دهم حکمی گفت ای نادان چه کوشی درین سودا بر سر زلوم لایم نه نیاموزد بهام از کفار

تو خاوشی بیاموز ز بهام قطعه هر که تامل نکند در جواب مد پیشتر آید سخنش ناصواب مد یا سخن آرای عظم

بهوش مد یا بشین بهام نموشش مد این حکایت برای آنست که نادانرا بهتر از خاوشی پیر نیست تعلیم سید

لے گفتاری آموخت چنانچه از فوق کلام پدید است بر و بر غیر سخن پاست سودا یعنی تجارت و اندیشه لایم اهم فاکر

مشق از ملاومت معنی یکگیر را ملامت کردن و باب تفاعله میان دو کس باشد چنانچه مذکور شد و گاهی از

یک جانب باشد چنانچه مسافرت و عاقبت اللص پس اینجا سفاعله از یکجانب است ملامت معنی ملامت کننده یا

و در بعضی نسخ بجای ستری از ملامت بر سر زلوم لایم واقع است لوم نمکوهیدن لایم اسم فاعل مشتق از و هر که تامل از

پیشتر که در وادای جواب سوال نکند بدینجهان نازی یعنی بسیار سخن و بجا و موقع واقع شود پس چون جواب با صفا

او نکند آتوقت نیز خاوشی لازم است برای ای امر از آیدین ای آریسته کردن حکمت هر که نادان تر از

خود جدا کند تا پندارند که دانا است برانند که نادانست پیر چون در ایامه از توئی سخن بهر که چه بدانے

اخر اخ کن به دانا تر از خود ای عالم تر از خود و جاهل و سباحت پندارند از علت مایق که دانا است پندارند که

نادانست بیان برانند فاعل پندارند و دانا عالم نادان جاہل از توئی ای عالم تر از توئی گرچه بدانے

ای اگر چه بعض سخن از وی بهتر دانی پس انگاه تو عالم از وی شدی پس آتوقت سباحت با وی روا باشد

حکمت قطعه هر که بابدان نشسته تنگی نبیند قطعه گر نشیند فرشته بادبو \* دشت آسوز و خیانت

ریو \* از بدان غیلوئی نیاموزی بهر که گرگ پوستین دوزی نه نیکنه زبید یعنی سیرت نیک حاصل نکند

بلکه سیرت به پیر اکند چنانچه گر نشیند از دشت لغت تنهایی و رسیدگی و چون رسیدگی خشم غضب

لازم است از دشت قسم با دواشته خیانت دوزی ریو که از بدان نیکنه کوئی نیاموزی زبیدگی

گلگاه که گزگ کسایت از بد پوشتین و دوزی ای یکی ای بزیکی کند پس فوچک داری یکی بیاموزی مردمان تو را  
 نسائی سپید کن که مرایش از رسوای کنی و خود را بن افرازم و مان از شرافت الهی عیب نهائی ست و آفت  
 علامت ای غیب نهائی مردم ظاهر کن که مرایشان را راه علت پیدا کن سبب بی اعتماد و رمانت از حکمت  
 هر که علم خواند و عمل نکرد و بدان ماند که گاوران و گم نشاند و عمل نکرد و بدان ماند است بان شخص مشابه است که  
 گاوران را آه بیان بدان ماند گاوران در قلبه را می گردن **حکمت** از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی هنر  
 بضاعت را نشاید تن بیدل شخصیکه دل سلیم از اسوی انداخته باشد که اقبال الهی تا قیوم لایفیع مان لایین  
 الاصل اتی الله بقلب سلیم پوست شش پوچ و بی خیریت بضاعت بالکسیر که بدان تجارت کند پوست بهیچ در سینه  
 تشیل تن بیدل ست چش بیدل بهیچ پوست بهیچ نیست که بدان سود دنیا بدو **حکمت** نه که در بجا دلت  
 و در مقابل درست **حکمت** شش قیاس خوش که زیر چادر باشد چون با کشته مایه و مایه باشد و مجاد با  
 جنگ کردن و انجام او از گفتگوی و مباحثه است مایه یا کس خوی و فرودخت کردن یعنی مصروف تمام کلیه  
 هر که در گفتگو و چالاک باشد در مقابل درست باشد نیست چه بسیار کس در کلام و گفتگو و چیت اندوخته و مایه  
 بے معالی بیکند تفصیل این مضمون است مایه مایه و مایه مایه و مایه مایه اگر شباهت شب قدر بودی  
 شب قدر از همه بقدر بودی بدگرنگ هر لعل بهر نشان بودی به پیش نیست لعل و شک یکمان بودی  
 عمارت حکمت فقرست و ظلم و کسانیکه منظم خوانده اند از قافیه خبر برده اند و حاصل حکمت و سبب تشیل است  
 که قدر شب بقلب ست و در کثرت بقدری است **حکمت** نه هر که بصورت نیکوست سیرت با  
 و در دست کار اندرون دارنده پوست **حکمت** قطع توان شناخت بیک روز از فضائل هر وجه که تا کجاش ریت  
 پاکجا و علوم به و سبب زبانش این مباحث و غره شود که خبث سینه نکند و بسیار معلوم به نفی مصروف تمام  
 کلیه ای هر که صورت داشته باشد و سیرت هم داشته باشد کلیه نیست بلکه سیرت بعضی زیربازار کار اندرون آه  
 لے منطوقه عند الله تعالی نیکو باطن و اخلاق افعال حسن باطن ست نه خوبی پوست و تن ست چنانچه مولا  
 روحی فرموده **حکمت** مایه و درون را نیکویم و حال را به مایه و درون را نیکویم و قال را به فضائل تحصیل علوم ظاهر  
 ست تا کجاش آه بیان توان شناخت بیک روز سیرت شین باطنش راجع به و غره مشوای غافل مباحث  
 که خبث سینه علت امین مباحث و غره مشوای خبث سینه ای خبث باطن معلوم کردن اصعب کار  
 ست **حکمت** هر که با بزرگان ستیزه عاقبت خون خود بریزد و **حکمت** خوشتر است را بزرگ می بیند

راست گفتند که در مینوچ پدر و دینی شکسته پیشانی چند نو که باری میسر کنه با قیام عاقبت خون خود بریزد  
 عاقبت کشته گردید و بوج بالفهم باجم فارسی آنکه یک رادویند که نیش اول خوانند پس خود را بزرگ بیند  
 حال او حال احوال است که خود را بزرگ دانسته با بزرگان ستیزه و زنی آه ای زود پیشانی خود را شکسته بینی  
 زیر که باری میسکه تو بسیر با قیام قیام بالفهم باجم فارسی گویند می که کوکان بران سواری آموزد بر تنه  
 پیرزن حکمت نوبه با شیر انداختن و شست با شمشیر زدن کار خود مندان نیست **حکمت** جنگ و آواری  
 لیکن با سست بد پیش سر بخور دلخیز نه دست نه سر بخور و نه سر بخور قوی ظالم دست در بل نهادن طاعت کرد  
 و تسلیم نمودن **حکمت** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در پلاک خویش قطعه سپهر پرورده را به  
 طاقت آن که که رود با بهار از ان بقتال بدست باز و کبل ستانند چه بنه با شیر آهین چکال هندو را  
 کند ای جنگ بدار دشمن است آه ای رفیق دشمن در کشتن خویش یعنی چنانچه دشمن مستعد کشتن است و نه مستعد  
 خویش است چه مقابل زور آور و خویش سست باز و ضعیف نوبه قول میگند آهین چکال بنی زور آور  
 مرد **حکمت** بی هنر آن هنرند از آن تو اندر چنانچه سگان بازاری سگان شکاری را چون بیند شکسته  
 بر دارند پیش آمدن نگذارند یعنی سفاهت چون بهتر با که بر نیاید غیبتش در پوستین افتد و کند بر آینه غیبت  
 کوتاه دست نه که در مقابل گنگش بود زبان متعال به مشغله غین به کارد و بار و غوغا و یاد و اینی شود  
 و غوغاست با کسی ای با کبیر به بند غیبتش ای غافلانه در پوستین افتادن یعنی عیب کردن مضایقه  
 عیب مخدو نیست ای عیب هنرند کوتاه دست با اعتبار عدم هنر شین گنگش مضایقه این زبان متعال است  
 در مقابل آن هنرند زبان گفتگوی آن حسود گنگ است و نمیشود از بهر علم با و بسیر **حکمت** اگر چه شکم  
 بنودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه دام صیاد خود نهادی **حکمت** به کیم در بر خورند و عابدان نیم سیر  
 و زاهدان مدد رش و پیران تاعوق و جوانان تا بلقی و زندان چندان بخورند که در معده جای نماند و بر غوغا و  
 کس به پیش اسیر نه شکم را و شنب نیک و خواب به شنب ز معده شکلی شنب ز شکلی به جو شکم کنایت از قضا  
 شکم است دیر و در خورند تا اشتها غالب شود چربی اشتها خوردن به حضرت رسا نه ز رحمت پیدا گردد و عبادت  
 لغت خضوع دل و تعبد است و در اهل طایع صوفیه عبادت عبارتست از غایت نزال بهرگاه الهی بصوم  
 و صلوة و انزالان و این بر آئینه سلیمین به بالفهم عبادت کردن و غیبت گردانیدن از پیغمبر و در طایع  
 انکلا از هر عبادت است از پیران آمدن از دنیا و از پیغمبر ای که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک جاه

و ناموس و غیره و قبل از این که نیکو نه برود و آنچه از ناسوی اندک کم کرده و نه آنچه از نیکو اندک افزوده  
 با تقدیم کم که از سبب سبق رفق بختین باقی جان و از ابدان سدر رفق ای از ابدان بقدر سبق باقی جان و نه از  
 است اندک طعام که بوسی رفق به اندیزان عرق و دستور است که پیران طعام نمی نهند و نیکو عرق کنند و نیکو  
 عرق کردند و نه از سبب سبق رفق بختین آنچه بر روی طعام می نهند تا طبق ای خالی شد تا طبق برش رسیده ای  
 بیان دوست است معده سنگی بیای می خوردی سنگ شدن سبب از بسیاری طعام دل تنگی بیای می خوردی  
 بسته دل تنگ شدن از سبب ثباتن طعام حکمت مشورت با زنان تمام است و سخاوت با سنگ  
 گناه است **بند بیست و نهم** هر چه بر سنگ نیز دندان به بستگی کاری بود بر گوشت دندان بود مشورت با سنگ  
 اندیشیدن تباوه و تبه و تبه باطل و کار آمدنی ای صلاح کاری با زنان نمودن باطل است اگر کسی در زمان شب  
 صلاح باوی نه بر چیدی صلاح و در غی الف او بکند که غیر در آنست چنانچه در حدیث است شما در تن و فانی  
 و سخاوت با سنگ دندان گناه نیز اگر هر گاه که سفید بیاورد و سخاوت سخن کن گناه آن سخن است ترجمه بر سنگ آه  
 اسه رحم کردن بر ظالمان ظلم کرد و دست بر ظالمان حکمت هر که دشمن در پیش است اگر کشد و نفس خالص  
**بند بیست و دهم** هر که در دین و دینک در دست و دمار بر سنگ بود و گوی بخلاف این  
 که در گفتن بندهای نامل اوئی تربت بکار آنکه اختیار با نیست توان گفت که توان بخشد اما اگر بی نامل گفته شود اگر  
 مصلحتی فوت گردد که تدارکش مثل آن مستغ باشد **قوله** نیک سلسله نده چو جان کردید کشید زنده باز توان کرد  
 شرط عقل است صبر تر اندازد چه چونکه رفت از گمان نیاید باز و دشمن خویش است زیرا که دشمن از خود گوشت چنگ  
 پاست است را ای نیست فکر و عقل بود نیست قیاس بلکه اندازد کردن میان دو چیز پیچیده فکر کردن که کشیم یا کشیم  
 دینک بجز دال حمل دفع رای حمله و دفاع دون آرام و تاخت گذارنی نورالدین در دمار بختین آورده یعنی آهستگی قیاس  
 و در نیک این امر که سنگ در دست و دمار بر سنگ باشد نیست رای بود و نه بیان جمع بندی منسوب به بند  
 مراد از بندی دشمن است که محبوس باشد نه مطلق بندی تدارک آنج صفت مصلحت است تدارک و بیافتن خبر  
 رفته باشد تدارک مثل آن و بیافتن با نند آن شخص و دست آورده و صبر تر اندازی صبر کردن تیر انداز و شیر  
 انداختن که چو رفت آن علت صبر است فاعل رفت دنیا و بر تربت حکمت است عینیک که با اهل افتد باید که  
 غرت ندارد اگر چاهی نربان وری بر حکیم غالب بد عجب نیست که سنگ است گوهر را پیشکند **بند بیست و یکم** هر که  
 نفسش به غصه و عین غراب خشم نفسش قطع کند که نیندند و باش بجای بندید تادلی خویش نیاز دارد و در



اگر نسبت ساختنی منزه از این دو بولس نیز بودی (انبارش) شک از آنست که خود سپردن آنکه عطا گوید  
 و اما چون طبایع عطا است خاموشی و نه زنده و دان چون طبل غار است بلند و از میان تنه قطع  
 عالم اندر بسیار جلال به شکلی گفته اند نصایقان چه شاهدی در میان که راست و صحیح و کثرت زندیقان  
 بی اطلاع عطا ربی و در ظاهر سرشت خصمیکه باو مشک باشد از بوی او معلوم کنند که غلافی مشک دارد بی اطلاع  
 این شخص این مقصد به تشبیل این مطلب است که و اما چون طبایع عطا است آه و اما عالم دانان جاهل جاهلان عطا  
 بفتح و تشبیه پاک صیغه بباله است و بعضی اول جمع جمع خواهد بود و صدیقان ای راست گویان شاید آه است بیان  
 مثل کثرت اینهم کاف تازی و کس فون و کس فون شین بهر آنکه در زندیقان آنکه فی المار حاصل ربای آنکه در عالم  
 و جماعت جاهلان هیچ نیست و بتقدیر است چنانچه مشرق در جماعت کوران و صحف و افکار به بیان  
 حکمت دومی را بری از اینک زنده باید که یک نفس بیاید و چون سگ بریند سیال شود و طبل پاکو  
 زنده تا یک نفس نشسته بنگ \* بهر تشبیل مضمون سالین است زنده است آگاه باش یک نفس نشسته  
 حکمت بر که نصیحت نشود و شنیدن دارد و بهر چون نیاید بهر هم در گوش و اگر ت منزه نشسته  
 خاموش بهر سلامت شنیدن دارد و مقرر است که هر که نصیحت ناصح نشود و مورد ولایت خواهد شد که هر که نصیحت  
 می شنوی و بر آن عمل کنی در گوش ای هر گوش تو خاموش ای وقت منزه نش خاموش نش و عده کن حکمت  
 عقل در دست نفس چنان ایرست که مردمان بر دست زن که پراپاست و در خرمی بر سر ای بهر بند که رنگ  
 زن از وی بهر بلند به نفس ای نفس اماره مرد عاقل مرد بی زور و مغلوب گریز با هم کاف فارسی و را  
 محار و هم موصود مکار و چیل گذارن نورالدین و بکاف تازی نیست خوانده اند که تازی الکشف و در خرمی را  
 در دل خرمی یا بر سر ای موصود است که بانگ زن آه صلیه صیر و راجع بر سر ای بانگ زن از دس برید  
 بلند ای زن بچیا و به شرم حکمت را به بے قوت کرد و فزون است و قوت بر اسه چل  
 و جنون و تمیز باید و تدبیر و عقل و آنکه ملک به که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خود است  
 رای بی قوت آه فکر تدبیر کای بے قوت بدن و استطاعت اسباب کار و کویا است ای بخیانه و قوت بر آه  
 ای زورتن و قدرت اسباب کای فکر و تدبیر آن دیوانگی است ای حماقت است پس هر کار و قوت آن هر  
 یانند تا کار بر آید چنانچه خود فرموده است نیز باید و تدبیر و سلاح جنگ خود است یعنی ملک و دولت بی عقل و تدبیر که  
 بخاک فلک داری ندانسته سلاح است که برای جنگ خود قتل و خرابی خویش میا کرده و نه سلاحی که بر اسه





شرح گلستان  
 که در دست است که در دست سلطان با حواسان آباد شاه با حواسان بنیاد و همین مصفون را شیخ علی احمد در پیش  
 فرموده است **حکمت** عمل کردی هر وقت شناسی که بفلسف ندارد و سلطان هر اس به تائید ثانی و نفس آنکه  
 نزد طاعت جمیع خیرات تسمیه است باشد چنانچه خود میفرماید و آتش مده آنکه بی خمار است از غنیم و آتش راجع  
 با برهمنی کشاده بیت ثانی علت و آتش مده است که فرض آنجی که فرض خدا شل فرض است که فرض را  
 او انیکند از فرض تا نیز غم ندارد **حکمت** هر که در زندگی نانش بخورند چون بپزد و نانش نیز بشینش  
 راجع هر که در فاعل بخورد و بنزد مردمان **حکمت** لذت آنکه بپزیده داند و نماند و بپزیده بپزیده صدیق غم  
 و در شک سالی سیر بخوردی تا اگر سنگان از افروشن نکردی **حکمت** آنکه در راحت و غم نیست چه او  
 داند که حال اگر نیست چیست و در حال در ماندگان کسی داند که باحوال خویش در ماند و نماند و بپزیده داند و نماند  
 او را گاه گاه میسر آید خداوند بپزیده ای باغبان زیر که در هر وقت میسر آید تا اگر سنگان از افروشن تا بر تفسیر  
 خبر احوال ای یوسف غم و در شک سالی سیر بخوردی پس اگر سنگان دیگر از افروشن نکردی غم نبازد نیست  
 پرورد شده در ماندگان آغا خزان که احوال آنجی صفت کسی در ماند ای عاجز **حکمت** آنکه در ماند و نماند و بپزیده  
 که خیر خارش نشین در آب گشت و آتش از خانه بسایه درویش خواه که چنانچه بر وزن و میگذرد و در و دل  
 بشمارای باشد از این خارش خارش آنجی خارش خارش خارش که کسب خارش مشغول باشد سوخته صفت خارش  
 و گل حاصل بیت آنکه ای که قدرت و استطاعت داری خیر چاره بگیر و آرزو به خیری نگذار از آن و در دل آه از  
 گرسنگی و درویشی **حکمت** درویش ضعیف را در شک سال پیرس که چونی الا بشیر آنکه هر هم بر شیش  
 نمی و در هم شیش **حکمت** خری که بینه بارش گل در افاده به بدل بر و شفقت کنی می و در شیش  
 که تو که رفتی و پیر سیدش که چون افتاده میان به بند و مردان بگیر و در شیش که چونی بیان پیرس که چونی  
 ای چه احوال داری و از فقر و فاقه و در هم در شیش عطف تفسیر هر هم در شیش نمی ست لفظ خرافات و فحش  
 ست که یعنی هر که است ای خرم که دشمن به شیش راجع هر که به دشمن و دشمنی ثانی راجع هر که است باری یعنی یکبار  
 بگل دیدی افتاده یعنی بدل بر و شفقت کنی می و در شیش زیرا که گنو که برفته پرسیدی او را که چونی و افتاده  
 پس میان به بند و مردان بگیر و در شیش و از گل بدر **حکمت** در و در حال عقل است خوردن  
 از زرق مقدم و مردن شیش از اجل معلوم **حکمت** قضا و کثره در هر از ناله آه به بشکریا بشکایت بر آید  
 از دست به فرشته که در کسب است **حکمت** هر که در هر از ناله آه به بشکریا بشکایت بر آید

ج

بیان دو چیز است پیش اول بای تازی و ثانی بای فارسی قبل اجل تفتیش نهایت زمان عمر و مرگ و مدت و علت و وقت ادای قرض اجل معلوم ای نهایت زمان عمر که تقریب است کما قال الله تعالی اذ اجاز احلیم لا یتعجلون  
 ساقه و لایستقدرون قضاء قضای مبرم و قضای معلق بدعای زاری و تصدیق و کفر شود و هزار در لغز و هر کتاب  
 قدیم فایده شده اما اقبال باید گرفت بشکر یا شکایت متعلق برآید و قائل برآید آه و ناله است بشکر یا شکایت ای  
 نشای حق تعالی یا شکایت او جل شانه و کیل آنکه باو کاری گذاشته شود پس قبل بسم تسبیح است لایزال  
 الامرای منقوض الیه و گویند و کیل خزان حضرت یسکائل علیه السلام است عیت تاسی تمثیل بیت اول  
 است پیاپی فرشته کیل یازوسته که باو امیر اند فریاد پیوه باو زنی که چیدار او میرد و باو دیند شکسته است  
 ای طالب روزی پیشین تا بخوری وای سطلاب اجل مرگه جان نبری قطعه جبر زرق ارکن و دور کنی  
 میرساند خدای عزوجل و در روی در دمان شیر و پلنگ بد بخور زیت مکر بر و اجل بعد ای از طلب نبشای آیم  
 کن بخوری علت پیشین است ای طلب روزی مکن که آنچه تقصیر است ایست توبه میرسد و خدای خوردم و اسه  
 مگر زان از کن که جان نبری علت مرگ است ای از اجل مگر زان که جان از وی سلامت نبری قطعه  
 نظم فرست اگر کسی گوید که توالی شیخ علیه الرحمة است که جبر زرق ارکنی و در شکسته آه آخر الایات فی الحان متوالی  
 که در حکایت ششت زن واقع است در زرق هر چند بگیان برسد بشر و عقل است چمتن از در و بد و وجه کس  
 اجل نخواهد مرد و در دمان از در و جواب اینکه ستم نیست که طلب زرق مر اهل عقل است و از طلب  
 کثرت مال است و است نیست که زرق باشد یعنی بخورن آید و معنی بیت اول اینجا است که تو کل کردن نیست  
 و زرق تقصیر علیه توبه و حال بیت ثانی اینجا است که اگر خجتن از پلاک مامور است بقدر اقبال و لا تقوا ابائکم  
 الی التسلک و عمل رسول علیه الصلوة و السلام که از دیوار یک خمیده بود و زرق یک فساد است متفرق بودند و گرفتند  
 و حاصل بیت ثانی اینجا است که فساد و در تسلک موت بلا اجل موجب نیست بکذا استفاد من شرح المعرب  
 حکمت بنان داده دست زسد و نهاده هر کجا که هست برسد و بیت ششمی که سکنه زلفت و ظلمات  
 و آنکه خور آب حیات نه مانده ای شمی که در تقدیر الهی برای تو نهاده نشده ای نصیب تو نیست نیست سبکی  
 بهم نمیرسد سوال اگر کسی گوید که قل شیخ علیه الرحمة خلاف است تر قول غده ایجابی را که فرموده و ان لیس للانسان الا  
 ماسی و آن میوه سون میری جواب گویم که آیت که میوه در حق ثواب آخرت نازل است یعنی انسان هر چند اینجا  
 گفته ثواب آن در آخرت مییابد و یا معنی آیت که میوه چنانست که نیست چنانست که برای ثواب عمل برای خود

جلالت را تو بمل جل خودست بدو گیت بسیار بوده است تحقیق است که سعی برنده فایده نمیدارد اگر تقدیر آگاهی نباشد  
 بلکه تقدیر در سعی سفید است بلکه سعی هم بدون تقدیر موجود دیگر در زمانه ای شی که در تقدیر آگاهی برای تو نهاده شده  
 است نصیب تو نیست ای دوست برسد یعنی سعی میرسد چنانچه شتت متعلق به خداست چنانچه تخت در ظلمات بخت خود را  
 خود تو آب حیات ای آب حیات خود را نگه بدار یعنی خضر هم غم خورده و نوشیده حاصل آنکه چون آب حیات نصیب میکند  
 علیه السلام نویسی بر نشسته خضر هم برای آب حیات می آید چون نصیب او بود و میرشد و بخور است که در حیات  
 به روزی در دجله ای گیر و دای بی اصل در شکی نیست و مشکین در این عالم همیشه بوده  
 اود تقضای رزق و اهل رزقهای او به بی روزی است نصیب در بی قسمت لفظ مشکین برای ترجمه حال چنین  
 که بخار در بکار قرارست و خالی گردن و سرش بر پشت تنگی پس بی مطلق نیز گفته و اینجا معنی این است فقط اصل است  
 مرگ حکمت است تو نگذاشت کلنجار زانده دوست و در پیش همایک شایه ضالک الودان و ذوق سستی علیه السلام  
 مرغ و آن ریش فرحان علیه السلام است صبح کلنجار زانده دای ظاهر را راسته و باطن خرابش را خاک آلوده است  
 ظاهر خراب و باطن آراسته مرغ ای در قعر قعر و ختم وضع ای موضع بجا بود چه فراوان بود و در پیش میکشید چنانچه  
 در رشتندی کشید و تو شسته اند که آدمی بهما تو قسم اندکی تو نگرد و دنیا تو نگرد و آخرت و آن تو نگار صبح دوم در پیش  
 در دنیا تو نگرد و آخرت و آن در پیش صبح است شیخ علیه السلام فرموده است قطعه که آید این اندر خوشتر  
 به خجسته ملک و چون باد شاهی به چنان نورانی از فرج باد است به تو گوئی آفتابانند و بای حکمت شدت  
 نیکان روی در فرخ دار و دود است بدان سر و شیب قطعه که آید این اندر خوشتر  
 در نخواهد یافت چه خبرش ده کیچ دولت و جاه به بسرای دیگر نخواهد یافت به شدت ای بختی که آن از سلب  
 بید دلی مدی در فرخ دارد ای تنویر فرخ است اول فرحت ظاهر است اگر فرحت ظاهری بدین قدر در میان  
 شدت و فرخ است طایفی و آنچه آن میشود و دوست بدان فاستقان سر و شیب ای زائل مستفیج سود بدان که  
 در فرخ تو به مقبره دیده شده که بجای فقر شدت نیکان این فقره آورده که سعادت نیکان روی در اوج دارد و  
 سعادت نیکان ناز و ال نیست و در وزیر و رفو نیست خلاف دولت بدان که زائل است بهر که احباه و دوست  
 جدا ای بدان خاطر خسته در نخواهد یافت صفت دوستی ای دوستی که بآن خاطر خسته زامرات نخواهد که خسته بهما  
 و عاخر خبرش ده آه ای آخر البیت خبر حاصل آنکه کس دولت دارد که بدان بیان مرعانی پیچ عاجز اگر رسد  
 تو به شوهر که در دولت کرد و دنیا و داری بسرای آخرت نخواهد یافت چه دنیا فرقه الاثره است

و هر که در زرع از رعیت نکند و آخرت خرم نخواهد بود داشت حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیکبار  
 دشمن قطعه مردم که خشک مغز ایدیم در رفت در پوشتین مردم بهاء بگویم آنچه که گویند بختی مردم بختی را بیکبار  
 حسود آنکه زوال نعمت دیگر خواهد از نعمت حق بخیل ستانی ... سیکند که نعمت دیگر بگزسد و هر یک که هست و نعمت حق  
 باشد بنده بیکبار ای که یک حق بوی فضل کرده و نعمت وسیع عطا فرموده گناه با اعتبار آنکه در تصرف و نیست نیست  
 که بزور گرفته باشد تا بدان سبب گناه بیکبار ای که بیکبار گفت خشک مغز لعلی سودای مزاج و سبک و عیب است  
 پوشتین یعنی عیب بد بختی ای دولت و نعمت نداری بختی صاحب جاه و دولت چه گناه نیست بختی نیست بختی  
 نه نصیب تو نه نصیب غیر حق الا آنچه ای بالا حسود بد که او نیست بر گشته شود در بلاست و چه حاجت که او نیست  
 که در این چنین دشمنی در قفاست و که آن بختی بختی است و بلاست خود و بلاست خود را که سید میفرماید صاحب و  
 مثل آتش که میخورند نفس خود را و میفاید بر سیم را و نیز در حدیث است که احمد تا کل الحسنات که تا کل الحسنات با دوستی  
 با خود و دشمنی اول سیاهی تازی مصدر است و دشمنی ثانی بیای فادیت که برای تعلیم ای دشمنی بزرگ که حسود  
**حکمت** تلبیذ بی ارادت عاشق بی زار است و روزه به بیعت مرغی بی پر عالم بهیچ و خشت بی بر و نه بهیچ عالم بی و  
 ارادت در لغت یعنی خواستن و در حقیقت طالب صادق است که بهیچ مانعی مانع او نشود و نیز اهل تصوف و عبادان قصد  
 از مقاصد مجاری تافتن و بر باد پای مرادات حقیقی شتافتن شغرت مودودی بهای اولی الامر و دشمنی با او  
 فرموده است ارادت بر سر آزاد ترک مان علیه العادت عاشق بی زاری بیاصل چه عاشق را بهیچ از وصال فی  
 محال است روزه سالک بهیچ در لغت یعنی عزم و نیز صوفیه علمی است که قبولی گناه خشک را در وقت که  
 معلوم ذات الله و صفات او باشد مرغی پر اس که هرگز در عزم پر و از نخواستن که در وقت بی بر و بیای زاری  
 میوه ای بیاصل چه غرض از علم عمل است و چون عمل نکند و علم او بیاصل مانده خانه بی درای مانعی در و نیست که او را  
 از خبر ارم و شبنام و غیره نیاید باز دارد امید است که علم مانع از جهل آفات مذکورات است **حکمت**  
 مراد از نزول قرآن بجهیل سیرت خوب است نه تر تیل سورت کتب عامی شعب پیاده رفته است و عالم متداول و  
 خفته عامی که دست بردارد به از عبادی که عجب در سر دارد و چه نیست سرنگ لطیف خوب کرد و بهر تیره مردم  
 مراد ای حکمت خدای تعالی تر تیل مراد از امید و پی افروندن و نیز نظم و تالیف خوب و ادون سورت پاره  
 از قرآن از خدمت صفات بهمانی منقول است که فرمود که قرآن برای عمل نازل شده است حال مردم خواندن آن را  
 عمل دانسته اند و هم مرغی و ادایا العلوم میفرماید که هر که در تلاوت قرآن مجید است سوال و از جهان است

مثل مردیست که در آتی غصب باشد و خلیفه وقت او را فرمائی بفرستند و انواع احکام در آن نوشته و انقضای  
و عبارت و الفاظ قرآن فصیح نماید و با وجودش بخواند باشد و آنچه در آن فرموده است بعمل در نیارد و قیلا که در  
طای شود حال او چه باشد حال تالی قرآن که از عمل خالی باشد همچنان خواهد بود و گذانی احاشیه عامی بحال مسجد عباد  
کننده پیاده رفته ای رودند که پیاده است و عاقبت بمنزل خواهد رسید اگر مافی بوی مانع نشود و مساوی می نمواند و  
سست کننده در عبادت و عمل سوار خفته ای هرگز بمنزل نخواهد رسید که دست بردارد ای بحال حق تعالی دست نیاز  
بردارد و در عبادت نماید بضم نگه بعبادت در بردارد ای عباد که بعمل و عبادت خود تنگتر باشد و سیاست که عباد  
شکبر عبادت راه که کرده اند و سنگ پیش رو لشکر تیری هر دل گویند و غسل لطیف نوی ای خوشی و دلدار که گشتی  
خلق فقیه و انا بحال و مرام در احوال عبادت و حکمت یکس که گفته که عالم عمل سچا نگفت نبوی و عمل و  
نیز نور و نیست بیروت را که در چرخ عمل نمیدی پیش قرن و نیز نور و انفسش در و بی نفس شده و معرفت عالم فتح  
خوانند و نور بی عمل ای نیز پیش دار فقط که شده و در چه پیش نبوی عمل آنکه عالم بی عمل نیز پیش ندارد که  
مصل دیگر آن خواهد شد چنانسان احوال او دیده بدان اقامه خواهند بیا احوال او را دلیل ثبت احوال شنیده خود  
سازند و دیگر عالم بی عمل تعلیم فرمای مصیبت دیگر آن میشود چنانچه در محفل شراب خوردن نشسته که حرمت در شراب  
انگور واقع شده و در شراب قندی و آنچه پس شراب قندی احوال است و چنین بی تقی عبادت معاصی میباشد  
و میگوید که حق تعالی سید شتی و رازل مقرر نموده پس اگر ترکیب معاصی نشود شتی نگردد و اگر عبادات سچا  
بیاد و وسیله نشود پس احتیاج بارتخاب عبادات و ترک معاصی نیست و این بی تقی عبادات و معاصی نیز بفر  
میشود و فواید نما و چون عالم موجب عمل بی آورد و مشابهت که رسم از علم بهره گرفت و دیگر از  
نیز اقامه با اعمال صالح او کرده بهره و خواهند شد چنانچه گس شد چون عمل میسازند و چه قوت او هم و مردان  
نیز از روی بهره میگیرند و نور و شست و میر و عالم عمل نمیدی ای اگر خود عمل نیکه پیش قرن ای مصل  
و دیگر آن میشود حکمت و میر و شست و عباد با طبع رهنان قی ای بناموس جامه کرده سپید بهرین از حق  
روی میاد و دوست کو تاه باید از دنیا استیج چه دراز و چه کوتاه و زنت زیر که مروت نیما خصال رجاست  
رهنان ای رهنان خود و دیگران چه خود هم بدین عبادت که برای طبع میکند بمنزل خواهد رسید چون خود که شده  
و دیگران که با و افتد گفته اند هم بمنزل نرسند بهرین از خلق متعلق کرده جامه سفید است یعنی جامه سپید براس  
پنهان کرده و در سیاه خلقهای خالص که در سیاه و حامی از حق تعالی است یعنی مردم و نام و یکدیگر می توانند

که روی سیاه از حال منادی بایگفت ای جامه سپید کرده و حال آنکه روی سیاه داری سینه را چوبه یا جاده  
کردن روی سیاهیست بهیت ثانی مقصود این است یعنی دست از دنیا نگاه کن و طبع را بخور و آنگاه کشتن  
خواه کوتاه باشد خواه دراز و ستر است که صوفیان استین بر این کوتاه سازند و حکمت در دو کس را ستر است  
نزد و پامی نگارن اگر کسی بپایند تا جری کشتی شکسته و وارثی باطله در آن کشتی غلط پیش در دستان بود  
خوبت سیاح اگر نباشد و میان نالست سیاح و با مری و با ازرقی پیرن به یکیش بر خاستن انکشت میل دنیا  
کمن با پیلانان دوستی و یا میانکن خانه را در غور و کس که کشتی شکسته با نال و ناله و وارثی صاحب در  
و مال که ورثه نبوی رسیده باشد قلندر آنکه صاحب تیر و تیر و پیل باشد و ایشان کلامند و اینجامه را قلندر آنکه  
که مرد بر نهنگی بدوش و لشکر بپوش و دوش و دوش و چشم پوش اندر که کلامان مرده باید داشت و دست  
زیر که اگر کلامان ظاهر خراب کنند و باطن را از آواز سازند و با جوی باطن بر روی ظاهر شود و با جوی و معشیت  
نباشد خلایق انحصار که هم ظاهر خراب کنند و هم باطن را پیش در دستان آنکه این قطعه نظم فنی و موم واقع شده  
سیاح ای کشتن تو سیاح دانند سیاح اول خبر مقدم است مصلحت ثانی بر اسب میل لشکر را و فارسی خوانان یعنی سیاح  
است حال کرده اند را از ازرق پیرن در ویش و قلندر یحان و مان از قبیل توانی اندک که استعمال آن در خانه  
و اسباب کنند انکشت میل کشیدن از تر که کردن بیت ثالث شعیل بیت ثانی است در غور و میل الاوش  
آمدن پیل حکیم خلعت سلطان اگر چه غیر نیست جامه خلعتان خود از آن بفرستد و خوان بزرگان اگر چه  
غریبست خورده ایمان خویش از آن لذت تر نیست سر کار و دست پنج خویش تر به بهتر از آن  
خدا و بره به جامه خیر یک پوشند خیر بر او اینجا جنس ثواب مراد است با صفت او خلعتان که جمع است و ستر  
خلعتان بهضم الخاء علی وزن عثمان جمع خلق یعنی بستن که در کشف خلعتان یعنی بستن که پس در زینت  
صفت منفرد و راست بشود و خوان طرف صفت و اینها از طرف مظلوف مراد است ای طعنا مراد است از پنج و  
شفت تر به فتح و قافی و راه سبزه که با خورده می خورد و تره مظلوفست بر سر که ده خدا سالار تره فتح و شفت  
بر ایچ گو سفد و اینجا بختیفت باید خواند بر اسر رعایت قافیه و بره مظلوفست بر مان سینه بیت نیست که اگر  
از کب خود برای نان سر که با تره بدست بهتر از آنست که در محفل سره داده حاضر شده نان و گوشت تیره  
خورده شود حکیم خلعت خلایق را سی صواب است و نقض عهد الوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادره  
بے کار و ان نقض خلایق را سی صواب است و نقض عهد الوالالباب خبر مقدم دارو بگمان خوردن آه خبر مقدم

بجایان ای گمان صحت مرض باید که خواص دارو انفع و ضرر فتن دانسته باشد انگاه بخود بی کاروان ای بنیور میر  
 دراه شناس حکمت امام مرشد فخرانی رحمة الله تعالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه در علوم گفت  
 ندانست از پرسیدان آن تنگ انداختم قطعه اسید عافیت انگاه بود و موافق عقل بود که نفس الطبیعی شناس با پیر  
 هر چه بدانی که دل پرسیدن به دلیل راه تو باشد این دو دانای به غزالی به تحفیف را و به سبب انزال که هر چه بدانی  
 مضافات طوس و بعضی بتشدید گویند کدافی ای کشیده که چگونه آه بیان پرسیدند به مرتبه برای تعلیم است نکست  
 شرمه افوق عقل شخص براسه انگاه را و در اندکگاه نگاه نمائند عقل کار سیکند چنانچه شخصی از سختی مرض را  
 قاتل میوزر که بریم و او جل شانه صحت عطا کند ذل فتم تشدید الام خوار سے ضد غررت دلیل ایی بر هر  
 بر هر تو باشد آن راهی که برگی علم باشد حکمت هر آنچه دانی هر آنچه معلوم خواهی شد به پرسیدن آن تحصیل  
 مکن که حکمت را زیان دارد و قطعه حقان دید کا ندر دست داد و بهی ایمن بحسب مومم کرده نه پرسیدن  
 چه یساری که دانست به که بی پرسیدنش معلوم کرده که حکمت را زیان دارد و علت تحصیل است چه درین عمل تحصیل  
 کردن از حکمت درست کرداری نیست غلبه و تسلط سائل را القصدان دارد چه در تحصیل سوال و در تفرقه یافت و گفت  
 عقل سائل معلوم کرد و کا ندر بیان و بدست آید بنیور مومم کرد ای بنیور این را مومم کرد و دانی سازند که علم است  
 نه پرسیدن چه یساری که بی پرسیدنش آه بیان دانست است حکمت یکے از او از صحت است که خانه یزدان  
 یزدان خانه خدا در ساری قطعه حکایت بفرز است که اگر دانی که دارد با تو سیله به هم ان ماعقل که با جمیع فتنند  
 نباید فتنش خبر و کر لیل به خانه یزدان آه ای خانه محل محبت تو و خانه خداست خالی کنی سینے و خدای خداوند خانه  
 موافق طبیعت تو حوت نرند باید که آنچا خیر سے باوی مخالفت نشوی تا صحبت بر به اماندای گفته ای و موافق جان  
 و هر چه گوید سلم و از خانه بقلب ترکیبی است ای خدای خانه سینے خداوند خانه بفرز است ای بر مناسب مرغوب  
 فرج شود گوی احرست بتکلم و مصلح اول جزاء اگر دانی آه است ای گفتگو کردن بتبع انگاه است که بر جوع و در غمت  
 با تو داشته باشد بیت ثانی تمثیل بیت اول است چو ذکر لیلے زیر که مرغوب طبع مجنون ذکر لیلی است حکمت هر که  
 با بعد ان نشیند اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند لعل ایشان شتم کرد و تا اگر شخصی بجزایات و وفایا گذاردن  
 مشوبه و بل بنیور خورن اسپات رقم بر خود بنیادانی کشیدی به که نادانرا بصحت برگزیدی به طلب کردم  
 زردانیان یکے نه به مفرود بنیادان پیوند به که گردانای دهری خبر بآشتی به و کر تا و ابله تر نباشی به رقم بنیاد  
 کشیدن ای رقم نادانی و حماقت ثابت کردن کاف که نادانرا اوقتیست ای وقتیکه نادانرا بصحت و اختیار کردی

بنیور

تا دانی بخود نماند کردی و احمق مقرر کردی پیوندی صحبت کن که در دانی از غفلت با نادان پیوندت یعنی با نادان  
 صحبت کن زیرا که تو دانا هستی بصحبت احمق نباشی و اگر تو دانا هستی بصحبت نادان احمق تر نباشی و پیداست که  
 دانا بصحبت نادان نادان را سبک و درگاه نادانی در روی اثر نکند و سبب بنادان احمق خواهد شد و نادان بصحبت  
 نادان تر بشود و حکمت چنانچه در دنیا معلوم است اگر طفلی چهارش گیرد و صد و شصت بر گردن از طلا و عقیقه بپند  
 اما اگر راه پول لنگایش آید که موجب هلاک گردد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفت زمام انگشت در سبزه و در گشت است  
 کند که هنگام درشتی ملاطفت ندمومست و گویند دشمن بلا طلفت دوست نگر و بلا طبع زیاده کند و طبع کینه  
 کند با تو خاکپایش باش نه و گسترده کند در و پیش افکن خاک مدح و سخن بلا طفت و گرم با درشت نوی گویند که غرور  
 نکرد و گریه بان پاک مودت را با بغض و دروغ یعنی همان در زغان گویاست همانا بغض و بدست که در پی شتر کند و  
 ریسمان بند بندگی بند شتر ملاطفت فرمانبرداری کردن زمام بالکلیان نه از شتر که هنگام درشتی از غفلت شد است  
 سخن ملاطفت ندمومست و قیاس کار بدین شتر بر آید و بشوخی کار کن زنی کردن بدست باید که آوی در آفتاب  
 درشتی کند و زنی را کار بندد و گویند که دشمن دوست نگردد از غفلت اگر تو با دشمن خود ملاطفت کنی با تو دشمن  
 دوست نگردد و بلا طبع در آید و پیش کنای بخاطر آنکه کنون راه شده است البته از آنجا که در سبزه و در گشت  
 در و پیش افکن خاک ای بادی مقابل شود جنگه گمان و در غشی سبزه گمان و در غشی سبزه گمان و در غشی  
 از آنکه دانی ای پر کردن که رنگ خور و غفلت مصرع اول است رنگ خور و ای آفرین رنگ خور و غفلت  
 هر که در پیش سخن دیگری افتد تا بایه فضل بر آید و پای به پیش معلوم کند و طبع ندمومست و در غشی سبزه گمان و در غشی  
 سوال کند که هر چه بر حق بود و در غشی سخن مدح و عیون محال کند به هر که در پیش سخن دیگری افتد تا بایه فضل  
 چنانچه مضمون قطعه مندر است فلاح سخن فلاح صفت مقدم سخن است ای کلام کثیر و متوق را ست باشد و  
 مضمون او دعوی بر حق بود و جل آن کلام هر حال و فاشدنی و دروغ کند و حکمت ریش دروغ باشد و غش  
 شیخ رحمه الله تعالی علیه هر روز بر سیدی که در شتر چو هست و نه بر سیدی که گویاست و استم که از آن اتر از سیدی که  
 و اگر خصوی روان باشد و خور و غش آن گفته اند هر که سخن از جواب نرید از شیخ فرموده او داشته ذکر غش  
 روان باشد چنانچه غلط کند که در او فلاح باشد سخن ندمومست به هر که سخن تباه گوید و وقت گفتن از سیدی دیدی اندیش  
 از جواب نرید جوابی که دل آزد و شود از یکس نشود پس اگر شیخ علیه الرحمته حوال کردی که گفتم پیش  
 هر عورت غلط بود و موجب البته و جواب ذکر عورت غلط میکرد و آن بر شیخ علیه الرحمته گران آمد و

و حیات بر وی چون شیخ در سوال کردن تا مل کرد از جواب آن گران خاطر شد قیامیک ندانی که سخن همین  
صواب است و باید که بگفتن پس این از هم سخن می گذر راست سخن گوئی در بند بانی \* بعد از آنکه در وقت و بعد از بند بر تافته  
انتقال است از سخن و تمهیدین بطرف راست گفتن نیک یعنی خوب بسیار که عین صواب بیان در این صواب  
مختص است که راست سخن گوئی تا یعنی اگر راست سخن گوئی و بسبب آن محبوس گردی بهتر است از آنکه  
در وقت تر از بند خلاصی و بعد حاصل آنکه راست گواهی است اگر چه غرض از آن نفس قائل عاقل گردد و در وقت  
استقلال غیر جابر است پس در وقت که این قول شیخ علیه السلام مخالفت قول اوست که در سابق فرموده که در وقت  
مصلحت آید نه از راستی فتنه اگر حکمت در وقت بضررت لازم باشد اگر چه ارجح است درست شود نشان بماند چون باید  
پسند علیه السلام در وقت صواب شد به یعقوب علیه السلام برابر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت کم  
انفسکم امر نصیر جمیل ضرب لازم در محاوره عرب ضرب را گویند که هر چند فراموش آمده باشد نشان آن باقیمانده چنانچه در  
چرا هست میشود چه لازم باضمیمه ثابت و استاد و پسیدن بخیر آمده کذا فی الحاشیه که اگر چه ارجح است از این  
لازب است موسوم شقی از موسوم است بالغی نشان کردن و در آن کردن قایل بل سولت آه یعنی گفت یعقوب عم  
بل مکرری کرده است و بدی پوشیده است و شمار انفسهای شناس پس صبر نیکوست این آیت در سوره یوسف  
و در باره مذکور شده یکی در قصه انداختن یوسف عم را در چاه و دعوی آنکه او را گم کرده و دیگری در قصه ننگ داشتن  
یوسف صدیق عم بنیامین را بسبب در دو چینه نقره درین نوبت راست گفته بودند اما نوبت اول کذب ایشان  
ظاهر شده بود و اعتماد برین راست نماند پس مراد از آیت ثانیه است که در مذکور آن واقع شده کذا فی الحاشیه یکی را  
که عادت بود راستی و خطای رو و در گذارند رو و دیگر نامور شد بقول در وقت و دیگر راست باور ندارند رو و  
قطعه گفته اند لیکن در نسخه قدیمه یافته میشود راستی ای راست گفتن خطا در وقت در گذارند ادای معاف دارند  
و او را در وقت گوئی مقرر کنند و اگر کسی دیگر را راست ای سخن راست یعنی شخص در و نگوئی اگر راست میگوید  
اعتقاد کنند و گویند اینم در وقت گفته است قی در وقتی گویند صاحب دلان \* بر آنکس که پیوسته گفت است  
در وقت شریعت بقول در وقت که اگر راست گوید تو گوئی خطاست \* و نگیرد از موافقه کنند و گویند خطا گفته باشد  
بر آنکه متعلق بگوید خطاست ای در وقت حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اول  
موجود است سگ با اتفاق خود مندان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناپاس قی سگ را تقدیم کرد و فرمود  
و اگر سگ را در حق خود پیش ننگ \* و در صدره ثواب و سفل را به کینه خیزی آید تا بود و جنگ \* اجل اسم تفصیل از حلال است

بسته بزرگ شدن و بزرگ اذل اسم تفضیل از ذلت بالک و تشدید لام بخواری اجل کائنات آه کما قال الله تعالی  
 ولقد کرشنا بنی آدم و حملنا هم فی البر و البحر زنقنا هم من الطیبات و تخصیص از روی ظاهر آنکه اگر آدمی را اخلاق بدست  
 از روی باطن بتر از سنگ است چنانچه میگوید که سنگ حق شناس آه که در دو لفظ کم کرد و دو لفظ کم یعنی منفی ستایی  
 نگردد و شین از تیش مضاف الیه سزانش صدره ای صدمه تیکه بیکه خیزی ای بیکه تیکه را در اطبع بوده باشد خود را بیکه کرد  
 حکمت از نفس پرور نیز نیاید بی بهر سروری را نشاید حق مکن رحم بر گاو بسیار خوارند که بسیار خوار است بسیار  
 خوارند چو گاو را بهی بایست خرمی به چو خر تن بچو کسان در نمی بد نفس بالغ نفس اند که همیشه طالب هوا و هوای  
 نفس پرورای شخص پرورنده نفس بهر خورای صاحب بهر و بودن و بهر حاصل کردن و جو جو دنیا بدیزیرا که غلبه او را  
 بهست او نفس پروری مصر و فسطح بی بهر سرور و ر انتقادی ای بی بهر لائق سرور شدن نیست زیرا که سروری بهر است  
 و چون تشدید میفرمودست رحم بالغ و الضم بخیر و در و مهربانی کردن ای عدم جو بودن و بسیار خوار شخص طعام هم  
 بده کباب یا خورده حکمت مکن رحم است بسیار خوار ثانی یعنی بسیار خورنده و بسیار خوار ثالث یعنی بسیار ذلیل و خوار  
 مردمان گذشته می شخص بسیار خورنده و مردمان گذشته و آن جو و ظلم بود و گوارا کرده است که هر چه بود و ترک کرد که بگوید  
 ترک کن چو گاو را بهی بایست خرمی به نصیب بهر اطبع است و چو خر تن بچو کسان در نمی بد زیرا که خرمی به بسیار  
 طعام چو مردمان بهر شود حکمت و در خجیل آمده است که اگر ای خورنده آدم نوکر است و هست ازین منتقل شودی  
 بهال و اگر در پیش گشت مگر دل شینی بهال پس خلاوت و فکری کی یابی و بیایست کی منتقل شد که اندر گشته  
 مشغول غافل به که اندر تنگ بسته خسته و ریش به چو در سر او و فرار و حال غایت نیست به خدا هم که حق پرور و خوار  
 انجیل بکسر نام کتابی سخاو کی بر عیسی عم نازل شده بود ازین مشغول شوی ای اعراض کنه ازین بحال ای بسبب  
 مال اس به حال خود که اندر نرفته آه ای گاهی در نعمت و دولت مغرب و بهر چو در غافل از خدا است به سر  
 بالغ محدود و راحت و آسایش و ضرا و همچنین بالغ محدود و خلاوت آن انا و رفاه و اسه و چو در آن خلاوت  
 نه شود مثل تشدید آخر کذا فی الحاشیه حکمت ارادت چون سیکه را از تحت شاهی سرود آورد و دیگری را  
 در شکم نای نگه دارد و اشارت بحضرت یونس عم وقت شب انتقال است از نگه داشت یونس عم شکم است  
 بسوی نوکر حق تعالی چه سبب نگه داشت او ذکر بود زیرا که گفته اند ان نوکر الله نعم الانیس و ذلک انوشت  
 یونس لغت نون او و ضم او نام نمویبر عم و درین مقام که نون واجب است جست رعایت  
 قانیه ما اختلاف توجیه حرکت ماقبل رو سے است و نشاید که مختلف گردد کذا فی الحاشیه حکمت

الربیع قهر در کشیدی و دوی سر در کشی و غمزه لطف بجنباندن بدان را به نیکان در رساند و قلم که گزینش خطاب و کرم است  
 انبیا را به جای معذرت نیست بهر دوی لطف کو در راه کاشتیار امید مغفرت است بدین قهر بر کشد ای ظاهر  
 کند فاعل بر کشد و بجنباند و رساند خدا تعالی هست سر در کشای هر شی دوی با وجود قرب خود سر در گریبان است  
 در کش و خاموش ماند غمزه لطف خود را ظاهر کند و از انبیا نیکان در رساند ای به انبیا در به نیکان رسید سازد و غفور گرانند  
 خطاب تمیزی حکم قهر کند و در حق عصیان معذرت عذر خواهی و شفاعت کردن گوید گوید و در باید که حق را بپوشد از سر و  
 لطف در دارد و اخبار لطف خود کند زیرا که گنگار ان امید مغفرت دارند و حکمت هر که بتاویب دنیا راه نهد  
 دیگر و تنزیب بعضی گرفتار آید و عفو کند و غنیمت خطاب را در چون انبیا و الا کبریه است پند است خطاب  
 همه ان انکه بنده چون سر در کشی و غمزه لطف بجنباندن بدان را به نیکان در رساند و قلم که گزینش خطاب و کرم است  
 خدای تعالی است که بنده از گناه مستبعد شده راه جوار کیه دوم تکب حاسی نشود و اگر ازین پند متعالی است  
 تنبیه گیر و پس معذب و عذاب آخروی گردد و ابرو آیت کریمه و سلیمان ای به عیسی و لطف و غنیمت آه عذاب نیست  
 و عذاب الکر عذاب آخرت چه عذابهای دنیاوی نظر عذاب آخروی دنیایت سهل است و چون لام و لطف و غنیمت  
 بر کسی افتاد و پسنی حال نیست یعنی چنین میشود که می بخشایم کفار را درین نشان عذاب که چاک که قتل و وضع خمریه  
 و بند کردن و پرده ساختن باشد تا انبیا را دیده از کفر توبه کنند و عذاب بزرگ گرفتار نشوند بعد از انکه این عقوبات  
 تا میسر نگردد و وفات از حد بگذرد و عذاب سرمدی و نکال ابدی معذب خواهند شد کذا فی الحاشیه  
 حکمت پنجمینان بچکایت و انشای تنبیهان پند که بزرگیش از انکه پیمان با واقع انشان مثل زندوست  
 گویند خدا دوست شان کو توبه کنند و قطع نرو و مرغ سوخته دانه فراز چون دگر مرغ بسند  
 اندر پند پند گیر از صاحب و گران به تا نگیزد و گران ز تو پند به پشیمان ای کسان که پیش از نیکیان  
 گذرشته اند که پشیمان آه بیان از ان پیش است ای کسانیکه پس از نیکیان خواهند آمد دست کو توبه کنند ای  
 دست از زروی کو توبه کنند ای قطع بکنند پس در دوان بد بخت اند از قطع دست دیگر این نصیحت نگرفتند تا آنکه  
 دست خود را از زروی متعلقه فدا ساختند فراز بعضی نزدیک دانه فراز است نرو و مرغ سوخته نزدیک اگر لفظ  
 فراز زدی باید گفت که نرو و مرغ سوخته چون دگر مرغ آه مضارع اول جزای مضارع اینست  
 اول تمثیل به پشیمانی است و حکمت آنرا که گشت گران آفریده اند چون کنند که بنده و آنرا که کند عادت  
 کشان می برد چون نرو و قطع به تار یک دوستان خدای بتا به چو بر فرشته شده و درین صفت

بزور بازو نیست بلکه به بخشندگی است که ارادت طلب صادق که در راه حق باشد گوش گران هر دو کاف قرار  
 گوش گران ای گوش که از تشنگی سخن حق گریز باشد و هرگز نمی شنود و چون کند که بشنود ای چه حیل کند که آن سخن حق  
 زیرا که خلقت ما و برین گیر است کند سعادت کنان میسر دین یعنی کسی که راه سعادت بسوی حق تعالی برداشتن  
 میشود ای شمس تاریک تقریبان حقیقی روشن میشود و چو روشن چنانچه در احوال حضرت ربوبی صبری قدر  
 سره الغر آورده است که وقتیکه در شب تاریک در خانه بی شمع بعبادت حق مشغول میشد از غیب چو طلع  
 ستون درخشش او روشن میبود و قطع نظر از نور باطن نشان چنان روشن است که هیچ مظلمه در ظاهر و باطن نشان  
 نمانده است و حصول این دولت و سعادت اشارت به سعادت دوستان خدا تعالی است چون شیخ علی که  
 فرمود که این سعادت بزور بازو نیست تا به بخشندگی است معلوم نمید که در حصول این سعادت کسب باطن  
 نیست لهذا در ساجات آمد و گفت حق از تو بکه نام که در او نیست به و در دست تو هیچ دست بالا نیست  
 آنرا که تو به بری کنی کم نشود و به و آنرا که تو کم کنی کمش به بر نیست «از تو ای از نادان تو این سعادت نگیرد  
 بهن بکه نام نالیدن از عدم حصول سعادت که در او نیست علت بکه نام است و از دست تو این سعادت  
 بر او نیست دست به دست بالا نیست ای هیچ دست که غالب از دست تو باشد و چیز را که دست شوی دست  
 مانع شود و چیز را که مانع شوی وی حلی گردد آنرا که تو به بری ای کسی که تو را به بری است بری یا به بری کنی بلفظ  
 کم در کم کنی و کم بضم کاف فارسی است و این بیت ترجمه آیت کریمه است که من بهر بی الهی فضل بگردانم  
 یعنی خلاصه ای که حکمت گدای نیک سر انجام بهر شاه بهر جام چنانچه گفته اند بهر بیت نمی گزینش و با  
 بری بهر از نادانی که پیش غم خورد بگوید که گدای طاهر نیک انجام نیک عاقبت عمو به نیک گدای با نیک  
 رود بهر جام خدا و هر جام بهی آنرا بود که زنی همانکه نیست و در کشت اللغات حتی نگوئی نگوئی آخر کار که بهی  
 این بیت که یکی از شرف خوی داد و دشنام به تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام به درشتی نگیرد زیرا که نیک اگر لفظ  
 فرجام بهر معنی بودی لفظ نیک بالا فرجام نفوسدی حکمت عین را از آسمان شارس است آسمان از زمین  
 کل اناتیر شیخ باقیه بیت گرت خوی من آمد با سر او را به تو خوی نیک خود از دست گذارد و شاربهارت را باران  
 دیگر تاثیرات چنانچه بهر بیت کل اناتیر یعنی هر آوند بزیر و چیز را که در وی است حکمت خدا و جل و علا  
 سے بیند و میو شد و مسایه می بیند و چیز و شد بهر بیت خود با لعل خلق غیبان بود و کسی به حال خود  
 دست کس نیاسود و به بیند ای افعال بهر بندگان می بیند و میو شد زیرا که وی ستار العیوب است می بیند

۱ سینه سپار افعال فی بنید و بکاران فریاد میکنند که چنانچه در میان در خانه میکنند بجا خود را بطور مستقیم  
 خود را غرض خویش حکمت از راز معدن بجان کندن بدر آید و از خیل بجان کندن قی و وفای خود را گوشه  
 دارند و گویند امید که خورده در روزی بی بیکام دشمن مهر زنده و خاکسار مرده جانکندن مردن و جان  
 بخیلان معمول غرض و گوشه دارند ای بخیلان ز غرض زنده و گوشه نشین و برین امر حجت آرند که امید که خورده شود  
 چه غرض از دست بختی و امید از دست جانی است بیکام دشمن مرده ای مرده بیکام دشمن چه مراد دشمن و مردن  
 خاکسار بجان و درون حکمت هر که بر زیر دستان بخشد بجز زیر و پنهان گرفتار آید بیست نه هزار و یک در و یک  
 قوی هست به مردی عاجز از آب کشند دست به ضعیفان رساند بر دل گزندی که در مانی بجز زور و مردی است  
 زیر و پنهان ضعیفان ای طلسم کند زیر و پنهان ظالمان نه هزار و پنج ای نفی داخل تمام ضعیفان بیست و یک است  
 این مقدار که هزار و یک صاحب قوت باشد و دیگر که قوت دست عاجزان و لیک از عاجزان مضایق است و دست  
 عاجزان که در مانی از غلت منبر بر دل گزند حکمت عاقل چون خلایق بنید در میان بهیچ چون صلح بنید لنگر  
 بنید که اینجا سلامت بر گز است و اینجا سلامت در میان آید ای در میان خلق بنگ آید بهیچ ای از اینجا بگز چون  
 صلح بنید ای چون صلح در میان خلق می بنید لنگر بنید ای استقامت که در آنجا از غلت ماسبق نیست اینجا  
 اشارت بخلاف است اینجا اشارت به صلح سلامت بر گز است ای عاقبت اینجا دور است حکمت مقام را  
 شش بیاید و لیکن سکه یک می آید بیست هزار و یک اگرگاه خوشتر از میدان و لیکن اسب ندارد بدست خویش  
 غایب به دیگر چه پور و بنده بازیست که سه مهره در از بقدر چهار انگشت میباشد هر ای آن باری جاری میشود  
 چنانچه بگشتن جاری میشود هر یک از آن مهره می باشد و هر یک طرف آن یک صفر و دیگر دو صفر و بطرف م  
 صفر بطرف چهارم شش صفر و همچنین است و مهره دیگر پس وقت باختن بازی هر سه مهره بنید از و حساب  
 صفر با این هر سه مهره حساب خانها بازی میکنند و مهره را بدان شمار روان کنند مثلاً اگر هر یک خانه  
 به حساب سه صفر از آن بشمارند و مهره را روان سازند و اگر هر سه مهره دو و دو صفر افتادش صفر شد به حساب آن  
 شش خانه بشمارند و اگر از هر سه مهره هر طرف شش افتاد و جمله پانزده صفر شد پانزده خانه بشمارند و اگر از هر سه مهره  
 شش افتاد و جمله پانزده صفر شد پانزده خانه بشمارند و اگر از هر سه مهره شش و کمترین در و سکه یک است  
 پس مقام را شش بیاید که سکه یک دوام داد بزرگ افتد یعنی علی الام حصول مرام خواهد  
 لیکن چون رشته تقدیر در دست او نیست تیر یک بیاید یعنی دو و کمترین می آید ای آرزو بخت خواهد



کے اسی کی کہ این صفت داشته باشد این صفت موجود است پس میان احوال موجود غیر باید توجه چه در بیماری  
 زرش و چه شمشیرندی نمی بر سرش \* این دو حال مراد و سنای اندنہ از زرشاوس دارد و نہ از شمشیر باک از  
 تند در پای رختن زرشا کردن و تخصیص شمشیرندی از است کہ شمشیرندی بران پیشہ و برست بنیاد  
 توحید و پس در فحاشات از بزرگی مقول است کہ التوحید یعنی القلب عن جميع التوسل بالقلوب یا این لغت  
 و السلف یعنی توحید است کہ هیچ چیز از ان چیزیان دارد و یا الفع داشته باشد توجہ نماید و آری به فراغ تمام دستغفا  
 تمام دست و دهنه کافی الحاشیه حکمت با و شاه از بهر دفع متکار است و شجند بر اسے دفع و شجند اران

و قاضی مصلحت جوی طار ان هرگز و خصم بحق راضی نرود پیش قاضی قطع هر چقدر معاینه بینی که می  
 بیاید و او به بلطف به که بجنبگ آوری و دلشنگی به خرج کر گذار و کسی لطیف نفس به تفرقه و پستاند و دسترنگ  
 طار افق طار و شندید را و می تیز کردن و دریدن آمده یقال طریت انسان ای حدت و هو الطار پس مرد  
 بنز زبان که در عرف میگویند یا بلا خطه اول است یعنی طار اللسان یا بطریق استعاره از مشت ثانی بهر حال  
 اینجا از طاران انسان زبان آور و او اند که تقویت لطف می خواهند که حق دیگرے را تصرف شوند و بهر  
 حیث کشد که کافی الحاشیه مصلحت جوی طاران آتی جویند و تدبیر زبان آوران و وکیلا ان که پیش قاضی  
 که پیش میباشند چه وکیلا ان بحسن تقریر کاذب را حقدار و متقدرا کاذب میسانند و قاضی بر تقریر ایشان حکم کند  
 در نقصان مقدمه نمایند و خصم مدعی علیه بحق راضی ای راضی بحق قطعه بیان هرگز و خصم بحق راضی است  
 حق ای حق مردم معاینه ای ظاهر و تحقیق بلطف به ای بلطف به بهرست از نیک بنگ آوری  
 و دلشنگی بهر ثانی تشیل بیت اول است بلطف نفس ای بخوشی ذات و رضامندی سرنگی کیسکه شعلو تنگ

ست چنانچه حاصل و پیاده حکمت همه کس را و ندان بهر شری کنند شود و قاضی را بشیرنی بیت  
 قاضی که رشوت بخورد و اختیار نماید که از بهر تو صد خرزهره زارند همه کس را اصفاف الیه و ندانست  
 و راسی علامت اضافت ای و ندان همه کس کنند بالضم کاف تا رے ضد تیز است قاضیان را اسے  
 و ندان قاضیان بشیرنی کنند شود استعمال بشیرنی و رشوت شمشیر است و همچنین در آنچه برای استعمال  
 انوس بهر بند از قسم اجرت آوردن اعلام گر خیمه و کالای کم شده که کافی الحاشیه رشوت بالکسر و الضم  
 نیز کیسکه دهند تا کار ساز مانع کنند بنیاد بالکسر با و رنگ خرزهره زار مرز و حد خرزهره که در بهندی و اثر  
 گویند آید و پنج و توده از صفت است حکمت قلمه سپید چه کند که از نابکاری توبه نکند

و خفته مغرول از مردم آزاری نیست جوان گوشه نشین تیرم در راه خداست بلکه پیرو خود تواند گوشه گرفتار  
 جوانی سخت میاید که از شهوت بپرهیزد و به کیم پیوست رعیت را خودالت برین خیزد و به قبحه زن بدکاره و بعضی گفته اند  
 که بنیعی عربی نیست قبحه برای رد پی که در اغبت بجای نباشد و نه کسی را بصحبت رجوع نماید بجا بکار نکند  
 چه کند که از بکار می تو به بگذرید یعنی البته نائب خواهد شد مغرول اسی بے عمل شعله آه و شوق و اقتصاد  
 بقریه فقره اول یعنی شعله مغرول که از مردم آزاری تو به نکند ای چون بی عمل شد البته از ظلم نائب  
 خواهد شد پس تو به هر دو بی اعتبار است و حکم غضب و شمره ثواب ندارد پس بایستی که زن بدکاره و وقت  
 جوانی از زنا نائب می نشد و شعله در عملکردی از مردم آزاری تو به سیکرد و قلندار خود میفرماید جوان گوشه نشین  
 آن گوشه ای تارک از منتهی تیرم در راه خداست ای در راه حق تعالی مردانه است مصراع ثانی  
 علت مصراع اول است و مضمون فردانی عین مضمون فرد اول است بران سختی جوان پسر و در مصراع  
 شهوت پیر است غبت ای پیر که غبت جماع شست داشته باشد و این شسته را مولانا در می حدیث  
 سره العزیز در مرض بیان آورده است احیای است کن بر راه و دل بر کن از و نه از آنکه شرط این عهد  
 و نادره و چه چون عدد و نه و چهار آمد حال به شوقی نبود و نباشد تشال به صبر نبود چون نباشد میل تو به  
 خصم چون نبود نباشد میل تو به بین کن خود را خصمی به بان شومند از آنکه عفت است شهوت را اگر به بیست  
 ممکن بود و غازی مردگان نتوان نمود و در حدیث قدس آمده است که الشباب المثلث است انهار  
 که شهوت الاوحدی بمنزله ملائکی حکمت حکیمه را پیر سید مذکور چندین درخت برومند که خدای تعالی آفریده است  
 برومند گردانید و پیچ یکی را از او فرو اند کرد و در آنکه ثمره ندارد و درین چه حکمت است گفت بهر یکی را درختی است  
 بوقت معلوم گاهی بوجود آن تازه و گاهی بعد از آن پرموده و سرورایح ازین نیست و بهر وقت تازه است این  
 صفت آزادگان است و هر آنچه میگذرد دل منه که در جای به به پس از خلیفه خواهد گذشت در بغداد که گرت است  
 بر آید چو نخل باش کریم و درت هست نیاید چو سر و باش آزادند و نخل اسی در نخل و باران هر دو راجع نخل  
 ازین اسی تازگی بوجود نخل و پرموده کی بعد از نخل بد آنچه میگذردی خیر که فانی است و گذر نده است دل منه  
 اسی دل را متعلق آن کن چه دل نهادن معنی تعلق کردن است او را بسوی الله خود دل نهاد و شک و در جهان  
 مرون بادشاه جاری خواهد ماند احتمال است که او شود زیرا که فانیست و نه سیده و فانیست پس گرت از تو  
 بر آید آه ای اگر خیری از دنیا تر آید سر آید غسل محل گرد باش و درت نیست نیاید ای خیری ترا بمغلول نه پیوست

و چون سرو باش از ادای از شادی بدست آمدن از غم بدست نیامدن بی تعلق باش حکمت و کسوف و  
 وحسرت بر دینگی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد و کس نه بدین خیال فاضل را که به عیب  
 گفتنش گوشه ده در گری دو صد نه در ده کرمش عیبها فرو پوشد مضمون این چند مضمون آن نیست  
 که در اول باب فرموده که در کس پنج بیوده بر دلخ داشت ای مال و زرو داشت و نخورد ای خود هم نخورد و دیگر  
 هم نداد چنانچه از مضمون قطعه نیز این شوق اول ناظر است و آنست ای عالم خواند و نکرد ای عمل بران نکرد  
 بنیل فاضل ای عالم که بنیل باشد که نه در عیب پنج بیان ندانست فاعل کوه بنیل است چنانچه فاعل پوشد  
 کرم است ای حکیم پس ندانند اینکه بنیل عالم در گفتن عیبها آن گوشش بخند ای البته بنیل این در جبهه را خواهر ساریند  
 که مردم عیب او نخواهند کرد و مردم آنرا میبوسند خواهند ساخت حکمت درین جمله رسم مولفان است از  
 متقدمین بطریق استعاره تالیفی نوزت طبع کس خرقه خویش پیر استن به به از جامه عاریت خواستن و در جمله  
 ای درین جای کلام هشت باب گلستان مولفان از تالیفات دیگران از هر جا خواستند کرده باشد شعر یا کسر و انش و سخن و  
 استعاره عبارت خواستن تلیفی بادل فاو ثانی فاق با هم آوردن و جمع کردن و در شرح عربی چنین  
 آورده که تلیفی بعضی الفستین و قبل استی تابع استی و آخر حاصل آنکه در جمله ابواب کتاب گلستان  
 بر طریق مولفان از سخنان متقدمین جمع نکرده ام و گوی متابع فکرین است و فغانس اشعار من و این حکم آشده  
 است و بعضی اشعار عربی چنانچه اعلا الایات آنکه شعر استادی است و رب صدیق آنکه شعر مخون است و  
 بطریق ندرت است و ندرت را حکم عدم میدهند که التادیر کالعدم یا مضمون شعرشان بعبارت خود آورده  
 کس خرقه آنج ای مثال مضمون سابق است غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طبعیت آینه کوته نظر از بدین جهت  
 زبان المعنی را ز کرده که مغز دماغ بیوده بر دود و دود چراغ بیفانده خوردن کار خردمندان طبع غالب است  
 آنکه طبعیت طبعیت بالک خوش طبعی کوته نظر ای بقیل بدین جهت ای بدین سبب طرب انگیزی و طبعیت آینه  
 که خرقه دماغ آنج بیان طبع مغز دماغ آنج بیان طبع مغز دماغ بر دود یعنی مغز خالص کردن چه افسانهای  
 خواندن بیفانده است لیکن بر رای روشن صاحب دلالان که روی سخن در ایشان پوشیده نمائند که در  
 تانی را در ملک عبارت کشیده است و در او سه طبع نصیحت را بشده پذیرفت بر آینه طبع ملول  
 ایستان از دولت قبول محروم نمائند صاحب دلالان ای ابل دلالان در روشن ضمیران که از در کجاست  
 بتا و ضمیمه غرض نیست بگیرند و بکل خود بر نکر روی سخن آن صفت صاحب دلالان روی است تو چه

سخن در ایشان است ای سخن متوجه صاحب الامر است و این نصیحت برای است پوشیده نه نامتعلق بر  
 رای است که در موعظه آیه بیان پوشیده نه نامتعلق است و در بالضم و التثنید را اول و دوم دارد و موعظه  
 موعظه النصائح شافی بمنه شفا دهند مرض باطن و ظاهر صفت موعظه سلک عبارت عبارت دارد  
 تلخ نصیحت چه نصیحت حق است و اتقوا الله و انفسکم فان الله غافل عما تعملون و باز می و خوش طبعی بر آینه است اسف نصیحت است  
 بخوش طبعی بیان کرده فاعمل کسبیده و بر آینه صفت است تا طبع ملول آه علت ما سبق است ملول

ملال گیرنده از تلخی نصیحت و موعظه است قبول کردن و موعظه قطعه نصیحت بجای خود کردیم  
 روزگاری درین بسیر بودیم که گریه بگوش رعیت کس به بر رسولان بلاغ باشد و پس به بجای خود ای  
 بے فروختی فخر طلب روزگاری ای پاره عمر درین ای و نصیحت کردن بسیر بودیم ای خراج کردیم گریه نایده  
 اس که اگر کسی رغبت و خواهش نشود پس بر رسولان بلاغ باشد و پس رسولان پیغمبران بلاغ بافستخ  
 رسانیدن پس ای فقط کافال الله تعالی و ما علی الرسول الا البلاغ فبشرهم انزل لیک فان لم تنب  
 عما یحذرن من الله یا ما یأذینک بالهدی من الله و استحق لها جبرین ای نظر کننده درین کتاب  
 سوال کن بخدای تعالی بخشنایش بر صفت و طلب مغفرت کن مر خداوند کتاب را و اطلب لنفسک غیر از  
 من بعد و کف غفرانا کتابه و بخواجه برای فرات خود یکی را که سنجو ای آنرا بعد از این طلب کن مغفرت برای  
 کاتب این کتاب و آن لی یوم التلاق مکانة عند الرؤف لعلک یا مولانا نبی اگر بدستی باشد در روز  
 قیامت عرض تر و خدای مهربان هر آینه کو تهمینجرا و ندامانا السعی و انت مولی حسن با نقاد اسات و اطلب  
 الاحسان من کنت کارم و تو خداوند احسان کننده تحقیق من بد کرده و من علمم از تو احسان را ایجات  
 حمد سلطانی که سلطانی از دست نه مایه و حق و جسمانی از دست نه بجز دکان را مایه از جو دوست نه مایه هر سینه  
 صاف از جو دوست نه گوهر اسرار در هر کان دل نه پیشا رانده سنجش و فعل نه جوهر هست او طبع عالمی  
 گوهران نه زان کمر با ساخته عقده روان نه سلک گوهر گوهر اسرار نه بجهان نه بود در بازار نه در تاشا  
 هر کس نهی نهاده زان کمر با هر کسی خطی کشا و نه شیخ سعدی حزن سر خدا نه مطلع انوار مادی نه اهد مصلح الد  
 مردم عین الیقین نه آشنای بجز وحدت شاه دین نه در و عشق حق رسانده با کمال نه بلکه در و عشق را کشته نه  
 صورت او صورت حق آمده بهرستی او و مطلق آمده و در طریقت بهر اهل صفا نه و در معانی بلبل متان نه  
 در چو از حزن برآورده بروان موعظه برای موعظه در وی فروزن نه نام آن در سب نهاده گلستان نه

شیخ گلستان  
بس نگارین گل شکفته اندران به گل چهل بل افشرد از آنکه بلکه روشن تر از مهر نسیم به یک نفس  
سرگزشته بایست به بر طریق تفسیر کرده ادا به بهر حل آن معای نهان به برای او استاد گل عالی مکان  
بادی گشته مکان راه کم به نماید بیدگان کا دوم به هم طریقت هم حقیقت را شمع به اصل جازم معرفت  
چون چای طبع به درج ذراتش بهی عالی صفات به درج دروی بهیت وجدند است به مرجع کل کرده  
حل مشکلات به کاشف اسرارهای معضلات به صاحب طبیی مکانان زبان به مرشد کامل مرسل  
بیکمان به نور حق طلعتش بر تافت به فیض اکرم از حیفاقت به در بیان آوردن تفسیرات آن  
ز قلم نهفت تقریرات آن به یک تدوینش مظل مانده بود به جلد تحسیرش مفصل مانده بود  
جمع نگاشته سوادش همچنان به برگزیده همان اند جهان به سالها ازندان و فکر کرده جاسه  
کرده به تخریق توقفت را بپای به مرشد کامل ازین دافنا به درج از قرب حق بگزیده جاسه بعد از ان هم  
سختی سال چند به بود در جسد توقفت زیر بند به تا که شد الهام غیبی با فقیه از غامی به کل حق حقیر  
به سخت توید از زندان چاه به بر سر سندان باغ و جاده به گرچه استخوان آن درخود ندیده فصل حق شد تفسیر را  
کلیه به خوش بیانی کرد تحریرات را به خوش بیان فرخنده تقریرات را به با در تحقیق خود گردیده بود به جلد جدیدی پیش  
در وی برده بود به موجب الهام و عقل برای خویش به حسب فهم فکری به تحقیق خویش به بجز از و یکصد و پنجاه و  
پنج به سه هجرتی بود پر در گشت گنج به میل از ناقصان عقل کل به کاتبان نیست شاه از خار و  
گل به دو و یغیر از چراغ ماوس به وار و این گرطن حسن خویش متن به چشم انسانه برین در تویم  
و کنده از شفقت اطلب لیم به موجب صدر رحمت مولی بود به زانکه رحمت بترسم اولی بود به خطا  
ببیند و ستاری کنند به در صلاح بهو مخفاری کنند به یارب این گلدرسته که احسان تو به بر میدار ز ریش  
نیمان تو به آتش از قبولیت برده به تا شود مقبول خاص و عام به یارب این خاک و ضعیف  
را به عاصی آگاه گشته باز به از کرم تشریف عنوانش به به افرغرت را احسانش به به از بدن چون  
بر کشته روح رضا به نور ایمانش به از لطف و عطا به صد خیر از ان ترجیح السلام به باد بر شاه رسولانش تمام به

خاتمه الطبع

احمد بنده و التماس گلستان مصنفه شمس محمد اکرم ملانی به هزار جانفشانی در طبع غشی و لکاشه رسیده  
واقع کانور به ماه ابریل ۱۳۵۳ شمسی به یارب الطبع پوشیده



DATE DUE 1915

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

11/1/15



A. Members of the Court.  
 B. Members of the University teaching staff, including the Librarian.  
 C. Students on the rolls of the University, whether connected therewith or not, who, upon a deposit of a sum of money,

C. Students on the rolls of the University, whether connected with it or not, who have deposited with the Registrar a deposit of Rs. 100 or more.

with the University  
obtained special permis-  
Vice-Chancellor on a de-  
2 The maximum number  
may be borrowed at any one ti-  
A & D ... 2 volumes  
... 16 volumes  
(M A and M Sc. 4 volumes  
(All others  
are retained by...  
one month  
14 days  
defaced

4. Books may be retained by the borrowers must either be lost, injured or defaced by price paid for. In

4. Books may  
Rule 21 (A & B  
G. Books  
by an

Books may be retained by borrowers for a period of 14 days for all other books. Books lost, injured or defaced in any way by any of the borrowers must either be replaced or the price paid for. In case a book belongs to a set or series and a single volume is not procurable, the whole set or series must be replaced.

No.	Date	
		with obtained 2 The max Vice-Chance that may be in rule 20 A & 4. ru